

نام کتاب : گوهر یکدانه

نویسنده : مهناز سید جواد جواهری

فصل ۱

درست یکسال پیش بود . هوا کم کم رو به سردی گذاشته بود . یک روز بینهایت زیبای پاییزی ، روزی که تا زنده ام آنرا فراموش نمیکنم .

آن روز به محض اینکه پا به ساختمان گذاشتم صدای مادرم را شنیدم که از مریمبانو میپرسید : مریم بانو چای دم کرده ای انشاء الله ؟

یادش بخیر مریمبانو با صدای بلند و کشاداری گفت : پس چه خانم جان ، آن هم عوض یکبار چندین بار چای دم کردم از بس که شما دلشوره دارید به خدا .

در واقع همینطور بود که میگفت . او بهتر از هر کسی با این اخلاق مادرم آشنا بود . آخر او خیلی سال بود که با ما زندگی میکرد . آنطور که مادر بزرگم ، عزیز جون ، میگفت سالها پیش از تولد او پدر بزرگ خدا بیمارزش ، مسعود خان به عنوان باغبان ، در باغ آبا و اجدادیمان کار میکرده . شاید به همین خاطر بود که هیچ یک از ما به مریم بانو به چشم یک زیر دست نگاه نمیکردیم . بخصوص مادرم . آنقدر قبولش داشت که هر وقت میهمانی بزرگی داشت ، اختیار کار را میسپرد دست او . با همه این احوال باز دلشوره مادرم سر جایش بود . بخصوص اگر از میهمانانش رودر بایستی داشت این احساسش بیشتر میشد برای همین هم آن روز که قرار بود به قول مریم بانو میهمان غریبه بیاید دلش همینطور شور میزد .

خوب یادم است ، داشتم دنبال گلدانی میگشتم تا گلهایی را که از باغ چیده بودم توی آن بگذارم که زنگ در به صدا درآید . مادرم به خیال آنکه خواستگاران از راه رسیده اند ، هول و دستپاچه نگاهی به ساعت قدی راهرو انداخت و درحالیکه دست راستش را روی دست چپش میکوبید رو به من گفت : خیلی بد شد لی لی جان ، دیدی میهمانان آمدند ، اما هنوز پدرت نیامده

دیدن دستپاچگی مادرم ، انگار روی من هم تاثیر گذاشته بود . همانطور که گلها هنوز توی دستم بودند ، دور خود میچرخیدم

. مریم بانو که برای باز کردن در ساختمان از آشپزخانه بیرون آمده بود ، تا چشمش به من افتاد با لحن مادرانه ای گفت : لی

لی جان تو چرا اینجا ایستاده ای ، خوبیت ندارد مادر جان ، تو برو توی اتاق ، موقعش که شد خودم صدایت میزنم .

از شنیدن حرف مریم بانو خنده ام گرفته بود . آخر تا پیش از این که پارسا از من خواستگاری کند تمام روزهای عید سال

گذشته را میهمان ما بود . گیرم آن موقع به عنوان دوست و همدانشگاهی امیر برادرم ، با او به ایران آمده بود . حتی یکی دو

بار هم که با برادرانم قرار رفتن به کوه گذاشته بود من همراهشان بودم ، البته آن موقع هیچ فکرش را نمیکردم روزی از من

خواستگاری کند .

امیر و پارسا دوست جان جانی بودند . شاید به همین دلیل ، امیر سنگ این وصلت را بر سینه میزد و مرتب برای جلب نظر

پدر پشت تلفن یا در نامه هایش از محاسن و حسن اخلاق دوستش تعریف و تمجید میکرد . با اینحال پدرم به این

خواستگاری پاسخ درست و حسابی نداده بود و برای اطمینان بیشتر از پارسا خواسته بود تا با خانواده اش برای خواستگاری

به ایران بیایند .

در این فکرها بودم که از صدای درهم برهم سلام و احوالپرسی مریم بانو و مادرم با عزیز جون به خودم آمدم . با شنیدن

صدای آنان بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و فوری برای خوش آمد گویی به طرف راهرو دویدم و سلام کردم . مادر بزرگ

درحالیکه کیفش را به دست مریم بانو میداد دست در گردنم انداخت و صورتم را بوسید و گفت : سلام به روی ماهت لی لی

جان .

چقدر صورت مهربانش را دوست داشتم . پشت سر عزیز ، آقا جون وارد شد و طبق معمول بارانی عزیز را از دستش گرفت

تا به چوب رختی آویزان کند . تا چشمش به من افتاد با مهربانی خندید و گفت : سلام عروس خانوم چطوری بابا ؟

وقتی آقا جون رفت تا لباسهایش را آویزان کند با خود ارزو کردم ای کاش همه زوجها چنین آخر و عاقبتی داشته باشند . تا

جایی که یادم می آید آن دو همیشه با هم همینطور صمیمی بودند . وقتی بچه بودم گاهی که در تعطیلات تابستان به خانه

شان میرفتم همیشه همین صمیمیتی را میدیدم که هنوز هم بینشان حاکم بود . در همان عالم بچگی از اینکه میدیدم هر دو

در یک بشقاب غذا میخورند دچار شگفتی میشدم . همینطور هم از دیدن گل یاسی که هر روز صبح آقا جون زیر بالش عزیز

میگذاشت . احساس میکردم باید خیلی دوستش داشته باشد و برای همین تحسینشان میکردم .

بزرگتر که شدم اسمم را در مدرسه ای نوشتند که مادر بزرگم مدیر آنجا بود . از دوست و آشنا شنیده بودم که عزیز از مدیران صاحب نام و معروف منطقه است . در آن سن و سال خیلی معنای این چیزها را نمیفهمیدم ، فقط وقتی هر روز پیش از تعطیلی مدرسه آقا جون را دم در منتظرش میدیدم و همینطور روزنامه آقا جون را که فراش مدرسه برایش خریده بود در دست عزیز میفهمیدم که شوهر داری خوب بلد است . اخر پدر بزرگم هر شب عادت روزنامه خوانی داشت . همانطور که عزیز عادت کرده بود او هر روز وقت تعطیل شدن مدرسه بیاید دنبالش . یادش بخیر ، دوستانم که از نسبت من با آن دو خبر داشتند همیشه از دور او را توی فرلکس قدیمیش نشانم میدادند و خنده کنان میگفتند : نگاه کن لی لی ، شوهر خانم مدیر مثل ساعت هر روز سر وقت اینجاست .

آن روز آقا جون مثل همیشه صاف و اتو کشیده وارد اتاق شد . عزیز که به احترام او هنوز ننشسته بود ، تا خواست روی مبل راحتی هال بنشیند مادرم سر رسید و نگذاشت . با اصرار تعارفشان کرد به اتاق پذیرایی همان موقع صدای بسته شدن در ساختمان آمد . پدرم بود که پس از پارک کردن ماشینش رسیده بود . پدر مثل همیشه که آقا جون و عزیز می آمدند آنجا ، تا چشمش به آن دو افتاد خوش و بش کرد و گفت : خوب چه عجب از این طرفها .

عزیز در پاسخ پدرم خندید و گفت : ای مادر ، تو هم چه حرفهایی میزنی . ما که تازگی اینجا بودیم . راستی دیدی منصور جان ، از بس هولم کردی قرصهای قلبم را جا گذاشتم .

مادر که کنار پدر ایستاده بود فوری خندید و گفت : وای عزیز ، تو را به خدا ، شما هنوز نرسیده باز دارید بهانه ای برای فرار از اینجا جور میکنید . من که تا روز جمعه نمیگذارم از اینجا بروید . زنگ زده ام عمه اشرف جان هم بیاید ، فووش علی را میفرستم قرصهایتان را بیاورد ، ناسلامتی هر چه باشد نوه تان میخواهد عروس شود .

مادرم عین حقیقت را میگفت . همیشه همینطور بود . عزیز بیشتر از یک روز در باغ بند نمیشد حتی آنموقع هم که مدرسه اش دایر بود همینطور بود . آخر مدرسه عزیز کنار باغ خودمان بود . تازه آن یک روز هم که میهمانی می آمد خانه ما به اصرار ما بچه ها بود که برای نگه داشتنش به او اویزان میشدیم و کفشهایش را پنهان میکردیم . بارها و بارها پدرم از آنان خواسته بود تا با ما یک خانه شوند . آخر ساختمان باغ خیلی جادار بود . از طرفی هم محل کار عزیز زیر گوشش بود ، اما نمیدانم چرا زیر بار حرف پدر نمیرفت .

تا جایی که یادم می آید همیشه پاسخ پدر را با این جمله میداد: بی رودربایستی منصور جان. هر کس توی خانه و زندگی خودش راحت تر است. آن وقت بود که صدای پدرم در می آمد مه جوش میزد که خوب مادر من، اینجا هم خانه و زندگیتان است. انگار یادتان رفته که سند اینجا به اسم خودتان است، در ضمن مدرسه تان همین کنار است. آن وقت شما هر روز این راه را تا قلعهک باید بیایید و بروید.

خوب خاطر من است عزیز که میدید پسرش جوش و جلایش را میزند، برای طفره رفتن از ادامه بحث پشت پدرم میزد و میگفت: ای مادر تو هم عجب حرفها میزنی، مال من و شما ندارد، تازه بعد از من هم برای خودتان است. والله من تا عمر دارم، همین خانه قلعهک هم که دارم از سرم زیاد است. در ضمن عزیز، میدانی رفت و آمد تا مدرسه برای آدمی به سن و سال من لازم است والا مجبور نباشم، همین چهارتا قدم در روز را هم راه نمیروم.

مادر بزرگ از شنیدن اصرار عروسش برای ماندن خنده شیرینی کرد و گفت: حالا برای چه ناسلامتی ثریا جان، بگو انشاء الله به سلامتی، حالا بگو ببینم این آقای داماد کی هست؟

مادرم درحالی که میهمانانش را به طرف میهمانخانه هدایت میکرد گفت: راستش دوست و همدانشگاهی امیر در انگلیس است. جوان سر به زیر و نجیبی است، امیر که خیلی تعریفش را میکند، اما نمیدانم چرا دلم شور میزند.

عزیز درحالیکه روی مبل رو به روی در مینشست، در عالم فکر و خیال پرسید: بینم مادر، این آقای داماد همانی نیست که پارسال عید اینجا میهمان شما بود؟

مادرم که معلوم بود از حضور ذهن و حواسجمعی مادر شوهرش به وجد آمده بود با صدای بلندی خندید و گفت: ای ماشاء الله به این حضور ذهنتان، بزخم به تخته خوب یادتان است.

عزیز پس از شنیدن تعریف و تمجید عروسش لبخند زد و گفت: بیخودی دلت شور میزند مادر. تاجایی که یادم است جوان موقر و با شخصیتی بود. تازه میتوانی به امیر بگویی در موردش خوب پرس و جو کند، هر چه باشد هیچ برادری بد خواهرش را نمیخواهد، بخصوص امیر که از بچگی جانش برای لی لی در میرفت.

پدرم با شنیدن حرف مادرش، معترض تر از شب گذشته که در همین مورد با مادرم بحثش شده بود درحالیکه دکمه های کتش را میبست، خنده آرامی کرد و رو به مادرم گفت: دیدی خانم، دیدی عزیز هم حرف مرا میزند آن وقت تو همینطور

نشسته ای برای خودت فکر درست میکنی .

مادرم که برای آقا جون یکی از سندلیهای آن طرف اتاق را می آورد تا کنار سندلی عزیز بگذارد ، در پاسخ پدرم با لحن مظلومانه ای گفت : به خدا منصور دست خودم نیست ، داریم و نداریم یکدانه دختر داریم ، نمیتوانیم که همینطور ندیده و نشناخته بدیمش غربت . تازه آقا من که نمیخواهم روی جوان مردم عیب بگذارم ، حرف من این است که باید درباره خانواده اش بیشتر تحقیق کنیم تا خدای ناکرده بعد نزیم پشت دستان که این چکاری بود کردیم .

مادربزرگم که معلوم بود حال عروسش را خوب میفهمد در تایید حرفهای او و درحالیکه سرش را تکان میداد با صدای آرامی گفت : خدا نکند ، آره مادر کار صحیحش هم همین است ، آن هم توی این زمانه ، آدم انقدر چیزها میشنود که پناه بر خدا .

عزیز نفس عمیقی کشید و در ادامه سخنانش برای دلداری مادرم گفت : دخترم تو هم عوض اینهمه نگرانی و تشویش بهتر است به خدا توکل کنی ، البته در این حرفی نیست که هم شما و هم پدرش باید خیلی حواستان را جمع کنید ، از همه این حرفها گذشته ما هم اینجا بیکار نیستیم .

آقا جون که تا انموقع ساکت نشسته بود در تایید حرفهای عزیز گفت : آره بابا جان ، عزیزت درست میگوید . شما نمیخواهد اینهمه نگران باشی ، هر چه باشد این خانم به اندازه چندین لیسانس و دکترای روانشناسی تجربه آدم شناسی دارد . دخترم پنجاه سال تجربه و سر و کله زدن با آدمهای مختلف برای شناختشان چیز کمی نیست . به قول معروف شما مو مبینی ما پیچش مو .

مادرم که معلوم بود با شنیدن دلگرمی آن دو قوت قلبی یافته دستهایش را رو به آسمان بالا برد و با آرزومندی گفت : توکل بر خدا .

آن روز این گفتگوها باعث شد تا مادرم کمی آرام بشود و این فقط به خاطر مهارتی بود که عزیزم در این زمینه داشت . همیشه در سخنان او آرامشی بود که ناخودآگاه روی مخاطبش اثر میگذاشت . تازه بحث در مورد اصل و نسب خانوادگی داماد تمام شده بود که مریم بانو با سینی چای وارد شد . عزیز درحالیکه از سینی مریم بانو یک استکان چای برمیداشت ، لحظه ای با مهربانی مرا نگاه کرد و خطاب به او گفت : دستت درد نکند مریم بانو ، اگر زحمتی نیست یک لیوان شربت

بیدمشک برایم بیاور .

مریم بانو که خیلی مادر بزرگم را دوست داشت هراسان پرسید : چی شده خانم جان ، باز خدای ناکرده حالتان خوب نیست . عزیز فوری گفت : نترس دخترم ، امروز از همیشه سر حالترم ، شربت را برای لی لی جان میخواهم ، مگر نمیبینی عروسکم صورتش گل انداخته .

آقا جون که با حرف عزیز به صورتم دقیق شده بود با شیطنتی پر مهر خندید و گفت : شربت دیگر برای چه گوهر خانم ، الان توی دل عروس دارند قند آب میکنند . و برای سر به سر گذاشتن با عزیز رو به من که از شدت هیجان ضربان قلبم چند برابر شده بود و حسابی گر گرفته بودم کرد و گفت : این گوهر خانم حال شما را بهتر از همه میفهمد . آخر نمیدانی پدر جان ، روز خواستگاریمان ، خودش از خوشحالی و ذوق نفهمید چطور در را به روی من باز کند . برای همین هم پله ها را ندید و پایش پیچ خورد افتاد زمین .

عزیز که معلوم بود از این شوخی سر کیف آمده ، درحالیکه به شوخی با اخم به آقا جان نگاه میکرد معترضانانه گفت : ای آقا ، اصلا من میدانستم شما به چه منظور به خانه ما آمده اید که هول بشوم . شما هم وسط دعوا خوب نرخ تعیین میکنیدها . همه زدند زیر خنده . مادرم که نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ، پرسید : عزیز تو را به خدا آقا جان راست میگوید ؟ مادر بزرگم با حالتی با مزه گفت : ای مادر ، چه بگویم ؟ و باز همه خندیدند ، از چهره اش پیدا بود که آقا جان درست میگوید .

عزیزم همانطور که میخندید رو به من کرد که هنوز هم توی فکر بودم و گفت : دخترم بلند شو تا مهمانان نیامده اند دیوان حافظ را بیاور تفالی بز نیم .

از جا بلند شدم . دیوان حافظ مثل همیشه کنار تخت پدرم بود . فوری به سراغش رفتم . تا خواستم از اتاق بیرون بیایم ناخودآگاه چشمم به قاب عکسی افتاد که همیشه روی میز آرایش مادرم بود . عکس دوتایی آقاجون و عزیز در روز ازدواجشان . خدا میداند چند سال از تاریخ ازدواجشان میگذشت با وجود اینکه کاغذ سیاه و سفید عکس در اثر گذشت زمان زرد شده بود ، اما تصویر آن دو انگار زنده به نظر میرسید . داماد درحالیکه پشت سر عروس ایستاده بود ، با چشمان مشتاق و پر محبت به صورتش لبخند میزد . بر خلاف او عروس در لباس گیپور درحالیکه به سینه داماد تکیه داده بود با حالتی

محزون به روبرو خیره شده بود با وجود این که بارها و بارها این عکس را دیده بودم نمیدانم چرا باز دلم میخواست بایستم و آن را تماشا کنم . غرق در این فکر به قاب عکس خیره مانده بودم . مثل آن بود که اولین بار است آن را میبینم . نمیدانم چند لحظه گذشت ، ناگهان از صدای مریم بانو که مادرم دنبال من فرستاده بودش از جا پریدم . آنقدر به فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی وارد اتاق شد . درحالیکه او هم به عکس خیره شده بود گفت : لی لی جان چرا ایستاده ای ؟ مگر نمیشنوی صدایت میزنند ؟

آرام وارد میهمان خانه شدم . چشمم به عمه جان اشرف ، خواهر آقا جون افتاد که تازه از راه رسیده بود . سلام عمه خانم .

تا چشمش به من افتاد خندید و با شوخ طبعی همیشگیش گفت : سلام عروس خانم ، شما رفته بودی گل بچینی بیا دیوان حافظ بیاوری ؟

با شرمندگی گفتم : ببخشید عمه جان ، متوجه نشدم شما آمده اید .

عمه خانم خندید و گفت : شوخی کردم دخترم . حالا بیا بیوسمت عروس خانم و آغوشش را گشود . خیلی دوستش داشتم . عمه جان اشرف به جز نسبتی که با آقا جون داشت ، دختر دایی عزیز هم بود . به نظر میرسید که همسن باشند . عزیز دیوان حافظ را در دست گرفت و درحالیکه زیر لب نیتش را زمزمه میکرد و نگاهش به بالا بود آن را گشود . بعد نگاهش را پایین آورد نگاهمان به لب عزیز بود تا حرف بزند . اما او آنقدر محو اشعار شده بود که گویی خوابش برده است . عاقبت مادرم که معلوم بود بیشتر از بقیه مشتاق شنیدن است کاسه صبرش سر آمد و پرسید : خوب عزیز ، چه شد ؟

مادربزرگم بدون اینکه سرش را بلند کند و درحالیکه هنوز نگاهش به دیوان حافظ بود لبخند زد و گفت : نمیدانم ثریا جان چه بگویم ، انگار خواجه شیراز هم با من شوخیش گرفته .

مادرم که متوجه منظورش نشده بود با نگرانی پرسید : چطور مگر ؟

عزیز که از بالای عینکش به صورت او نگاه میکرد گفت : ببین چه آمده . و شروع کرد به خواندن :

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور **** کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

عزیز دیگر باقی اش را نخواند و فوری کتاب را بست و رفت توی فکر . مادرم که معلوم بود حسابی کلافه شده ، با حالتی

پریشان گفت : این که جواب نیت ما نیست ، عزیز خوب است یک تفال دیگر با همان نیت بزیند .

عزیز درحالیکه دیوان حافظ را روی میز عسلی پیش رویش میگذاشت گفت : نه ثریا جان ، خودت خوب میدانی که حافظ لسان الغیب است . من به جوابش ایمان دارم . فقط باید کمی صبر کنیم .

مادر به این پاسخ قانع نشده بود و اصرار داشت دوباره امتحان کنیم . عاقبت آقا جون برای آرام کردن دل عروسش یکبار دیگر دیوان حافظ را با همان نیت گشود . این بار نیز خواجه شیراز پاسخ مشابهی داد :

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید **** که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

هنوز آقا جون دیوان را نبسته بود که زنگ در به صدا درآمد . مریم بانو رفت در را باز کند . . این بار راستی راستی خودشان بودند . پدرم برای استقبال از آنان رفت . من هم به اشاره مادر فوری به اتاق خودم رفتم و از پشت پرده به تماشا ایستادم . مدتها بود که با دقت باغ را اینطور تماشا نکرده بودم .

تازه متوجه شدم که نوازش دست پاییز همه جا را زیبا کرده ، بخصوص برگهای سرخ و زرد درختان چنار را که همچون بارویی در کنار دیوار باغ صف کشیده بودند و در زیر آفتاب رنگ پریده پاییزی میدرخشیدند آب استخر از تمیزی برق میزد . باغچه ها غرق گل و ریحان بود . ذوق و سلیقه عمو کرم در گل کاری حرف نداشت بخصوص گلهای سرخ محمدی که او پرورش میداد در دلربایی نظیر نداشت ، همین طور پیچکهایی که کاشته بود و حالا مستانه با وزش باد پاییز پیچ و تاب میخورند و میرقصیدند .

معلوم بود که عمو کرم این یکی دو روزه به ملاحظه نگرانی مادرم بیشتر از همیشه روی پا بود . بنده خدا با آن کمر دردی کلی گل و گلدان از تو گلخانه بیرون کشیده بود و روی ایوان و پله ها به نمایش گذاشته بود .

آنان را از دور دیدم . پارسا و مادرش ، منیژه خانم با دسته گل و شیرینی آمدند . امیر هم همراهشان بود . از دور صورت پارسا را دیدم . با امیر که معلوم بود سر به سرش میگذارد مشغول بگو بخند بود . بر خلاف آن دو منیژه خانم مات و مبهوت ایستاده بود و حیرت زده به اطراف نگاه میکرد . گویی ابهت منظره موجب شده بود تا تعلل کند و آهسته پیش بیاید .

نخستین بار بود که او را دیدم . برادرم خیلی تعریف اخلاق و خانه داری و سلیقه اش را میکرد . میگفت که دستپختش حرف ندارد میگفت هر وقت او هوس غذاهای ایرانی بکند ، منیژه خانم مثل برق برایش آماده میکند . با آنکه نمیشد گفت

جوان است ، ولی به سن خودش هنوز زیبا بود . شاید خیلی بهتر از عکسهایش که امیر نشانم داده بود . با لحنی متین و مودب با پدر و مادرم که برای خوش آمدگویی جلو رفته بودند سلام و احوالپرسی کرد . بدون آنکه خودم را نشان بدهم از پشت پرده کنار آمدم .

از خوشحالی صدای مادرم احساس کردم از همین برخورد اول از مادر پارسا بدش نیامده . با احترام تعارفشان کرد به اتاق پذیرایی . صدای درهم و برهم گفتگوهایشان را میشنیدم . با بزرگترها خوش و بش کردند و نشستند . ده دقیقه ای که گذشت مادرم مریم بانو را فرستاد دنبالم ، طفلکی سینی چای را خودش آماده کرده بود . تا خواست سینی را دستم بدهد هول شدم و دستم لرزید . مریم بانو با محبت و دلسوزی نگاهم کرد و پرسید : چه شده خاله جان هول شدی ؟

رویم نشد راستش را بگویم . به پاشنه بلند کفشهایم اشاره کردم و گفتم : خاله جان ، میترسم این پاشنه ها کار دستم بدهند . اگر میشود شما چای را دور بگردانید .

خاله که متوجه دستپاچگیم شده بود سر به سرم گذاشت و با خنده گفت باشد خاله ، اما اگر جای تو مرا پسندیدند سر خودت بی کلاه می ماند .

از حرف با مزه مریم بانو خنده ام گرفت و گفتم آنکه سرش بی کلاه میماند عمو کرم است نه من .

غش غش خندید و درحالیکه سینی در دستش بود با ملاحظت هلم داد و گفت برو عروس خانم ، برو که دیر شد .

به اصرار ، جلو مریم بانو را افتادم تا گفتم سلام ، همه حاضران جلوی پایم ایستادند . از توجه آنان دست و پایم را گم کرده بودم . خدا رحم کرد که سینی در دست خاله بود ، والا نمیدانم چه اتفاقی می افتاد . مادر پارسا برای روبوسی با من آغوشش را گشود . برخورد خودمانی او باعث شد که زود خودم را پیدا کنم همه منتظر بودند تا من بنشینم .

منیژه خانم با اصرار مرا روی صندلی خودش که روبروی پارسا بود نشاند . خودش هم روی کاناپه کنار دست مادر نشست .

مادرم دستور داده بود تا من سینی چای را دور بگردانم . برای همین هم وقتی سینی را در دست خاله دید یک جویری نگاهم

کرد که فهمیدم منظورش چیست . وقتی خاله شروع به پذیرایی کرد ، نفس راحتی کشیدم اما میدانستم که مادر از این کارم

گله خواهد کرد . دست خودم نبود و از هیجان آرام و قرار نداشتم . برخلاف من ، پارسا با آرامش پا روی پا انداخته بود و

درحالیکه مرا زیر نظر داشت با آقا جون سرگرم گفتگو بود .

گاهی که آقا جون حواسش جای دیگری بود نگاهم میکرد و لبخند میزد . کم کم گفتگوهای صمیمی امیر با پارسا و مادرش حال و هوای مجلس را از حالت تشریفاتی و رسمی بیرون آورد و همه به حرف افتادند حتی عمه جان اشرف هم که خیلی زود جوش نبود ، با منیژه خانم میگفت و میشنید . همه به جز عزیز جون که بر خلاف همیشه ساکت و مظلوم و غرق فکر نشسته بود و بدجوری رفته بود توی نخ مادر پارسا که سرگرم گفت و شنود بود .

از سر کنجکاوی بود ، نمیدانم ، هر چه بود عزیز یک طوری نگاهش میکرد که خود منیژه خانم هم متوجه شده بود . گه گاه با حالت خاصی به عزیز جون نگاه میکرد و لبخند میزد .

مادرم با اشاره ابرو ، طوریکه کسی متوجه نشود به من فهماند که باید شیرینی را دور بگردانم . این کار وظیفه من بود . مریم بانو دیگر آنجا نبود تا این را هم گردنش بیندازم .

وقتی از کنار صندلی عزیز رد میشدم آهسته صدایم کرد و بی مقدمه پرسید ببینم لی لی جان ، فکر میکنی مادر آقای داماد چند سال داشته باشد ؟

با تعجب نگاهی به مادر پارسا انداختم و گفتم : راستش نمیدانم عزیز جون . اما به نظرم میرسد که از مامان ده سالی مسن تر باشد ، چطور مگر ؟

عزیز درحالیکه از بالای عینکش به صورت مادر داماد خیره شده بود گفت : آخر این خانم به نظرم خیلی آشنا هستند . نمیدانم کجا دیدمشان .

شاید یکی از شاگردان قدیمی خودتان باشند که ...

امیر که گفتگوی ما را شنیده بود ، میان حرف من پرید و رو به عزیز گفت : نه عزیز فکر نمیکنم اینطور باشد ، تا جایی که من خبر دارم ، منیژه خانم الان نزدیک پنجاه سال است که ساکن انگلیس هستند .

عزیز که معلوم بود هنوز سر حرف خودش است ، یم نفس عمیق کشید و گفت : با همه این احوال امیر جان باز هم میگویم که این خانم را جایی دیده ام ، فقط کجا بوده نمیدانم .

امیر که میدید عزیز قانع نشده به مادر پارسا که هنوز با مادرم سرگرم گفتگو بود نگاهی انداخت و گفت : اگر شما اینطور فکر میکنید کاری ندارد ، از خودشان پیرسید .

عزیز منتظر نشست تا صحبت آن دو تمام بشود ، آنوقت با صدای بلند گفت : میبخشید خانم جان ، از وقتی چشمم به شما افتاده احساس میکنم شما را جایی دیده ام . از همان موقع تا حالا همینطور رفته ام توی فکر که ...

منیژه خانم حرف عزیز را برید و گفت : اتفاقا خانم بزرگ من هم همینطور ، همه اش احساس میکنم که شما را جایی دیده ام . همان اول هم میخواستم این را به شما بگویم اما راستش رویم نشد . بینم خانم جان شما اخیرا سفری به خارج از کشور نداشته اید ؟

عزیز درحالیکه هنوز هم توی خودش بود گفت : اخیرا که خیر ، اما هفت سال پیش با آقا مشرف شدیم به سفر حج ، اگر خدا قبول کند سفر خوبی بود . به جز این مورد آن هم یک توفیق الهی بود ، دیگر پا از این مملکت بیرون نگذاشته ام . یعنی از بس مشغله کار مدرسه ام را داشتم فرصت رفتن به این جور سفرها را نداشتم . البته آقا گاهی برای دیدن دوره طبابت میرفتند اما من نه .

منیژه خانم پس از شنیدن این پاسخ حساسی وا رفت و گفت : پس اگر اینطور است ما هر دو اشتباه میکنیم ، چون الان نزدیک به پنجاه سال است که پا به ایران نگذاشته ام . با این حساب دیگر من و شما امکان ندارد جایی همدیگر را دیده باشیم . مادر بزرگم درحالیکه عمیق نفس میکشید ، زیر لب گفت : خدا میداند .

عمه جان اشرف که با دقت به گفتگوی آن دو گوش میداد با لحنی صمیمی رو به منیژه خانم کرد و گفت : اینقدر مطمئن نباش مادر جان . از کجا معلوم که شما پیش از اینکه از ایران تشریف ببرید زن داداشم را جایی ، مثلا در مدرسه اش دیده باشید کسی چه میداند ، چه بسا ممکن است شاگردش بوده اید .

منیژه خانم با اندوه لبخند زد و گفت : نه عمه خانم ، غیر ممکن است ، وقتی از ایران میرفتم هنوز سنم به مدرسه رفتن نمیرسید . خیلی داشتم پنج یا شش سالم بود . تنها خاطره ای که از این مملکت دارم خاطره مرگ مادرم است که صورتش را مثل خواب به یاد دارم .

مادرم که انگار در پی چنین فرصتی بود بی مقدمه پرسید ، راستی منیژه خانم ، چی شد که از ایران رفتید ؟

منیژه خانم درحالیکه با حسرت آه میکشید گفت : قصه اش دراز است ثریا خانم ، تا جایی که یادم مانده ، زمان جنگ بود . مادرم را تازه از دست داده بودم و مدام بهانه اش را میگرفتم . بیچاره پدرم به جز این اتفاق ، کار و بارش هم به خاطر اوضاع

جنگ بهم خورده بود . برای همین تصمیم گرفت برای کار برویم فرنگ . آخر خودش انجا درس خوانده بود . میگفت آنجا خیلی دوست و آشنا دارد . ما اینجا کسی را نداشتیم برای همین تصمیم گرفت مرا هم با خودش ببرد . خاطر هست در آن روزها ارتش متفقین مملکت را اشغال کرده بود . خلاصه سرتان را درد نیاورم ، خیلی سختی و مصیبت دیدیم تا تونستیم از ایران به طور قاچاقی خارج شویم و خودمان را برسانیم انگلیس . البته این را هم بگویم که در آن اوضاع بلبشو باز هم خوش اقبال بودیم که توانستیم از مهلکه هایی که سر راهمان بود جان سالم به در ببریم . اما قضیه مشکلات پدرم با رسیدن به آنجا هم فیصله پیدا نکرد اوضاع آنجا صد برابر بدتر از ایران بود . مثل اینکه درست پا گذاشته بودیم وسط آتش . پدرم هر چه تلاش کرد بیفایده بود در آن وضعیت برای مردم خودشان کار درست حسابی نبود . چه برسد برای خارجی ها . کم کم پس انداز پدرم ته میکشید . هنوز چهره اش جلوی رویم است . در عرض آن مدت کلی شکسته و پیر شده بود ، صورتش افسرده و عبوس بود . مرتب با خودش حرف میزد و دستهایش را به یکدیگر میمالید . معلوم نبود عاقبتان چه بشود ، تا اینکه بر حسب اتفاق یکی از دوستانش به نام خسرو خان را در آنجا دید . مرد محترمی بود . دلش به حال ما سوخت به پدرم تعارف کرد مدتی میهمانش باشیم . او هم از سر ناچاری قبول کرد ، اما خودش یک ماه بیشتر آنجا نماند ، گفت در یکی از شهرهای نزدیک کاری پیدا کرده میخواهد برود آنجا برای همین هم از خسرو خان و همسرش خواهش کرد تا مدتی از من نگهداری کنند تا او بتواند به کار و برایش سر و سامانی بدهد . آن بنده های خدا هم حرفی نزدند و قبول کردند . پدرم به من گفت که یکماه میروم و بر میگردم ، اما یکماه شد چند ماه ، باز هم از پدرم هیچ خبری نشد . مدام بهانه اش را میگرفتم . آنقدر خسرو خان و همسرش ناهید خانم را عاصی کرده بودم برای همین خسرو خان مصمم شد خودش برود دنبالش وقتی برگشت تنها بود ، صدایش را شنیدم داشت با ناهید خانم درمورد پدرم حرف میزد . میگفت اگر میدانستم نمیگذاشتم برود . باور نمیکردم اینطور بشود . به ناهید خانم گفت که پدرم کار دست خودش داده ، میگفت فقط پیش هتلداری یک پاکت سر بسته گذاشته برای ما و خواهش کرده که سرپرستی دخترش را به عهده بگیریم . صدای ناهید خانم را میشنیدم که آهسته و آندوهگین میگفت : چطور این کار را با خودش کرد ؟ چطور دلش آمد ؟ حالا میخواهی با این طفل معصوم چه بکنی ؟ و خسرو خان با صدای آندوهگینی پاسخ داد هر چه تو بگویی ؟ ناهید خانم درحالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود گفت : من که میگویم فکر میکنیم خدا یک دختر به ما داده نگهش میداریم ...

منیژه خانم که چشمانش پر از اشک شده بود ادامه داد ، من در عالم کودکی درست نمیفهمیدم که برای پدرم چه اتفاقی افتاده است . فقط از نیامدن او افسرده و مریض شدم . تا مدتی حال ادمهای تب دار را داشتم و تا مدتی به حال خودم نبودم . خسرو خان با آنکه زیاد وضع و اوضاع خودش رو به راه نبود ، دکتر بالای سرم می آورد و همه جور به دلم راه می آمد ، تا اینکه کم آرام شدم ، خدا رحمتشان کند ، در مدتی که پیششان بودم نگذاشتند کوچکترین گرد ملالی بر دامنم بنشیند . هیچ فرقی بین من و فرزندان خودشان قائل نمیشدند ، شاید هم میتوانم بگویم خیلی بیشتر از آن دو به من توجه داشتند ، آخر هم خودشان دختر نداشتند تا اینکه عاقبت شدم عروس خودشان . بعد هم خدا این آقا پارسا را به من داده که الان دستبوس شماست . پدرش خیلی دلش میخواست اینجا خدمت برسد ، اما متأسفانه به خاطر ناراحتی قلبی که دارد اجازه سفر ندارد . خلاصه قسمت روزگار اینطوری ما را کشید به آنجا .

آقا جون که معلوم بود تحت تاثیر حرفهای منیژه خانم قرار گرفته در تایید آخرین جمله او درباره قسمت داشت یکی از اشعار خیام را میخواند که ناگهان صدای عزیز بی هیچ مقدمه ای مثل کسی که با خودش حرف بزند بلند شد ؛ آره خودش است ، خودش است .

آقا جون که مثل بقیه با تعجب به عزیز جانم نگاه میکرد هراسان پرسید : راجع به کی حرف میزنی خانم .

عزیز درحالیکه تمام بدنش میلرزید از دور به منیژه خانم اشاره کرد و دیگر نتوانست چیزی بگوید . بی اختیار ولو شد روی صندلی . آقا جون با حالتی که انگار نفسش بند آمده باشد پریشان رو به من کرد و گفت : پدر جان لی لی ، تو کیف عزیزت یک نگاهی کن اگر قرصش هست بیاور .

تا آمدم از اتاق بیرون بروم ، مادرم یادش آمد که عزیز قرصهایش را در خانه شان جا گذاشته ، همگی هول و دستپاچه شده بودند . منیژه خانم هاج و واج مانده بود که چه شده ، هیچ یک از ما نمیفهمیدیم که چرا عزیز به این روز افتاده .

چند لحظه گذشت . کم کم لبخند رنگ پریده ای بر لبان مادر بزرگ ظاهر شد . آقا جون که با وحشت نبض عزیز را چسبیده بود رو به بقیه که در اطراف او ایستاده بودند کرد و گفت : خدا را شکر ، کم کم حال خانم به جا می آید .

عزیزم با زحمت زیاد لای چشمهایش را باز کرد و تا چشمش به آقا جون افتاد مثل اینکه توی آن جمع فقط او را میبیند با گریه گفت : دیدی آقا ، دیدی گفتم خواجه شیراز سخنش حق است .

مادر بزرگم بیشتر از این نتوانست حرف بزند و بلند زد زیر گریه ، آقا جون که معلوم بود خوب متوجه منظور او شده ، درحالیکه مثل مجسمه خشکش زده بود با حیرت نگاهی به منیژه خانم که بالای سرش ایستاده بود و زیر لب صلوات میفرستاد انداخت و گفت : خانم اشتباه نمیکنی ؟

عزیز درحالیکه از پشت پرده ای از اشک به صورت منیژه خانم خیره شده بود با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت : نه آقا چه اشتباهی ، مگر میشود یک مادر بچه خودش را نشناسد ؟

آقا جون باز دوباره با تردید نگاهی به منیژه خانم انداخت و گفت : اما خانم الان چهل و چند سال است که او را ندیده ای ، از کجا اینقدر مطمئنی ، هان ؟

عزیز برای یک لحظه نگاهش را از صورت منیژه خانم برداشت و درحالیکه به چشمهای آقا جون خیره شده بود گفت : از چشمهایش آقا ، از حالت نگاه کردنش ، از جای شکستگی گوشه ابرویش .

ناخودآگاه همگی رویشان را برگرداندند به طرف منیژه خانم . عزیز راست میگفت زیر ابروی راست منیژه خانم یک شکستگی به چشم میخورد .

هیچ کس به جز آقا جون و شاید پدرم که با تردید به منیژه خانم نگاه میکرد ، سر از حرفهای عزیزم در نمی آورد . طفلکی منیژه خانم که معلوم بود از سنگینی نگاه جمع معذب است لبخند تلخی زد و رو به دیگران گفت : خانم بزرگ اشتباه میکنند ، گفتم که من مادرم را پیش از رفتن از دست دادم .

عزیزم که این را شنید با صدای بغض آلود و درحالیکه صدایش میلرزید خطاب به منیژه خانم گفت : حق داری دخترم ، حق داری گیتی جان مرا شناسی مادر .

منیژه خانم با شنیدن نام گیتی در جا خشکش زد ، درحالیکه مات و مبهوت اما به دقت به صورت عزیزم زل زده بود پرسید : شما اسم مرا از کجا میدانید خانم بزرگ ، از وقتی با بیژن ازدواج کردم دیگر کسی مرا گیتی صدا نزده ... درست سی سال است .

عزیزم درحالیکه به سختی جلوی خودش را گرفته بود ، آهسته و آرام گفت : هنوز هم حرف مادرت را بور نداری گیتی جان . نه ، پس بیا نگاه کن ، میخواهم چیزی نشانت بدهم تا خاطر جمع بشوی .

عزیز اینرا گفت و درحالیکه دستانش میلرزید با زحمت زیاد گردنبندی را که به گردنش بود ، درآورد و قسمت پایین آن در دست گرفت . از وقتی یادم می آید آن گردنبند را همیشه به گردنش دیده بودم یک گردنبند طلا به شکل قلب که به یک زنجیر متصل بود . از نگین های ریز الماس که در مقابل نور که قرار میگرفت برق خیره کننده ای داشت .

عزیز قسمت کناری قلب را فشار داد و در مقابل دیدگان متعجب حاضران ، درش را باز کرد . همه برای دیدن داخل گردنبند سرک کشیده بودند . من یکی از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم . عزیز دستش را به طرف منیژه خانم که در کنار من ایستاده بود و با ناباوری نگاهش میکرد دراز کرد . منیژه خانم آهسته گردنبند را در دست گرفت و با دقت نگاه کرد و از دیدن عکسی که داخل گردنبند بود ، چشمانش از حیرت گشاد شد . عکس یک دختر بچه زیبا در آغوش مردی که به نظر میرسید پدر بزرگش باشد . در گوشه سمت راست عکس خود عزیز ایستاده بود ، خیلی جوان به نظر میرسید . موهایش را روی شانه هایش ریخته بود . منیژه خانم مثل کسی که معجزه ای دیده باشد ، همانطور که انگشت اشاره اش را روی عکس آن دختر کوچک گذاشته بود با شگفتی سر بلند کرد و با خودش گفت : این ، این ...

انگار زبانش بند آمده بود و نمیتوانست بگوید که عکس خودش را دیده است . عزیز همچنان که سرش را لخت و بیحال به پشتی صندلی تکیه داده بود با صدای لرزانی گفت : آره مادر جان ، عکس خودت است . این عکس را خودم روز تولدت از شما گرفتم . این آقا هم که شما را بغل گرفته پدر خدا بیمارزم است .

منیژه خانم ساکت شده بود . انگار مرده بود . با صدای ضعیفی که به زحمت از حنجره اش بیرون می آمد به صورت عزیزم نگاه کرد و گفت : راستی خودتان هستید مادر .

منیژه خانم دیگر نتوانست چیزی بگوید و خودش را انداخت تو آغوش عزیز . هر دو های های گریستند . همگی شگفت زده و حیرت زده این منظره را تماشا میکردیم .

با اینکه درست نفهمیده بودیم چه شده ، باز هم اشکمان بی اختیار سرازیر شده بود . با آنکه ما نوه ها میدانستیم که مادر بزرگمان از ازدواج اولش صاحب دختری شده که سالها میشود از او بیخبر است . اما چون تا آن روز از دهان خودش در این باره چیزی نشنیده بودیم هیچ فکرش را نمیکردیم که عمه ناتیمان زنده باشد ، چه برسد که آن دختر ، همین منیژه خانم مادر پارسا دوست و هم دانشگاهی چندین و چند ساله برادرمان امیر باشد .

پارسا که مات و مبهوت به تماشا ایستاده بود زیر چشمی به من نگاه میکرد . چشمان او هم از اشک مرطوب شده بود .
مادربزرگم که معلوم بود خیلی انتظار دخترش را کشیده درحالیکه تمام بدنش میلرزید سر منیژه خانم را روی سینه اش گذاشته بود در میان حق هق گریه گفت : آه گیتی جان ، کجا بودی مادر ، گفتم میمیرم و آرزوی دیدنت را به گور میبرم ،
یادت می آید بار آخری که بغلت گرفتم چند ساله بودی ، آن موقع کو ، حالا کو ، چه شبهایی که از غصه دوریت خوابم
نمیبرد ، فقط خدا میداند که چه زجری در این سالها کشیدم .

منیژه خانم همانطور که سر روی سینه مادرش گذاشته بود گریه کنان گفت : من هم همینطور مادر جان ، من هم خیلی
غریبی و تنهایی کشیدم ، درحالیکه میتوانست سایه شما بالای سرم باشد ، اما هرگز نمیدانستم میتوانم شما را بینم ، پدرم
گفته بود که ...

ناگهان منیژه خانم ساکت شد . سرش را بالا آورد توی صورت عزیز نگاه کرد . با لحنی پریشان صدایش زد مادر جان .
مادربزرگم درحالیکه سرش به عقب میرفت ، چشمهایش روی هم افتاد .

منیژه خانم دوباره صدایش زد ، آرام بازویش را تکان داد ، ولی عزیز جواب نداد . تکانهای منیژه خانم کمی محکمتر شد ،
ولی هیچ فایده ای نداشت ، منیژه خانم با چشمانی که از وحشت گشاد شده بود ، نگاهی به اطرافیانش انداخت که به او خیره
مانده بودند . وحشت همه را گرفته بود . صدای فریاد منیژه خانم حسابی همه را هول و دستپاچه کرده بود . هنوز هم که آن
لحظه را در نظرم مجسم میکنم قلبم از حرکت می ایستد .

آقا جون مثل مجسمه گچی گوشه ای خشکش زده بود . عمه جان اشرف درحالیکه چادر از سرش رفته بود پریشان توی
صورتش میزد و مادرم گریان ، مریم بانو را صدا میزد .

بیچاره پدرم به قدری از دیدن این صحنه خودش را باخته بود که مثل کسی که از سرما بلرزد چانه اش میلرزید . خلاصه
هیاهوی رعب انگیزی بود . در همین اثنا بود که مریم بانو وارد شد تا فهمید ماجرا از چه قرار است با دلسوزی فریاد کشید و
گفت : شیون و زاری چه فایده دارد ، تا دیر نشده کاری بکنید .

تا امیر و پارسا خواستند عزیزم را بلند کنند آقا جون که انگار یکدفعه حواسش سرجا آمده باشد فریاد کشید و گفت : نه به
هیچ وجه صلاح نیست خانم را تکان بدهیم . احتمال دارد سخته کرده باشد . بهتر است به اورژانس خبر بدهیم .

آقا جون این را گفت و وارد عمل شد . تا آمدن اورژانس مرتب به عزیز تنفس مصنوعی میداد . طفلکی منیژه خانم با چشمانی اشکبار سر روی شانه مادرم گذاشته بود و مظلومانه تماشا میکرد . وقتی دکتر از راه رسید همان تشخیص را داد که آقا جون داده بود ، عزیز جون از شدت هیجان دچار سکنه قلبی شده بود .

به محض اینکه به بیمارستان رسیدیم او را در بخش مراقبتهای ویژه بستری کردند . به توصیه دکتر که بر حسب اتفاق یکی از دانشجویان قدیمی پدر بزرگم بود فقط به آقا جون اجازه دادند که بالای سرش باشد . بقیه بلا تکلیف و نگران پشت در منتظر گذشت زمان بودیم . دکتر به پدرم گفت بیست و چهار ساعت صبر و شکیبایی عاقبت بیمار را معلوم میکند .

هر کاری از دست پزشکان بر می آمد انجام شده بود . بقیه به مشیت الهی بستگی داشت .

مادر و منیژه خانم و عمه جان اشرف سه تایی در کنار یکدیگر دعا میکردند و قرآن میخواندند . پدرم بیتاب در راهرو قدم میزد علی ، امیر و پارسا در عین حال که خودشان هم نگران بودند ، سعی داشتند با حرف و گفتگو سرش را گرم کنند . حدود ساعت ده صبح روز بعد ناگهان در باز شد . همگی با دیدن آقا جون از جا پریدیم . پدرم که دیگر طاقت صبر کردن نداشت ، سراسیمه و نگران پرسید : چی شد آقا جون .

آقا جون با چشمانی نمدار دستی بر سرش کشید و گفت : نترس پدر ، خدا را شکر عزیزت از خطر جست .

پدرم که تا آن لحظه به سختی خودش را نگه داشته بود بیش از این تاب نیاورد و خودش را توی بغل آقا جون انداخت . سرش را روی شانه او گذاشت و هر دو درحالیکه یکدیگر را در بغل گرفته بودند از خوشحالیشان گریستند .

حال و هوای آن دو اشک همه را درآورد . مدتی بر همین احوال گذشت . همه ساکت شده بودند تا این که پارسا سکوت را

شکست و رو به منیژه خانم کرد و پرسید : خوب چه کاره اید ؟

منیژه خانم پاسخ داد : هیچی مادر شما برو هتل من همین جا میمانم .

پدرم که حواسش به گفتگوی آن دو بود با لحن رنجیده ای فوری معترض شد و گفت : به به ، دست شما درد نکند . مگر من

میگذارم . هم شما و هم پارسا جان باید تشریف بیاورید باغ .

پارسا که مانده بود چه بگوید از منیژه خانم کسب تکلیف کرد . منیژه خانم که هنوز درست و حسابی رویش به ما باز نشده

بود با شرمندگی خندید و گفت : والله چه بگویم ؟

مادرم که میدید منیژه خانم هم غریبی میکند برای آنکه تشویق به آمدنش کند با خنده گفت : چرا غریبی میکنید منیژه خانم ، آدم تا وقتی خانه برادرش اینجاست که نمیرود هتل .

آقا جان هم فوری گفت : آره بابا جان ، اگر میترسید آنجا بهتان خوش نگذرد ، کلبه خرابه ما هم هست ، چرا تعارف میکنید

منیژه خانم که از هر طرفی حسابی غافلگیر شده بود ، با شرمندگی گفت : ولی آخر ...

من که تا آنلحظه ساکت ایستاده بودم ، بدون آنکه خودم متوجه باشم با التماس گفتم : تو را به خدا عمه گیتی قبول کنید .

منیژه خانم که از شنیدن این حرف یکباره منقلب شد درحالیکه چشمانش دوباره لبریز از اشک شده بود مرا در آغوشش

گرفت و گفت : باشد لی لی جان ، محض خاطر تو هم که شده می آیم . فقط به یک شرط و آن هم اینکه از این به بعد هم باز

مرا عمه گیتی صدا بزنی ، آخر نمیدانی وقتی میگویی عمه گیتی چه حالی میشوم . انگار که دیگر احساس غریبی نمیکنم .

عمه جان اشرف ، همانطور که ایستاده بود و گوش میداد از آن سو گفت : اینها همه کار خداست مادر جان ببین چطوری خون

، خون را میکشد .

پارسا با آنکه میدید چاره ای جز تسلیم ندارد ، اما باز هم به ملاحظه رو به پدر مودبانه گفت : خوب جناب دربندی ، اگر شما

اجازه بفرمایید بنده دیگر رفع زحمت میکنم .

پدرم درحالیکه لبش را میگزید با لحن گرم و صمیمانه ای گفت : این حرفها کدام است ، چه زحمتی ، شما مراحمید نه مزاحم

، دیگر نباید به من بگویید جناب دربندی ، دوست دارم به من بگویید دایی منصور .

پارسا با شرمندگی خندید و گفت : چشم دایی جان .

آن روز ، هم عمه گیتی و هم آقا جون آنجا ماندند اما بقیه برگشتیم باغ به محض رسیدن ، پدرم امیر و علی را با پارسا

فرستاد هتل تا چمدانهایشان را بیاورند .

پس از چند روز نگرانی ، کمی که حال عزیز بهتر شد او را به بخش منتقل کردند . در عرض این مدت عمه گیتی کنار تختش

بود . او تنها کسی بود که توانسته بود پس از سالها گوی سبقت مهر و محبت را از دست آقا جون برآید . با این حال صفا و

صمیمیت پدر بزرگم همچنان سر جایش بود . طبق عادت دیرینه اش صبح به صبح با یک مشت گل یاس بالای سر عزیزم

حاضر میشد .

حدود یک هفته ی بعد دکتر مادر بزرگم را پس از کلی سفارش مرخص کرد . عمه گیتی می گفت : شفای مادرم را از امام هشتم (ع) گرفته ام برای همین نذر کرده بود بروم مشهد پابوس امام رضا .

خوب یادم است همان روز هم کم مانده بود دوباره حال عزیز به هم بخورد ، موقع خداحافظی به قدری اشک ریخت که صدای عمه جان اشرف درآمد و معترضانه و با لحن شوخ گفت : تو را به خدا بس کن گوهر خانم ، انگار گیتی خانم داره می ره سفر قندهار .

آن روز کم کم با شوخی های عمه جان اشرف و بگو بخند های عمه گیتی که سخت جلوی خودش را گرفته بود ، اشکهای عزیزم بند آمد . بعد که من و عمه جان اشرف تنها شدیم ، عمه جان یکدفعه زد زیر گریه و گفت ک من از الان هول یک ماه دیگر رو دارم . خدا به داد آن موقع برسد . این حرف را از بقیه هم شنیده بود ، همه از این بابت سخت نگران بودیم . در عرض چند روزی که عمه گیتی نبود ، مادرم پرستاری از عزیز را سپرده بود به من . آخه سر خودش بی نهایت شلوغ بود . همه در تهیه و تدارک مراسم عقد بودند . قرار بر این بود که یک روز پس از برگشتن عمه گیتی از مشهد ، مراسم را در باغ خودمان برگزار کنیم . طفلکی خاله مریم ، مثل همیشه پا به پای مادرم زحمت می کشید همین طور برادرانم علی و امیر که هی می رفتند و می آمدند و سر به سرم می گذاشتند .

آن روزها تخت عزیز را توی اتاق من گذاشته بودند . یادش به خیر . شبها که عزیز خوابش نمی برد کنار تختش می نشستم و با هم درد و دل می کردیم . هنوز هم حرفهایش توی گوشم است که می گفت : حالا که می خواهی بروی غربت لی لی جان ، یک نصیحتی می خواهم به تو بکنم که از همین حالا توی گوشت باشد ، تا اگر دلتنگ شدی و بی طاقت یاد حرف های امشب من بیفتی . از الان بهت بگویم عزیز ، می دانم که غزبت سخت است ، اما مادر جان ، دختر وقتی به خانه ی بخت رفت اول کس و کارش همان شوهرش است . گرچه می دانم گیتی جانم ، تو را آنجا تنها نمی گذارد ، اما خوب هرچه باشد مثل اینجا نیست . در هر صورت آنجا مملکت خودت نیست بخصوص

تو که یکی یکدانه بوده ای و نور چشم ما ، اما با این وجود باید طاقت بیاوری و گذشت کنی . باید از همین اول راه ب شوهرت نشان بدهی که همدل و همپای او هستی ، تا دلش به تو قرص و محکم باشد و انشاء الله به سلامتی درسش تمام شود

و برگردید اینجا سر خانه و زندگی خودتان . این حرف من را آویزه ی گوشت کن عزیز که عشق اگر باشد ، هر مشکلی هم که پیش بیاید ، با کمی گذشت زندگی سهل و آسان می شود ، مثل زندگی در بهشت .

من خیلی از حرف های عزیز لذت می بردم . تازه می فهمیدم که چرا آقا جون یک خانم می گوید ده تا خانم از دهانش می ریزد .

یادم می آید یکی از همان شبهای مهتابی ، وقتی مادر بزرگم آرام آرام برایم حرف می زد ، مثل همیشه گردنبندش را به گردن داشت ، خوب یادم هست آن شب مهتاب اتاق را روشن کرده بود . عزیز همانطور که با من حرف می زد دستش به گردنبندش گره خورده بود . آن شب دانه های ریز الماس روی گردنبند مثل همیشه که در مقابل نور قرار می گرفت در مقابل نور مهتاب جلوه ی خاصی پیدا کرده بود و همه ی حواس مرا متوجه خودش کرده بود .

آن شب به قدری محو زیبایی و رمز و راز آن شده بودم که وقتی حرف های عزیز که به بازویم می زد به خود امدم . عزیز گفت : چرا ماتت برده لیلی جان .

بی اختیار گفتم : عزیز ..

-جان عزیز

-می شود یکبار دیگر گردنبند شما را ببینم ؟

-چرا نمی شود جانم .

عزیز این را گفت و در حالی که با سختی از جا بلند می شد به جلو خم شد و گردنبندش را از گردنش بیرون آورد و پس از گشودن آن را به دستم داد .

با آنکه یکبار در حضور جمع عکس پنهان شده ی داخل گردنبند را دیده بود باز هم دیدن دوباره آن برایم تازگی داشت .

عکس دوران کودکی عمه گیتی ، عکس یک دختر بچه ی سرخ و سفید و تپل مپل ، در حالی که یک لباس تور سفید چین بالا چین به تن داشت . هنوز هم برایم خیلی عجیب بود چطور مادر بزرگم توانسته بود پس از گذشت این همه سال عمه گیتی سبزه و لاغری که من می دیدم را بشناسد .

در حالی که نگاهم هنوز به قاب بود پرسیدم : شما خیلی عمه گیتی را دوست دارید ؟

آهی کشید و گفت: ای مادر این که پرسیدن ندارد. خوب معلومه. کدام مادر است که بچه اش را دوست نداشته باشد.

ناگهان از پرسشی که بی اراده از دهانم خارج شده بود خجالت زده شدم و با شرمندگی گفتم: می بخشید عزیز، انگاری حرف بدی زدم.

نمی دانم عزیز ار نگاهم چه خواند که با لبخند غمگین و پر عطوفتی گفت: عیبی ندارد لی لی جان، حرف دلت را بگو، من طاقت شنیدن دارم.

من که مترصد چنین فرصتی بودم دل را به دریا زدم و پرسیدم: اگر بپرسم ناراحت نمی شوید؟
-نه جانم خودم گفتم بپرسم.

آهسته پرسیدم: چرا تا به حال از عمه گیتی برای ما نگفته بودید؟

نفسی از ته دل کشید و گفت: راستش اگر یک بار از گیتی می گفتم دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. این بود که حرفی به شما نزدم. آخر نمی دانی لیلی جان این چه درد بی درمانی است که یک مادر نتواند بچه ی خود را ببیند. به خصوص که تمام امیدها و آرزوها و دلخوشی آدم به همان یک بچه باشد، بچه ای که مثل جان و نفس مادر است. بگذار به سلامتی خودت مادر بشوی آن وقت می فهمی چه می گویم. برای همین دعای من همیشه این است که هیچ مادری فراق اولاد نکشد چه برسد به اینکه خدای ناخواسته داغش را ببیند. گرچه اندوه و حزن فراق دست کمی از داغ دیدن ندارد، من چون مزه اش را چشیده ام می دانم چه دردی است. دردی که نصیب هیچ مادری نشود. بی خود نبود که یعقوب پیامبر آنقدر در فراق یوسف گمگشته اش گریست تا نابینا شد.

با آنکه دلم نمی خواست عزیز را با یادآوری خاطرات تلخ گذشته ناراحت کنم، اما چون احساس کردم خودش هم چندان بی میل و رغبت نیست در این باره برایم حرف بزند و برای این که سر حرف و درد دلش را باز کنم گفتم: من که نمی فهمم، عزیز، پدر عمه گیتی چطور دلش آمد این بلا را سر شما بیاورد و این همه سال باعث عذاب شما بشود.

مادر بزرگ در حالی که سرش را به علامت تاسف تکان می داد، به گردنبندهش که باز به دستش داده بودم خیره شد و گفت: راستش اوایل که این بلا سرم آمده بود روزی نبود که به این سوال تو فکر نکنم. همیشه از خودم می پرسیدم که چرا این مرد باید با من بیچاره چنین معامله ای بکند. روزها با نگاه غمزده، ساعتها کنجی می نشستم و از خودم می پرسیدم چرا باید

این سرنوشت من باشد ، آن هم من بی خبر و بی گناه . سرنوشتی که فکر می کردم جبر تقدیر برایم رقم زده و روزگارم را سیاه کرده . چون این میانه قنط پدر گیتی را مقصر می دانستم مرتب نفرینش می کردم و دیگر نه شب و نه روز ، نه عزا ، نه عروسی برایم فرق نمی کرد . غصه ی گیتی دیوانه ام کرده بود . مرتب یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون . دلم نمی خواست تا دنیا دنیاست دختر بچه های به سن و سال دخترم را ببینم و اگر می دیدم انگار که دیوانه می شدم . اما چند سال بعد ، وقتی کم کم ناامیدی باعث شد تا رنج و اندوهم فروکش کند ، تازه توانستم کمی بایستم و پشت سرم را نگاه کنم گرچه دیگر بی فایده بود . آن وقت به خاطر دل خودم هم که شده نشستم و خوب فکر کردم ، آن هم خیلی دقیق به نکته هایی که از نظرم پنهان مانده بود . آن وقت بود که تازه فلسفه ی این رنج و عذابی که می کشیدم برایم روشن شد . تازه فهمیدم این میانه خودم هم بی تقصیر نبوده ام و در جهنمی که برای خودم درست کرده بودم می سوختم . جهنمی که هیزمش بی توجهی و غرورم بود . غروری که باعث شده بود حتی حرف ها و نصیحت های مادرم را هم نشنیده بگیرم . آخر پیش از اینکه زن میرزاده ایرج بشوم ، پدر گیتی را می گوی ، مادر بیچاره ام خیلی جوش و جلا زد که این کار را نکنم . نمی خواست زنش بشوم ، می گفت شما به درد هم نمی خورید ، آخر میرزاده تنها پسر یکی از شاهزاده های سختی نکشیده و نازپرورده بود ، از آن شاهزاده هایی که از شازده بودن فقط اسم و رسم شان بود . پدرش معیر الممالک را می گویم ، آدم خوشگذرانی بود و اهل دل . مادرش هم همینطور . او هم دختر یکی یکدانه ی شازده امیر تومانی بود که وقتی مُرد کرور کرور ملک و املاک برای لشکر میراث خوارانش به جا گذاشته بود . البته پدر میرزاده سهم ارثیه مادرش را چیزی نشده به باد داده بود . مادرم چون ایل و تبارشان را می شناخت ، نمی خواست من زنش بشوم ، که البته درست فهمیده بود . به واقع هم ما هیچ چیزمان به هم نمی خورد نه شجره نامه ایل و تبارمان ، نه فرهنگ و اعتقاداتمان ، نه سلیقه و راه و روش زندگیمان ، مادر من زن فهمیده ای بود ، خیلی سرش می شد ، باورت نمی شود لی لی جان ، در آن زمان که دخترها نه زنگ افتاب را می دیدند و نه رنگ مهتاب را آن خدایبامرز خیلی از اشعار مولوی ، حافظ و خیام را از حفظ می خواند . اما آن موقع ، من آنقدر خام و جوان بودم که متوجه نمی شدم او چه می گوید . شاید هم می فهمیدم منظورش چیست اما چون غرورم زخمی شده بود ، نخواستم روی حرف هایش تامل کنم . شاید هم زرق و برق دنیا و یال و کوپال ایرج مرا فریفته بود . هرچه بود که از بدبختی خودم بود که انگار نه می دیدم نه می شنیدم . گرچه شاید هم اطرافیانی که دوره ام کرده بودند بی تقصیر نبودند .

انگار که یک بار دیگر باید راهی را که او رفته بود می رفتیم . همان راهی را که او آخر و عاقبتش را می دانست ولی من نمی دانستم .

عزیز باز آهی کشید و خاموش شد . فهمیدم که دیگر نمی خواهد حرف گذشته ها را بزند ، اما چون هنوز قضیه برایم روشن و واضح نشده بود ، مشتاق شنیدن بودم . برای همین سکوت را شکستم و پرسیدم : منظورتان از آن راه کدام راه است ؟
مثل اینکه مقصورم را دریافت ، متوجه شد که پیگیر چه هستم ، در حالیکه با بیحوصلگی دستش را تکان می داد گفت : قصه اش دراز است لی لی جان . باشد برای یک وقت دیگر . اگر عمری بود برایت از اول تا آخر تعریف می کنم . امشب خیلی دیر شده کمی هم حالم روبراه نیست . می ترسم منصور بیاید ببیند من هنوز نشسته ام ، صدایش در می آید .

باهوش تر از آن بودم که نفهمم عزیز دارد بهانه می آورد ، آن هم بهانه ی پدرم را که می دانستم تا آن موقع شب بیشتر از هفت پادشاه را در خواب دیده است . برای اینکه دلخوریم را نشان بدهم با رنجش گفتم : باشد عزیز ، اگر دوست ندارید حرف گذشته ها را بزنید اصرار نمی کنم .

با گفتن این حرف دراز کشیدم ، اما هنوز توی فکر بودم . حس کنجکاویم به شدت بیدار شده بود . در حالی که میان رختخواب از این پهلو به آن پهلو می شدم به عزیز نگاه کردم که همچنان میان جایش نشسته بود و از پنجره باغ را تماشا می کرد . هنوز گردنبندهش لای انگشتانش بود و صدای آه کشیدن گاه و بیگاهش را می شنیدم . آن شب چهاردهم ماه بود و نور مهتاب مثل پرده ای نقره ای پنجره را پوشانده بود . سایه درخت بید کنار اتاقم روی دیوار افتاده بود . سایه ای که گاه با وزش نسیمی می لرزید ، تازه چشمهایم را روی هم نهاده بودم که عزیز سکوت را شکست و پرسید : بینم ، مادر ، می دانی گیتی جانم کی بر می گردد ؟

بدون فکر گفتم : آن طور که می گفتند ، سه یا چهار روز دیگر .

در حالیکه نفس بلندی می کشید با صدای گرفته ای گفت : سه چهار روز دیگر !

احساس کردم عزیز دلتنگ است . دلم به حالش سوخت . بلند شدم . کنارش نشستم و گفتم : سه روز که خیلی زیاد نیست ، تا چشم بر هم بگذراید تمام می شود.

در حالیکه با محبت به چشمهایم نگاه می کرد گفت : سه چهار روز زیاد نیست ، نقل انتظار کشیدن است .

عزیز باز نگاهم کرد و انگار که تازه مرا دیده باشد گفت : تو چرا امشب نمی خوابی مادر ، نکند مثل من فکر و خیال به سرت زده .

من که مترصد چنین فرصتی برای مطرح کردن دوباره ی قضیه بودم ، فرصت پیش آمده را مغتنم دانسته و گفتم : راستش خوابم نمی برد . هنوز هم به فکر حرفهای شما بودم ، آخر خیلی دلم می خواهد قصه ی خودتان را برایم می گفتید . عزیز با شنیدن حرف من خنده کوتاه و آرامی کرد و گفت : آره جانم ، آن هم چه قصه ای ، گرچه به قصه بیشتر شبیه است تا به حقیقت .

عزیز یک دقیقه ساکت ماند و بعد در حالیکه با تاسف سر تکان می داد ادامه داد : می دانی لی لی جان ، دیگر آنچه نباید می شده شده و گذشته ، نقلش هم دیگر فایده ای ندارد .

نگاه پر خواهشی در چشمانم انداختم و گفتم : این چه حرفی است که می زنی . شما گنجینه ای از تجربه ها هستید . آن هم تجربه هایی که به قیمت عمر و جوانی تان تمام شده ، خیلیها می توانند از این تجارب شما در زندگی شان استفاده کنند ، یکی خود من ، تازه تنها این نیست ...

هزار جور دلیل توی سرم آمده بود و من از بس هول و دستپاچه حرف می زدم رشته کلام از دستم خارج شده بود ، نمی دانستم چطور حرفم را تمام کنم شاید به این خاطر که علاوه بر آنها فکری هم مثل جرقه در مغزم روشن شده بود ، جرقه ای که به خاطر بیانش به دنبال کلمات مناسب می گشتم . صدای عزیز باعث شد تا حرف بزوم و حضور ذهن پیدا کنم .
-می گفتمی مادر .

مردد شمرده ادامه دادم : البته نمی دانم می توانم یا نه اما چه بسا توانستم از خاطرات شما کتابی بنویسم و به خودتان تقدیم کنم .

خود هم ادعایم را باور نداشتم . اما عزیز انگار به حرف من ایمان داشت . در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد از ته دل خندید و گفت : خوب بلدی آدم را وسوسه کنی ، عروسک . باشد مادر . حالا که اینقدر اصرار داری من دیگر حرفی ندارم ، فقط زحمت نوشتنش می افتد گردن خودت . حقیقتش دیگر چشمهایم یاری این جور کارها را ندارد البته چند سال پیش به فکر این کار بودم اما راستش آن موقع نه دلش را داشتم و نه وقتش را ، البته خیلی جدی هم دنبالش نبودم . اما حالا

که به شکر خدا هم گیتی برگشته و هم تو قبول زحمت نوشتنش را می کنی قضیه فرق می کند . حالا بگو ببینم مادر از کجا باید شروع کنم .

در حالی که مثل بچه ها از سر شوق دستهایم را به هم می مالیدم ذوق زده گفتم :

از اولش عزیز ، از اولش برایم بگویید .

در حالی که خنده محزونی به لب داشت سر تکان داد و گفت : باشد مادر ، اما از الان بهت بگویم که یک شبه نمی توانم همه اش نمی توانم همه اش را تعریف کنم ، حالا تا خوابم نگرفته یک چای بریز بخوریم .

فلاکس چای روی میز کنار تخت عزیز بود ، مریم بانو سر شب آن را آماده کرده بود . مادر بزرگم همانطور که چایش را سر

می کشید از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید : ببینم عزیز ، تا به حال عکس مادرم ، مهین جان را دیده ای ؟

فکری کردم و با عجله گفتم : بله ، همان عکسی که مال تصدیق کلاس ششم ایشان است ، همانی که خودتان یک بار نشان می دهم .

عزیز این را گفت و در نهایت حیرت من سمت دیگر گردنبندهش را که هنوز توس دستش بود گشود و به دستم داد .

این روی سکه را نخوانده بودم . یک عکس خیلی قدیمی در گردنبنده جا سازی شده بود . تصویری از یک مرد و زن جوان

کنار یکدیگر در حالی که زن جوان همین گردنبندهی را که حالا قاب عکسش شده بود به گردنش اوخته بود و موهای بلند و

خوشحالتش را روی شانه اش ریخته بود . در حالی که شگفت زده به عکس درون قاب خیره شده بودم با انگشتم به تصویر

زن جوان اشاره کردم و پرسیدم : اوه عزیز این عکس مادرتان مهین جان است ؟

در حالی که چشمانش نم اشکی برداشته بود ، سرش را تکان داد و گفت : آره جانم ، این آقا هم که کنارش ایستاده پدر خدا

بیامرزم ، جناب اجلال الملک است . این تنها عکسی است که با هم انداخته اند . کار عکاس خانه مادام لیلیان است . اینجا

مادرم خیلی داشته شانزده یا هفده ساله بوده .

عزیز با افسوس آهی کشید و ادامه داد : می دانی دخترم ، من تا به حال این عکس را نشان کسی نداده بودم .

مبهوت پرسیدم : حتی نشان آقا جان ؟

سر تکان داد و گفت : گفتم که مادر . حتی منصور هم تا به حال این عکس را ندیده . همانطور که تا به حال کسی قصه شان را

نشیده ، قصه ای که مثل این گردنبند همیشه پیش خودم نگه داشته بودم ، آن هم توی فلیم ، قلبی که هنوز هم خاکستر گرم داغشان را در خود دارد ، خاکستری که هنوز هم آتش اندوه در زیرش روشن است . گاه و بی گاه با وزش یک نسیم قدیمی باز هم شعله ور می شود و آنچنان به آتشم می کشاند که نگو نپرس .

عزیز باز با حسرت آهی کشید و در حالی که با محبت به چشمان من می نگریست ادامه داد : و حالا تو دخترم ، آرزومندی که قصه را از زبان من بشنوی ، قصه ای که دلم می خواست هیچ وقت آن را بازگویش نکنم . وقتی برایت گفتم ، می فهمی چرا . قصه ی روزهای بی نظیری که هرچه بیشتر به آن فکر می کنم بیشتر حسرتش را می خورم ، روزهای تکرار نشدنی که برای ابد گذشت و شد یک سری خاطرات تلخ و شیرین ، آن هم با چه سرعتی . به گفته شاعر : دوران بقا چو باد صحرا بگذشت . البته از من می پرسی ، می گویم باد صبا هم به گرد پایش نمی رسد . آره جانم تا به سن من نرسی معنای این حرف را نمی فهمی ، نمی فهمی که عمری را که خداوند به ما عطا کرده چقدر کوتاه است . من که می گویم تازه اگر صد سال هم عمر بکنی بازهم کامی از این دنیا نمی بری ، چه رسد که پیمانہ را کمتر رقم زده باشند ، دور از همه ی جوانها ، مثل مادر نازنین من ناکام از دنیا بروی که هیچ ، عمر گل است ، الهی که لی لی جان عاقبت به خیر بشوی .

عزیز ساکت شد ، مثل اینکه احساس نفس تنگی می کرد ، یکی دو بار می خواست نفسی تازه کند و بقیه ی حرفش را بزند ، اما نتوانست ، یک دفعه زد زیر گریه ، آن هم نه قطره قطره بلکه مثل سیل اشکش سرازیر شده بود . صدای هق هق گریه اش مرا به وحشت انداخته بود . نمی دانستم چه باید بکنم ، خودم را سرزنش می کردم و به خودم می گفتم ای کاش نپرسیده بودم . با عجله از جا بلند شدم و در را بستم تا صدا بیرون نرود . در حالی که خودم هم اشک به چشم داشتم با شرمندگی گفتم : تو را به خدا ببخشید عزیز ، همش تقصیر منه .

عزیز تا چشمش به اشک هایم افتاد فوری اشکهایش را پاک کرد و گفت : نه عزیز دلم این فکر را نکن . خودم دلم می خواهد برایت تعریف کنم . عاقبت وقتش شده که داستان زندگی مرا بشنوی .

مادر خدا پیامرزم مهین جان ، خیاط خوش دست و پنجه ای بود . لباسهایی که می دوخت به تن مشتری هایش سکه داشت . گل دوزی ، پولک دوزی ، سرمه و یراق دوزی که می کرد ، کم نظیر بود . خلاصه همه جور هنری داشت . به قول قدیمی ها از هر انگشتش هنری می ریخت . همیشه دور و برش پر بود از کاغذ برش ، نخ کوک ، سوزن و کلی پارچه های رنگ و وارنگ

که مال مشتری های دائمی اش بود . ما ، یعنی من و مادرم در یکی از محله های قدیمی شهر زندگی می کردیم . نمی دانم اسم محله ی سنگلج تا به حال به گوشت خورده یا نه ، همان محله ای که رضا خان پیش از اینک هشاه بشود در آن زندگی می کرد . محله ای شلوغ و پر سر و صدا با خانه های خیلی کوچک که مثل لانه های زنبور به هم چسبیده بودند ، درست مثل خانه ای که ما در آن زندگی می کردیم . خانه ای که تمام مساحتش هفتاد متر هم نمی شد . این خانه دو طبقه داشت . طبقه ی اولش دو اتاق داشت که با راهروی کوتاهی از هم جدا می شد . اتاق دست راست که یک صندوق خانه ی کوچک هم سرش بود دست ما بود و اتاق دست چپ که کوچک تر بود دست نامادری مادرم بود که از بس مهربان بود خاله مرحمت صدایش می زدیم . خدا رحمتش کند . خودش اولاد نداشت ، اما از بس به بچه ها و نوه های شوهرش محبت داشت همه به چشم مادر بزرگ خودمان به او نگاه می کردیم بخصوص دایی ناصر که تنها برادر مادرم بود و سرپرستی ما را به عهده داشت و مثل مادرش از او نگه داری می کرد و عزت و احترامش را داشت . طبقه ی دوم که مثل پایین دو اتاق داشت دست خانواده ی دایی ناصر بود . زن دایی که نامش ملوک خانم بود زن ریزه نقش و سر زبان داری بود که وقتی عصبانی می شد همه ماستها را کیسه می کردند . آن هم فقط به خاطر گل روی دایی ناصر که مرد زحمت کش و خوش خلقی بود . بنده ی خدا همیشه به خاطر اینکه سر و صدایی در نیاید لای زیر را می گرفت . در هر صورت ملوک خانم حرفش در رو داشت . خانم خانه او بود ، بقیه ، یعنی ما و خاله مرحمت هر کدامان به دلیلی به آنها تحمیل شده بودیم . خاله به خاطر اینکه پشت و پناهی جز ناصر نداشت و ما به خاطر این که سرپرستی جز او نداشتیم . آخر پدرم آن طوری مه بعدها شنیدم مادرم را یک سال پس از ازدواجشان طلاق داده بود و دوباره ازدواج کرده بود . البته تا دوازده سیزده سالم نشده بود همین را هم نمی دانستم . آخر او را ندیده بودم . برای همین فکر می کردم که مرده . شاید هم کسی این طوری به من گفته بود ، یادم نیست . از وقتی چشم باز کرده بودم دایی ناصر را به جای او بالای سرم دیده بودم ، که راستی هم برایم حکم پدر داشت . با من مثل بچه های خودش رفتار می کرد . البته نه با من ، بلکه با همه اینچنین رفتار مهربانانه ای داشت به خصوص به خاله خیلی احترام می گذاشت . شاید به همین خاطر هم بود که ملوک خانم همچنین زیاد با خاله آبشان توی یک جوی نمی رفت . با این همه نمی توانست ناخرسندی اش را از وجود خاله بروز دهد ، گرچه از بودن ما هم ناشاد بود اما به ناگزیر هم او و هم ما را تحمل می کرد . زن دایی برخلاف خانم های آن دوران که رسم بود سالی یکی بزایند دو بچه بیشتر نداشت ، به نامهای

عبدالرضا و اشرف . پسر دایی من یا همین آقا جان تو سه چهار سالی از من بزرگتر بود ولی اشرف درست هم سن و سال من بود . ما سه نفر آنقدر سرمان به هم گرم بود که نمی فهمیدیم کی بهار می شود و کی تابستان ، کی پاییز می آید و کی زمستان . دلمان به هم خوش بود ، هر سه نور چشم دایی بودیم به خصوص من که دایی همیشه مرا « عروس خودم » صدا می زد . خیلی نازم را می کشید . نسبت به وسع خودش ، خیلی چیز برایم می خرید ، فقط به این خاطر که کمبود پدرم را احساس نکنم . مهین جان هم محبت های برادرش را به نوعی دیگر جبران می کرد . همیشه لباسهای ملوک خانم و بچه ها را می دوخت ، حتی کت و شلوار دایی را هم او می دوخت . اما ملوک خانم ذره ای از محبت های مادرم را در نظر نمی آورد . همیشه ی خدا انگار از ما طلبکار بود برای همین زیاد خوشش نمی آمد که من دور و بر دایی بپلکم . مثلاً اگر دایی از من آب می خواست اشرف را با یک لیوان شربت زودتر از من پیش پدرش می فرستاد و اگر دایی آب را ترجیح می داد ناراحت و پکر می شد ، که البته من آن اوایل خیلی متوجه نبودم . نمی فهمیدم وقتی دایی مرا عروس خودم صدا می زد او ناراحت می شود و سگرمه هایش را توی هم می کند . سرم توی این حسابها نبود ولی مادرم متوجه بود و به همین خاطر هم زجر می کشید . اما دم بر نمی آورد ، در هر صورت ما سر بارشان بودیم و او چاره ای جز تحمل کردن نداشت . تا اینکه کم کم حساسیت ملوک خانم به اشرف هم سرایت کرد . مرتب از پدرش می پرسید : آقا جان مرا بیشتر دوست داری یا گوهر را . دایی هم که ملتفت حال من بود قرص و محکم جواب می داد : مساوی مساوی .

شاید حسادتی که از آن به بعد اشرف به من می کرد ریشه در همین چیزها داشت . البته من هم بعد از چندی کم کم حواسم جمع شده بود ، آن هم از گوشه کنایه هایی که زن دایی راجع به پدرم به مادر بیچاره ام می زد و تعریف هایی که برای اشرف کرده بود ، من هم کم کم بو برده بودم که مهین جان چیزهایی راجع به پدرم می داند که از من پنهان می کند . یک روز بر حسب اتفاق در صندوق مخملی جهیزیه ماردم قفل نبود ، از سر کنجکاو درش را گشودم . انگار یکی از توی صندوق صدا می کرد . کسی که انگار سالهای سال توی آن زندانی شده بود ، درست شبیه همان قصه ای که همیشه خاله مرحمت برای ما بچه ها تعریف می کرد ، قصه ی علاء الدین و چراغ جادو . یک سالی می شد که نسبت به توجه مادرم به این صندوق کنجکاو و حساس شده بودم و حالا فرصت طلایی به دست آمده بود تا ببینم آن تو چه خبر است . مادرم توی اتاق نبود . با عجله مشغول کندوکاو شدم . جز مقداری خرت و پرت و چند قواره پارچه چیز دیگری نبود . اینها آنقدر مهم و با ارزش نبود

که مهین جان نگرانش باشد ، پس لابد چیز دیگری بود ، چیزی که به چشم نمی آمد ، برای همین محتویات صندوق را بیرون ریختم . آن هم با چه هول و عجله ای ، همه اش می ترسیدم مهین جان سر برسد .

وقتی زیر آن همه چیزی که توی صندوق بود چشمم به قاب عکسی افتاد که در یک دستمال ابریشمی پیچیده بود ، فهمیدم حدسم درست بود . حالا می فهمیدم برای چه همیشه در این صندوق را قفل می زدند با شگفتی تصویری را در قاب دیدم که تا آن روز صاحب آن را ندیده بودم ، تصویر مردی که به من می خندید و چشمهای درشتش درست شبیه خودم بود گویی که به تماشای ، خودم در یک کاسه ی آب نشسته بودم و به خنده ی او لبخند می زدم . لبخندی به کسی که هرگز ندیده بودمش ، لبخندی شیرین تر از عسل .

ناگهان در اتاق به هم خورد و مهین جان سر رسید . از ترس قاب عکس را لابه لای چین دامنم پنهان کردم ، اما او با توجه به ریخت و پاش اتاق یگراست به سراغم آمد . انگار می دانست چه چیزی توی دستم است ، مچ دستم را محکم کشید ، انگشتانم را باز کرد و وقتی چشمش به قاب افتاد انگار که انگشتانش قدرت نگه داشتن آن را نداشته باشد ، قاب از دستش به زمین افتاد و شیشه اش خرد شد .

مهین جان همان جا که ایستاده بود نشست و با عجله مشغول جمع کردن خورده شیشه شد که روی زمین دور و برمان پخش شده بود . بدون آنکه یک کلام حرف بزند ، سرش را انداخته بود پایین و تند تند خورده های شیشه را جمع می کرد . با خودش چیزهایی می گفت که نمی شنیدم ، اما مخاطبش من نبودم . همین طور شیشه ها را جمع می کرد که یکدفعه یکی از همان خورده شیشه ها رفت توی انگشتش . مادرم همین را بهانه کرد و در حالیکه انگشتش را در دست دیگرش گرفته بود ، نشست به گریه کردن ، آن هم چه گریه ای ، های های . آنقدر بلند که خاله هم از اتاقش صدای او را شنید و سراسیمه آمد که ببیند چه خبر شده .

او هم مثل مادرم از دیدن این صحنه حالش عوض شده بود ، بدون اینکه یک کلمه از ما بپرسد ، چنان که گویی خودش ماجرا را بداند برای اولین بار دعوایم کرد که : تو به صندوق مادرت چه کار داشتی دختر جان .

باهوش تر از آن بودم که نفهمم که هم خاله و هم مادرم ، فقط به این خاطر مرا دعوا و سرزنش نمی کنند . خوب می فهمیدم که هر دو از اینکه من دستمال را گشوده ام و آن تصویر را دیده بودم وحشت کرده بودند .

تصویری که حالا مطمئن بودم تصویر پدرم است و الا مهین جانم برای چه باید بنشیند و گریه کند ، آن هم به خاطر خراشی به آن کوچکی . صد بار بدتر از اینش را دیده بودم بخصوص شب های عید که عجله داشت لباس مشتری هایش را تمام کند آنقدر سوزن به دستش فرو می رفت که همیشه سر انگشتانش زخم و زیلی بود ، اما هیچ وقت خم به ابرو نمی آورد . پس حالا چرا باید اینقدر شلوغش کند . حالا دیگر مطمئن بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه است .

نزدیک غروب بود ، مهین جان از بعدظهر یک بند خیاطی می کرد . من هم در گوشه ای نشسته بودم و تکالیفم را انجام می دادم فقط به این خاطر که نزدیک مادرم باشم . مثل اینکه او هم موضوع را فهمیده بود شاید هم به این خاطر بود که سرش را به دوخت و دوز گرم کرده بود تا من کم کم قضیه بعدظهر را فراموش کنم اما من هنوز هم توی فکر بودم ، آنقدر که اولین باری که مهین جانم صدایم زد صدایش را نشنیدم ، ولی بار دوم که به پهلویم زد تازه شنیدم که می گوید : گوهر اگر تکالیف تمام شده بیا این لباس را پس دوزی کن .

همانطور که نشسته بودم جلوتر رفتم و لباس را از دستش گرفتم و شروع کردم به پس دوزی . کارم حرف نداشت ، ردیف و تمیز درست مثل کار مادرم . این کار را از خودش یاد گرفته بودم . به جز این کار خیلی کارهای دیگر خیاطی را هم بلد شده بودم که خیلی شان را فقط با نگاه کردن یاد گرفته بودم . شاگرد خیاط مستعدی بودم . بچه تر که بودم روی ذوقی که داشتم برای عروسکهای خودم لباس های بامزه ای می دوختم ، اما کم کم که بزرگتر شدم دم دست مهین جان بودم . او زیر چشمی مرا می پایید و همانطور که سوزن می زدم نگاهم به او بود ، بخصوص چشمهایش که نگاهش را از من می دزدید ، انگار فهمیده بود پی فرصتم و منتظر تا خودش همه چیز را راجع به آن عکس برابم بگوید .

اما انگار او این خیال را نداشت . عاقبت از صبر کردن خسته شدم . خواستم دهان باز کنم که ناگهان دوباره اتفاقی افتاد . این بار سوزن در انگشت مادرم فرو رفت و شروع کرد به آه و ناله کردن ، اما گویی داشت نمایش می داد تا بلکه یک قطره خون از آن بیرون بیاید تا بلکه فکر من عوض بشود و دست از سرش بردارم اما من دست بردار نبودم . در حالی که دو زانو جلوی نشسته بودم و انگشتش را با تیکه ای پارچه می بستم جسورانه پرسیدم : آن قاب عکسی که امروز شکست مال پدرم

بود ؟

مادرم حتی حاضر نشد جوابم را بدهد ، یک دفعه با خشم از جا بلند شد و در حالی که لباسی را که داشتم پس دوزی می

کردم از دستم بیرون می کشید ، با غیظ گفتم : پاشو به درس و مشقت برس ، نمی خواهد کمکم کنی ، دیگر هم نیستم بدون اجازه ی من سر صندوق رفته باشی .

دیگر فهمیدم که مهین جان حرف بزن نیست . بغضی که از اتفاق بعدظهر هنوز توی گلویم بود باعث شد که حرف مادرم خیلی به من اثر کند و زدم زیر گریه . آن هم په گریه ای ، آنقدر بلند که باز هم خاله مرحمت فهمید که باز حرفی و نقلی شده . دوید توی اتاق ما ، بنده ی خدا هاج و واج مانده بود که چه شده . مادرم این طرف نشست بود و من هم آنطرف . هر دو داشتیم گریه می کردیم . خاله پیش از اینکه حرفی بزنم ، یک نگاه به راه پله ها انداخت ، انگار که کسی را دیده باشد ، در را بست . در حالی که دستش را به این طرف و آن طرف تکان می داد رو به هر دو مان کرد و گفت : چشمم روشن . هیچ معلوم است که مادر و دختر چه تان شده .

مادرم که انگار اختیار خودش از کف داده باشد در حالی که گریه می کرد با لحنی عصبی بین حرف خاله دوید و گفت : خاله جان شمارا به خدا به این دختر بگو که اینقدر پاپی من نشود ، من دیگر اعصاب ندارم . از ظهر تا حالا همین طور قلبم می سوزد و تیر می کشد .

خاله تازه متوجه شد که علت این جار و جنجال چیست ، مکثی کرد و خطاب به مارم گفت : بدت نیاید مادر ، بی خود داری شلوغش می کنی ، آخرش که چی ؟ ببین چه رنگ و رویی برای خودت درست کرده ای ؟

مادرم که از حرف خاله حسابی جا خورده بود با لحن معترضی گفت : خوب است که خودتان می دانید این ...

خاله نگذاشت مهین جان حرفش را تمام کند ، این بار او وسط حرفش پرید و با صدای بینهایت آهسته ای که خیالش به گوش من نمی رسد گفت : بله می دانم ، همه ی حرف هایی را که می خواهی بدانی می دانم ، همه ی حرف هایی را هم می خواهی بگویی می دانم ، اما خاله جان ، بدان صلاح در آن است که همان کاری را که ظهر بهت گفتم انجام دهی . کاری نکن که این آتش تند و تیز بشود .

مادرم در حالی که افسرده و بی رمق از جا برخاست یک آن ایستاد روبه خاله و گفت : آخر

این بار هم خاله اجازه نداد مادرم حرفش را بزند و در حالی که نگاه پر نفوذ و مهربانش را توی چشمهای مهین جانم انداخته بود ، محکم گفت : نگران نباش خاله ، من می دانم چه می کنم .

با اینکه چیزی از گفتگوی آن دو دستگیرم نشده بود ، اما مشخص بود که در غیاب من با هم صحبت هایی کرده بودند .
مادرم دیگر حرفی نزد و با اکراه و تردید به طرف صندوق خانه راه افتاد . وقتی برگشت قاب شکسته ی عکس در دستش بود .

رنگ و رویش حسابی پریده بود . دلم نمیخ واست مادرم را در آن حال ببینم . دانه های ریز عرق مثل خرده های الماس توی صورتش می درخشید ، انگار که باز می خواست حرفی و سفارشی بکند اما نه با زبان بلکه فقط با نگاهش . خاله قاب را از دستش گرفت ، سری تکان داد و مثل اینکه داشت به او می گفت فهمیدم ، نگران نباش و برو .

گرچه مادرم بی نهایت به نامادری اش اطمینان داشت و می دانست این پیرزن مکتب نرفته حرفی نسنجیده نمی زند ، بخصوص وقتی پای مصلحتی در میان باشد ، اما باز هم وقتی از در بیرون می رفت از نگاهش نگرانی می بارید . مادر رفت ، قلب من از شدت هیجان به تپش افتاده بود ، دیگر طاقت صبر کردن نداشتم . قاب را از دست خاله گرفتم و محو تماشا شدم ، این نخستین بار بود که با آرامش خاطر تصویر پدرم نگاه می کردم ، آن هم دقیق و موشکافانه . حالا می فهمیدم که بار اول آن را درست ندیده ام . انگار جذابیت این چهره از آن موقع برایم دو چندان شده بود ، درست بر عکس موقعی که عکس را ندیده بودم . تصویری که از پدرم در ذهنم بود ، زمین تا آسمان با این تصویر که از او می دیدم فرق می کرد . . تصور من همه بر پایه ی حرف هایی بود که این گوشه آن گوشه اشرف برایم نقل کرده بود . البته او هم این چیزها را از زبان مادرش که داشته برای خاله اش نقل می کرده شنیده بود . تنها چیزی که از پدرم می دانستم این بود که نامش جناب اجلال الملک و لقب موروثی اش مفاخر التجار است . یکی از همان شازده های پر فیس و افاده ی قاجار که شبها از ترس آمدن دزد به جای متکا زیر سرشان طلا و اشرفی می گذارند . یکی از همان شازده هایی که تا یکی دختر خوش چشم و ابرو می بینند عروسی به راه می اندازند ، پشت بندش هم فوری پشیمان می شوند . آن طور که اشرف برایم گفته بود پدر من هم طبق روبه همین شاهزاده ها مادرم را عقد می کند ، آن هم پنهان از پدرش تا اینکه مارم که هفت ماه حامله بود خبرچینها شازده را خبر دار می کنند که چه نشسته ای که شازده اجلال الملک به طور پنهانی دختر میرزا بنویس شما یعنی کاظم خان دربندی را به نگاهش درآورده .

جناب شازده مفاخر بزرگ که از شنیدن این خبر ، خون اشرافیش به جوش آمده بود همان شبانه جناب کاظم خان و پسرش

را احضار می کند و چون این وصلت را دون شان خاندانش می دانسته موکداً به هر دو دستور می دهد که می بایست همان جا صیغه طلاق جاری شود . هم کاظم خان و هم پدرم نزدیک بوده از ترس شازده قبض روح بشوند و بدون آنکه قضیه در راه بودن مرا بروز دهند می گویند چشم و صیغه طلاق همان شب جاری می شود . برای همین هم بعد از به دنیا آمدن من ، چون پدرم مرا نمی خواسته حتی بعد از اجباری شدن قانون ثبت و موالید هم حاضر نمی شود برای من به نام خاندان خودش سجل بگیرد . به همین دلیل مادرم ناچار می شود به نام خانوادگی خودش ، یعنی دربندی برایم سجل بگیرد . برای همین هم خلیها توی مدرسه فکر می کردند من و اشرف خواهر هستیم .

می گفتم شاید بر مبنای همین نقل و تعریف ها بود که آن تصویر از پدرم ، شازده اجلال الملک در ذهنم پیدا شده بود . طرح بیرنگی که شباهت زیادی به یکی از عکسهای کتاب تاریخ جلد چرمی دایی ام داشت ، تصویر یکی از شازده های قاجاری با سرداری و شمشیر ، کلاه و چکمه . در حالی که روی قبضه ی شمشیرش یاقوت و زبرجد نشانده بود و سر دوشیهایش از شانهِ هایش آویزان بود .

اما این عکس پدرم را طور دیگری نشان می داد ، قاب عکس را نزدیک چشمم گرفته بودم و با دقت نگاهش می کردم . تصویر مردی را که به جای سرداری کت و شلوار پوشیده بود و به عوض شمشیر زنجیر ساعت طلایی روی جلیقه اش می درخشید .

خاله آنقدر نشست تا خودم را از جا بلند شدم و قاب را دادم دستش . نه او دیگر حرفی زد و نه من . فقط پیش از اینکه دستش را روی دستگیره ی در بگذارد ایستاد نصیحتی به من کرد . صدایش را پایین آورد و آهسته گفت : گوهر جان ، مبادا دیگر بگذاری اختلافی بین تو و مادرت پیش بیاید . نگاه کن بین از ظهر تا حالا چه رنگ و حالی پیدا کرده ، خدای ناکرده یک تار مو از سرش کم بشود چه می خواهی بکنی هان ؟ یادت باشد که همین یک پشت و پناه را داریها .

خاله زن عاقلی بود و با این حرف می خواست به من بفهماند که تا اینجا چه کسی پشت و پناه و همه کس من بوده ، آن هم به طور مستقیم و با متانت و بدون اینکه پای پدرم را میان بکشد و باعث سرخوردگی ام بشود . هنوز حرف خاله تمام نشده بود که بغض من ترکید . مثل ابر بهار شروع کردم به اشک ریختن ، آن هم نه برای حرف خاله یا اتفاقات آن روز بلکه به خاطر حرف هایی که چند روز پیش از زبان اشرف شنیده بود . حرفی که مثل خوره به جانم افتاده بود و دیوانه ام کرده بود .

هنوز خاله نپرسیده بود چه شده که سر به سینه اش گذاشتم و هق هق کنان گفتم : خدا نکند یک تار از موی سر مهین جان کم بشود خاله جان . خدا کند من زودتر بمیرم تا مهین جان از دستم خلاص بشود و برود دنبال زندگی اش .

خاله این را که شنید حسابی یکه خورد . فهمید که ماجرا از چه قرار است . صورتم را میان دو دستش گرفت و در حالی که با دلسوزی به چشمانم زل زده بود پرسید : دستت درد نکند خاله ، این است جواب زحمات مادرت . ببینم ف اشرف این حرف ها را توی گوشت کرده ؟

خاله درست حدس زده بود . از حدس خاله وحشت کرده بودم ، و زبانه بند آمده بود . تا آن روز خاله را تا آن حد عصبانی ندیده بودم . می دانستم اگر به گوش زن دایی ملوکم برسد پوست از سر اشرف می کند . با لحنی پر خواهش التماس کردم ، تو را به خدا خاله جان ، نگذارید زن دایی ام بو ببرد ، خودش می گفت که مادرش بفهمد پوست از سرش می کند . تازه اگر او هم نمی گفت یک نفر دیگر پیدا می شد که حقیقت را به من بگوید .

خاله با تغییر رو به من چرخید و گفت : بله یک نفر حتمی پیدا می شد ، اما یک نفر دشمن ابا و اجدادی نه یک نفر که این همه مادرت به گردنش حق دارد . حالا عوض اینکه ممنونش باشد که همه ی دار و ندارشان را از او دارند . مادر و دختر همدست شده اند نمک به زخمش پاشند . آن یکی با نیش و کنایه علنی ، این یکی با پیچ و پیچ و زیر زیرکی . اما دیگر نجابت هم حدی دارد . اگر مهین هم نخواهد من امشب تکلیفم را با ناصر معلوم می کنم تا ببینم بعد از این کی جرات دارد حرف نیش و کنایه دار به شما بزند . دایی ات خوب می داند چطور زبان هر دویشان را کوتاه کند .

خاله این را گفت و چرخید تا از در بیرون برود . وحشتزده دستش را گرفتم و افتادم به التماس و خواهش .

تو را به خدا خاله جان صبر کنید . تو را به ارواح خاک آقا بزرگ . منظورم پدر بزرگم بود . اگر زن دایی بفهمد برای اشرف خیلی بد می شود . آخر من به او قول داده ام که حرفی نزنم .

التماس کردم ، گریه می کردم . خاله از عصبانیت برافروخته شده بود و تماشایم می کرد . آنقدر زار زدم و التماس کردم تا عاقبت راضی شد همان جا بایستد . آن هم فقط به خاطر من که داشتم از وحشت می لرزیدم . خاله سر تکان داد و همان جا ایستاده بود نشست . چند لحظه در سکوت نشست . صدای زن دایی ملوکم از توی مطبخ که زیر اتاقمان بود می آمد که داشت با صدای بلند با مادرم حرف می زد . می دانستم که مثل همیشه لب پله های مطبخ نشسته تا مهین جان هیزم زیر اجاق

را روشن کند . می دانستم الان چشمهای مادرم به خاطر فوت کردن زیر دیگ اشک آلود و سرخ شده است . عاقبت خاله سکوت را شکست . با آنکه کمی برخورد مسلط شده بود /ف اما هنوز هم عصبانیت توی صدایش موج می زد . با صدایی گرفته و جدی گفت : این بار فقط محض گل روی تو ، آن هم فقط به احترام قولی که به اشرف داده ای می گذارم و چیزی نمی گویم اما حالا که کار به اینجا کشید . بگذار بقیه ماجرا را که می دانم و نه اشرف به تو گفته و نه می گوید برای تو بگویم تا بدانی کجای کاری ، بی خود خون دل نخوری و توی دلت نریزی و پیش خودت فکر نکنی که تو و مادرت اینجا سربار کسی هستید و یا جای کسی را تنگ کرده اید . نه بلکه برعکس ، ما همین سقفی را که بالای سرمان داریم از صدقه سر تو و مهین جانت است ، آره مادر .

شگفت زده و متعجب پرسیدم : چطور مگر ؟

خاله آهی کشید و گفت : حقیقتش را بخواهی این خانه را کاظم خان با پول مهریه مادرت دست و پا کرده ، گیرم قباله اش به اسم خودش نیست بلکه به اسم حاج حشمت الملوک است .

عجب چه چیزها بود که نمی دانستم . در حالی که دهانم از تعجب بازمانده بود همان طور که فکرم مشغول بود و اخم هایم توی هم رفته بود گفتم : آخر برای چه ؟ مگر نمی گویند که پولش از مهریه مادرم بوده ؟

خاله در حالی که از سر تاسف سرش را تکان می داد گفت : بله بوده ، اما سربند یک ندانم کاری آقا بزرگ ، دایی ات و مهین جانت اینجارا از دست دادند . آن هم فقط به خاطر چشم وهم چشمی های ملوک . از بس که بر سر دایی ناصر بیچاره ات غر می زد و حاج ماشاء الله خان شوهر خواهرش را به رخ بچه ام می کشید و می گفت که اگر تو هم مثل او جربزه داشتی ما الان وضع و روزگارمان این طور و آن طور شده بود . آخر حاج ماشاء الله خان ، شوهر خواهرش ، از /ان کار بار چاق ها بود . همین الان هم برای خودش در بازار سید اسماعیل چند دهانه دکان دارد .

خلاصه از آن طرف هم پدر ملوک نشست زیر پای داییت که اگر او سرمایه ای برای کار بخواهد او جور می کند ، گیرم از بابت پولی که می دهد ملکی را گرو برمی دارد . دایی ات که چیزی نداشت . و خداییش خودش حرفی نزد ، خدا وکیلی می گفت این خانه دار و ندار خواهرم است . اما ملوک دست بردار نبود ، مرتب توی گوش ناصر نق می زد . چیزی نمانده بود که

کارشان به جاهای باریک

بکشد. از این طرف هم آقا بزرگ مدام در گوش مادرت میخواند که تو باید کمک ناصر بکنی. خلاصه مادرت خانمی کرد و خودش پا پیش گذاشت، آن هم فقط محض خاطر دایی ت. پول که جور شد دایی ناصر یک گاری خانه به راه انداخت. اوایل کار و برش بد نبود. اما از بخت بد یک سالی نگذشته بود که ماشین جای گاری را گرفت.

خلاصه سرت را درد نیارم، اوضاع ما از انی هم که بود بدتر شد. تو آن موقع بچه بودی و چیزی یادت نمیاد. هیچی خاله، هر چی داشتیم فروختیم تا بلکه فرجی شود، ولی فایده نکرد.

بعد هم که پدر ملوک این خانه را پای طلبش برداشت. با اینکه میدانست قیمت این ملک خیلی بیشتر از طلبش است اما باز هم کلی منت سر ما گذاشت که محض خاطر دخترم ملاحظه ی دامادم را کردم و نگذشتم در به در بشوید. آره خاله اینطوری این خانه که تنها دار و ندار مادرت بود از چنگش در آمد و شد مال پدر ملوک.

بیچاره مهین با آنکه اصلا رضا نبود به ملاحظه ی دایی ت دیگر پیگیر تصویه حساب نشد حتی این آخری ها که آقا بزرگت میخواست برای احقاق حقش برود عدلیه و اقداماتی بکند خودش نگذاشت و گفت، میترسم سر مال دنیا زندگی برادرم به هم بریزد. مادر نظر بلندی داری دخترم. گذاشتی را که او کرد آن بنده خدا با آن همه مال مکتش نکرد. خدا انشالله که ده برابر عوضش را به او بدهد.

خاله در همان حال که نشسته بود قاب را از روی زمین برداشت و توی دستمال پیچید. بعد در حالی که آستینهایش را بالا میزد و با زحمت از جا بلند شد و قاب را سر طاقچه گذاشت. بعد هم پیشانیم را بوسید و به حیات رفت.

آسمان کم کم داشت تاریک میشد. خاله همیشه عادتش این بود که بیش از هر اذانی سر حوض وضو بگیرد، حتی اگر چله ی زمستان هم بود برای وضو گرفتن یخهای حوض را میشکست.

می گفت وضوی سر حوض به دلم میچسبد. زن دایی ملوکم هیچ از این کار خاله خوشش نمیآمد و همیشه سر این موضوع با هم بگو داشتند.

آن روز بین وضوی خاله بود که زن دایی سر رسید و سر بند اینکه چرا باز هم اینجا وضو میگیری پرید به خاله. صدایش را از پشت پنجره میشنیدم که به خاله حکم میکرد که من بعد باید بروی سر پاشیر وضو بگیری. طوری به آن پیر زن بی آزار

تحکم میکرد که انگار با زیر دستش حرف میزند.

میدانستم که خاله از وضو گرفتم سر پشیر هیچ خوشش نمیآید و هم سختش است. چرا که هر روز بعد از هر وعده غذا، ظروف را آنجا با چوبک و گرد آجر و خاکستر میشت، همیطور لباسهایمان را.

فقط گاهی که میخواستند آب حوض را بکشند، لباسهایمان را آنجا میشتند، تازه به جز این مساله، خاله به خاطر پا دردش برایش مشکل بود که هر روز کلی پله تا پاشیر را بالا و پائین برود. خاله که از اتفاقات آن روز دل پری داشت همین را بهانه کرد و نشست لب حوض به گریه کردن. من که پی بهانه میگشتم بازم زدم زیر گریه. تازه فهمیده بودم که چرا ملوک خانم مراتب به خاله و مادرم عتاب و خطاب میکند. گذشتهای که تا چندی پیش از آن بی خبر بودم، سخت دلم را به درد آورده بود. گذشتهای که همه ی این بدبختیها به آن بر میگشت، گذشتهای که تجسمش برای مهین جانم همین قاب عکس بود.

خاطرههای که یادآور تقدیر ناخوشایندش بود. بی خود نبود که دلش نمیخواست من آن را ببینم. دیگر دلم نمیخواست آن را ببینم، بلکه دیگر دلم نمیخواست، برای همین هم پیش از آن که مادرم بیاید و باز داغش تازه شود بلند شدم و قاب را در صندوقچه گذشتم.

روزها مثل برق و بعد میگذشتند. خیلی زود تابستان سال ۱۳۱۴ از را رسید. همان سالی که رضا خان گذاشتن کلاه شاپو و تراشیدن ریش را برای آقایان اجباری کرده بود. بنابر این آقایانی که موافق این امر تحمیلی نبودند و در ضمن شغل دولتی هم داشتند، یا باید از مرام و اعتقادشان چشم میپوشیدند و طبق دستور رضا خان عمل میکردند و یا اینکه تن به زور نمیدادند و خانه نشین میشدند.

از جمله دایی بیچاره ی من که آن زمان سمت پابینی در وزارت مالیه داشت، چون موافق این امر نبود چند ماهی بود که به خاطر سرپیچی از دستورات رضا کهن منفصل خدمت شده بود. از سر ناچار در یک کتاب فروشی کار گرفته بود و حقوق ناچیزی از صاحب آنجا میگرفت که کفاف خرج و مخرجمان را نمیداد. برای همین هم مادر بیچاره ی من گذشته بود پشت خیاطی و شب و روز سوزن میزد تا بلکه یه گوشه از خرج را بگیرد. شکر خدا در آمدش هم بد نبود. برای یک نفر که

میدوخت چهار تا مشتری دیگر هم پیدا میشد. خدایا مرز دستش خیلی سکه داشت. از مغازه شوهر یکی از مشتریهایش در لاله زار یک چرخ خیاطی سینگر گرفته بود که ماه به ماه قسطش را به او میداد، ماهی بیست و پنج قران.

با همه ی مشکلات و سختیها باز هم دلمان به همدیگه خوش بود. یادش بخیر غروب که میگذشت بعد خنکی میوزید. همگی دور هم جمع میشویم توی هیات. روی تخت چوبی که بین حوض و باغچه بود قالیچه میانداختیم و مینشستیم با هم گل میگفتیم و گل میشنیدیم. آن وقت عبد آرزوا همه جا را آن پاشی میکرد و عطر گلهای یاس دور تا دور حوض با نم خاک در هم میآمیخت و آدم را مست میکرد.

همه شب بدون استثنا غذا را روی همان تخت میخریدیم. کنار تخت یک درخت خرما لو داشتیم که دایی به یکی از شاخههای آن چراغ بادی آویزان میکرد و همیشه دور و بارش میشد پر شب پره. همیشه بعد از شام دایی و زن دایی قلیان میکشیدند. هر دو هم از یک قلیان، همیشه هم پکهای اولش مال زن دایی بود.

زن دایی همیشه وقت قلیان کشیدن مینشست کنار حوض. سایه ش میافتاد توی حوض که آبش صاف و زلال بود. گاهی بعد میآمد و آب حوض موج میانداخت و سایه ش توی حوض میلرزید و بالا و پائین میرفت. بعد از زن دایی نوبت قلیان کشیدن دایی بود. در حالی که تنه درخت خرما لو تکیه میداد شروع میکرد به قلیان کشیدن. شبی نبود که در خانه ی ما حرف از رضا خان و قلدربهایش نباشد.

به خصوص شبهایی که دوست دوران جوانی آقا بزرگم، میرزا عبد الحسین خان هم حضور داشت. از خاله شنیدم و در دوران جوانی ش از مشروطه خان بوده و در جریان مشروطه یک پایش تیر خورده بود و کمی میلنگید، خانه ش هم در گلابدره بود. در آنجا یک باغچه ی کوچک داشت که اوموراتش هم از آنجا میگذشت. در ضمن استاد خط هم بود. خط خوشی داشت. هنوز هم که هنوز است چند تا از مشقهایش را یادگاری نگاه داشته ام. دایم از او خسته بود که به ما بچهها خوشنویسی تعلیم دهد. ما خیلی دوستش داشتیم، بنده خدا کس کاری نداشت و همیشه دست پر به خانه ی ما میآمد.

آره میگفتم، شبهایی که میرزا عبد الحسین خان هم میامد، خانه ی ما یک صفای دیگری پیدا میکرد. خدا رحمتش کند همیشه تو بغلش دو تا هندونه ی محبوبی بود که هنوز از راه نرسیده میانداختشان توی حوض که آب فواره ش میرقصید و بالا و پائین میرفت. بعد از سلام و علیک با دایی با ما بچهها خوش و بش میکرد و روی تخت مینشست.

دایی هم کنارش مینشست و باهم بحث سیاسی میکردند. هنوز حرفهایشان یادم است، عبد الحسین خان میگفت، جریان تغییر لباس و کلاه رضا خان فقط یک بهانه است و این برنامه ی انگلیسی هاست که هدفشان براندازی دین است. دایی که موافق با حرفهایش بود سر تکان میداد و در تایید سخنانش میگفت:

-درست است عمو جان والا چرا باید در صدد تعطیلی مراسم سگواری و روزه خونی باشد. تا آنجایی که من میدانم حکم کرده که بلدی، در کار مساجد، حتی در مراسم تحریم نظارت داشته باشند و وعاظ تا از صافی اداره ی سیاسی نگذارند حق منبر رفتن نداشته باشند.

خیلی وقتها این گپی زدنها یکی دو ساعتی طول میکشید. بعد دایی از ما بچهها میخواست که بیاییم نزد استاد. آن وقت من و عبد آرزو مشقه‌ایمان را نشان میدادیم تا نظرش را بگوید. اشرف، اغلب از دهها سرمشقی که استاد میداد، بیشتر از یکی دو خطش را نمینوشت. همیشه برای کاهلی ش بهانه‌های داشت و اگر هم نداشت بیش از آمدن او میرفت منزل حاج ماشاله خان.

و گاهی هم که دیگر هیچ بهانه‌های نداشت نشسته شروع میکرد به چرت زدن. بیچاره ملوک خانم انواع و اقسام تنقلات را جور میکرد. میچید روبه رویش تا خوابش نبرد، اما باز هم میخواست. میرزا عبد الحسین خان که مرد با تجربه‌ای بود، با دلسوزی لبخندی میزد و میگفت: -ولش کن ملوک خانم. تا خودش شوق نوشتن نداشته باشد بی فایده است.

راست هم میگفت، اشرف نتنها به یادگیری خط، بلکه در فراگیری دروس تحصیلیمان هم هیچ علاقهای نشان نمیداد چه برسد به فکر رفتن به دبیرستان باشد.

برخلاف او من برای رفتن به دبیرستان که قرار بود از مهر ماه همان سال آغاز شود، لحظه شماری میکردم. اگر درسی یادمانده باشد تازه امتحانات خرداد ماه تمام شده بود که من از شوقی که برای رفتن به دبیرستان داشتم برای خودم یک روپوش ارمنک دوخته بودم که روی دهانه و همینطور حاشیه ی یقه ش با نخ سفید شماره دوزی کرده بودم.

خاله که میدانست من چه اشتیاقی دارم یک ماه زودتر از تولدم پارچ ی آن را که از پیش داشت، به من هدیه داده بود. بله میگفتم، تابستان با همه ی قریبهای با صفایش سپری شد و پائیز از راه رسید.

من و اشرف وارد دبیرستان شدیم، اما هنوز چیزی از سال گذشته بود که حجم درسها سنگین شد. من به دلیل علاقهای که

داشتم کتاب از دستم زمین نمیافتاد، نقطه ی مقابل من اشرف بود که عصرها بعد از دبیرستان کتابش را بر میدشت و میرفت به اتاق خاله مرحمت که کرسی کوچک و گرمی داشت.

هنوز منظره ی درس خواندنش جلوی چشمم است، سرش را لم میداد به مخده مخملی، پایش را میکرد زیر کرسی ذغالی که حسابی گرم شده بود، آن وقت هنوز صفحه ی اول را نخوانده بود چشمهایش روی هم میافتد و خوابش میبرد.

این بود که مرتب دبیرها مادرش را احضار میکردند و به او تذکر میدادند.

بیچاره زن دایی ملوکم هفتهای که هفت روز بود یک پایش در مدرسه بود و یه پایش در خانه. دبیرستان همه چیزش با دبستان فرق میکرد. من و اشرف همه ی شیش سال دبستان را با یکی دو معلم سر کردیم، اما اینجا هر درسی دبیر خاص خودش را داشت. تازه بعضی دبیرهایمان مرد بودند. ملوک خانم هیچ کدامشان را درست نمیشناخت، برخلاف دوران دبستان که همه را میشناخت و با چه تمهیداتی برای دخترش نمره میگرفت. بله بیچاره زن داییم محض خاطر اشرف چه کارها که نمیکرد.

به قول عبد آفرضا از فراش مدرسه تا مدیر با او حساب و کتاب داشتند. روزهای تصحیح اوراق امتحانی، خوب یادم است برای کارکنان دبستان نهار مفصلی با کمک مهین جان تدارک میدید و توسط خاله به مدرسه میفرستاد. آن هم روی هیزمی که مهین جانم توی حیات روشن میکرد.

خاله مرحمت هیچ موافق این باج سیبیل دادنهای او نبود، وقت رفتن با خودش قرقر میکرد و میگفت: -خوش آن چشمهای که آب از خود بجوشد. خیلی زود نتیجه ی اولین امتحانات مقصود خاله را منا کرد.

تقریباً نزدیک اذان ظهر بود که به خانه رسیدم، خیلی خوشحال بودم. میخواستم به مهین جانمان خبر دهم که نفر اول شدم آن هم بین سه کلاس، درست بین نود نفر. به جز یک نفر که آن هم دختر خانم مدیرمان بود. او هم شاگرد اول شده بود ولی همه ی نمراتش چند صدمی پائین تر از من بود و با من رقابت داشت و باورش نمیشد که من نفر اول بشم، اما شدم. اما فقط بخاطر پشتکار و ارادهای که داشتم.

طفلکی اشرف از ترس مادرش پناه برده به منزل حاج ماشاله. با خوشحالی دویدم به طرف اتاقمان دیدم که مهین جان نیست اما صدایش از طبقه ی بالا میآید. داشت با دایی ناصر جر و بحث میکرد. اما درست نمیشدیم چه میگویند.. حاج و وجه مندم که

چه خبر شده که ناگهان سایه ی کسی را از پشت سرم دیدم. وقتی که سرم را برگرداندم عبد عرض را دیدم که دم راه پلهای کنار اتاقمان ایستاده. متوجه حضور من نشد چون حواسش جای دیگری بود

یک روزنامه ی لوله شده دستش بود که با حرکت آرامی به پاهایش میکوبید. گوشش به سر و صداهایی بود که از طبقه ی بالا میآمد و داشت بالا را مینگریست. از تابش آفتاب، روشنایی از پشت شیشههای رنگی راهرو، توی صورتش افتاده بود که به چهره ش فروغ میبخشید. خودم هم نفهمیدم که چطور شد که محو تمشایش شدم، آن هم با چه دقتی، انگار اولین بار بود که او را میدیدم، آن هم به چشم خریداری.

الحق که خواستنی بود. بیشتر به دایی ایم شباهت داشت تا مادرش، به جز رنگ چشمهایش که مثل زن دایی روشن بود بقیه ی چهره ش به پدرش رفته بود. چشم و ابروی درشت مشکی، موهای پر پشت و خوش حالتی. که حلقه حلقه روی پیشانی ش ریخته بود.

همینطور شکل لبها و بینی ش، حتی حالت نگاه کردنش همه و همه مرا یاد صورت دایی ناصرم میانداخت. یک حالت روحانی توی صورتش بود که خیلی بیشتر از زیبایی ظاهری ش به چشم میآمد. با آنکه هنوز هفده سالش نمیشد مثل دایی قد بلند و چهار شانه شده بود. ناگهان چشمش به من افتاد، اولش با تعجب نگاهم کرد. هر دو بی اختیار نگاهمان به هم گره خورد.

آهسته نفس عمیقی کشید که دلم بی اختیار فرو ریخت. بعد سرش را پائین انداخت. من هم از فرط خجالت و اضطراب سرم را پائین انداختم. صدایش را شنیدم که گفت

-سلام.

من هم آهسته گفتم: -سلام.

تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بپرسم باز سر و صدا و هیاهو توی راهرو پیچید.

صدای دایی به وضوح از بین گفت گوها به گوش میرسید. انگار داشت از بلوا، آشوب یا یک همچین چیزهایی با مادرم حرف میزد. هنوز حاج و واج مانده بودم که آن بالا چه خبر است. هر دو سرمان را بالا گرفته بودیم و گوش میدادیم. با آهسته شدن سر و صدای بالا نگاه هر دوی ما سقوط کرد. دوباره نگاهمان با هم تلاقی کرد. این بار نگاهش چنان شیدا و پر التهاب بود که تا اعماق قلبم نفوذ کرد. از حالت نگاهش هل برام داشت.

برای اینکه زودتر از معرض نگاهش دور شوم با صدای لرزانی گفتم:

- شما میدانید آن بالا چه خبر است؟

از وقتی رویگیری واجبم شده بود، رسمی تر از سابق باهم حرف میزدیم. با لحنی که دستپاچگی ش را نشان میداد گفت:

- بله الان خبرش را در روزنامه نشانتان میدهم.

با تعجب پرسیدم:

- در روزنامه؟

سر تکان داد و گفت:

- بله خودتان بباید و نگاه کنید.

حرفش به نظرم جدی نمیرسید، گمان کردم شوخی ش گرفته. انگار او هم این را فهمید.

با چابکی خم شد و در حالی که دستش میلرزید روزنامه را باز کرد روی زمین. آن وقت انگشت اشاره آتش را گذاشت روی

خبری که با خط بزرگ بالای صفحه ی اول به چشم میآمد.

(حساب المر مولوکانه، امروز هفدهم دی ماه، جشن فرخنده ی کشف حجاب به طور هم زمان در سر تا سر کشور برگزار

شد.)

وسط صفحه عکس بزرگی دیده میشد که یک ردیف زنانی را که با پالتو و کلاه برای سلام نزد رضا خان رفته بودند نشان

میداد. بیش از آن هم یک چیزهایی راجع به این موضوع شنیده بودم، آن هم از زبان میرزا عبد الحسین خان که میگفت، رضا

خان این سوغات را از ترکیه برای زنان و دختران بیچاره آورده، میگفت میخواهد اعمال وقیحانه ی آتاتورک را در مملکت

خودش تکرار کند.

اما هنوز نمیفهمیدم این خبر چه ربطی به خانه ی ما دارد.. شگفت زده فکری که در ذهنم جریان داشت بر زبان آورده ام.

همانطور که روزنامه نگاه میکردم گفتم:

- خوب این خبر چه ربطی به جریانات خانه ی ما دارد؟

- چطور ربطی ندارد، رضا خان کشف حجاب را برای نوامیس مردم اجبار کرده، ماموران شهربانی و پلیس تهران را موظف

کرده تا من بعد مزاحم زنان شوند و به اجبار آنان را وادار به کشف حجاب کنند. برای همین هم آقا جانم تصمیم گرفتند تا این بلوا نخواییده هیچ کدامتان از خانه بیرون نروید، اگر هم لازم باشد، باید یکی از ما هم‌رهتان باشد.

معنی حرفش این بود که حتی دبیرستان هم نمیتوانیم برویم.

با ناراحتی گفتم:

-چطور میشود، دبیرستان چه میشود؟

چیزی را گفتم که از توی ذهنم میگذشت، اما فکرش را هم نیه میکردم که از شنیدن این حرف چه حالی پیدا میکند. در حالی که رگه گردنش برجسته شده بود. با صدای دورگهای که غیرت و مردانگی از آن میبارید گفت:

-یعنی میخوای چادرت را برداری دختر عمه؟

یکباره لحن کلامش عوض شده بود، این را گفت و با شتاب از آنجا رفت. روزنامه همچنان پیش رویم باز بود، اشکهایم بی اختیار جاری شده بود و روی روزنامه میچکید.

روی همان قسمتی که داشتم با چشمان اشک الود میخواندم، هنوز یادم است، قسمتی از نطقه شاه چنین بود:-

(مسرورم که میبینم خانمها در نتیجه ی معرفت به وضعیت خود آشنایی یافته اند، نصف قوای مملکت بیکار بود و به حساب نمیآمد اینک داخل جماعت شده اند.)

کدام جماعت، کدام خود آشنایی. از فردای صدور این فرمان ملوکانه چادرها و نقابهایی بود که پاره میشد. رضا خان دست بلدی را در مورد اجرای اوامر باز گذشته بود. دیگر زنان محجبه از ترس روبه رو شدن با پاسبان ها، جرات نداشتند پا از چارچوب خانهشان بیرون بگذرند. بیچاره خانمها برای یک گرمابه رفتن چه بدبختیها که نمیکشیدن.

بعضی که از طریق دیوار همسایهها به گرمابه یا منزل خیشاوندانشان میرفتند. خلیها هم مثل ما از ترس پاسبانها ترجیح میدادند همانجا توی خانه شان، خودشان را با آب دیگی که روی هیزم یا چراغ پریموس گرم کرده بودند، استحمام کنند. خلاصه این قضیه برای خانمها مکافات شده بود. من و اشرف هم بر حسب ضرورت، دبیرستان را کنار گذاشته و خانه نشین شده بودیم.

البته اشرف خیلی از این قضیه ناراحت نبود، هر روز صبح وقتی آفتاب بالا میآمد، از طریق پشت بام میرفت خانه حاج ماشالا

خان که خانه ی بزرگی دو خانه آن طرف تر از خانه ی ما داشت. همانجا تا ظهر سرش به بگو بخند با دختر خاله فروغش گرم بود. اما من نه، از غصه ی اینکه دیگر نمیتوانم بروم دبیرستان داشتم دق میکردم.

هر روز طبق معمول سر ساعتی که باید میرفتم از خواب میپریدم. وقتی که یادم میافتاد نمیتوانم به مدرسه بروم از سر حسرت اه میکشیدم. حتی شبها در عالم خواب هم رویای آنجا را میدیدم. همش بیم این را داشتم که این وضعیت ادامه پیدا کند که کرد. روز به روز هم وضع بدتر میشد. می گفتند که پاسبانها در کوی و برزن به زنان حامله هم رحم نمیکنند. بعد از چادر نوبت روسری هم رسید، برای همین هم خیلی از خانم معلمهایی که محجبه بودند استعفایشان را نوشتند و در خانههایشان نشستند. روزها به سرعت میگذشت. گرچه در چشم من هر یک روزش هزار سال شده بود.

شب و روز خدا خدا میکردم بلکه اوضاع آرام شود تا بتوانم پا از خانه بیرون بگذارم. مثل مرغی در قفس گرفتار شده بودم. دلم میخواست معجزهای رخ دهد بلکه از این بلا تکلیفی خالص بشوم. کلی از درسهایم عقب افتاده بودم.

پنجاه شصت روز هم از جریان کشف حجاب گذشت. اوایل اسفند ماه بود. یک ماهی بیشتر به نورز نماده بود، همه در تهیه و تدارک عید بودند. برای همین هم کار و بار مهین جانم روبه راه شده بود. هر روز مشتری داشت که خیلیشان از راه پشت بام به منزل ما میآمدند و برای اینکه تا مدتی چند دست لباس مرتب داشته باشند، عوض یک قواره چند تا چند تا پارچ میآوردند تا مادرم برایشان بدوزد.

بعضی هم که پشت بامشان به خانه ی ما راه نداشت، از ترس پاسبانها پارچههایشان را توسط مردهایشان میفرستادند. خدا میداند که سر مهین جانمان چقدر کار ریخته بود. یک تنه از پس آنهمه سفارش بر نیامد، برای همین من و خاله مرحمت بغل دستش مینشستیم و گوشه ی کار را میگرفتیم. خاله چون چشمش درست نمیدید، فقط در کوک زدن و پس دوزی کمکش میکرد. اما من تقریباً مثل مهین جانم کم کم همه کاری بلد شده بودم.

مادرم که میدید این چند وقته خیلی دستم راه افتاده، برای اینکه ترسم بریزد و تشویق بشوم، الگوها را روی پارچهها میچید و من برش میزدم. حتی گاهی کارمان به غروب هم میکشید، آن وقت سه تایی دور چراغ بادی یا زنبوری مینشستیم و خیاطی

می‌کردیم. گاهی هم که دایی کار نداشت به اتاقمان سر میزد و قلیان میکشید.

آره میگفتم.... یکی از همین غروب‌ها که مثل همیشه دور چراغ نشسته بودیم و خیاطی می‌کردیم، دایی از راه رسید و یکر است آمد به اتاق ما. از قضا آن شب زن دایی ملو کم پس از مدتها به اتاق ما آماده بود تا زیر کرسی خودش را گرم کند و قلیانی بکشد. خوب یادم است که برف نرم و ریزی می‌برید.

بنده خدا دایی سر شانه‌هایم از برف سفید شده بود. با آنکه خیلی خسته به نظر می‌رسید ولی معلوم بود که خوشحال است. همان جا دم در سر شانه‌هایش را تکان داد

به همان حال هم با تک تکمان خوش و بش کرد. به محض اینکه زیر کرسی نشست زن دایی از او پرسید:

-شکر خدا خیلی سر حالید آقا، ببینم اتفاقی افتاده، اگر خبری شده به ما هم بگوئید تا خوشحال شویم. دایی همانطور که دستهایش را که از شدت سرما قرمز شده بود به هم میمالید گفت:

-باشد، اما یک شرط دارد، آن هم آن که اول یک پک از آن قلیانت را به من بدهی.

زن دایی در حالی که با عجله غلیانش را به دست شوهرش میداد گفت:-

بگیرید آقا این هم قلیان، حالا بگوئید ببینم چه خبر شده؟

دایی بعد از اینکه با لذت دو پک طولانی به قلیانش زد، رو به من و اشرف که هر دو در کنار یکدیگر زیر کرسی نشسته بودیم کرد و گفت:-

بگویم یا نه؟

هر دو خندیدیم و سر تکان دادیم. دایی با صدای بلندی گفت:

-امروز خانم مدیرتان را دیدم.

هر دو با هم گفتیم:- خانم ادیبی را؟

-بله، گمانم خودش بود. اول فکر کردم مشتری است. خودش فهمید که نشناختمش، خودش را معرفی کرد. یه چاق سلامتی

گرمی هم با من کرد. احوال شما را هم از من گرفت و کلی هم به هر دویتان سلام رساند. گفت به شما بگویم خوب تلاش

خودتان را بکنید و این یکی دو هفته که تا امتحانات باقی مانده خوب درس بخوانید، تا یک جوری در امتحانات شرکتتان

بدهد. راستی که خانم مدیر دلسوزی دارید. بنده خدا این همه راه را آمده بود که همین را بگوید. حالا قرار شده ده بیست روز دیگر، آن چند روز که امتحان دارید، خودم شما را ببرم و برگردانم. تازه اگر آن چند روز بتوانم یک کالسه برای رفت و آمدن کرایه کنم که چه بهتر.

من که از شنیدن این خبر دلم میخواست از خوشحالی پرواز کنم اما اشرف عوض اینکه خوشحال شود، پکر شد. زن دایی ملوکم که تا آن موقع ساکت نشسته بود و گوش میداد معترض شد.

- شما هم چه حرفها میزنید آقا، انگار یادتان رفته که بیرون از خانه چه خبر است. همین سر گذر خودمان صبح تا شام یک آژان ایستاده، تازه اگر حساب او را هم نکنیم، میدانید اینها چند وقت است که لای کتابهایشان را باز نکرده اند؟

دایی که چشمان مشتاق و منتظر مرا دید با لحن آرامی گفت:-

حوصله کن زن، حالا کو تا بیست روز دیگر که تو اینطور جوش میزانی، تازه مگر امتحانات چند روز است، آن چند روز هم خودم به طوری سیبیل این آژان را چرب میکنم. فقط میماند رساندن اینها به درس ها، که آن را هم به عبد آرزوا میسپارم که درشان بدهد.

ناگهان زن دایی سگرمهپایش را در هم کشید و لحنی تند گفت:

- آقا تو رو به خدا دور این بچه را خط بکشید، طفلکی این پسر به اندازه ی خودش گرفتاری دارد. تازه اگر هم وقت پیدا کند، باید یک کاری برای عصرهایش دست و پا کند تا بلکه بتواند مابقی شهریه امسالش را کنار بگذرد، خودتان که بهتر میداد تحصیل دارالفنون چقدر خرج دارد.

دایی که به نظر میرسید کمی سست شده مثل اینکه با خودش حرف بزند، زیر لب زمزمه کرد:

- این هم حرفی است. مادرم که میدانست خانم ادیبی محض خاطر من این همه راه را آماده نزدیک است ملوک خانم همه کاسه کوزهها را به هم بریزد، بیش از اینکه دایی از تصمیمش منصرف شود خودش را به میان انداخت و به جانبداری از زن دایی ملوکم گفت:

- زن داداشم راست میگوید، بغل قدیمیها بی مایه فطیر است. این بچه هم باید به فکر شهریه اش باشد. مگر معلم سر خانه بگیریم کم خرجمان میشود، حالا هم خیال میکنیم معلم سر خانه گرفتیم، همان پولی را که میخواهیم به یه غریبه بدهیم

میگذاریم برای شهریه تازه اینطوری خیال خودمان هم راحت تر است.

همه، حتی ملوک خانم هم خوب فهمیدند که مهین جانم فقط محض خاطر من این پیشنهاد را میکند، اما چون مادرم جای هیچ بحثی باقی نگذاشته بود دیگر نتوانست حرفی بزند، اما از حالت چشمهایش مشخص بود که چندان هم از این پیشنهاد خوشش نیامده است. از فردای آن شب، عبد آرزوا شد معلم سر خانه ی ما دو تا.

از آنجایی هم که خیلی در درسهایش موفق بود، خوب میتوانست به ما درس بدهد. یاد آن روزها بخیر، هنوز یادم است، اشرف همیشه بین ما دو تا مینشست و با کنجکاوای فراوان زول میزد به ما دو تا. اصلا حواسش به آنجا نبود. بعد هم که یک نیم ساعت نکر ساعتی که میگذشت شروع میکرد به خمیازه کشیدن و چرت زدن.

هنوز سه چهار روزی از این ماجرا نگذشته بود که اشرف تب لحظه گرفت و افتاد توی رختخواب. البته اولش متوجه نشدند، تا اینکه به قول قدیمی حکیم آوردند و او تشخیص داد که بیماریش واگیر دارد و باید خیلی از مراقبت بشود. برای همین هم زن دایی ملوک عبد آرزوا را فرستاد پیش خاله مرحمت، تا بیماری خواهرش به او سرایت نکند. به این ترتیب من برای درس خندان به ناچار به اتاق خاله مرحمت میرفتم که درست روبروی اتاق ما بود.

هنوز یادم است، هر وقت میشستیم سر درس، ملوک خانم به بهانههای میآمد بالا سر ما، یا عبد آرزوا را صدا میکرد. اگر هم هیچ کدام از این کارها را نمیکرد بلند بلند غر میزد و خلاصه کاسه را به کوزه میکوبید، از طرز رفتارش میفهمیدم که چشمش ور نمیدارد که پسرش چیزی به من یاد بدهد.

اما راستش آن موقع فکر میکردم که فقط به علت عقب ماندن اشرف از من است، نه چیز دیگر، برای همین هم هر وقت که اینطور شلوغ میکرد، رو میکردم به عبد آرزوا میگفتم:

-پسر دایی اگر خانم جانتان با شما کار دارند، باشد برای بعد.

وقتی این را میشنید دستپاچه میشد، خجالتزده میگفت:

-نه دختر عمه، فعلا هیچ کاری مهم تر از این نیست، خانم جانم هر کاری داشته باشند، وقتی کارمان تمام شد خودم انجام میدهم.

اما با این حال زن عمو ملوکم باز هم دست بردار نبود آنقدر میرفت و میآمد تا عاقبت خود پسر دایی هم خسته میشد آن

وقت کتاب را میبست و با لحن مظلومانهای میگفت:

- شما بشینید، به یک چشم به هم زدن میایم، ولی میدانستم به این زودیاها بر نمیگردد.

بعد از یکی دو ساعت وقتی بر میگشت و میدید هنوز منتظر نشستهام، از خجالت آب میشد بدون آنکه چیزی بگوید فقط

نگاهم میکرد و میگفت:

- شرمنده دختر عمه.

آنقدر لحنش مظلومانه بود، که دلم به حالش میسوخت، به رویش لبخند میزدم و میگفتم:

- دشمنتان شرمنده.

وقتی لبخندم را میدید تا بنا گوش سرخ میشد و با نگاهی شرمگین سرش را پائین میانداخت. در زلالی نگاهش چیزی بود که

انگار قلبم را از جا میزند و میانداخت پائین. به قول خواجه شیراز:

- دلم رمیده شد و غافل من درویش.

شاید همین زلالی نگاهش بود که داشت ذره ذره محبتش را در دلم مینشانده و خودم هم نمیدانستم. هنوز هم پس از گذشت

این همه سال خاطرهای آن دو هفته مثل آینه پیش رویم است. دو هفته‌ای که بعدها جز بهترین و شیرینترین خاطره‌های

زندگیم شد.

عاقبت اولین روز امتحانات فرا رسید. دایی از قبل به یک سورچی آشنا سپرده بود که آفتاب نزده بیاید دنبلمان و سر خم

کوچه توی کالسکه ش منتظر بماند، با این حال وقتی کلون در را گشودیم، دایی جلو تر از من رفت تا سر و گوشی به آب

بدهد.

من بعد از مدتها روپوشم را پوشیده بودم و در آستانه‌ی در انتظار علامت دایی بودم. بیچاره مادرم با دلواپسی کنارم ایستاده

بود و همینطور یک ریز سفارش میکرد که مراقب خودم باشم. وقتی دایی از دور به ما علامت داد که خبری نیست، مادرم مرا

از زیر قران رد کرد و بعد همدیگه را بوسیدیم. مثل پرده‌های که از قفس رها شده باشد با خوشحالی دویدم به طرف کالسکه.

به دستور دایی تمام پنجره‌های کالسکه را با پرده پوشانده بود تا از بیرون دید نداشته باشد، خودش هم محض احتیاط چماقی

همراه آورده بود تا اگر کسی مزاحمان شد، دستش خالی نباشد. وقتی کالسکه راه افتاد من کمی گوشه‌ی پرده را کنار زدم و

مشغول تماشای گذر و خیابان شدم. راستی که پس از این همه خانه ماندن همه جا برایم تماشایی بود. دلم میخواست به دل سیر همه جا را تماشا کنم، اما دست دایی گوشه پرده را با ملاحظت از دستم بیرون کشید و انداخت. صدایش را شنیدم که آرام گفت:

-دایی جان احتیاط شرط عقل است.

عاقبت رسیدیم. از در پشتی وارد شدم. وقتی پا در حیات دبیرستان گذشتم زنگ خرده بود. برای چند لحظه ایستادم و تماشا کردم، راستی راستی دلم خیلی برای آنجا تنگ شده بود، بخصوص برای عصمت صمیمیترین دوستم.

عصمت تا از دور چشمش به من افتاد، آنچنان از خوشحالی فریاد کشید که همه ی بچههایی که دور و برمان بودند بی اختیار برگشتند ما دو نفر را نگاه کردند که از خوشحالی همدیگر را بغل کرده بودیم.

همه ی بچهها به کلی عوض شده بودند. خانم مدیر به فراش مدرسه سفارش من و چند دختر خانم محببه دیگر را که مثل من در بند حفظ حجابشان بودند را کرده بود. آن روز با وجود دلهره و وحشتی که داشتیم به خوبی و خوشی سپری شد، همینطور روزهای دیگر. کم کم داشت خیالم از جانب امتحانات راحت میشد. فقط مانده بود یک امتحان دیگر که اگر آنها مثل بقیه عالی میدادم به قول مادرم شیر شیر بودم. هنوز یادم است آخرین امتحانم افتاده بود چهارشنبه که روز بعد از چهارشنبه سوری بود.

برای همین به هر زور و ضربی که بود پیش از غروب یک بار کتاب را خواندم و تمام کردم. بعد آن را دادم عبد آکریضا تا قسمتهای مهمش را که فکر میکرد در امتحان میآید برای علامت بگذرد تا سحر که بلند میشوم آنها را مرور کنم. همه ی عجله ی من بخاطر چهارشنبه سوری بود. آخر میدانی رسم خانه ی ما این بود که دم غروب سه شنبه مهین جانم مهمان داشت. خاله مرحمت، دایی و عهد و عیالش میآمدند به اتاق ما.

مادر خدایا مرزم همیشه آن شب را سنگ تمام میگذاشت. یادم میآید از دو ساعت به غروب مانده مادرم صور و ساط مخصوص آن شب را در ظرف خوش نقش و نگار که به آن قاب مرغی میگفتند، به قاعده میچید تو سینی مسی کنگره دار روی میگذاشت. انار گلپر زده، آجیل چهارشنبه سوری، شیرینی قطاب و خاتون پنجرهای که دستپخت خودش بود، آن هم با چه دقت و ظرافتی که آدم حظّ میکرد فقط نگاهش کند.

بعد از غروب همین که صدای ترقههایی که بچهها در کوچه در میکردند بلند میشد، همه ی اهل خانه به دور کرسی ذغالی اتاق جمع میشدند.

یادش بخیر چه صفایی میکردیم. همگی دور کرسی که وسطش یک چراغ گردسوز میسوخت مینشستیم و تا پاسی از شب گُل میگفتیم و گُل میشنیدیم. بعد هم شام مفصلی که دستپخت مادرم بود همان جا زیر کرسی میخوردیم.

آخر از همه نوبت به چایی دشلمهای بود که از قبل حسابی روی منقل کرسی دم کشیده بود. هر وقت دایی مهمان من بود قلیانش را من چاق میکردم، یعنی خودش اینطور دوست داشت، آن هم با چه مکافات.

اول از همه باید ذغال را توی اتیشگردان میریختم و بعد رویش کمی نفت میریختم. وقتی خوب الو میگرفت،

تازه اول کار بود باید آنقدر اتیشگردن را دور میگرداندم تا به قول قدیمها آتیش به خوردش برود، کرک بگیرد و دانه اناری بشود. بعد از اینکه ذغالها خوب سرخ میشد با انبر آنها را میگرفتم و سر قلیان میگذاشتم.

آن وقت توتونی را که از قبل خیسانده بودیم رویش میگذاشتم و آنقدر به نی قلیانش پک میزدم تا چاق شود. آن وقت دیگر قلیان آماده ی کشیدن بود.

همیشه هم توی کوزه ی قلیانمان که از جنس بلور بود، یکی دو عروسک کوچک میانداختیم که وقتی دایی به نی قلیان پک میزد، شروع میکردند به رقصیدن و بالا و پائین رفتن توی آب کوزه. دروغ نگفته باشم این یک کار را از زن دایی ملوکم یاد گرفته بود. خدا رحمتش کند، از آن قلیانیهای گرفتار بود.

آره میگفتم، آن شب طبق معمول همین که صدای چهارشنبه سوری بلند شد، اهل خانه به اتاق ما آمدند و دور کرسی نشستند. مثل همیشه زن دایی ملوکم بالای کرسی به پشتی تکیه داد. اشرف هم تازه بعد از پانزده روز تازه سرش را از روی متکا بلند کرده بود کنار دستش نشست.

طفلی خاله مرحمت هم طبق معمول نشست پای کرسی تا برای همه چای بریزد. نمیدانم چرا آن شب احساس میکردم زن دایی ملوکم خیلی خوشحال است. برای اولین بار وقتی قلیانی را که برایش چاق کرده بودم به دستش دادم شروع کرد به تعریف کردن از من.

خاله مرحمت که همان موقع گوشه ی لحاف کرسی را بالا زده بود و مشغول ریختن چای برای همه بود با تعجب نگاهی به مادرم انداخت که معنایش را من یکی خیلی خوب فهمیدم. انگار داشت با نگاهش از مهین جانم میپرسید که چه خبر شده؟ دایی که معنی نگاههایی که داشت رد و بدل میشد فهمید در حالی که به قلیانش پک میزد ناگهان بی هیچ مقدمهای گفت:

-آبجی زحمتی برایت داشتم.

مادرم همانطور که مشغول پذیرایی از مهمانش بود گفت:

-داداشاین فرمایشات چیست که میفرمایید. شما هر امری داشته باشید در خدمتم.

دایی همانطور که قلیانش را میکشید باز نگاهی به زن دایی ملوکم انداخت و گفت:

-راستش اگر زحمت نیست ملوک یک قواره یک پارچه برای اشرف آورده تا براش بدوزی.

هنوز حرف دایی تموم نشده بود که زن دایی ملوکم یک پارچه ی زری دوزی شده از لای چادرش در آورد و پیش روی مادرم گذشت. مهین جانم در حالی که هنوز متعجب بود پارچه را باز کرد و در حالی که به نقش و نگار زری دوزی شده ی آن خیره شده بود گفت:

-چشم روی چشمم، این که چیزی نیست، فقط بدانم چه مدلی بدوزم حرفی ندارم.

ملوک خانم که تا آن ساعت ساکت نشسته بود و قلیانش را میکشید به قول قدیمیها هندوانه زیر بغل مهین جانم گذشت و با ناز لبخند زد و گفت:

-خیاط شما مید مهین بانو، طرح و مدلش را هر طور صلاح میدانید همانطور بدوزید. فقط هر مدلی میدوزید به اشرف جان بیاید. آخر برایش از یک خانواده ی محترم خواستگار خوبی پیدا شده که قرار است همین پنجشنبه بیاید خواستگاری.

مادرم با ظاهری خوشحال اما متعجب لبخند زد و گفت:

-به به مبارک است ملوک جان، اما ببینم مگر پنجشنبه روز تحویل سال نیست؟ با این عجله که نمیشود.

-چرا نمیشود، شب عید است که باشد، چه اشکالی دارد؟ مگر میخواهیم برایشان گاو و گوسفند بکشیم، چند ساعت پیش از تحویل یک توک پا میآیاند و میروند.

طفلکی مادرم، با اینکه از لحن تند زن دایم حسابی جا خورده بود، اما باز خودش را از تک و تا نیاندخت و گفت:

-من که نمیگویم میخواهیم گاو و گوسفند بکشیم، منظور من این بود که اگر یکم طول میدادید بهتر بود. اینطوری هم اشرف جان از این رنگ و روی مریض احوالی در میآمد و هم اینکه در طی این مدت یک پرس و جویی در مورد داماد و خانواده ش میکردید و میدید چطور آدمهایی هستند.

ملوک خانم انگار نه انگار که حرف مهین جانم را شنیده، مثل آنکه از قبل یک سری جواب آماده داشته باشد با تبختر گفت: -حرف شما درست، اما ندیده و نشناخته بودند بله، باید حسابی پرس و جو میکردیم تا خدای نکرده داماد نا متناسب و نا شایستی قسمتیمان نشود، اما خدا رو شکر از این بابت خوش اقبال بودیم، آخر میدانید داماد میشود نوه ی عمو حاج ماشالا خان. خاله مرحمت که تا آن موقع ساکت نشسته بود و گوش میداد با تعجب پرسید:-

ببینم خاله کدام عمو، همان عموییش که توی سید اسماعیل یک آب انبار بزرگ دارد؟
ملوک خانم با خوشحالی بادی به غبغب انداخت و گفت:-

بله، درست است، تازه این چیز زیادی نیست که میگویند نصف حجره های بازار سید اسماعیل مال پدر داماد است، خدا میداند که برای خودشان چه برو بیایی دارند، عروس اولشان هم میشود خواهرزاده ی خود حاج ماشالا خان. مادرم نگاهی به خاله انداخت و گفت:

-پس با این حساب، حاج ماشالا خان خودش این میانه واسطه شده.

زن دایی ملوکم قری به سر و گردنش داد و گفت:

-خوب بله، این که مسلم است. اما راستش خانم خانم ها، مادر آقای داماد را میگویم، ده بیست روز پیش از این آمده بود خانه ی خواهرم، آنجا اشرف جان را دیده و برای پسرش تیکه گرفته، حاج ماشالا که خیلی تعریفشان را میکند، می گویند خدا وکیلی اگر دختر خودم فروغ را خواسته بودند، دو دستی بهشان میدادم. آخر میدانید آن طور که من از خواهرم شنیدم مهریه عروس اولشان، یک باغ در شهریار است که پدر داماد از املاک خودش پشت قباله ی عروسش انداخته، تازه سوای این هفت شبانه روز عروسیای که برایش گرفتند که هنوز بعد از پنج سال همه ی فامیلشان حرفش را میزنند.

اشرف همانطور که نشسته بود با لذت به حرفهای زن دایم گوش میداد. به محض آنکه مادرش حواسش نبود از فرصت استفاده میکرد و مشت مشت از تنقلات روی کرسی هر چی دلش میخواست بر میداشت و یواشکی در دهان میگذشت. زن

دایی یا متوجه نبود یا آنقدر سرش به حرف گرم شده بود که انگار نمیدید. طفلکی خاله که روبرویش نشسته بود یک ریز حرص و جوشش را میزد که پرهیز کند، اما اصلاً گوشش بدهکار نبود.

در عوض شیش دنگ حواسش را داده بود به حرفهای مادرش که یکبند داشت از شهرت، جاه و مقام خواستگارهایی که قرار بود بیایند داد و سخن میداد.

از خوشحالی چشمهای دختر دایی ایم پیدا بود که در دلش قند آب میکند.

فردای چهار شنبه سوری، هنوز سحر نشده بود که از سر و صدای رفت و آمد اهل خانه سراسیمه از خواب پریدم. مادرم که مثل من از خواب پریده بود مانده بود چه شده.

توی رخت خوابش نشسته بود و چشمهایش را میمالید که ناگهان خاله سراسیمه در را گشود و وحشتزده گفت:

—مهین به داد برس، اشرف دارد از دست میرود.

مادرم دستپاچه شد و بدون لحظهای مکث از جا پرید. من و خاله هم به همراهش دویدیم به اتاق دایی. خاله راست میگفت اشرف حالش خوب نبود، مثل آنکه مسافتی طولانی دویده باشد از شدت تب نفس نفس میزد. یک دستش را روی پیشانی گذاشته بود و مینالید. دست دیگرش توی دست مادرش بود که پریشان و نگران صدایش میکرد.

حال دایی صد برابر بدتر از او بود و صورتش مثل گچ سفید شده بود. مهین جانم آهسته دستش را به پیشانی اشرف گذاشت و با دلواپسی از دایی ناصر پرسید:

—چی شده داداش؟ چرا انقدر تبش بالا رفته؟

دایی در حالی که کنار دخترش نشسته بود و یک آرنجش را روی زانو نهاده بود و با نگرانی به دخترش نگاه میکرد، یک آن سرش را بلند کرد و جواب مادرم را داد:

نمیدانم خواهر، تا دیشب که چیزیش نبود، دم سحری از صدای ناله آتش بیدار شدم، دیدم تنش شده مثل کوره.

زن دایی مثل کسی که داغش تازه شده باشد از شنیدن این حرف اشکش مثل فواره سرازیر شد. گریه کنان رو به دایم گفت:

—والله راست میگویی آقا، بچهام تا دیشب حالش رو به راه بود، ای کاش پام میشکست مینشستم سر جای خودم،.

مهین جانمان و خاله مرحمت حیرت زده به یکدیگر خیره شدند. خاله که مثل مادرم از حرف کنایه آمیز عروسش رنجیده خاطر شده بود، با لحنی ناراحت و مظلوم گفت:

-منظورت از این حرفا چیست مادر، نکند خیال میکنی من یا عمه ش نظرش زده ایم، جانم، نه مهین و نه من هیچکدام مان جز سفید بخت شدن این دختر آرزوی دیگری نداریم.

این را هم که میبینی یک باره حالش رفته سر جای اولش، بدن تقصیر خودش است. من همان دیشب چقدر حرص و جوشش را زدمک نا پرهیزی نکند، اصلا گوشش بدهکار نبود که نبود، خوب این هم نتیجه ش.

هنوز حرف خاله تمام نشده بود که دندانهای اشرف کلید شد و شروع کرد به لرزیدن. مادرم تا این را دید، وحشتزده رو به دایی کرد و گفت:

-چرا ایستاده ای داداش، این که نمیشود حالش هی دارد بدتر میشود. تا دیر نشده باید برسانیمش مریضخانه.

آن زمان تنها مریض خانهای که در دسترس مان بود، مریضخانه ی احمدیه بود که تازه تا همان جا هم کلی راه بود که میبایست با درشکه میرفتند.

دایی رفت تا درشکه را صدا بزند. دیگر مانده بودیم که چه کنیم که صدای کوبش در بلند شد. همه به تصور اینکه دایی برگشته، برای آماده کردن اشرف به جنب و جوش افتادیم. اما دایی نبود سورتچی بود که مطابق روزهای پیش اومده بود دنبال من، تازه با دیدن سورچی یادم افتاد که باید بجنبم.

هر جان کنده بود آماده ی رفتن شدم. میخواستم از در خانه بیرون بروم که دیدم دایی برگشت، مستأصل و بیچاره شده بود.

هر چه ایستاده بود آن وقت صبحی درشکهای گیرش نیامده بود. تا چشمش به من و سورچی افتاد پریشان و مضطرب گفت:-

د، دایی تو که هنوز اینجایی، چرا نمیروی مگر دیرت نشده؟

نگاهی به ساعت مچم انداختم و

دلم به شور افتاد. راست راستی که داشت دیرم میشد. اما خودم هم نمیفهمیدم چرا دست و پایم برای رفتن سست

شده. نمیدانستم چه بکنم، انگار از اینکه توی این هیاهو میخواستم بگذارم و بروم از دایی خجالت میکشیدم، مثل اینکه دایی از

قیافه‌ام فهمید که توی فکرم. پرسید:

-پس چرا ایستادهای دایی، نکند از اینکه من دیر آمدم ناراحتی؟

-نه دایی جان اینطور نیست.

-پس چه؟

-راستش نگران حال اشرف هستم، میتروسم حالش از اینی که هست بدتر شود، اگر شما اجازه بدهید من خودم پیاده میروم، وقتی امتحانم را دادم زود بر میگردم. به جاش شما همین الان که کالسه که دم در است میتوانید اشرف را برسانید مریضخانه.

دایی با آنکه آرام و قرار نداشت، محکم و آمرانه گفت:

-نه جانم، به هیچ وجه صلاح نیست شما تنها بیرون بروی، اصلاً میدانی چیست، من اول شما را میرسانم بعد وقتی که....

هنوز حرف دایی تمام نشده بود که صدای فریاد بلند زن دایی بلند شد:

-کاری بکن مرد، بچهام دارد از دست میرود. هر دو با ترس و دلهره به طرف اتاقی که اشرف در آن خوابیده بود نگاه کردیم. بیچاره دایی، مثل اینکه از ترس قالب تهی کرده باشد، سر جایش میخکوب شد. تنها عضوی از بدنش که حرکت میکرد مردمک چشمهایش بود که دلواپس و نگران به من و عبد آرزوا که داشت به طرفمان میدوید، نگاه میکرد. عبد آرزوا همانطور که تند تند پیش میآمد، نفس زنان خطاب به پدرش گفت:

-آقا جان عجله کنید، اشرف حالش خیلی خراب است.

دایی چون مجسمه، از شنیدن این خبر در جا خشکش زد. پس از لحظهای تأمل، مستأصل و درمانده نگاهی به من انداخت و رو به عبدالرضا گفت:

-چه کنم بابا؟ خودت که میبینی، من که نمیتوانم این دختر را تک و تنها بفرستم توی کوچه، باید یکی همراهش باشد.

-درست است آقا جان، اما اگر شما اجازه بدهید من به جای شما امروز مسئول و مراقب دختر عمه باشم تا شما زود تر دست به کار شوید.

دایی مثل آنکه فرشته ی رحمتی برای نجاتش آمده باشد با مهربانی نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

-باشه آقا جان، اما باید قول بدهی خیلی مراقبش باشی.

-خیالتان راحت باشد آقا جان، از کوچه پس کوچه میاندازیم میرویم تا انشالله مسالهای پیش نیاید.

دایی که دیگر چاره‌های جز این در پیش رو نداشت در حالی که نفس عمیقی شبیه به اه کشید گفت:

-توکل بر خدا، پس تا دیر نشده راه بیفتید.

آهسته از خانه بیرون آمدیم. با آنکه دو ساعت از سحر گذشته بود اما هنوز در کوچه پرند پر نمیزد.

عبدالرضا محض احتیاط خودش جلو تر از من راه میرفت و بیش از اینکه وارد کوچه ی دیگری شویم نگاهی به آنجا میانداخت و با تکان دادن دستش به من علامت میداد که خبری نیست. با این حال فاصله مان زیاد نبود، تقریباً سایه به سایه ی همدیگر حرکت میکردیم.

عاقبت پس از طی چند کوچه پس کوچه رسیدیم به خیابان. شکر خدا آن روز از آن آژان قلچماقی که همیشه میگفتند سر خیابان ایستاده خبری نبود با این حال قبل از اینکه از خیابان رد شویم عبدالرضا دوباره خودش جلوتر از من رفت و نگاهی به آنجا انداخت. همین که دوباره با اشاره ی دستش به من گفت که خبری نیست، با عجله سعی کردم که از عرض خیابان بگذارم و خودم را برسانم به کوچه ی وبن بستی که از دبیرستان ما به آنجا یک در فرعی باز میشد و آن روزها به دستور خانم مدیر برای ورود و خروج چند شاگرد محجبه که مثل من میخواستند در امتحانات شرکت کنند باز بود.

وقتی پا به حیات گذشتم نمیدانم چرا احساس میکردم که این آخرین باری است که آنجا را میبینم. شاید بخاطر اوضاع بگیر و ببند بود و یا شاید حس شیشم به من این را میگفت. همه جا ساکت و آرام بود.

همه ی بچه‌ها سر جلسه مشغول امتحان دادن بودند و جز من که دیر رسیده بودم، کسی در حیات نبود.

در طول مدتی که امتحانم را میدادم عبدالرضا دست به سینه به درخت روبروی دبیرستان تکیه داده بود و انتظار من را میکشید. هر بار که سرم را از روی ورقه بلند میکردم او را از پنجره میدیدم که غرق در فکر بود. حضورش سبب شده بود که نه تنها حواس من بلکه حواس اکثر کسانی که او را از پنجره میدیدند پرت بشود.

وقتی از دور او را به هم نشان میدادند و با هم پیچ میکردند، حال خودم را نمیفهمیدم. هنوز یادم است به محض اینکه ورقه‌ها را جمع کردند یکی از همشاگردیهایم که میگفتند پدرش یکی از کافه دارهای لاله زار است از دور او را به کسانی که برای

دیدنش سرک کشیده بودند نشان داد و گفت:

-بچهها اگر گفتید من این بابا را میبینم یاد چه شعری میافتم؟

هیچ کس چیزی نگفت. جز عصمت که نگاه معنی داری به من انداخت و بی طاقت گفت:

-ما چه میدانیم، خودت بگو.

در حالی که سعی میکرد صدا و لهجه ی دبیر ادبیاتمان را تقلید کند مثل او فیگوری گفت:

-به قول راویان اخبار و طوطیهای شکار شکن شیرین گفتار، اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه زده بدان عاشق شده و گریه کرده.

همه زدن زیر خنده، جز من که به جای خندیدن صورتم یک پارچه گلی شد و سرم را انداختم پائین.

عصمت که از نسبت من و عبدالرضا خبر داشت به طوری که دیگران متوجه نشوند آرام دهانش را نزدیک صورتم آورد و با لحنی نیمه شوخی آهسته گفت:

-گوهر، راستش را بگو، تو چرا این رنگی شودی، نکند تو هم بله؟

دستپاچه و شرمگین گفتم:

-این چه حرفیت که میزانی عصمت، عبدالرضا جای برادر من است.

اما او در حالی که با شیطنت یه ابرویش را بالا برده بود گفت:

-خوب باشد، اما خودمانیم گوهر، خدا و کیلی اگر این طور هم حساب کنیم، بر چشم برادری هم بد تکیهای نیست، چه رسد به چشم پسر دایی.

حریف زبان او نمیشدم، دست بردار نبود، دل توی دلم نبود که برگردم، برای همین فوری خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

مثل آدمهای گیج وارد خیابان شدم. عبدالرضا همچنان زیر درخت منتظرم ایستاده بود.

-سلام دختر عمه.

بی اختیار به چپ و راست خود نگاه کردم. از ترس اینکه دوستانم ما را باهم ببینند سلامی کردم و سه چهار قدمی جلو تر از او راه افتادم.

هنوز به پیچ خیابان نرسیده بودیم که خودش قدمهایش را تند تر کرد تا نگاهی به خیابان بیندازد. پیش از آنکه به او برسم

ناگهان برگشت و هیجان زده گفت:

-نمیشود از این راه برویم دختر عمه، سر خیابان آژان ایستاده.

یکه خوردم و پرسیدم:

-کجا؟

در حالی که با دست دو آژانس آن سوی خیابان را نشانم میداد گفت:

-آنجا.

همانطور که از وحشت آب دهانم را قورت میدادم گفتم:

-حالا باید چه بکنیم.

-هیچی نمیخواهد، وحشت کنی دختر عمه، می اندازیم از کوچه درختی میرویم، راهمان دور میشود اما امنیتش بیشتر است.

دیگر راهی جز این پیش رو نداشتیم. یک کوچه دو کوچه که رفتیم، پیچیدیم توی کوچه ی درختی. خیلی وقت میشد که گذرم

به آنجا نیفتاده بود، همه ی کوچههای سنگلج یک طرف این کوهه هم از یک طرف. بیخودی به آنجا نمیگفتند کوچه درختی، از

بس که دار و درخت داشت. به خصوص درختان سر به فلک کشیده، چنارش که میگفتند صد سالی است که عمر کرده.

تازه از آنها که بگذریم، یه نهر آب با صفایی داشت که همیشه با سر و صدا پای درختانش میدوید. اکثر متمولین سنگلج در

این کوچه مینشستند، از جمله خانوادهاى که قرار بود اشرف عروسشان بشود.

بله میگفتم، وقتی پیچیدیم توی کوچه درختی از بس که دویده بودیم دیگر نفسهایمان به شماره افتاده بود، برای همین کمی

قدمهایمان را آهسته کردیم تا نفسی تازه کنیم. هوا لطیف و بهاری شده بود. شکوفههای تازه رستههای که از دیوار بعضی از

خانها سر بر آورده بود نگاهها را به خود جلب میکرد. آفتاب بی رمق اواخر زمستان از لا به لای شاخ و برگ درختان رد

میشد و جا به جا ستونهایی که از نور بر پا میکرد که گرد و غبار در آن میرقصید. همه جا ساکت و آرام بود.

توی کوچه پرنده پار نمیزد با این حال عبدالرضا از نگرانش هر ده قدمی که میرفتیم هی برگشت و پشت سرمان را نگاه

میکرد. نه او با من حرف میزد و نه من با او، ولی از طرز رفتارش احساس میکردم که خیلی کلافه است، به خصوص که هر قدر

به انتهای کوچه نزدیک میشویم، انگار این کلافگی بیشتر میشود. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودیم که ناگهان از حرکت

باز ایستاد و نگاهی به من انداخت و گفت:-

خسته نشدی دختر عمه؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-چرا خیلی.

در حالی که کنده ی بریده ی درختی را که در کنار نهر نشانم میداد گفت:-

میخواهید همینجا کمی استراحت کنیم؟

سر تکان دادم و بی آنکه چیزی بگویم روی کنده نشستم.خودش در سکوت خم شد تا آبی به دست و صورتش بزند.زلالی آب هم مرا وسواسه میکرد.همانطور که به نهر آب خیره شده بودم پیش خودم فکر کردم منم بلند شوم آبی به دست و رویم بزنم که ناگهان برای چند لحظه نگاهم در آب به چشمان عبدالرضا افتاد که محو تماشای من شده بود،انگار که به من لبخند میزد.

نفسم بند آمد،دوباره سرم را انداختم پائین.تا دید متوجه نگاهش شدم فوری سرش را انداخت پائین.

بدون حرف از جا بلند شد و دوباره به راه افتادیم.هنوز ده قدم بیشتر نرفته بودیم که دوباره پرسید:

-امتحان تان را چه کردید دختر عمه؟

خیلی آهسته گفتم:

-به لطف شما،با آنکه یک بار بیشتر کتاب را نخوانده بودم،اما عالی دادم.

انگار حرف من تیری بود که بر جانش نشست.مثل آنکه برق گرفته باشدش یکه خورد و گفت:

-یعنی حتی یک بار هم به آن قسمت که برایتان نشانه گذشته بودم نگاهی نینداختید؟

مبهوت و گیج گفتم:-نه.

آن روز فقط همین دو کلمه را با هم حرف زدیم،دیگر نه او حرفی زد و نه من.

اما متوجه بودم که حسابی پکر شده،انگار که دیگر نمیخواست سرش را از روی زمین بلند کند.بدجوری توی خودش رفته

بود.تازه داشتیم میرسیدیم به خیابان یه یکهو دیدم دو آژان جلوی راهمان سبز شدند.یکی این طرف،آن یکی از هم کمی با

فاصله از او، هر دو چماق به دست، راهمان را سد کرده بودند. خدا یا چه کار کنیم، دیگر نه راه پیش داشتیم و نه پس، توی بد مخمصه‌های افتاده بودیم.

یکی از آن دو با چشمهای دریده رو به من کرد و گفت:

-آهای ضعیفه با زبان خوش میگویم، آن لچک را از روی سرت بر میداری یا نه؟

با وجود آنکه مثل بید میلرزیدم، با بی‌اعتنای پاسخ دادم:

-نه.

در حالی که زول زول به من نگاه میکرد غریب:- غلط میکنی.

این را گفت و یک قدم جلو تر آمد، من هم یک قدم به عقب برداشتم. عبدالرضا فوری سپر بلای من شد.

صدایش را میشنیدم که عربده میزد:- انگار زبان خوش سرت نمیشود.....

هنوز حرفش تمام نشده بود که عبدالرضا با مشت کوبید به وسط پیشانی، باورم نمیشد. به قدری محکم کوبید که از پشت

محکم پرت شد به طرف دیوار.

دومی که هیکلش دو برابر اولی بود در حالی که وحشتزده چماقش را بالای سرش گرفته بود فریاد کشید:

-حالا دیگر کارت به جایی رسیده که روی مامور امنیه دست بلند میکنی.

این را گفت و عربده کشان با چماق افتاده به جان عبدالرضا، آن یکی هم که این را دید مثل خرس زخمی از جا بلند شد و

چشمانی که نزدیک بود از حدقه در بیاید، با آن هیکل هیولا مانندش خیز برداشت به طرف من.

گوشه‌های از شلم به چنگش افتاد. با تمام قوا شل را از چنگش بیرون کشیدم و شروع کردم به فریاد کشیدن.

آنقدر بلند که همه ی اهالی از سکنه ی خانهها گرفته تا کاسبان محل همگی از خانهها و دکانهایشان ریختند بیرون و دویدند

طرف ما. هر دو آژان هم که چشمشان افتاد به جمعیت، از ترسشان پا گذاشتن به فرار.

خدا میداند که آن روز چقدر وحشت کرده بودم. تمام بدنم مثل بید میلرزید. باز صد رحمت به من، بیچاره عبدالرضا با صورتی

خونین و مالین وقتی خیالش از جانب من راحت شد، همانجا پای دیوار لیز خورد و نشست روی زمین.

پیراهن به تنش پاره پاره شده بود. من گریه کنان ایستاده بودم او را نگاه میکردم. یکی از کسبه ی محل که دلش به حال ما

سوخته بود، برایمان درشکه صدا زد و خودش هم پول سورچی را داد و از او خواست تا ما را به خانه برساند.

توی درشکه که نشستیم از دلوپسیم همش نگاهم به عبدالرضا بود. با چشمانی نگران به او خیره شده بودم که بی حس و حال سرش را به پشتی درشکه تکیه داده بود و چشمایش را بسته بود. حال خوشی نداشت. موهایش از خونی که از شکستگی کنار شقیقه ش جاری بود رنگین شده بود. از دیدن خون عالم منقلب شده بود. برای لحظهای چشمهای درشتش را باز کرد و دید که چطور نگران نگاهش میکنم. صدایش را شنیدم که برای تسلای دل من گفت:

-نگران نباش دختر عمه، حالم خوب است

وقتی به خانه رسیدیم، تازه اول ماجرا بود. خدا میداند آن روز زن دایی ملوک تا چشمش به عبدالرضا افتاد چه قشقرقی به راه انداخت. اول از همه پرید به خاله مرحمت و هر چه از دهانش در آمد به آن پیرزن مهربان گفت تا بقیه حساب کار خودشان را بکنند. بیچاره مهین جان آن روز با آنکه بدجوری خون خورش را میخورد اما باز برای اینکه دعوا بالا نگیرد بی توجه به جیغ و فریادهای زن دایی، از ناراحتیش لب را میگزید و تند تند با نگرانی و دستپاچگی یک تکه پارچه چلوار را جر واجر میکرد، تا با آن جلوی خونریزی را بگیرد.

اما زن دایی ولن کن نبود. هر چه عبدالرضا او را تسلی میداد و میگفت خانم جان به خدا طوریم نشده دست بر نمیداشت. عاقبت وقتی دید از خاله مرحمت مظلوم و مادرم صدائی بلند نمیشود، رو به من کرد که با رنگ پریدگی کنجی ایستاده بودم و هر چه دلش پر بود سر من خالی کرد. من که تا آن روز از گل بالا تر نشنیده بودم بغضم ترکیب و بی اختیار زدم زیر گریه.

این گریه باعث شد که خاله هم بزند زیر گریه. عبدالرضا از گریه ی من و خاله بقدری بی تاب شد که برای اولین و آخرین بار آن هم فقط بخاطر اینکه غائله را بخباند تمام خشمی را که داشت با یک مشت به دیوار کوبید و فریاد کشید:

-تو را بخدا دست بردارید.

از صدای او سکوت برقرار شد که بیش از چند لحظه طول نکشید. در این چند لحظه زن دایی فقط ایستاد و او را نگاه کرد و بعد با لحنی شمرده و آرام گفت:

-به چشم روشن چشمم روشن با این پسر بزرگ کردنم. خجالت نمیکشی؟ حایا نمیکنی؟ حالا کارت به جایی رسیده که به

من میگوی صدایت رو ببر.

تا به آن روز زن دایی را تا این حد عصبانی ندیده بودم. پسر دایی در حالی که بدنش از شدت خونریزی و خشم میلرزید آهسته گفت:

-من غلط بکنم، کی چنین حرفی زدم خانم جان؟

-باشد دستت درد نکند، خوب حق مادریم را ادا کردی.

مادرم که تا آن لحظه در سکوت فقط کار خودش را میکرد، نگاهی به عبدالرضا انداخت که از شدت ناراحتی لب حوض نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود. با ملایمت گفت:-

این چه حرفی است که میزنید، به خدا بی خود اوقات خودتان را تلخ میکنید. ما همگی اینجا ایستاده بودیم، این بچه فقط خواست این بلوا را بخواباند. والا تا این ساعت این پسر کی جسارت کرده که مرتبه ی دومش باشد.

زن دایی که انگار منتظر همین یک کلمه حرف مادرم بود با غیظ گفت:

-هیچ معلوم است که چه خبر شده که همه تان سنگ پسر مرا....

صدای باز و بسته شدن در حیات بقیه ی کلامش را نیمه تمام گذاشت. دایی بود که تک و تنها از مریضخانه برگشته بود. همه به حرمت او حفظ ظاهر کردند، به جز ملوک خانم که با صدای بلند هنوز قر قر میکرد و میگفت خدا مرا مرگ بدهد تا از دست همه تان راحت بشوم. از عصبانیت ملتفت نشد که دایی تنها برگشته.

دایی تا چشمش به پسرش افتاد گفت:

-تو دیگر چه به روزت آمده بابا جان؟

-نگران نباشید حالم خوب است آقا جان.

-حالت خوب است؟ این همه خون از تو رفته میگوی خوبم. من که بیچاره شدم آن از اشرف، اینم از تو.

مثل اینکه از این حرف دایی یکدفعه حواسش زنش سر جا آمد. در حالی که پریشان به این سوی و آن سوی سرک میکشید وحشتزده پرسید:

-پس اشرف کجاست؟

-خاباندنش مریضخانه، نترس یکی دو روز بیشتر نگهش نمیدراند، انشالله رو به راه که شد پس فردا بر میگردد خانه.

زن دایی ملوک با غیظ زیر لب غرید:

-پس فردا، معلوم است چه میگویید آقا، انگار قرارمان با والده حاج ماشالا خان را یادت رفته است؟ اگر خواستگاری از

پنجشنبه عقب بیفتد به ماشالا خان بر میخورد.

دایی که بدجور از کوره در رفته بود، یکباره فریاد کشید:-

به جهنم که بر میخورد، قرار گذاشته اند که گذشتند. من که نمیتوانم جان این طفل معصوم را به خاطر بیاندازم که به تیریح

قبای این مرتیکه... استغفر الله...

زن دایی که دید از هر طرف محکوم شده شیون کنان با اخم و قهر از آنجا رفت. باز برای چند لحظه سکوت حکمفرما شد که

صدای دایی آن را شکست.

از عبدالرضا پرسید:

-آخر نگفتی آقا جان چه به روزت آمده؟

-هیچی آقا جان سر راه که بر میگشتیم، با دو آژان سر شاخ شدم، فقط همین.

دایی در حالی که با ملاطفت به شانه آتش میکوبید، با لحنی که به خوبی بیانگر احساسات یک پدر بود گفت:

-آفرین بر تو، آفرین، سر بلندم کردی پدر، حالا تا این زخمها کار دستت نداده باشو بریم مریضخانه، دکتر تو را ببیند بهتر

است.

آن شب تا وقتی که هوا تاریک شد از دایی و عبدالرضا خبری نداشتیم. زن دایی هم که از راه پشت بام رفته بود خانه ی حاج

ماشالا خان. بیچاره خاله مثل مرغ سر کنده حال خودش را نمیفهمید. یادم رفت بگویم یک رسم دیگر در خانه ی ما این بود که

همگی شب سال تحویل جمع میشدیم توی اتاق خاله مرحمت. شام آن شب دستپخت خود خاله بود.

خدایامرز در عرض سیصد و شصت و پنج روز سال فقط همین یک وعده پا تو مطبخ میگذشت، سبزی پلوی پر سیر با

ماهی... راستی هم که دستپختش حرف نداشت.

آن شب هم خاله طبق رسم هر ساله، غروب نشده آستین بالا زده بود و مشغول پخت و پزه شده بود. بوی سیر پولویش که

داشت روی هیزم دم میکشید همه ی خانه را پر کرده بود اما هنوز از دایی خبری نبود که نبود. طفلکی خاله از دلشورهای که داشت یه جا بند نبود. در حالی که چراغ بعد دستش بود بین اتاق ما و حیات در رفت و آمد بود. هر وقت که میامد سر وقت ما از مادرم میپرسید:-

مادر، تو میگویی چه شده که ناصر هنوز برنگشته؟

مادرم فقط برای فرار از فکر و خیال مثل من سرش را داده بود به خیاطی، برای آنکه دلداریش بدهد با لحن امیدوارانهای میگفت:

-هیچی خاله، انشالله که خوب و خوش و سلامت اند. حالا میبینید تا شما هیزمها را از زیر اچاق بیرون بکشید در را باز میکنند و میانند تو.

اتفاقا همین هم شد، خاله با کمک مادرم تا دیگ را از روی اجاق برداشته بودند که آنها از راه رسیدند. صدای خنده ی مهین جان را از توی مطبخ شنیدم که به خاله مرحمت گفت:

-دیدی خاله جان گفتم تا دیگ را زمین بگذارید آمدند.

من خوشحال از برگشتن آن دو چادر سر کردم و سر پلهها منتظر ایستادم. خاله و مهین جان هم به استقبالشان آمدند.

خاله از خوشحالی گریه میکرد. دست انداخته بود گردن عبدالرضا و سر و صورت پنیچی شده ش را میبوسید و قربان صدقه ی قد و بالایش میرفت.

از دیدن گریه ی او اشکهای من و مهین جانم هم سرازیر شد. زن دایی آخر شب به خانه برگشت. انگار نه انگار که خاله مرحمت بیچاره وعده آتش گرفته و چقدر تهیه و تدارک دیده بود.

او به بهانه ی سر درد با تو اتاق خاله نگذاشت.

فردا روز عید بود. تازه از خواب بیدار شده بودم که مهین جان صدایم زد: گوهر

اگر این کتابها رو لازم نداری از روی میز جمعشان کن تا بساط هفت سین را بچینم.

با ذوق از جا برخاستم. بی هیچ کلامی مشغول برداشتم کتابهایم از روی میز بودم که یه دفعه چشمم به کتابی افتاد که روز گذشته امتحان ش را داده بودم.

خودم هم نفهمیدم که چطور شد بی اختیار کتاب را برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. همانطور که توی فکر بودم و کتابم را ورق میزدم یکباره چشمم افتاد به یه تکه کاغذ چهار گوش که با خطی شکسته این شعر روی آن نوشته شده بود.

سحر با بعد میگفتم حدیث ارزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دوی صبح و اه شب کلید گنج مقصوداست

بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حد تقریرست شرح ارزومندی

خط خودش بود، پس این همان نشانهای بود که میگفت لای کتاب برایم گذشته. اما بر خلاف تصور او، قلمش خیلی واضح و روشن توانسته بود حرف دلش را به من برساند.

آن هم وقت سحر دیروز، همان وقتی که برای مرور کتاب را میگذشدم، پس لابد به همین خیال بوده که این کاغذ را لابلای

کتاب گذاشته بود. با آنکه تا آن روز نمیدانستم که خداوند علاقه ش را به دلم انداخته، بی اختیار قلبم شروع به طپیدن کرد.

خودم هم نفهمیدم که از خوشحالی است یا از ترس، قلبم آنقدر تند میزد که نمیتوانستم نفس بکشم. خوشحالیم از این بود

که فهمیده بودم مرا میخواهد. ولی از اینکه بدین صورت خودش پا پیش گذشته بود به نوعی ترس برام داشته بود که نکند

زن دایی از آنچه که در قلب پسرش میگذرد بی خبر باشد که البته احتمال قوی هم میدادم که همینطور هم باشد. این

تجربهای بود که از همان عالم بچگی، وقتی هفت هشت ساله بودم به دست آورده بودم.

از نخستین باری که دایی سربند قلیانی که برایش چاق کرده بودم به من گفت دستت درد نکنه عروس خودم، یادم میاید که آن روز سر همین یک کلمه حرف کم مانده بود ملوک خانم شیره شیردان دایی را بکشد بیرون، اما نمیدانم با وجود این احتمال وحشتناک که حتی فکر و خیالش هم مو بر تنم سیخ میکرد، باز هم در کمال شگفتی دریغتم انگار توی دلم قند آب میکنند .

بله، من بدون آن که خودم بدانم، پسر دایی ایم را از ته دل میخواستم، چقدر، فقط خدا میدانست. عشقی که حتی جرات نمیکردم به خودم اقرار کنم و وحشت داشتم. همانطور که نگاهم به دستخط خوش او خیره مانده بود، خاطره ی آن روز کوچه درختی دوباره در ذهنم تداعی شد.

تازه فهمیدم آن روز منظورش از آن پاسست کردن و آن چند کلمه حرفی که من زده بود چه بود.

راستی که چقدر آن روز حرفهایش معنا داشت. از یدوردی خاطره ی آن روز لبخند ملایمی روی لبم نشست که برق نگاه مادرم خیلی زود آن را دریافت کرد.

همانطور که میز هفت سین را میچید با تعجب نگاهی به چشمان هیجان زده و شیدای من انداخت و پرسید:

-گوهر چه میکنی؟ انگار یادت رفته سه ربع دیگر سال تحویل میشود.

در حالی که هل برام داشته بود به جای جواب لبخندی زدم و بی معطلی کتاب را بستم. باز هم خیره و بی صدا، غرق در افکار خودم نشسته بودم. بیشتر از این ترسیده بودم که دستم پیش مهین جان رو شود. اگر دستخط او را در دستم ببیند چه میشود. انگار از کف دستم به تمام جانم آتشی کشیده شد. جرات نمیکردم به چشمان مهین جانم نگاه کنم، میترسیدم افکارم را بخواند.

یک آن فکری به خاطرم رسید، به بهانه دست و رو شستن از جا برخاستم و رفتم توی حیات. بدون آنکه متوجه باشم کتاب هنوز در بغلم بود. در کنار حوض ایستاده بودم. خودم هم نمیدانستم میخواهم چه بکنم.

نیم ساعتی به تحویل سال یه هزار و سیصد و پانزده باقی نمانده بود. سال قدیمی میرفت تا از گردونه خارج شود. سالی که در آخرین ساعتهای آن زندگیام از این رو به آن رو شده بود.

تازه متوجه شدم که کتاب هنوز در بغلم است. باز دوباره طاقت نیاوردم و آن را گشودم، دوباره در خیال غرق شدم، آنقدر که

صدای در حیات بلند شد.

چه کسی میتواند باشد؟ از بس هل شده بودم چشمانم درست نمیدید. صدای دایی را از توی دالان شنیدم که گفت:

- ما آمدیم.

تکائی به خودم دادم و از جا بلند شدم. دایی را دیدم که میامد و پشت سرش اشرف بود و عبدالرضا. صدا به سختی از گلویم

بیرون آمد.

- سلام دایی جان.

دایی با محبت سرم را نوازش کرد و آهسته گفت:

- سلام دخترم، مادرت کجاست؟

هنوز به دایی پاسخ نداده بودم که مهین جان از پنجره خودش آنها را دید و بیرون دوید.

از سر و صدای ما خاله هم فهمید که اشرف برگشته، همیطور هم ملوک خانم که چهره ش به قدری در هم بود که طفلکی

اشرف که از همه جا بی خبر بود با دیدن رفتار سرد و نگاههای زن دایی متعجب شد. نمیدانست در نبود او چه اتفاقی

افتاده. سعی داشت به نحوی خوشحالی ش را از اینکه به خانه برگشته نشان بدهد. از بد اقبالی یک راست آمد طرف من. من

که نمیدانستم او چه خیالی در سر دارد، بی خیال ایستاده بودم. تنها خیالی که داشتم کتابی بود که در بغل گرفته بودم و حالا دو

دستی آن را روی سینهام چسبانده بودم و غرق فکر که با آن چه کنم. ناگهان دیدم یکی کتاب را محکم از دستم بیرون کشید

و به گوشهای پرتاب کرد. مثل آنکه قلم را از سینهام بیرون کشیده باشند، یکباره خون در بدنم سرد شد. اشرف نگاهم کرد و

غش غش خندید. چهره ش را نمیدیدم، فقط صدایش را میشنیدم که یک چیزی به شوخی میگفت که الان یادم نیست. من

حواسم به او نبود. شیش دنگ حواسم رفته بود به کتاب. با هراس کاغذی را که از لابلای کتاب روی سنگ لب حوض افتاده

بود تماشا میکردم آن هم با چه وحشتی. با وجودی که سعی میکردم خونسرد باشم اما چشمانم کم مانده بود مرا لوو بدهد.

حال پسر دایی هم دست کمی از من نداشت. اما او به فراست دریافت که چه بکند. با آرامش و خونسردی خم شد که مثلا دارد

دست و رویش را میشوید.

بعد طوری که دیگران متوجه نشوند کاغذ را از لب سنگ حوض برداشت و قدمی به عقب برداشت. رفت کنار درخت گل یخ

که حالا غرق گُل شده بود.

یادم آید که روی تنه ی آن شکافتی بود که وقتی فصل بهار از راه میرسید کبوترها در آن لانه میساختند. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. کاغذ هنوز توی دستش بود، نمیدانستم چه خیالی در سر دارد، فقط میدیدم که دستش را به درخت تکیه داده و مراقب دور و اطرافش است.

فقط یک لحظه از حرکت دستش متوجه شدم که در یک چشم به هم زدن کاغذ را گذشت توی شکافت، آنقدر آهسته که من فقط متوجه شدم. نگاهی به من انداخت که یعنی خیالت راحت باشد و خندید.

شادمانی در چشمانش موج میزد. از اینکه میدید پیغامش را دیده‌ام خوشحال بود. من هم ساکت و مبهوت به رویش لبخند زدم. همانطور که به چشمانم خیره شده بود، تا بناگوش سرخ شد و سرش را پائین انداخت.

آن روز موقع تحویل سال دایی با اصرار از ما خواست تا به اتاقش برویم تا بلکه کدورتی که پیش آمده بود بر طرف شود. خاله و مادرم با اکراه، و من با شوق.

دایی با احترام همه ی ما را در بالای اتاق نشاند. سفره هفت سین در اتاق دایی چیده شده بود، زن دایی در نهایت سلیقه سفره هفت سین مفصلی چیده بود اما از خودش خبری نبود. باز هم به بهانه ی سر درد در اتاق بغلی توی اتاق خوابیده بود.

طفلک دایی میخواست به همه بقبولاند که ملوک خانم سر درد شدیدی دارد، اما از چهره ش مشخص بود که فقط دارد بی اعتنائی او را ماست مالی میکند. برخلاف دایی عبدالرضا آن روز همش سرش پائین بود، انگار از همه ی ما خجالت میکشید.

یادش بخیر آن روز حواسم متوجه او بود، هر وقت سرش را بالا میگرفت نگاهش سرشار بود از شرم و درد بود و محبت.

درست مثل نگاه خود دایی وقت که دعای تحویل سال را میخواند. وقتی با حسرت دستهایش را رو به آسمان گرفت و نگاهش

به آسمان بود، برق اندوهی در چشمانش میدرخشید که اشک خاله را هم سرازیر کرد. پس از اینکه صدای توپ آمد دایی تک

تک ما را بوسید و از لای قران یک اسکناس دو تومانی به ما عیدی داد که یک رویش عکس رضا خان به چشم میخورد.

بعد نوبت خاله بود که بعد از دادن عیدی به ما از جا برخاست تا محض دایی این کدورت را بر طرف کند. خاله میخواست

برای روبوسی با زن دایی به آن اتاق برود که دایی مانع شد. خودش به او اجازه ی این کار را نداد و با صدای بلند که احتمالا

زن دایی هم از آن اتاق شنید گفت:-

از کی تا به حال رسم بوده که بزرگتر به دیدن کوچکتر برود، اگر شما هم بخواهید من مانع تان میشوم.

با وجود آن که خاله اصرار میکرد، دایی به هیچ عنوان راضی نشد که نشد. آن شب ملوک خانم با وجود اینکه تمام حرفهای دایی را شنیده، تا وقتی که ما آنجا بودیم به بهانه ی سر درد پا از اتاق بیرون نگذاشت و با این کارش نشان داد که تمایلی برای بر طرف شدن این کدورت ندارد.

این بی اعتنایی او بیشتر از همه به من اثر کرده بود. حسابی وحشتزده شده بودم. میدانستم اگر عبدالرضا از این بازی دست بر ندارد با او سر و کار دارم... که دست بردار هم نبود، هنوز آن شب سحر نشده این را فهمیدم. وقتی آن شب طی شد و سحر از راه رسید، از وحشت این که کسی کاغذ را میان درخت گُل یخ پیدا کند، با وحشت از خواب پریدم پریدم. هنوز هوا درست و حسابی روشن نشده بود.

در حالی که همیشه از تاریکی میترسیدم و جرات نمیکردم پا توی حیات بگذارم، از سر ناچاری مثل کبوتری که از حمله ی شاهین در هراس است ترسان و لرزان خودم را رساندم سر حوض، که مثلاً آمدم آبی به سر و صورتم بزنم، با این حال از دور و برام غافل نبودم. پس از آنکه مطمئن شدم کسی جز من در حیات نیست در یک لحظه ی مناسب خودم را رساندم به درخت گُل یخ و در یک چشم به هم زدن کاغذ را از توی شکافت برداشتم و گرفتم توی مشتم تا یک جایی نیست و نابودش کنم. خودم هم نمیدانم چه شد که هوس کردم بیش از آن که بلایی سرش بیاورم به بار دیگر آن را بخوانم. اما همین که کاغذ را گشودم در کمال شگفتی متوجه شدم که عوض یک کاغذ دو کاغذ توی مشتم است. اولی همان کاغذی بود که لابلای کتابم پیدا کرده بودم، اما دومی جدید بود. کاغذ را گشودم، دوباره پیغامی دیگر که با خط خوش او نوشته شده بود. قلبم شروع کرد به طپیدن، یکی از اشعار حافظ بود. هنوز یادم است.

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم

تو را میبینم و میلم زیادت میشود هر دم

به سامانم نمیپرسی نمیدانی چه سریع داری

به درمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

البته که دردش را میدانستم. او بود که نمیدانست چه به روزم آورده.

شاید هم از نگاهم فهمیده بود، اما باز میخواست مطمئن شود. خدایا چه کنم، جوابش را بدهم یا نه.

اما نه اینطور نمیشود آخرش که چه، باید بیاد خواستگاری. دلیلی ندارد که خودم را سبک کنم.

توی این چه کنم نکنمها بودم که یکهو صدای در بلند شد. کسی با مشت به در میکوبید. مثل اینکه به در حیات لنگر

میکوبیدند. به طور حتم تا هفت خانه آن طرف تر هم این سر و صدا را شنیده بودند.

کاغذها همچنان توی مشتم بود. مثل مست ها سکندری میخوردم و دور خودم میچرخیدم که چه کنم. باز هم صدای دیگر به

گوشم خورد. صدای پای یک نفر که نعلین چوبی به پا داشت و با سر و صدا داشت از پله های راهرو پائین میآمد. یک ثانیه

طول کشید تا پایش را ببینم، وای زن دایی ملوک بود... همین را کم داشتم.

دیگر فرصتی نبود. به قول آن ضرب المثل معروف چوب را که بلند کنی گربه دزده هوای کار خودش رو میکنه، من هم هوای

خودم را کرده بودم. کم مانده بود از وحشت قالب تهی کنم.

پس از سر ناچاری با عجله کاغذها را گذاشتم همانجا که بودند و دویدم توی راه پله های آب انبار و منتظر ایستادم تا ببینم

چه میشود. قلبم از ترس چنان میتپید که کم مانده بود از حلقوم بیرون بیاید.

زن دایی را دیدم که مثل برق از روبرویم رد شد. از پلههایی که بالا سرم بود دوان دوان رفت تا در را باز کند. صدای باز شدن

کلون در را شنیدم و باف صدای زمخت و جاهل مابانه ی حاج ماشالا خان را که میگفت:

-سام علیک.

-بفرمایید بفرمایید خوش آمدید.

فقط همین را شنیدم. دیگر صدای حرف و گفت و گویی نیامد فقط سر و صدای جا به جا کردن اسباب و اثاثیه آمد.

همینطور صدای دو نفر دیگه را شنیدم که با هم حرف میزدند. انگار از توی گاری یک چیزهایی را دم در خانه بر زمین

میگذاشتند. عجب یعنی چه خبر شده که این وقت سحر حاج ماشالا آمده اینجا.

توی همین افکار بودم که یکهو دو مرد قوی هیکل وارد حیات شدند. هر دو تعدادی قالی و قالیچه روی کولشان بود که به

دستور زن دایی آنها را کمرکش دیوار، درست نزدیک درخت گل یخ به زمین گذاشتند. دوباره برگشتند توی کوچه و یک

چیزهایی آوردند که از احتیاطی که در حمل آن میکردند معلوم بود شکستنی هستند.

وقتی کار حمل اثاثیه تمام شد، رویشان را برگرداندند تا از ملوک خانم خداحافظی کنند، هر دویشان را شناختم،

عین الاله و شمس الله، نوکرهای خانه ی حاج ماشالا خان بودند.

من هم در تاریکی ایستاده بودم و از ترس جیکم در نمیآمد. دوباره صدای زن دایی بلند شد:-

می بخشید که اسباب زحمت شدیم.

-چه زحمتی ملوک خانم تا باشد از این خبرها باشد.-

انشالله بعد از اشرف من نوبت فروغ جان شما باشد.

فروغ تنها دختر حاج ماشالا خان بود که همان موقع هم هیجده نوزده سالش بود و به قول قدیمیها کم کم داشت پیر دختر میشد.

صدای خنده ی حاج ماشالا خان توی دالان بلند شد. صدایش را شنیدم که خنده کنان گفت:

-ای بابا اشرف هم دختر خودم است، مگر فرقی میکند. بگذریم که ناصر خان همیشه با ما سرسنگین است. ولی خوب ما با همه ی بی صفتیهایمان از این اخلاقها نداریم. هر کاری از دستان بر میاد کوتاهی نمیکنیم.

-خدا از برادری کمتان نکند، انشالله فردا شب، برای بله بران تشریف بیاورید.

-تا ببینیم چه میشود.

بیشتر از آنکه از شنیدن این خبر غافلگیر شوم، غضبناک بودم. آن هم از لحن حاج ماشالا خان. راستی که مستحش بود که دایی به او بگوید بی صفت. نمیفهمیدم برای چی ملوک خانم اینقدر مجبزش را میگوید، تا جلوی این و آن او را محترم جلوه بدهد.

مهین جان و خاله هر دو کنار پنجره ایستاده بودند و محو تماشای حیات شده بودند. کسی از من نپرسید که کجا بودم، گویا هر دویشان مرا دیده بودند که از توی آب انبار بیرون دویده بودم، اما هیچ کس نپرسید آنجا چه میکردم.

خاله تا متوجه حضورم در کنارش شد به همان حالتی که ایستاده بود و بیرون را تماشا میکرد و بدون اینکه مرا نگاه کند

پرسید:

-تو که بیرون بودی نفهمیدی برای چی حاج ماشالا خان این همه قالی و قالیچه آورده؟

آهسته گفتم:

-راستش آن طور که شنیدم انگار فردا شب بله برون اشرف.

هم خاله و هم مهین جان شگفت زده و یکصدا گفتند:-همین فردا شب؟

-بله همین فردا شب، خودم از زن دایی شنیدم که داشت برای فردا شب حاج ماشالا خان را وعده میگرفت.

خاله مثل اینکه هنوز حرف من باورش نشده باشد گفت:

-نه خاله جان لابد اشتباه شنیدی. مگر میشود فردا بله بران اشرف باشد آن وقت تا این ساعت ملوک به ما حرفی نزنند.

مهین جان که حرف مرا باور داشت، در حالی که به تمسخر لبخندی گوشه ی لبش نمایان شده بود، رو به خاله گفت:-

ای خاله جان شما هم دلتان خوش است، انگار یادتان رفته، زن داداش هنوز عید مبارکی امسال را به شما نگفته، آن وقت...

صدای باز و بسته شدن در کوچه بقیه ی حرف مادر را نیمه تمام گذشت.

دایی بود از نان سنگکی که دستش بود پیدا بود که از ناوایی برگشته است. تا چشمش به وسایلی افتاد که کمرکش دیوار بر

روی هم تلنبار شده بود پرسید:

-اینها چیست ملوک؟

همه به صرافت افتاده بودیم که ببینیم او چه میگوید. زن دایی در حالی که قری به سر و گردنش میداد گفت:

-خودتان که میبینید آقا، مقداری وسیله است که برای فردا شب لازم داریم، گذشتم اینجا تا آمادهشان کنم.

دایی با حیرت نگاهی به اطراف و اکنافش انداخت، اما انگار حواسش سر جا نباشد دوباره پرسید:

-برای فردا شب، مگه فردا شب چه خبر است؟

-به ساعت خواب آقا، انگار یادتان رفته فردا شب قرار است والده ی حاج ماشالا خان با قوم و خویشان بیایند اینجا.

دایی که خشکش زده بود در حالی که بهت زده به نقطهای نامشخص خیره مانده بود پرسید:

-اما من یادم نمیآید تو حرفی از قوم و خویش کسی زده باشی. من خوب حواسم هست، شما به من گفتید فردا شب بعد از

غروب والده ی حاج ماشالا خان با یکی دو تا خانم میآیند که اشرف را ببینند، فقط همین.

زن دایی که هول برش داشته بود من من کنان گفت:

-خوب اولش قرارمان همین بود. اما بعد راستش، والده ی حاج ماشالا خان از قول خانم خانمها پیغام فرستاده که ما هم اشرف جان شما را هم دیدیم و هم پسندیدیم، برای همین اگر اجازه بفرمایید حالا که قرار است به شما زحمت بدهیم یکباره با حاج آقا، پدر آقای داماد و چند تا از بزرگ ترهای فامیل خدمت برسیم، تا اگر قسمت باشد رسماً قرار

مدار عروسی را بگذریم.

دایی که مثل من و مهین جان و خاله مرحمت از تعجب خشکش زده بود با لحنی که سرزنش و ملامت از آن میباید گفت:

-برای خودشان گفتند. چقدر اینها از خودشان راضی تشریف دارند، همینطور برای خودشان هر چه خواستند بریدند و دوختند. نه جانم اینطور نمیشود. همین امروز از قول من میروی به عرض این خانم خانمها میرسانی که آقا میگویند هر زحمتی هم در کنار باشد گردن ماست. هر کاری برای خودش رسم و رسوماتی دارد. بله عین همین حرفها را میگوی. آن هم روک و پوست کنده.

ملوک خانم که معلوم بود حسابی جا خورده سر تکان داد و گفت:

-آن وقت آنها میروند و پشت سرشان هم نگاه نمیکنند.

-خوب نکنند، خانم مگر اشرف من خانه مانده است، مگر دختر من بیوه زن است که این طور شوهرش بدهم. من که از اول هم گفتم، با این خانواده همچین، زیاد راه دستم نیست وصلت کنم، شما هی نشستید گفتید اله و بله هستند. ما هم دیدیم شما راغبید اجازه دادیم بیابند خواستگاری، اما دیگر نه اینطوری، ما که بازیچه ی دست این و آن نیستیم، حساب یک عمر زنده است. اشرف میباید یکی دو جلسه داماد را ببیند، با هم بنشینند و حرفهایشان را بزنند، تازه وقتی فکرهایش را کرد تصمیم بگیرد که نگوید شما کردید. آخر کار هم وظیفه ی ماست که یک تحقیق و پرس و جو کنیم.

زن دایی همانطور که غرق زمین را نگاه میکرد گفت:

-تا اینجا همه ی حرفهای شما درست. اما اینکه میگویید اشرف داماد را ببیند و با و حرفهایش را بزند، مطرح کردنش هم زیاد خوش آیاند نیست.

-چرا خانم، چرا خوش آیاند نیست. یعنی این دختر نباید یک نظر داماد را ببیند، شاید از او خوشش نیامد.

دایی طوری قضیه را تحلیل میکرد که دیگر جای هیچ بحثی باقی نمیگذاشت. با این حال هنوز زن دایی دست بردار نبود. این بار زد به شوخی و گفت:

-خوب از حق نگذریم، شما درست میگویید آقا، من همین امروز پیغام شما را به خانم خانمها میرسانم. اما خودمانیمها خوش به حال دخترهای امروزی که یک چین پدرهای روشن فکری دارند. من یکی نه خودم چیزی سرم میشد و نه کسی برام از این دلسوزیها میکرد. زمان ما کی اسم بود که عروس و داماد همو ببینند.

دایی برای آنکه سر به سر ملوک خانم بگذرد خندید و گفت:

-آره جان خودت، ملوک یادت نمیاد، بار اولی که با خاله مرحمت برای خواستگاری آماده بودیم را میگویم، هنوز یادم است تو رفته بودی توی صندوقچه از لای درز پرده مرا میسکیدی.

از این حرف با مزه ی دایی نه تنها ملوک خانم، بلکه ما هم دزدکی به تماشا ایستاده بودیم به خنده افتادیم. ملوک خانم که دید یادآوری خاطرهای شیرین روی روحیه ی شوهرش تاثیر گذشته و شاد و شنگولش کرده، از موقعیت استفاده کرده و پی حرف را گرفت.

- حالا آقا از شوخی گذشته اگر شما اجازه بدهید حالا که این بنده های خدا ، قرار فردا شب را با خانواده داماد گذاشته اند، برنامه سر جای خودش باشد. البته پیغام شما را همین حالا می رسانم ، تاکید می کنم که فردا شب حُکماً داماد را هم با خودشان بیاورند تا اشرف یک نظر او را ببیند.

دایی مثل آنکه یکباره متوجه مطلبی شده باشد در حالی که به صورت زن دایی خیره خیره نگاه می کرد گفت: بینم ملوک، موضوع چیست، رک و پوست کنده بگو بینم برای چه این همه برای فردا شب اصرار می کنی؟

زن دایی مین مین کنان و در حالی که به وسایل کنار حیاط اشاره می کرد گفت: موضوع مهمی که نیست ، اما راستش خیلی سخت است که بخوادم دوباره این وسایل را عاریه کنم ، دلم نمی خواهد باز هم به حاج ماشاء الله خان رو ببندازم...

دایی ناگهان مثل آنکه آسما را بر سرش کوبیده باشند ، ساکت ماند و برای مدتی خیره به گوشه زل زد. گویا با شنیدن نام حاج ماشاء الله خان تازه متوجه مطلب شد. با صدای محزونی که دل هر شنونده ای را به رفت می آورد لرزان گفت: آخر زن

برای چه پیش هرکس و ناکسی مرا سکه یک پول می کنی؟ مگر توی این خراب شده به اندازه پذیرایی از چهار نفر آدم خودمان وسیله نداشتیم که هم خودت و هم مرا تحقیر کردی و رو انداختی. بفرض هم که نداشتیم ، خوب از خاله مرحمت یا مهین می گرفتی ، یا نه ، به خودم می گفتی به آقای ظروفچی می سپردم تا از امانت فروشی دامادشان چیزهایی را که لازم داشتی برایت بیاورد. آخر چرا ... غیر از این است که تا این ساعت آنچه را از من خواستی اگر در توانم بوده کوتاهی نکردم ! دایی مثل اینکه نفسش بریده باشد آه بلندی کشید و دست روی قلبش گذاشت. خاله مرحمت به جای او نالید ، صدایش که بیشتر به نجوا می مانست ، توی گوشی من پیچید:

- الهی بمیرم ، بچه ام راست می گوید.

زن دایی ام که حرفی نداشت ، وقتی دید دایی دستش را روی سینه اش گذاشته ، برای آنکه به نحوی سرپوشی روی اشتباهش گذاشته باشد شروع کرد به عذر و بهانه آوردن که به خدا قسم بیخود دارید خونتان را کتیف می کنید. می دانم که شما از این کارها خوشتان نمی آید اما والله به کی قسم ناچار بودم ، می گوئید نه خودتان بروید نگاه کنید. اسباب و اثانیه این خانه را نگاه کنید. هرچه داریم چه مال خودمان چه مال آنها هرچه هست رنگ و رو رفته و مستعمل است. نمونه اش همین دو قالیچه خرسی است که زیر پایمان است. باز صد رحمت به قالیچه های خودمان ، خاله که زیرپایش همان گلیمی است که خودتان پارسال پارسال با مهین برایش گرفتید. مهین بیچاره هم که یک قالی خرسک بیشتر زیر پایش نیست. نمی توانم به او بگویم که فرش زیر پایت را جمع کن بده به من که می خواهد برای دخترم خواستگار بیاید. تازه بر فرض هم که از او بگیرم ، کارم باز راه نمی افتد ف دروغ می گویم بگوئید دروغ می گویی.

دایی که تا حدی به نظر می رسید آرام شده ، ملایم و متین پاسخ داد: کسی نمی گوید شما دروغ می گوئید ، اصل حرف سرچیز دیگری است. اصلاً من از شما چند سوال دارم ، مگر ما همیشه روی همین بند و بساط که شما می گویی زندگی نمی کنیم؟

- چرا اما ولی آخر ...

- ولی ندارد. قرارمان بر این شد که من بپرسم و شما فقط جواب بدهید.

- بفرمایید آقا.

- مگر اینهایی که آمده اند خواستگاری نمی دانند اشرف دختر من است ، دختر من ، ناصر دربندی ، یک کارمند جزء وزارت مالیه که تازه در حال حاضر هم منفصل خدمت شده و توی کتابفروشی که تازه آن هم مال خودش نیست کار می کند و حقوق بخور و نمیری دارد.

- شما هم چه فرمایشاتی می فرمایید آقا.

- تعارف را بگذار کنار ، رک و پوست کنده بگو می دانند یا نه؟

- خوب بعله ، حُکماً به گوششان رسیده.

- پس خودت هم اقرار می کنی که می دانند. دیدی که خودت هم جواب خودت را می دهی. حالا آخرین سوال را می پرسم. تو که همه این چیزها را می دانی پس چرا می خواهی تظاهر کنی به چیزی که واقعیت ندارد، ما که نمی خواهیم مردم را رنگ کنیم ، تازه بر فرض هم که چند صباحی بتوانیم ، خیال می کنی ماه همیشه پشت ابر می ماند. ملوک درست فکر کن ، نمونه اش همین والده محترم ماشالله خان شما ، همین خانمی که واسطه شده ، خیال می کنی همین فردا شب که این بند و بساط خانه پسرش را اینجا ببیند نمی فهمد. این خانمی که خودت هم می دانی پشت سر همه لغز می خواند ، فکر نمی کنی این را بعدها گرز می کند و هر جا لازم باشد می زند توی سر این طفل معصوم ...

زن دایی بیش از این طاقت نیاورد ، مثل همیشه که اسم حاج ماشالله خان می آمد یکهو جوش می آورد گفت: ای آقا شما هم که هرچه می شود زود پای آن بنده های خدا را پیش می کشید. بیچاره ها بد کردند دختر ما را برای یک همچین خانواده محترمی تیکه گرفتند ، تازه خود حاج ماشالله خان کم به ما خوبی کرده ، صبح اول صبحی این همه بار و بندیل روی کولش گذاشته و آورده اینجا. تازه وقتی داشت از در می رفت بیرون باز هم گفت نگاه کنم بینم اگر چیزی کم و کسر است بگویم تا برای فردا شب جور کند. این هم از من بشنوید آقا ، عقل مردم به چشمشان است ، بخصوص این طایفه که خودشان این همه اهل القاب و تشریفانند، خوب دست کم بگیریم به ضرر خودمان تمام می شود.

دایی که تا آن لحظه ایستاده بود و متفکرانه گوش می داد، مثل آنکه به نکته ای رسیده باشد با متانت سر برآورد و گفت: مثل اینکه حرف زدن با شما بی فایده است. هرچه من می ریسم شما پنبه می کنی. همین قدر بگویم که زبان یکدیگر را نمی فهمیم. بگذریم ، اصلاً من بنا را می گذارم روی اینکه شما درست می گویی ، اما باز با این حساب هم که شما می گویی، من

هرچه فکر می‌کنم می‌بینم به هیچ عنوان پیوند با اینها به صلاح اشرف نیست. بنابراین همین حالا می‌روی از قول من به گوش حاج ماشالله خان می‌رسانی که آقا گفتند دیشب دادیم استخاره کردند بد آمد، در ضمن وقتی خواستی بروی به من بگو تا یک گاری صدا بزنم تا این خرت و پرت‌ها را هم به صاحبشان پس بدهی.

زن دایی مثل کسی که یک دیگ آب حوش بر سرش ریخته باشند یکه خورد و با لحنی که به یکباره ملایم شده بود گفت: وای تو را به خدا آقا این چه حرفی است که می‌زنید، اگر همه این اوقات تلخی‌ها محض این چهار تا تیکه اسباب و اثاثیه است خوب حرفی نیست، خودم همین حالا یک گاری صدا بزنید همه‌شان را پس می‌دهم اما ...

دایی با بی‌حوصلگی کلام ملوک خانم را قطع کرد و گفت: اما و ولی ندارد خانم، مشکل فقط سر این نیست، حرف من چیز دیگری است. در یک کلام بگویم آب ما با این طایفه توی یک جوی نمی‌رود. شما هم اگر با چشم من می‌دیدید حکماً ملتفت این واقعیت می‌شدید.

زن دایی که دید دایی هنوز سر حرفش ایستاده صدایش به اعتراض بلند شد.

- والله مثل اینکه پی‌بها نه هستی آقا، خیلی از خانواده‌های محترم هستند که تا اینها لب‌تر کنند، دو دستی بهشان دختر می‌دهند، آنوقت شما این طوری دارید لگد به بخت دخترتان می‌زنید. آخر مگر این بنده‌های خدا چه ایرادی دارند که شما می‌خواهید جوابشان کنید.

دایی که می‌دید ملوک خانم به هیچ عنوان کوتاه نمی‌آید، با لحنی محکم به نحوی که دیگر جای هیچ بحثی باقی نمی‌گذاشت گفت: مثل اینکه من یک بار جواب شما را دادم. خوب هستند، مالدار هستند، هرچه هستند برای خودشان هستند، من که پدر اشرف هستم با توجه به همه این شرایط که شما گفتید، به این نتیجه رسیده‌ام که وصلت با این خانواده به هیچ عنوان به صلاح دختر بنده نیست. همان یک بار که صابون این آدم به تنم خورده برایم کافی است. اگر شما فراموش شده من هنوز هم خوب یادم است که این آدم سربند قضیه گاری خانه‌چطور مرا به خاک سیاه نشانده که هنوز هم که هنوز است نتوانسته‌ام درست و حسابی از جا بلند شوم. بله خانم، این طور آدم‌ها را من بهتر از شما می‌شناسم، جایی نمی‌خواهند که زیرشان آب برود. اگر این دامادی که برای ما فرستاده این همه تعریفی بود که نمی‌فرستاد برای دختر ما، مطمئن باشد تیکه می‌گرفت برای دختر خودش فروغ که همین حالا هم یکی دو سالی از وقت شوهرکردنش گذشته و کم‌کم دارد پیردختر می‌

شود. حالا اگر شما تحت تاثیر حرف و نقل این و آنی که گوشت را پرکرده اند و نمی خواهی حقیقت را ببینی ، من که می بینم. خدای نکرده که نمی خواهم این طفل معصوم را دستی دستی بیندازم توی آتش که فلانی می گوید اینها این چنین و آنچنانند ، تازه بر فرض هم که داشته باشند. هرکس هرچه دارد از آن خودش است ، من هم اختیار دختر خودم را دارم ، از کسی هم رودربایسی ندارم ، اگر شما پایت پیش نمی رود که پیغام بنده را برسانی نرو ، خود الساعه می روم و حرفم را به او می زنم . به ارواح حاج کاظم این کار را می کنم.

دایی تکانی به خود داد و با عصبانیت به طرف در راه افتاد. آنقدر عصبانی بود که به نان سنگکی که هنوز در دستش بود توجهی نداشت. همان طور که نان توی دستش بود با حرکت تند و عصبی به طرف در حیاط رفت. زن دایی که دید دایی با او شوخی ندارد در حالی که می دوید به او التماس می کرد ، اما دایی عزمش را جزم کرده بود که به تصمیمش عمل کند.

ملوک خانم که دید التماس جلودار دایی نمی شود برای اینکه او را از تصمیمش منصرف کند، آخرین تیری را که در کمان داشت رها کرد و پیش از اینکه دایی در را پشت سرش ببندد، توی دالان فریاد زد: گوش کنید آقا ، من هم به ارواح حاج کاظم راستش را می گویم ، من هم اگر تا به حال توی این خراب شده ملاحظه کسی را می کردم فقط محض خاطر شما بوده که نمی خواستم مسئله ای پیش بیاید. اما من بعد اگر بنا بر این باشد که رودربایسی را بگذاریم کنار ، من هم دیگر ملاحظه را می گذارم کنار و با هیچ احدالناسی به خاطر شما رودربایسی ندارم.

این حرف ملوک خانم همچون تیری بود که برپای دایی نشست و برجا میخکوب شد. صدایش چون نوایی در دالان منتهی به در حیاط پیچید و به گوش هرسه ما رسید.

- حالا دیگر تهدیدم می کنی ملوک؟ منظورت چیست؟

زن دایی با لحن طلبکارانه ای پاسخ داد: این که پرسیدن ندارد آقا ، خودتان بهتر می دانید.

منظورش واضح و روشن بود. با اینکه اسمی از هیچکدام از ما به میان نیاورده بود ، اما هم ما و هم دایی می دانستیم که

منظورش ما سه نفر هستیم. خاله نگاهی به مادرم کرد و آهسته گفت: شنید مهین ، شنید چه گفت، منظورش ما بودیم.

مهین جان در حالی که با تاجر آه می کشید سر تکان داد که یعنی بله ، می دانم.

ملوک خانم پس از گفتن این حرف با غیظ نان سنگکی را که در دست دایی مانده بود ، از دستش بیرون کشید و از آنجا رفت.

خاله و مهین جان هم از ترس اینکه دایی متوجه حضورشان پشت پنجره بشود ، آهسته کنار رفتند. اما من همچنان ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم. حالا دایی را می دیدم که مستاصل و درمانده لب حوض نشسته و درحالی که آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داده بود به نقطه نامعلومی از آسمان خیره مانده بود.

با افکار بی شماری که در سرم بود تمام مدتی که به دایی نگاه می کردم غرق فکر بودم. حالا می فهمیدم که چرا پسر دایی این طور پا پیش گذاشته است.

حقیقتش آن روز زن دایی با این حرفی که زد تکلیف من یکی را روشن کرد. حالا دیگر آنچه را می خواستم بدانم برایم مسلم شده بود. پس در اولین فرصتی که فراهم شد ، کاغذ و قلمی برداشتم و در پاسخ پسردایی نوشتم:

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد

که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا دلیل مگر دان به شکر این نعمت

که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود برندارم از قدمت

کاغذ را تا کردم و گذاشتم توی شکاف درخت. اما هیچ فکرش را نمی کردم که پسردایی به سراغش برود. فردا صبح وقتی

دوباره سروقت درخت رفتم جواب کاغذ دیروزی آنجا بود. یادش بخیر، با این شعر زیبا و با دستخط خوشی برایم نوشته

بود:

من ترک عشق و ساغر نمی کنم

صد بار توبه کردم دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سلابه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

و به راستی هم که تا آخر ایستاد و نکرد، بله ، کاغذ را خواندم و از شوق دیدن پاسخ ، ضربان قلبم چند برابر شد ، طوری در سینه ام می تپید که گویی داشت بیرون می آمد. دیگر یقین داشتم که راه برگشتی وجود ندارد. دستپاچه کاغذ را تا کردم و سرچایش گذاشتم. خواستم به اتاقمان برگردم که صدای پا آمد. برگشتم نگاه کردم زن دایی ملوکم بود. کلی ظرف و ظروف چینی در بغلش بود. هن هن کنان از پله ها پایین می آورد. آهسته به او سلام کردم. تا مرا دید با غضب رو به سوی دیگر کرد و بدون آنکه جواب سلام مرا بدهد از کنارم گذشت. این طرز رفتارش به در قدری در من اصر کرد که تا یکی دو دقیقه رو به در اتاق ایستاده بودم و پیش خود فکر می کردم . با این زن دایی ملوکی که من می دیدم ، معلوم نبود عاقبت این ماجرا به کجا می انجامید. البته باید بگویم با آنکه عواقب کار را حدس می زدم اما چون پسر دایی را می خواستم ، همه عواقب آن را پذیرفته بودم.

ظهر آن روز ، پس از آنکه زن دایی اسباب اثاثیه ای را که از خانه خواهرش به عاریه گرفته بود پس فرستاد ، دایی طبق قولی که داده بود تمام وسایلی را که زن دایی روی آنها تاکید داشت ، از مغازه داماد دوست قدیمیش آقای ظروفچی کرایه کرد و با گاری اسبی به خانه آورد. با کمک کرد گاریچی آنها را از کالسکه پیاد می کرد که سر و کله ننه چمن گلی ، آشپز خانه حاج ماشالله خان ، با دو نفر از کلفتهای خانه او که همیشه وردستش خدمت می کردند پیدا شد ، هنوز از راه نرسیده ، چادرهای ارزان قیمتشان را که بر داشتند پشت کمر بستند و مشغول شست و شو شدند. خاله هم مثل من کنار پنجره ایستاده بود و آنها را از پشت حصیر تماشا می کرد. گاه و بی گاه آه می کشید. از احوالش پیدا بود که تو فکر است. با آنکه حرفی نمی زد اما از نگاهش می خواندم که در چه فکریست. او هم مثل من از اینکه می دید زن دایی به آنها اجازه داده تا همه چیز را در آب حوض که همیشه نسبت به پاکیزگی آن از خودش وسواس نشان می داد بشویند تعجب کرده بود.

دلم برای خاله کباب بود اما می دانستم اگر حرفی بزنم تنها درد و غم او را سنگین می کنم، بخصوص که تا آن ساعت هیچ

کس حتی خود دایی هم به او حرف نزده بود ، چه برسد که تعارفش کنند. در هر حال او بزرگتر خانه بود و توقع داشت دست کم یک کلمه تعارفش کنند.

آن روز من و مهین جان با اصرار خاله را برای ناهار نگه داشتیم. آخر بعد از آن دعوی کذایی خاله خودش پیشنهاد داده بود تا هرکس خرجش سوا باشد. بعد از ناهار ظرفها را جمع کردم و برای شستن رفتم به پاشیر. وقتی از کنار مطبخ می گذشتم ، چشمم به دیگهای مسی بزرگی افتاد که ننه چمن گلی با دو کلفتی که همراهش بودند، روی هیزم بار گذاشته بودند. تهیه و تدارکی که زن دایی دیه بود نشان می داد که امشب خیلی خبرهاست. با این حال وقتی به اتاقمان برگشتم ، ترجیح دادم از آنچه دیده بودم لام تا کام حرف نزنم.

دم غروب بود که دایی خودش با یک جعبه شیرینی به اتاق ما آمد. خاله هنوز هم پیش ما بود. دم دست مادرم نشسته بود و با هم خیاطی می کردند. مهین جان برای آنکه چشم هر دویشان بهتر ببیند، پایه گردسوزی را که بین آنها بود بالا کشیده بود. دایی تا خودش حرفی نزده بود ، کسی حرفی نزد. هنوز یادم است ، شرمنده جعبه شیرینی را پیش روی مهین جان و خاله گذاشت اما حرفی نزد. سر و رویش از خجالت خیس عرق شده بود. خاله پیش از مادرم گفت: دستت درد نکند مادر زحمت کشیدی.

دایی مثل کسی که از جراحی درد می برد با صدایی که به زحمت از حلقومش شنیده می شد زیر لب گفت: اختیار دارید ، قابل شما نیست. چون دید هیچ کس حرفی نمی زند ادامه داد: ان شاء الله در مراسم بعدی حتماً ...

مهین جان که می دانست برادرش چه می خواهد بگوید ، برای اینکه کمتر خجالت بکشد و برای آنکه کمکش کند میان حرفش پرید و آهسته گفت: امیدوارم به حق این شب عزیز اشرف خوشبخت بشود ناصر جان ، بودن یا نبودن ما چندان اهمیتی ندارد داداش.

دایی که می دید ما بیشتر از خودش متوجه احوال تو هستیم در حالی که از ته دل نفشش را بیرون می داد در جواب مادرم با

شرمندگی گفت: به خداوندی خدا قسم که شرمنده همه تان هستم.

خاله و مادرم که این را شنیدند یک صدا گفتند: دشمنت شرمنده باشد ناصر جان.

سپس دایی جعبه شیرینی را از زمین برداشت و در حال که به دستم می داد آهسته گفت: دایی جان، زحمت این شیرینی را می کشی؟

آهسته از جا بلند شدم. تنها قاب چینی را که داشتیم از سرطاقچه برداشتم و مشغول چیدن شیرینی شدم. مادرم که نشسته بود سرش پایین بود و داشت خیاطی می کرد. همان طور که سرش پایین بود سفارش کرد: گوهرم، قاب چینی سرطاقچه است.

آخر مهین جان در هرکاری به سلیقه اهمیت می داد. می خواست غیرمستقیم به من بفهماند که همین طوری در جعبه را باز نکنم. خاله و دایی که می دیدند من شیرینی ها را توی قاب چیده ام یکی نگاهی به هم کردند و زدند زیرخنده. مادرم که از صدای خنده آن دو غافلگیر شده بود، سرش را بالا آورد تا ببیند چه خبر شده. خودش هم خندید.

خاله همان طور که می خندید رو به مادرم کرد و گفت: می بینی مادر، هزار ماشاالله دخترت روی دست خودت بلند شده. دایی در حالی که از قاب که دو دستی پیش رویش گرفته بودم شیرینی برمی داشت، لبخند مهربانی به رویم زد و گفت: بارک الله دایی، حظ کردم، خوشا به حال مردی که تو نصیبش باشی.

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. دایی با این حرفش آن روز می خواست به من بفهماند که مد نظرش هستم. وقتی دایی رفت خاله که تا آن لحظه چیزی در این مورد نگفته بود، خوشحال از حرف دایی رو به مهین جان کرد و آهسته در گوشش گفت: شنیدی خاله، غلط نکنم ناصر بی منظور این حرف را نزد.

مادرم شنید اما به روی خودش نیاورد . شاید بیشتر به این خاطر که من حضور داشتم. از حرف دایی قوت قلبی یافته بودم که برایم شیرین بود. همه وحشتی که داشتم انگار با همین یک کلمه حرف از دلم برداشته شده بود.

صدای گفتگوی زن دایی با اشرف از توی حیاط می آمد. حالا که احساس سبک بالی می کردم ، دلم پرمی کشید اشرف را ببینم. خیلی دلم می خواست ببینم در لباس زری که مهین جانم برایش دوخته چه شکلی پیدا کرده. برای همین هم بلند شدم و رفتم توی حیاط که سر و گوشی آب بدهم. اشرف با همان لباس زری که فکرش را می کردم با سر شانه کرده و زیباتر از همیشه روی تخت کنار زن دایی نشسته بود. آینه کوچکی در دستش بود که داشت خودش را در آن تماشا می کرد. حواسش به من نبود. اما زن دایی تا مرا دید و چشمش به من افتاد نگاه غضبناکی به من انداخت. به نظرم رسید زیر لب به اشرف چیزی گفت که او همچنان که روی تخت نشسته بود تکانی به خودش داد و کج نشست. خود زن دایی هم همین طور، هر دو پشتشان را کردند به طرف من.

راستش این کارشان خیلی به من اثر کرد ، بخصوص از دست اشرف خیلی دل آزده شدم. دل شکسته سرم را انداختم پایین و برگشتم به اتاق خودمان. با آنکه در دلم غوغایی برپا بود ، اما با این همه باز نمی خواستم به مهین جان یا خاله حرفی بزنم . البته مهین جان خودش تا چشمش به من افتاد زود متوجه شد که یک چیزی هست. هر دو پای ام شدند. عاقبت زیر زبانهم را کشیدند. خدا می داند آن روز مادرم چه حالی شد. هنوز یادم است در حالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود رو به خاله کرد و با لحنی دردمند گفت: که که حرف بزن نیستیم خاله جان ، اما به خدا قسم وقتی این چیزها را می بینم می گویم صدرحمت به هفت پشت غریبه ، تازه همان غریبه هم با آدم این طور رفتار نمی کند. تا حالا چشم ندید مرا داشت حالا نوبت این طفل معصوم شده که هر روز باید توی این خانه تن و بدنش را بلرزاند. آخر نمی دانم اگر ما بدیم آن وقت که کار خیاطی دارند خوییم و ارج و قرب پیدا می کنیم ، اما همین که خرشان از پل گذشت انگار نه انگار ، نه فکر کنید پشت سرشان می گویم ، به خدا قسم اگر یک بار دیگر با من کار داشته باشند من یکی دیگر نیستم ، پشت دستم را داغ می کنم. تا حالا هرچه کردم بس است ، اگر قرار بود بفهمد تا حالا فهمیده بود. شما هم همین طور ، والله به خدا که تقصیر خودمان است ، از بس که هرچه برسرمان آمد لای زیر را گرفتیم . نمونه اش همین برنامه میهمانی امشب ، من و شما به اشرف نزدیکتر

بودیم یا کس و کار حاج ماشالله . صاقي تا چلوکششان همه را وعده گرفته، آن وقت ما سه نفر آدم که با خودش خانه یکی هستيم دورمان خط کشیده.

خاله که دید مادر بیچاره ام حسابی از کوره در رفته ، با اینکه خودش هم رای با او بود، اما باز برای آنکه موضع کش پیدا نکند ، مثل همیشه با مهربانی و خوش زبانی خاص خود با هزار و یک دلیل که از اول تا آخرش همه و همه به دایی ناصر ختم می شد، سعی کرد تا مهین جان را آرام کند. البته تا حدودی هم موفق شد.

نزدیکیهای غروب بود که قوم خویشهای داماد به همراه خودش از راه رسیدند. توی حیاط و راهرو قیل و قالی به راه افتاده بود که نگو و نپرس. چراغی روشن نکرده بودیم تا دیده نشویم. چشمهای هر سه مان پی داماد می گشت که تا وارد شد اول از همه من توانستم حدس بزنم کیست. از سلام و علیک کردن زن دایی معلوم بود از خوشحالی روی پایش بند نیست. داماد آنقدرها هم که می گفتند کم سن سال نبود. هیچی هیچی نداشت سی سال را داشت. به نظر می رسید که هم سن زن دایی ملوکم باشد، اما شکل و شمایل بدی نداشت. سر و وضعش هم خیلی مرتب بود ، کت و شلوار اتو کشیده ای به ان داشت که معلوم بود بار اول است آن را پوشیده ، همین طور اُرسی هایش آنقدر نو بودند که وقتی از پله ها بالا می آمد قژقژ صدا می کرد ، روی هم رفته بد نبود.

آن شب اتاق های بالا پر بود از آدم ، سر و صدای همه شان خانه را پر کرده بود. همگی دور چراغ گردسوز مثل شبهای پیش نشسته بودیم و در خیاطی به مادرم کمک می کردیم. هرکس توی لاک خودش بود. به قدری اتاق ما سوت و کور بود که وقتی پدر داماد با حرارت مقدار مهریه و تاریخ عقد و عروسی را تعیین می کرد ما هم می شنیدیم. کسی حرفی نمی زد ، فقط گوشه‌ایمان کار می کرد. آن شب مادرم مصمم بود که لباس گیپور سفیدی را که یکی از مشتریهایش برای مراسم شیرینی خوران دخترش می خواست بدوزد تمام کند. هنوز یادم است ، لباسی را که مادرم دوخته بود دامن بلندی داشت با یقه دالبری که تازه مد شده بود. مشتری مادرم از او قول صددرصد گرفته بود که لباس دخترش را تا آخر آن شب حاضر کند . برا یهمین وقتی که کار لباس تمام شد مهین جان داد من آن را بپوشم تا اگر عیب و ایرادی داشت همان شب برطرف کند. به هواش مادرم با احتیاط لباس را پوشیدم و جلوی چرخ زدم. مادرم نشسته بود و نگاهم می کرد. او هم مثل خاله عوض آنکه حواسش به لباس باشد ، طوری با مهر و علاقه براندازم می کرد که انگار اولین بار است مرا می بیند. در حالی که

هیچ وقت احساس را بروز نمی داد، اما آن شب همین طور یک بند قربان صدقه ام می رفت و از قد و بالا و سر و زلفم تعریف می کرد. خاله می شنید و سرتکان می داد و می خندید. یادش به خیر خاله می گفت آنقدر بگو تا زبانم لال آخر خودت نظرش بزنی. توی این بگو نگوها بودیم که یکهو صدای باز و بسته شدن در اتاق خاله به گوشمان خورد. خاله هم که می ترسید دزد آمده باشد، بلند شد یک سر و گوشی به آب بدهد که من نگذاشتم. خودم رفتم با احتیاط تگاهی به راهرو و حیاط انداختم. بعد برای آنکه دل خاله را آرام کنم با آنکه در اتاق خاله بسته بود باز گفتم بهتر است تگاهی هم توی اتاق بیندازم. برای همین آهسته در اتاق خاله را باز کردم و رفتم تو. با آنکه چراغی روشن نبود اما توی تاریکی به نظرم رسید که همه چیز سر جاییش است. البته زیاد دقت نکردم. آخر آن خدایامرز چیز زیادی نداشت جز یک گلیم و یک دست رختخواب. تنها چیز باارزشی که از جوانیش به یادگار مانده بود، آیینۀ قدی عقدش بود که پدر بزرگ خدایامرزم برایش خریده بود که البته آن هم قیمت چندانی نداشت. مهین جان هر وقت می خواست عیب و ایراد لباس های مشتریهایش را پیدا کند آنان را به اتاق خاله می فرستاد تا خودشان هم نظر بدهند. آن شب تنها چیزی که در بدو ورودم به اتاق روی آن دقت کردم همین آیینۀ بود که مهتاب از پشت پنجره آن را صیقل داده و روشن کرده بود. تا چشمم به آن افتاد بی اختیار وسوسه شدم که بروم جلوی آیینۀ و خودم را در آن تماشا کنم. راستی که زیبا بودم. دلم می خواست بدانم چه شکلی شده ام، توی آیینۀ با دقت خودم را نگاه کردم. قدم زیاد بلند نبود اما موهای بلندی که مثل مخمل دورم ریخته بود تا کمرم می رسید. رنگ پوشتم به قول خاله سرخ و سفید بود اما رنگ چشمانم خیلی روشن تر از چشمان مهین جان، عسلی روشن، شاید هم می شد بگویم تشابه زیادی با رنگ چشمان پدرم داشت که فقط من عکسش را دیده بودم، اما بینی سربالا، حالات ابروهایم خیلی به مهین جان شباهت داشت. شاید به همین خاطر بود که وقتی مهین جان یک دفعه متوجه این مسئله آن طور قربان صدقه ام رفت. شاید جوانی خودش را در صورت من می دید. لباسی که پوشیده بودم واقعاً به تنم جنگ می کرد. خودم را نگاه می کردم و به خودم می گفتم ای کاش تصویر من در این شب مهتابی در قاب آیینۀ ای که پیش رو داشتم به یک نقاشی تبدیل می شد، یک قاب نقاشی که برای ابد جاودانه می ماند. با دلی شیدا ایستاده بودم و داشتم این آرزو را در قلبم می کردم که یک آن توی آیینۀ زیر نور مهتاب چشمم افتاد به پسردایی که درست پشت سر من روی طاقچه کنار پنجره نشسته بود و مرا تماشا می کرد. چطور تا آن لحظه او را ندیده بودم هنوز نمی دانم، طوری با تحسین نگاهم می کرد که انگار به یک فرشته

نگاه می کند . تا دید متوجه حضورش شده ام فوری سرش را انداخت پایین، به سرعت از اتاق دویدم بیرون.

خاله تا چشمش به من افتاد سراسیمه پرسید: چه شده خاله جان ، دزد آمده؟

در حالی که دستم را گذاشته بودم روی قلبم گفتم: نه خاله جان ، نترسید، انگار پسر دایی در اتاق شماست.

مهین جان و خاله با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. خاله که حیرت کرده بود با زحمت بلند شد و رفت به اتاق خودش تا به

پسر دایی سربزند. تا برگردد خیلی طول کشید. در این اثنا یکی دو بار هم خود دایی از پله ها پایین آمد و رفت توی اتاق

خاله. مادرم همین طور که نشسته بود دلش شور می زد. اما تا خاله خودش نیامد هیچ کدامان نرفتیم جلو. عاقبت پس از نیم

ساعت خاله خودش برگشت، اندوهگین به نظر می رسید. پیش از آنکه کسی چیزی پرسید ، برایمان گفت که پسر دایی

محض خاطر آنکه مادرش ما را وعده نگرفته سردرد را بهانه کرده و آمده به اتاق او و چندین بار هم که دایی آمده دنبالش

نتوانسته او را با خودش ببرد. حالا هم همان جا بدون آنکه چراغی روشن کند روی قالی خوابیده است.

این کار عبدالرضا باعث شد یکی دوباری هم خود زن دایی آن همه میهمان را بگذارد بیاید پایین که البته این اقدام او هم بی

نتیجه بود.

آن شب وقتی مهین جان شام می کشید ، یکی دوبار بلند شد و خواست او را هم صدا بزند که خاله نگذاشت. گفت اگر ملوک

بفهمد واویلا می کند ، پیش خودش فکر می کند که ما او را دوره کردیم ایم. برا یه همین آن شب مادرم شام پسر دایی را جدا

داد تا برایش ببرم، پیش از اینکه بروم خاله به من سفارش کرد اگر دیدم خوابیده صدایش نزنم.

چادر سرانداختم و همان طور که سینی در دستم بود ، خیلی آهسته در اتاق خاله را گشودم. با آنکه چراغی در آنجا روشن

نبود اما همان طور که گفتم به واسطه مهتابی که همه جا را در برگرفته بود می توانستم او را بینم که روی قالی دراز کشیده و

ساعد دستش را روی پیشانیش نهاده بود.

در حالی که نگاهم به او بود آهسته خم شدم تا سینی را روی زمین بگذارم که بی اختیار چشمم به صورتش افتاد ، آرام و

اندوهگین به سقف خیره شده بود. به قدری غرق در افکار خودش بود که متوجه حضور من نشد. از دیدن چهره اش چیزی

نمانده بود اشکم جاری شود. آهسته و آرام برگشتم به اتاق خودمان. البته این را هم بگویم که دایی ناصر آن شب حال و

احوال رو به راهی نداشت. خدا وکیلی او هم راه دستش نبود که زن دایی با ما چنین معامله ای بکند ، ولی به خاطر معذوراتی

که داشت از عهده همسرش بر نمی آمد. مهمترین دلیلش هم ما بودیم که می دانست محتاج حمایت او هستیم . طفلکی دایی با آنکه زجر می کشید اما محض خاطر ما هر غم و غصه ای که بود می ریخت توی دل خودش و بروز نمی داد.

صبح فردا خاله برای ما تعریف کرد پس از رفتن میهمانان بیدار بوده و شنیده که دایی به خاطر این کار با ملوک خانم بگو مگویش شده و بعد هم از زور ناراحتی تا خود صبح تو حیاط قدم می زده. برای همین همگی برای آنکه از فشار روحی دایی بکاهیم با هم قرار گذاشتیم هیچ کدامان در این مورد گله نکنیم.

غروب آن شب وقتی دایی مثل همیشه از راه نرسیده به اتاق خاله مرحمت آمد، من و مهین جان هم آنجا بودیم و به اتفاق شیرینی خوران اشرف را به دایی تبریک و تهنیت گفتیم.

ده روز بعد سیزده به در بود که از قضا مصادف شده بود با روز یه شنبه ، همان روزی که شبش نوبت آمدن میراب محله برای آب انداختن به آب انبار ما بود. برا یهمین برای سیزده به در نمی شد جایی رفت چرا که می بایستی پیش از تاریکی حیاط و کف آب انبار شسته و تمیز می شد. نوبت را هم که نیم شد از دست داد چرا که اگر نوبت را از دست می دادیم اول دردرس و جنگ و دعوا با همسپاه ها بود. همیشه وقتی سحر سه شنبه می آمد من و اشرف دوتایی با هم حیاط را جارو می کردیم تا وقتی آب حوضی برای کشیدن آب حوض به خانه مان می آید هیچ کدامان توی حیاط پا نگذاریم. دو سه هفته ای می شد که این کار به گردن من افتاده بود. اول که به خاطر بیماری اشرف، حالا هم که دیگر اشرف خانم عروس شده بود و دست به سیاه و سفید نمی زد.

با این همه من از بابت شکایتی نداشتم، چرا که می دانستم اگر من هم بخواهم از زیر این کار شانه خالی کنم ، می افتد گردن مهین جان یا خاله که همیشه از پا درد و کمر درد می نالید . برای همین هم آن روز صبح هنوز آفتاب نزده بود که مشغول رفت و روب حیاط شدم. داشتم حیاط را جارو می زدم که صدای در بلند شد. می خواستم در را باز کنم که زن دایی پنجره اتاقشان را گشود و با صدای بلندی گفت: حاج ماشالله خان بی زحمت صبر کنید ما آمدیم.

این را که شنیدم فهمیدم نباید در را باز کنم. هنوز یکی دو ثانیه بیشتر نگذشته بود که دیدم زن دایی با دخترش مرتب و آراسته از پله ها پایین آمدند. بخصوص اشرف. با چادر تافته و کفش قندره. هر دو بی اعتنا از کنارم گذشتند، بدون آنکه حتی جواب سلام مرا بدهند. همان طور که ساکت ایستاده بودم نگاهم به آن دو بود. کالسکه روسی حاج ماشالله خان دم در

حیات منتظرشان بود. صدای گفتگویشان می آمد، زن دایی داشت به شوهرخواهرش توضیح می داد که دایی امروز گرفتاری دارد و نمی تواند با آنها به درکه برود. این بار بهانه خوبی به دست دایی افتاده بود ، بهانه برای فرار از باجناقش که میلی با حشر و نشر با او نداشت. همین طور هم پسردایی؛ او هم درس را و کتابش را برای نرفتن به آنجا بهانه کرده بود تا خانه بنشیند. این طور که پیدا بود توی باغ درکه حاج ماشاالله خان خیلی خبرها بود؛ لابد نامزد اشرف هم آنجا وعده داشت، پس از رفتن آن دو مدتی ایستاده بودم و فکر می کردم. بی اختیار رفته بودم تو فکر، یاد سیزده به در سال پیش افتادم که همگی رفته بودیم به گلابدره ، باغ عبدالحسین خان. یادش به خیر چقدر به همه مان خوش گذشت. آن روز من و اشرف دو تایی و دور از چشم همه یواشکی پای یکی از درخت های گردوی باغ به نیت آنکه سال دیگر هر دو مان عروس بشویم با همدیگر سبزه گرده زدیم. خدا می داند که وقتی داشتیم سبزه گره می زدیم چقدر خندیدیم و توی سر و کله هم زدیم. یعنی این اشرف همان اشرف بود. داشتم به این چیزها فکر می کردم و نمی فهمیدم که اشکم جاری شده ، همان طور که در حال و احوال خودم بودم یکدفعه دیدم کسی جارو را از دستم گرفت. برگشتم نگاه کردم ، پسردایی ام بود. پیش از اینکه حرفی بزنم با جارویی که از دستم گرفته بود شروع کرد به به جارو زدن حیات. بدون آنکه حرفی بزنم برگشتم به اتاق خودمان. یادم نیست تا عصر چطوری گذشت اما یادم است طرفهای عصر که شد، خاله مرحمت خدا رحمتش کند یک آتش رشته خوشمزه ای رو به راه کرد و همگی رفتیم روی پشت بام. دایی و عدالرضا هم آمدند. یادش بخیر مزه آتش آن روز خاله هیچ وقت از زیر دندانم نمی رود بخصوص که آن را روی پشت بام خوردیم. آخر پشت بام کاه گلی خانه مان در آن فصل خیلی باصفا می شد. حالا می گویی چطور ، الان برایت می گویم. پنجاه شصت سال پیش از این که هنوز آسفالت و از این چیزها نیامده بود، اکثریت مردم بام خانه شان را با کاه گل می پوشاندند تا رطوبت باران و برف به سقف نفوذ پیدا نکند. قدرتی خدا نمی دانم چطور بود که وقتی فصل بهار از راه می رسید یک عالمه سبزه و یک عالمه گل شقایق که تخمشان از قبل لای کاه گلها بود ، خود به خود شروع می کرد به سبز شدن که خیلی تماشایی بود. می گفتم ... آن روز به همه مان خیلی خوش گذشت بخصوص به من و پسردایی که خودمان هم حال و هوایمان بهاری بود. یا نگاه او به من بود یا نگاه من به او ؛ از نگاهش پیدا بود که خیلی حرفها برای گفتن داد همان طور که من هم خیلی حرفها برای گفتن داشتم. آخر طی این ده روز گذشته هیچ کاغذی بین ما رد و بدل نشده بود. مثل این بود که پسردایی جواب مرا شنیده بود و دیگر خاطرش از جانب من

جمع شده بود. این طور که پیدا بود دیگر آن عجله ده روز پیش را نداشت. برخلاف من که از این وضع پی شامده کلافه بودم. برای همین وقتی دوباره خاله جان برایش آش کشید و به دستم داد ، پیش از اینکه ظرف را به دستش بدهم ، کاغذی را که شب پیش برای او نوشته بودم ، با عجله گذاشتم زیر ظرف آش و دادم دستش. با دو بیت از اشعار خواجه شیراز ، حرف دلم را برایش نوشته بودم. البته نه به خوش خطی خودش. آن دو بیت این بود.

حسب حالی ننوشتیم شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

بله ، یعنی این طوری نمی شود، یعنی می بایست کار آخر را اول بکنی. وقتی ظرف را از دستم می گرفت با تعجب نگاهی به کاغذ که زیر بود انداخت. او هم مثل خودم از بی پروایی من شگفت زده شده بود. جلوی چشم خودم خیلی با احتیاط و طوری که دیگران متوجه نشوند آن را گشود و خواند و با سرعت در جیبش گذاشت. از همان جایی که نشسته بودم نگاهم به او بود، سرش را انداخته بود پایین و رفته بود تو فکر ، مثل اینکه در معرکه ای گرفتار شده باشد. چشمانش همان چشمان بشاش چند لحظه پیش نبود ، ناگهان متوجه نگاهم شد. از نگاه منتظر و پر پرسش من که تمام حالتهای او را زیر نظر داشت گویی معذب به نظر می رسید. پنج دقیقه بیشتر نتوانست تاب بیاورد و به بهانه اینکه از فردا دارالفنون گشوده خواهد شد و درش مانده از جا بلند شد و پایین رفت.

از دیدن چنین واکنسی آنچنان بغض راه گلویم را بسته بود که داشتم خفه می شدم اما نمی توانستم گریه کنم ، فقط دلم می خواست خودم را از روی پشت بام بیندازم پایین . آنقدر نشستم تا همه رفتند پایین؛ اما من و تک و تنها روی پشت بام نشسته بودم و خیره به غروب خورشید مانده بودم. خورشید هم دلش چون من خونین به نظر می رسید.

ده ، پانزده روز دیگر هم گذشت و شد آخر فروردین. در عرض این مدت همه اش گوش به زنگ بودم تا بلکه خبری بشود اما خبری که نبود هیچ او هم دیگر کاغذ دانش را قطع کرده بود. در دل گفتم لابد عزمش سست شده ؛ گرچه نگاهش این را نمی گفت. البته ما هم خیلی همدیگر را نمی دیدیم. هروقت هم که می دیدیم فقط یک آن و یک سلام . اما در همان یک

لحظه در نگاه مشتاقش چیزی که نشان بدهد عوض شده باشد نمی دیدم و همین بود که عذابم می داد.

هر بار تا دور و برم خالی می شد می رفتم سراغ درخت گل یخ که حالا دیگر آن هم گل‌های معطرش را از دست داده بود. کم

کم داشتم پیش خودم یک فکری را راجع به این قضیه می کردم که باز پیغامی از او به دستم رسید.

این بار پیغامش را گذاشته بود لا به لای شاخ و برگ گلدان یاس روبروی پنجره مان که همیشه بوی عطر گل‌هایش در اتاقمان

می پیچید.

یک روز صبح که داشتم یاس می چیدم ، چشمم به کاغذ خورد ، پیغامش همین یک مصرع بود:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

با خواندن کاغذش ، تمام شوقی که در قلبم پیدا شده بود محو شد و رفت. همان جا بی اختیار جلوی طاقچه روبروی پنجره

مان نشستم و رفتم توی فکر که این دیگر چه جوابی است که به من داده ، یعنی چه مصلحتی او می بیند که من نمی بینم؛ جز

مسئله رضایت گرفتن از زن دایی . مگر از اول نمی دانست که باید او راضی باشد. تازه اگر راضی بشود که بعید به نظر می

رسد به این آسانیا رضایت بدهد ، ولی اگر رضایت ندهد چه؟ کاش پیش از آنکه این بازی را شروع کرده بودم این فکرها

را می کردم، تا همین جا هم که رفته بودم بس بود.

اردیبهشت گذشت. تازه کرسی اتاقمان را جمع کرده بودیم. چهل پنجاه روز بیشتر به عروسی اشرف نمانده بود. زن دایی

بیشتر جهیزیه اشرف را جور کرده بود. از سیاهی زغال تا سفیدی برف ، همه چیز برایش گرفته بود. آن هم چه چیزهایی .

بیشتر روزها هنوز آفتاب نزده با خاله اشرف دوتایی می رفتند بازار تا برای جهیزیه اشرف خرید کنند؛ گه گاه بعضی از

وسیله هایی را که خریده بودند توی دستشان می دیدم ، منقل فرنگی ، دیگ و سینی مسی، ظروف چینی ، سماور روسی و

خلاصه خیلی چیزهای دیگر که حالا از صدتای آنها یکیش به خاطرمانده.

یادم است یکی از همان روزها من و خاله کنار پنجره اتاقمان نشسته بودیم و بیرون را تماشا می کردیم. آن روز مادرم خانه

نبود. از صبح رفته بود لاله زار تا قسط چرخ خیاطیش را بدهد. آن روز زن دایی یک پیرمرد حلاج را خبر کرده بود تا برای

رختخوابهای اشرف پنبه بزند. زن دایی همه اش در رفت و آمد بود و به پیرمرد بیچاره امر و نهی می کرد که پنبه ها را خوب

بزند. مهین جان خسته و کوفته از راه رسید. از بس خسته بود از من خواست تا برایش از شربت سکنجبینی که همیشه قرابه

اش را پشت پنجره اتاقمان می گذاشتیم بیاورم. در یک چشم برهم زدن شربت را

آماده کردم و دادم دستش؛ همان طور که آن را سر می کشید با تعجب به پیرمرد حلاج انداخت که مشغول کارش بود و به

خاله که روبرویش نشسته بود گفت: مثل اینکه عروسی نزدیک است خاله جان.

خاله که انگار در پی چنین فرصتی می گشت به خنده گفت: آره مادر، من هم همین فکر را می کنم. راستش برای همین هم

آدم اینجا تا بنشینم در این خصوص فکری نکنیم.

مهین جان بدون اینکه چیزی بگوید با تعجب خاله را نگاه کرد. بدون شک خاله می دانست در مغز او چه می گذرد، شاید

برای همین بود که پیش از آنکه او حرفی بزند ادامه داد: می دانی خاله، من می گویم در این موقعیت که این دختر دارد به

خانه بخت می رود ادامه این وضع زیاد خوبیت ندارد، کدورت را هر قدر کش بدهیم بدتر می شود. این ملوکی که من می

بینم هیچ جوری حاضر نیست کوتاه بیاید بی رو دریایی از اشرف هم بیش از این نمی شود توقع کرد، هر چه باشد

چشمش به دهان مادرش است. به قول مادر خدایامرزم هر کس گوش را می خواهد گوشواره را هم باید بخواند. من از این

می ترسم اگر وضع همین طور ادامه پیدا کند خدای نکرده کار به جاهای باریک بکشد که من و تو محض خاطر گل روی

برادرت رضایت نداریم کار به آنجاها بکشد، برای همین اگر تو هم موافق باشی، همین امشب که مردها آمدند با هم یک

تک پا برویم به اتاقشان تا بلکه خدا بخواند و این کدورت که بین ما و ملوک پیش آمده به خوبی و خوشی برطرف بشود.

مادرم که مظلوم نشسته بود و گوش می داد مثل همیشه رای خاله را پذیرفت و نه نیاورد. خاله خوشحال شد و رفته به اتاق

خودش؛ از خدا پنهان نیست از او هم پنهان نباشد من هم مصل خاله وقتی دیدم مهین جانم آشتی کنان با زن دایی را قبول

کرده، خیلی خوشحال شدم. البته بیشتر خوشحالیم به خاطر افکار و آرزوهای خودم بود، بیشتر هم به این امید که با

برقراری صلح و صفای پیشنهادی خاله جان مشکل من و پسردایی هم به طریقی حل شود.

از شور و شوقی که داشتم، خودم به مهین جان پیشنهاد دادم که می خواهم برای آشتی کنان شیرینی خاتون پنجره را بپزم؛

مادرم خوشحال از حرفم استقبال کرد و گفت: فکر خوبی کرده ای گوهرجان، بخصوص که دختردایت هم عروس شده و

مناسبت دارد.

مادرم که خسته بود رفت بخوابند. مهین که دیدم خوابش برده فوری و با عجله همان جای توی پستوی پشت اتاقمان که به

آنجا صندوقخانه می گفتیم ، روی منقل فرنگی که همیشه آنجا بود دست به کار شدم. برا یاین کار از قالب های برنجی استفاده می کردم که اشکال متنوع و زیبایی هم داشت. شکل گل ، پروانه ، ستاره و غیره. هنوز هم پس از این همه سال آنها را نگه داشته ام اما دیگر کو آن حال و حوصله. راستی که آدم تا جوان است یک شور دیگری در زندگیش دارد. همین طور تندتند شیرینهایی را که حالا توی روغن سرخ شده بود و یکی یکی از قالبش جدا می شد، از کاسه روغن داغی که داشت جلزولز می کرد در می آوردم و می چیدم در ظرف بلوری که کنار دستم گذاشت بودم، آن هم ردیف به ردیف ، آخر از همه هم رویش خاک قند پاشیدم . خلاصه سرت را درد نیاورم تا مهین جانم از خواب بیدار شود یک ظرف شیرینی خاتون پنجره آماده کرده بودم و روی طاقچه تاقمان که همیشه رویش پیش بخاری می انداختیم گذاشته بودم.

غروب آن روز وقتی مردها از سرکار برگشتند من و مهین جان به اتفاق خاله مرحمت سه تایی همین طوری سرزده و بی خبر رفتیم بالا. خدا می داند وقتی دایی ناصر چشمش به ما افتاد چقدر خوشحال شد. انگار که خدا تمام دنیا را به او داده بود. اما راستش زن دایی زیاد ما را تحویل نگرفت فقط یک سلام و علیک آن هم خیلی خشک و رسمی و بیشتر به ملاحظه خواهرش که آنجا نشسته و ناظر بود. اما خدا وکیلی اشرف مثل پدرش ذوق زده شده بود ، همین طور پسر دایی. گمان نمی کنم هیچ کس به اندازه او از اینکه ما برای آشتی کنان پا پیش گذاشته بودیم شادمان بود ، انگار که از خوشحالیش آسمانها را سیر می کرد.

از بس ذوق زده شده بود ، بدون آنکه خودش متوجه باشد از ظرفی که پیش رویش بود دوتا دوتا شیرینی خاتون پنجره ای بر می داشت و توی دهانش می گذاشت ببین دیگر چه بود که صدای اشرف در آمد و به دایی معترض شد که : آقا جان به داداش چیزی نمی گوئید این طوری پیش برود خدای نکرده کار دست خودش می دهد.

دایی همان طور که شیرینی پشت شیرینی در دهانش می گذاشت با دهانی پُر ، خنده کنان گفت: چه بگویم آقا جان ، رطب خورده منع رطب کی کند.

اشرف که دید پسر و پدر انگار در خوردن شیرینیها با هم مسابقه گذاشته اند وسوسه شد ، او هم یک شیرینی از توی ظرف برداشت و در دهانش گذاشت و تا شیرینی از گلویش پایین رفت نظرش عوض شد. خنده کنان گفت: به به ، خیلی خوشمزه

است. ماشاالله بدون شک دستپخت عمه مهین است نه؟

خاله که نزدیکتر از همه ما به اشرف نشسته بود با تحسین به صورت گل انداخته من نظر انداخت و در پاسخ دختردایی گفت:
نه خاله جان ، کار عمه مهینت نیست، کار دخترعمه مهین است.

اشرف که این را شنید بی توجه به زن دایی که از دور به او چشم و ابرو می آمد شروع کرد به تعریف و تمجید از من ؛ زن دایی که حسابی از دست اشرف کلافه شده بود وقتی دید از پس زبان او بر نمی آید برای آنکه به نحوی تعریف و تمجیدهای او را از رنگ و لعاب بیندازد قری به سر و گردنش داد و گفت: خاتون پنجره می خواهید ، فقط خاتون پنجره هایی که فروغ جان می پزد، شیرینی پزی اش حرف ندارد ، از بس خوشمزه است ، هنوز نگذاشته توی دهان آب می شود.

خاله اشرف که حسابی سرکیف آمده بود بادی به غبغب انداخت و رو به خواهرش گفت: خوب به خاله اش رفته دیگر ، او هم هزارماشالله مثل خودت خوش دست و پنجه است. تازه هنوز باقلوهایش را نخورده ای خواهر ، ان شاءالله این بار که همگی تشریف آوردید منزل ما می گویم تا برایتان باقلوا درست کند.

با این حرفهایی که می شنیدم بدجوری توی ذوقم خورده بود ؛ با این حال فقط نشسته بودم گوش می دادم. نه من ، بلکه مهین جان و خاله هم همین طور، هیچ کس حوصله دهان به دهان گذاشتن با آن دو را نداشت. نا سلامتی آمده بودیم آشتی کنان. از حالت صورت پسردایی پیدا بود که از این حرفها خون خورش را می خورد اما شرم و حیا و ملاحظه ای که با مادرش داشت مانع از آن می شد که واکنشی نشان بدهد. تنها کسی که قادر بود جلوی آنان در آید و بخصوص خاله اشرف را سرجایش بنشانند دایی ناصر بود که او هم این کار را کرد. در حالی که به تمسخر می خندید با لحنی طنزآلود رو به خواهرزنش کرد و گفت: پس با این حساب خاله خانم ، فروغ خانم شما زده روی دست آقا رضا قناد فرد لاله زاری، همانی که حاج ماشالله خان همیشه ازش باقلوا و شیرینی می گیرد.

دایی با این شوخی می خواست به آن دو بفهماند که ما می دانیم اینها همه اش فقط حرف است، آن هم با گوشه و کنایه درست مثل خودشان ، هردو خیلی خوب منظور دایی را فهمیدند و تا آخر که ما آنجا نشسته بودیم دیگر صدایشان در نیامد.
این حرف دایی بدجوری به هردوشان اثر کرده بود.

این آشتی کنان صوری جز رنج و زحمت ، بخصوص برای مادر بیچاره ام و بعد برای ما نصیبی نداشت. بله ... از فردای آن شب کار هر سه تایی ما شده بود تهیه دیدن جهیزیه اشرف. خدا می داند که طفلکی خاله با آن دستهای لرزان و با آن

کمردردش در کنار ما چقدر دوخت و دوز می کرد. سفره قند، دمکنی، بقچه سوزنی و خلاصه خیلی چیزهای دیگر که زن دایی از ما می خواست تا آماده کنیم. شاید باورت نشود که بیشتر از پانزده روز فقط داشتیم همین خرده ریزها را تهیه می کردیم. هر کدام را که آماده می کردیم می گذاشتیم توی اتاق خاله که نسبت به اتاقهای دیگر اسباب و اثاثیه کمتری داشت. به قول دایی اتاقش شده بود عین بازار شام. طفلکی بین آن همه اسباب و اثاثیه که دور و برش ریخته بود جایی برای جنبیدن نداشت، اما با وجود این از این بابت گله ای نداشت. هنوز یادم است هر تکه از جهیزیه اشرف را که به اتاقش می بردند تا انازلنا نمی خواند و همه را تغیب نمی کرد که هلهله بکشند نمی گذاشت که روی زمین بگذارند.

یکی از همان روزها که دایی و عهد و عیالش به اتاق خاله جان رفته بودند تا طبق رسم و رسوم آن دوره پیش از فرستادن جهیزیه از آن سیاهه بردارند تا خانواده داماد هم به حکم تایید پای آن را امضا کنند، خاله جان ما را هم خبر کرد تا برای جهازبینی برویم آنجا.

وقتی دایی با کمک مهین جان و پسردایی که خطاطیش حرف نداشت کار سیاهه برداری از جهیزیه را تمام کردند، زن دایی برای نخستین بار از خوشحالش روی در اتاق ضرب گرفت و همگی از خوشحالیمان دست زدیم. حتی خود اشرف هم بدون آنکه متوجه باشد که عروس است با ما دست می زد. من و پسردایی که درست رو به روی هم نشسته بودیم مثل همیشه داشتیم نگاه رد و بدل می کردیم. نمی دانم... خاله جان شاید می فهمید که در مغز ما چه می گذرد، همین که همه از دست زدن خسته شدند رو به دایی و خانمش که شاد و شنگول کنار یکدیگر ایستاده بودند کرد و گفت: خوب خاله جان، دست هردویتان درد نکند. ان شاءالله که اشرف جان خیر این جهیزیه را ببیند، ان شاءالله همان طور که دخترتان را دارید عروس می کنید این آقا را هم دامادش کنید.

پسردایی که تازه متوجه شده بود خاله جان برای دامادی او دعا می کند از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. من هم همین طور. زن دایی که انگار به دنبال نین فرصتی می گشت همان دم پی حرف خاله جان را گرفت و گفت: خدا از دهانتان بشنود خاله جان، اتفاقاً خودم هم در فکرش هستم، ان شاءالله یکی از همین روزها اگر خدا بخواهد می خواهم برایش بروم خواستگاری.

خاله جان که مثل من و پسردایی از این حرف حسابی جا خورده بود، با تعجب پرسید: به به، به سلامتی، خوب کسی را هم

در نظر گرفته ای مادر؟

- در نظر داشتنش که در نظر دارم. فقط باید ازشان برای خواستگاری وقت بگیرم.

خاله صدایش را پایین آورد و آهسته پرسید: خوب به سلامتی کی هست؟

زن دایی در حالی که با افتخار سرش را بالا گرفته بود و به پسرش نگاه می کرد جواب داد: دختر آقای پنجه شاهی ، راستی هم که دخترش مثل پنجه آفتاب است ، مادرش با خواهرم از آن دوستهای چندین و چندساله اند می گویند ثروت پدرش از پارو بالا می رود ، چهارتا دختر دارد که این آخریش است و آن سه تای دیگر را فرستاده خانه بخت، آن هم با چه جهیزیه هایی ، یکی از یکی بهتر. تازه سوای جهیزیه به هر کدامشان یه کلفت سرجهازی داده. فقط همین یکی مانده. خواهرم می گوید پسرهای فک و فامیل همه او را می خواهد ، می گویند خود دختر گفته من هیچ رغبتی به هیچ کدامشان ندارم ، حالا یا نصیب و یا قسمت تا بینم چه یم شود.

انگار تمام خون بدنم را به یکباره کشیدند. سرم مثل صخره روی بدنم سنگینی می کرد. جرات نداشتم سرم را بلند کنم و بینم او چه حالی دارد.

تنها چیزی که متوجه شدم رفتن پسردایی از آنجا بود. چند لحظه که گذشت من هم به بهانه ای بلند شدم و رفتم به اتاق خودمان.

فقط خدا می داند آن شب تا خود صبح بر من چه گذشتف همین که سحر شد از جا بلند شدم رفتم به سراغ گلدان یاس ، تنها به این امید که بینم پیغامی دارد یا نه ، خوشبختانه پیغامش آنجا بود . روی یک تکه کاغذ با خط نستعلیق نوشته بود:

یه حسن وفا کس به یار ما نرسید

ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر جلوه فروشان به جلوه آمده اند

کسی به حسن ملاحظت به یار ما نرسد

انگار که خدا دنیا را به من داده باشد ، دیگر خیالم راحت شده بود. ترس و اندوه شب گذشته مثل بخار از دلم محو شد. برای

نخستین بار از خوشحالی کاغذش را که در دستم بود بوسیدم.

این شادی بیشتر از یک روز دوام نداشت چرا که از فردای آن روز زن دایی راستی راستی به صرافت افتاده بود تا برای خواستگاری روزی را معین کند.

خدا می داند که هر وقت در این باره گوشه و کنایه ای می شنیدم چه حالی می شدم، قلبم چنان از نگرانی و هیجان می تپید که انگار می خواست از سینه ام بیرون بیاید.

یک روز طرفهای عصر ، من و خاله جان در اتاق زن دایی نشسته بودیم و در گلدوزی پرده های اشرف که هنوز آماده نشده بود به او کمک می کردیم. یک دفعه در باز شد و خاله اشرف از راه رسید. مثل همیشه از راه پشت بام آمده بود. پس از سلام و چاق سلامتی با زن دایی هر چه تعارفش کرد ننشست، گفت کلی کار دارم ، فقط آمده ام خبر خوشی بدهم و بروم.

زن دایی ذوق زده پرسید: چه خبری؟

- خبر خوب ، عاقبت برای خواستگاری از خانم پنجه شاهی وقت گرفتم.

- راست می گویی؟

- دروغم چیست، برای پنجشنبه هفته آینده ، یعنی ده روز دیگر قرار گذاشتم ، پیش خودم گفتم تا آن روز جهیزیه را هم فرستاده ای و سرت خلوت شده.

- دستت درد نکند، بهترین کار را کردی، بنشین تا چایی ، قلیانی ، چیزی بیاورم.

- نه خواهر ، گفتم که کار دارم ، پذیرایی باشد برای بعد، باید بروم.

او رفت. زن دایی هم به دنبالش روانه شد و مثل همیشه پیش از رفتن مدتی توی راه پله های پشت بام ایستاده بودند و حرف می زدند. آن دو که رفتند سکوت برقرار شد؛ تنها صدایی که می آمد صدای تیک تیک ساعت سرطاقچه بود. برای فرار از نگاه خاله ، به عمد سرم را پایین انداخته بودم که مثلاً دارم گلدوزی می کنم ، اما چه گلدوزی، از بس دستم می لرزید نمی توانستم سوزن را درست به دست بگیرم. خاله که گوشه دیگر پرده را در دست داشت با نگاه مظلوم از زیر چشم مرا می پایید. تا دستم رو نشده بود بهتر بود از اتاق خارج شوم.

در طی آن ده روزی که تا موعد خواستگاری داشتیم ، دیگر نه خواب داشتم و نه خوراک. چقدر بر من سخت و طولانی گذشت، فقط خدا خبر دارد. انگار ده هزار سال بود. روز و شب در این فکر بودم که آخر این ماجرا به کجا می انجامد. اندوهگین و افسرده گوشه ای می نشستم و توی فکر می رفتم.

یک روز که به همین احوال روی لبه کنار پنجره اتاقمان نشسته بودم و از آنجا به حیاط خیره شده بودم یکباره مهین جان در را باز کرد و وارد شد. به قدری غرق در افکارم بودم که همان دم متوجه حضورش نشدم. یک آن زا صدایش که بلند شده بود ، به خود آمدم.

- ای مادر، تو اینجا نشسته ای و جواب مرا نمی دهی؟

گیج و مبهوت پرسیدم: کی مرا صدا زدید؟

حیرت زده مرا نظاره کرد و پرسید: نشنیدی؟

مثل آدمهایی که از خواب پریده باشند گفتم: نه.

مادرم در حالی که فکورهانه نگاهم می کرد زیر لب گفت: عجیب است ، چطور پسردایی ات از اتاق خودشان صدای مرا شنید و آمد کمکم ، آن وقت تو که یک طبقه پایین تر از او بودی نشنیدی. به علاوه تو که اینجا نشسته بودی و مرا می دیدی.

بدون آنکه توجهی به حرفهای مادرم داشته باشم حواسم جای دیگری بود. انگار نه انگار که طرف صحبت او هستم. بی اعتنا به او به گوشه ای زل زده بودم و افکارم را زیر و رو می کردم. یک آن دوباره از صدایش به خود آمدم: گوهر چی شده؟ چرا بهت زده، چرا این جور شده ای؟

آن قدر هول شده بودم که نگو، با قیافه ای گرفته پاسخ دادم: من طوریم نیست. مهین جان بدون آنکه در فکر زمین گذاشتن بسته سنگین توی دستش باشد در همان حال بهت زده نگاهی به من کرد و با لحن پرمعنایی گفت: تو هم گفתי من هم باور کردم ، لابد گمان می کنی مادرت کور است و نمی بیند. راستش را بگو گوهر، تازگی ها چرا اینجوری شده ای ، انگار که در این دیار نیستی ، همه اش مثل آدمهای غصه دار کز کرده ای یک گوشه ، انگار که راه بر احوالت نمی بری. دست کم یک کلام هم نمی گویی دردت چیست تا ...

دیگر طاقت شنیدن نداشتم. بی اختیار زدم زیر گریه و از اتاق بیرون دویدم.

هنوز در را درست پست سرم نبسته بودم که با پسردایی رو به رو شدم. یک آن ایستاد و به چشمان اشک آلود من خیره شد. بعد بدون آنکه کلامی بگوید سرش را پایین انداخت و از پله ها بالا رفت. از همان جا که ایستاده بودم با نگاه غمزده ای دنبالش کردم. پیش از آنکه از خم پله ها بگذرد، باز مکثی کرد و به من خیره شد. مثل این بود که می خواست چیزی به من بگوید ، اما رفت.

غروب آن روز فهمیدم می خواسته چه بگوید، پیغامش را با یک بیت شعر برایم نوشته بود ، آن هم واضح و روشن.

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زرم که غصه سرآید

یک روز صبح سحر ، مثل همیشه زودتر از همین جان بیدار شدم. بی حوصله و کسل از جا بلند شدم تا سماور زغالیمان را آتش کنم که صدای پیچ پیچ دو نفر به گوشم خورد. گوشه پرده را پس زدم و بیرون را تماشا کردم. دایی و پسرش بودند. هر دو توی راهرویی که به در حیاط منتهی می شد ایستاده بودند و آهسته با همدیگر حرف می زدند. به قدری آهسته که صدایشان شنیده نمی شد، اما از حالتها و حرکتهايشان هویدا بود که حرفهای معمولی نمی زدند. هر دو سرشان را انداخته بودند پایین. انگار که نگاهشان را از هم می دزدیدند. پس از آنکه گفتگویشان تمام شد ، پسردایی فوری در را گشود و از خانه بیرون زد. پس از رفتن او پدرش تا مدتی ایستاده بود و فکر می کرد. با کنجکاوی و دقت تمام او را زیر نظر داشتم. او هم مثل من در عالم خودش بود. گه گاهی هم سربلند می کرد و به پنجره اتاقمان نظری می افکند و با خودش لبخند می زد تا اینکه خسته شد. آبی به صورتش زد و سر به زیر از پله ها بالا آمد. به جای آنکه به اتاق خودش برود یگراست رفت به اتاق خاله. حس ششم به من گفت که در خانه ما خبرهایی هست.

دو سه شب پس از این اتفاق بود که خاله جان میهمانی مفصلی ترتیب داد و اشرف و نامزدش را به اصطلاح پاکشا کرد. البته بعدها فلسفه این میهمانی دادن خاله جان برای من روشن شد. دو روز پیش از میهمانی هم دایی را به گلابدره فرستاد تا میرزا عبدالحسین خان را برای آن شب وعده بگیرد.

آن شب یک ساعت به غروب همگی دور یکدیگر روی تخت حیاط جمع بودیم. یادم می آید میرزا عبدالحسین خان آن شب

خوالی غروب و همزمان با دایی از راه رسید و روی تخت کنار دایی نشست. یک ربع ، نیم ساعتی می شد که با هم آهسته صحبت می کردند. زن دایی که در رفت و آمد بود هر بار که به حیاط می آمد از دور نگاه مشکوک و کنجکاوی به آن دو می انداخت و دوباره می رفت پی کار خودش . او هم درست مثل من یک چیزهایی احساس کرده بود و آن دو را می پایید. دایی که متوجه این نکته شده بود تا می دید زن دایی می آید برای آنکه میرزا عبدالحسین خان را متوجه حضور او کند شروع می کرد به سرفه های زورکی که خیلی مصنوعی ب.د.

تازه داشتند پیش خوانی اذان را می کردند که صدای چکش در حیاط بلند شد. زن دایی به هیچ کس مجال نداد و پیش از همه خودش دوید و در خانه را گشود.

صدای سلام و علیک و تعارف آنان را شنیدم.

- به به مشرف فرمودید، پس چرا خانوم خانوم ها و پدر آقای داماد تشریف نیاوردند...

زن دایی با عجله وارد حیاط شد و به دنبالش هم داماد و خواهرش وارد شدند.البته ناگفته نماند که وقتی زن دایی دید خانوم خانوم ها و پدر آقای داماد همراه آنان نیستند خیلی وا رفت ، اما با این حال طوری آن دو را بالا و پایین می کرد که انگار صدراعظم و خواهرش از راه رسیده اند. البته از شکل و شمایل هر دو شان هم می شد فهمید که خودشان هم چنین احساسی دارند. به قول معروف انگار از دماغ فیل افتاده بودند. بدون آنکه درست و حسابی جواب سلام و علیک بقیه به جز دایی را بدهند همان طور با کفش لب تخت نشستند و پا روی پا انداختند تا من و پسردایی از آنان پذیرایی کنیم. من با شربت و او با شیرینی و میوه.

خواهر داماد که غیبتش نباشد خیلی هم زشت بود، وقتی اشرف که تا آن موقع به دستور مادرش توی اتاقشان مانده بود برای سلام و خوش آمد گویی با او جلو آمد، پیش پایش بلند که نشد هیچ ، حتی وقتی خود داماد هم نیم خیز شد تا به احترام او از جایش بلند شود از زیر گوشه کت او را کشید که یعنی بنشین نمی خواهد جلوی پای عروش بلند شوی، او هم فرمان برد و نشست.

نمی دانم زن دایی متوجه این نکته شد یا نه. اشرف دستپاچه لب تخت نشست. از این طرز رفتار آنان دلم به حال اشرف سوخت. همین طور هم برای خاله که برای عزت و احترام به آن دو این همه توی خرج افتاده بود. همه و همه هم از جیب

خودش. بعدها از زبان مادرم شنیدم که به خاطر میهمانی آن شب تنها اشرفی را که از جوانیش داشته فروخته بود تا بتواند سور و سات آن شب به اصطلاح پاگشا را فراهم کند.

خدا رحمتش کند ، البته برای اینکه دل مرا هم به دست آورد یه چادر چیت گلدار هم از دو تومانی که تتمه اشرفی برایش مانده بود برایم خرید که برای آن شب آن را دوخته و بر سر داشتم. برخلاف من که فقط چادرم نو نوار بود ، اشرف از سرتا پا به خودش رسیده بود. یکی از همان لباس های نویی را که که مهین جان برایش دوخته بود به تن داشت با چادر زری و جوراب توری که آن زمان تازه مد شده بود و از روسیه آورده بودند.

جلوی حلقه های زلفش را زن دایی برایش با کتیرا حالت داده بود ، آن هم مدل بوکله. صورتش را هم ته بزکی کرده بود که خیلی زیبا شده بود، دلم می خواست همین طور نگاهش کنم. دایی که همیشه توجه خاصی به من داشت به خیال اینکه نکند من حسرت او را بخورم و برای آنکه به نحوی مرا از آن حال و احوال بیرون بیاورد وقتی اشرف با نامزدش رفتند تا پشت درخت گل یخ چند کلامی با همدیگر حرف بزنند رو به زن دایی کرد و در حالی که به من اشاره می کرد خطاب به او گفت: می بینی ملوک جان، یک خانم گل نشسته در یک باغ گل. سپس در حالی که با محبت به شانه ام زد پی حرفش را گرفت و خطاب به من گفت: دایی جان همین روزهاست که ان شاءالله گل بچینی ها.

منظور دایی باغ گل چادری بود که بر سر داشتم. و در ضمن اینکه ان شاءالله به همین زودی ها نوبت عروس شدن تو باشد ، آن هم با لطافت و نکته سنجی.

زن دایی در پاسخ او نه هان گفت و نه، نه. خودش را زد به آن راه که نشنیده و شروع کرد به گفتگو با خواهرداماد که زیاد هم تحویلش نمی گرفت.

پسردایی که معلوم بود گوشه‌هایش را تیز کرده ، وقتی این را شنید از دور زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندی زد که دلم لرزید. فوری از خجالت سرخ شدم و سرم را زیرانداختم. البته همه اش هم به خاطر خجالت نبود، شاید بیشترش به خاطر افکاری بود که به یکباره به سرم هجوم آورده بود. این زن دایی که من می دیدم غیرممکن که چه عرض کنم ، از محالات بود که مرا به عوان عروسش قبول کند.

اول تابستان بود و اول پالوده خوردن ، آن هم پالوده یخ در بهشت که اشرف عاشقش بود. برای همین هم خاله جان به مادرم

سپرده بود تا برای بعد از شام پالوده مفصلی تهیه ببیند. او هم پالوده را آماده کرده بود و تو پاشیر گذاشته بود.

پس از تاریک شدن هوا و بعد از نظرخواهی از خواهر دامان که دلش برای بازگشت به خانه شان شور می زد ، سفره شام را گسترده کردند. بوی برنج اعلائی رشتی و خورشهای خوشمزه ای که مهین جان و خاله در مطبخ خانه مشغول به کشیدنش بودند همه جا را برداشته بود. دایی آن شب از شوقی که داشت دست و آستین بالا زده بود و بالای پلکانی که به مطبخ منتهی می شد ایستاده بود تا غذاهایی را که کشیده می شد با پسرش که سرتخت ایستاده بود دست به دست کنند. آن شب این پسر دایی بود که با نظارت و سلیقه من سفره را چید. زن دایی که همچنان سرگرم صحبت با خواهر داماد بود بدجوری در نخ ما رفته بود و ما را می پایید، بخصوص که بیشتر از پسرش توجهش به من بود که از هیجان نمی دانستم چه کنم ، آخر از طرز نگاه کردن او دست و پایم را حسابی گم کرده بودم.

عاقبت شامی که آن همه خاله جان حرص و جوشش را می زد خورده شد و سفره جمع شد.

بله می گفتم ، همین که سفره جمع شد زن دایی که خیلی وقت می شد کلامی با من حرف نزده بود مرا صدا زد و از من خواست تا برای داماد و خواهرش پارچ و حوله بیاورم تا آنها همان طور که نشسته اند دست و دهانشان را بشویند. البته در آن دوران این کار جزو یکی از رسومات بود که وقتی از میهمانان خیلی رودربایسی داشتند برای تکریم از آنان این کار را می کردند ، اما این کاری بود که اغلب خدمه خانه آن را انجام می دادند. برای همین وقتی زن دایی از من خواست تا این کار را انجام بدهم از آنجایی که حرفش را توهینی به خود تلقی کردم خیلی بهم برخورد و ناراحت شدم. اما با این حال هرطور بود حفظ ظاهر کردم و با اکراه از جا بلند شدم و رفتم حوله و پارچ را آوردم. همین که می خواستم آب بریزم یک نفر پارچ را از دستم بیرون کشید. برگشتم نگاه کردم ، پسر دایی بود. هرچه اصرارش کردم که خودم این کار را می کنم قبول نکرد و گفت شما بنشین. خلاصه او آب ریخت و همگی دست و دهانشان را شستند و خشک کردند. همه به جز مادرش که وقتی به او رسید با غیظ رو از او برگرداند و اعتنائش نکرد.

پس از صرف چای بعد از شام داماد و خواهرش بلند شدند بروند. هرچه زن دایی و بقیه بخصوص خاله اصرارشان کردند که حالا کجا تازه اول شب است می خواهیم حضورتان پالوده بیاوریم ، قبول نکردند و گفتند فرصت بسیار است ، باشد برای یک وقت دیگر.

پس از رفتن آن دو خاله جان فوری مرا صدا زد که پالوده را از توی پاشیر بیاورم. همگی مشغول خوردن پالوده شده بودیم که دایی خودش حرف روزهای گذشته و شبهای شعری که میرزا عبدالحسین خان در دوران مشروطه دایر می کرده را پیش کشید و گفت: حالا که جمعمان جمع است و عموجان هم گل سرسبد مجلسمان است فرصت را مغتنم بدانیم ، اگر موافق باشید شب شعری راه بیاندازیم.

همه از پیشنهاد دایی خیلی خوششان آمد. بخصوص خود میرزا عبدالحسین خانه که استاد شعر و شاعری بود. تنها کسی که نه نظر داد و نه پالوده خورد زن دایی بود که هنوز سر غیظ بود و با سگرمه های درهم داشت قلیان می کشید. خلاصه حرف بر سر آن بود که اول چه کسی شروع کند، مُشاعره به چه صورت باشد که میز عبدالحسین خان که ریش سفید مجلسمان بود نظر داد بهتر است قرعه بیناندازیم .

همه توافق کردند و قرعه انداختند. از قضا اول از همه نام خودش در آمد. خودش که این را دید بیشتر از همه خندید ، در حال یکه خودش را برای شروع مشاعره آماده می کرد رو به اشرف که درست روبرویش نشسته بود کرد و خنده کنان گفت: خوب عروس خانم، مشاعره که بی شمع و چراغ لطفی ندارید ، بی زحمت شمعی ، چراغی بیاورید.

اشرف هم نامردی نکرد و حاضر به یراق پرید دو چراغ حباب داری که سرتاقچه اتاق ما روشن بود آورد. مهین جان نسبت به چراغها خیلی دل بستگی داشت ، آخر یادگار مادر خدایامرزش بود. خیلی قشنگ بودند، حبابهای فیروزه رنگی داشتند که وقتی روشن می شدند زیبایی شان دو چندان می شد. بله اشرف چراغ ها را آورد و گذاشت وسط تخت. همگی از شادی کف زدند ، همه الا مادرش.

خدا بیامرز میرزا عبدالحسین خان که خیلی مبادی آداب بود پیش از آنکه شروع کند نگاهی به زن دایی که هنوز سگرمه هایش را در هم کشیده بود انداخت و برای آنکه او را نیز تشویق به شرکت در این مشاعره کند عزت بر سرش گذاشت و با لحن پرطمطراقی از او خواست تا شروع کند.

زن دایی در مقابل آن همه عزت و احترام، چیزی نداشت جز این که بگوید : اختیار دارید اجازه ما هم به دست شماست ، بفرمایید.

انگار همین یک ساعت پیش بود. خدا رحمتش کند ، یادم می آید برای حُسن شروع از همه خواست تا همگی صلواتی

بفرستیم. و شروع کرد. پیش از شروع یاهوی آهسته ای زیر لب زمزمه کرد و با وجود آنکه خیلی آهسته گفت اما به قدری

محکم بود که همه آن را شنیدیم. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به خواندن این دو بیت

خوشر ز عشق و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شما

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

در حین خواندن این بیتها ، عموجان چنان دست رو رویش را به طرف پسردایی در هوا به حرکت در می آورد که هر بیننده ای به خوبی متوجه این نکته می شد که از حرکاتش منظوری دارد. پسردایی که نگرانی از چهره اش می بارید تا شنید میرزا عبدالحسین خان می گوید ت بده شروع کرد به خواندن این دو بیت که اولش با ت شروع می شد، البته خودت می دانی که این قوانین مشاعره است که نوبت به هر کس که می رسد می بایست اولین حرف شعری که می خواند ، همان حرفی باشد که نفر قبلی در آخرین کلمه قافیه شعرش آورده ، و چون میرزا عبدالحسین خان آخر شعرش به ت ختم شده بود او نیز می بایست شعری می خواند که با حرف ت شروع ی شد.

پسر دایی در حالی که سرخ شده بود، نفس عمیقی شبیه آه کشید و خواند:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین راز سربه مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آرش شود ولیک به خون جگر شود

در حین خواندن این اشعار طوری نگاهش به من بود که انگار داشت با نگاهش با من حرف می زد. من که به یکباره از فلسفه میهمانی آن شب سر در آورده بودم و حسابی غافلگیر شده بود با التماس سربلند کردم بینم نوبت کیست که دیدم نوبت به خودم رسید. این صدای دایی بود که گوشزد کرد.

- گوهرجان د بده.

عجب مسابقه سختی ، سخت تر از مسابقه مرگ و زندگی ، یک لحظه طول کشید تا توانستم شعر موردنظری را در مغم پیدا کنم . درست شعری بود که در آن لحظه به کارم می آمد و فقط یک بیت بیشتر نمی شد.

دیده را دستگه دَر و گهر گرچه نماند

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

حالا نوبت دایی بود. پیش از آنکه شروع به خواند کند به افتخار حضور ذهن من و یا شاید دلیل دیگری شروع کرد به مرحبا گفتن و دست زدند برای من که از خجالت صورتم حسابی گل انداخته بود. سرم را پایین انداختم. یک لحظه بعد دایی شروع کرد به خواندن این شعر

در کوی عشق شوکت و شاهی نمی خرد

اقرار بندگی کن اظهاری چاکری

ساقی به مژدگانی عشق از درم درای

تا یکدم از غم دنیا بدر بری

او هم درست مثل عبدالحسین خان در حین خواندن این دو بیت طوری به پسرش اشاره می آمد که انگار او را متوجه مطلبی می کرد. پس از دایی نوبت اشرف بود که از بس هول شده بود زبانش به تته پته افتاده بود. با این حال توانست یک بیتی پیدا کند و بخواند که البته چون توی باغ نبود، مضمون شعرش از لحاظ معنا ربطی با اشعاری که خوانده می شد نداشت.

یاد باد آنکو به قصد خون ما

عهد را بشکست و پیمان نیز هم

پس از او نوبت مهین جان بود که مثل همیشه حضور ذهن خوبی داشت.

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

یعنی که بله ، هرکس طاووس خواهد جور هندوستان را می کشد. حالا دیگر مطمئن شده بودم که مهین جان هم در جریان است. پس از مادرم نوبت خاله جان بود که چون از مشاعره چیزی نمی دانست نوبتش را به عبدالرضا داد که درست رو به رویش نشست و چشم به چشمش دوخته بود. پسردایی شغری نخواند. ولوله انداخت. در حالی که از صورتش عرق می چکید شروع کرد به خواندن این دو بیت که حرف اولش با د شروع می شد.

درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

خدا می داند که پس از خواندن این دو بیت چه شوری در جمعمان افتاد. همه شروع کردند به کف زدن. البته من از شرم صورت هیچ کدامشان را درست نمی دیدم ، تنها کسی که از زیر چشم می دیدم پسردایی بود. تنها نگاهم به او بود. به او که مرا با جسارتش غافلگیر کرده بود. آن هم آن طور با ظرافت. هردو بی محابا به همدیگر نگاه می کردیم و به هم لبخند می زدیم که ناگهان صدای زن دایی باعث شد لبخند از لب هردومان محو شود.

- نوبتی هم باشد نوبت من است.

همه غافلگیر شده بودیم و برگشتیم او را نگاه کردیم. انگار همه فراموش کرده بودیم که او هم هست و یا شاید تصورش را نمی کردند که او میلی به شرکت در این مشاعره داشته باشد. در هر صورت از حرف او همه غافلگیر شده بودند.

دایی زودتر از بقیه توانست بر رفتارش مسلط شود و نگران و آهسته تعارف کرد: بفرمایید ملوک جان ، بفرمایید.

همه نفسها در سینه حبس شده بود که ببیند او چه می خواند ، بخصوص نفس من که انگار مرده بودم و بالا نمی آمد.

عاقبت پس از چند لحظه زن دایی همه را از انتظار در آورد که ای کاش در نمی آورد. در حالی که از عصبانیت صدایش می لرزید شروع کرد به خواندن این شعر که حرف اولش هم با حرف ن شروع می شد. در حالی که درست کارهای میرزا عبدالحسین خان و دایی را تقلید می کرد شروع کرد به خواندن.

ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه

مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ای

قدر این مرتبه نشناخته ای یعنی چه

ناگهان یخ کردم ، جواب من بود ، پر از تحقیر و توهین. نظرش را نسبت به خود از زبانش شنیدم ، منظور گدایان شده ای ... اما هنوز باورم نمی شد که این طور رک و پوست کنده ، آن همه جلوی همه این حرف را بزند. چطور دلش آمد نمی دانم. هنوز هم پس از گذشت این همه سال اثر این حرفش را چون جای یک خنجر در قلبم احساس می کنم ، البته بعدها دهها بار به خاطر این حرف کنایه آمیز که جلوی جمع زده بود از من حلالیت خواست و من گفتم او را بخشیده ام اما نمی دانم چرا هر وقت خاطره آن شب در ذهنم جان می گیرد می بینم که هنوز هم که هنوز است ته دلم از این حرفش چرکین است. آنقدر جا خورده بودم که نگو، آنقدر که حتی نتوانستم مثل همیشه ظاهر خود را حفظ کنم. در همین موقع بود که دایی با نگاهی به من ، انگار تا ته فکرم را خواند. با بذله گویی همیشگی اش در آن لحظه برای من که نفسم بند آمده بود ، چون ضربه ای بود توانست به فریادم برسد. خوب یادم است برای آنکه تا حدی جای جراحت همسرش را پاک کرده باشد زد به شوخی و رو کرد به زن دایی و گفت: ای خانم شما که هزارمashaالله به فن و فنون مشاعره واردی و قانون را بهتر از من می دانی ، قاعده اش این بود که شعرت را با س شروم می کردی نه با ن. تمهید دایی برعکس آنچه فکرش را می کرد، موثر نبود هیچ ، تاثیر معکوسی هم داشت. هیچ وقت یادم نمی رود زن دایی در حالی که با خشم از جا بلند شده بود رو به دایی کرد و با غیظ گفت: چه چیز در این خانه صحبت مرده بر قاعده است که این یکیش باشد.

این را گفت و در حالی که با شدت قلیانش را به طرف حوض پرت می کرد از آنجا رفت. بلور قلیان به محض برخورد با سنگ حوض پشت سرش شکست و تکه تکه شد. درست مثل قلب من که همان لحظه شکستنش را توی گوشه هایم شنیدم. دیگر بعد از آن چیزی یادم نمی آید. چطور آن جمع متفرق شد هیچ یادم نیست. تنها خاطره ای که پس از این اتفاق برایم مانده ، رفتن پسردایی از خانه بود. شاید به این دلیل که پشت سر او من هم تاب نیاوردم و رفتم به اتاقمان. خودم را انداختم

روی زمین و زدم زیر گریه؛ گریه که چه عرض کنم از شدت گریه فریاد می زدم. به همان حال انقدر اشک ریختم تا عاقبت خوابم برد. نمی دانم چه مدت گذشت ، یک ساعت یا بیشترش خاطر من نیست ، فقط یادم می آید که پاسی از شب گذشته بود که از سر و صدای جار و جنجالی که به طور ناگهانی در طبقه دوم برپا شه بود سراسیمه از خواب پریدم. وحشت زده بلند شدم نشستم. چند ثانیه طول کشید تا گوش هایم درست صداها را تشخیص بدهد . صدای زن دایی را می شنیدم که فریاد می زد: خوب برای خودتان بریده اید و دوخته اید؛ آقا یکباره بگویید این میانه من یکی هیچ کاره ام.

دایی هم مثل او اختیارش را از دست داده بود و در پاسخ او با فریاد گفت: این حرفها چیست که می زن زن ، کی بریده و کی دوخته ، والله به پیر و به پیغمبر قسم ، خودش چند روز پیش از این با من حرف زد. گفت آقا جان من جز گوهر هیچ دختری را نمی خواهم. گفت فقط او را می خواهم از بچگی با هم بزرگ شده ایم و به خلق و خوی هم آشنا هستیم. گفت من هرچه فکر می کنم تنها با او خوشبخت می شود.

زن دایی که حسابی از کوره در رفته بود دوباره فریاد کشید: برای خودش گفته، این هم از بی لیاقتیش است. آن وقت من را بگو که چقدر مجیز این و آن را گفتم تا برای خواستگاری از دختر پنجه شاهی برایش وقت بگیرم ، تقصیر خودم است. اگر از اول اجازه نمی دادم این آتش و پنبه بنشینند با هم درس بخوانند حالا کار به اینجاها نمی کشید. همین که گفتم آقا ، اینجا دیگر یا جای من است یا جای اینها ، اگر وضع بخواد بر همین منوال بماند من یک لحظه هم توی این خانه ماندنی نیستم. جانم را برمی دارم و از اینجا می روم.

صدای گفتگوی خاله و مهین جان که تازه متوجه حضورشان شده بودم، باعث شد دیگر چیزی نشونم. شاید بیش از سه ربع شاید هم بیشتر ، بعد از آنکه همه سر و صداها خوابیده بود، خاله و مهین جان همچنان پشت در ایستاده بودند و با هم آهسته حرف می زدند؛ پس از این که گفتگویشان تمام شد خاله رفت به اتاق خودش. مهین جان هم آهسته وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. او هم بدون آنکه در فکر گستردن بسترش باشد همین طور بدون رختخواب روی قالی کنار من دراز کشید. نوازش دست مهربانش را بر سرم احساس کردم. از نوازش دست گرم او بی اختیار زدم زیر گریه ، تا صدای هق هق کردنم را شنید بلند شد نشست و درست مثل بچگی سرم را گذاشت روی شانۀ اش تا گریه کنم. خودش هم زد زیر گریه ، مدتی طول کشید تا گریه هردویمان فروکش کند، بعد در حالی که نفس عمیقی می کشید آهسته در گوشم نجوا کرد:

گوهرم ف گوهرم ، دنیا که به آخر نرسیده که تو این طور می کنی.

خجالت می کشیدم بگویم دنیای من دیگر به آخر رسیده ، به جای جواب فقط هق هق می کردم. چند بار دهان گشود تا بقیه حرفش را بزند ف اما گریه باعث می شد تا صدا در گلویش بشکند. عاقبت همان طور که اشک می ریخت با صدای لرزانی ادامه داد: گوش بده گوهر بین چه می گویم ، امشب به خاله هم گفتم اینجا دیگر جای ما نیست باید همین فردا صبح از اینجا برویم.

در خواب هم نمی دیدم که مهین جان یک شبه چنین تصمیمی بگیرد. بقدری از این حرف متعجب شده بودم که یکباره گریه ام قطع شد. این بار مادرم بود که دیگر نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. با صدای گریه او صدای گریه خاله هم از اتاق خودش بلند شد. تا آن لحظه هیچ وقت ندیده بودم مهین جان آن طور گریه کند. برای آنکه به نحوی به او آرامش بدهم و نشانش بدهم که من هم به تصمیمش راضی هستم ، شروع مردم به جمع کردن اثاثیه مان که البته چندان چیز زیادی نبود؛ همه اش وسایل ابتدایی و ضروری زندگی بود. تنها چیزهای قیمتی که داشتیم همان چراغ های حباب دار عتیقه ای بود که همیشه آنها را روی طاقچه می گذاشتیم. پیش از سحر توانستیم تمام اسباب و اثاثیه مان را جمع و جور کنیم و ببندیم. هنوز همه جا تاریک بود که کارمان تمام شد. شاید تا صبح بیشتر از یک ساعت نمانده بود که خاله از اتاق خودش مادرم را صدا زد. مهین جان با زحمت از جا بلند شد و به اتاق او رفت. دوباره صدای گریه هردویشان بلند شد. همان طور که ساکت و بی حرکت به صدای گریه شان گوش می دادم ، بی اختیار اشکم روان شد. از همان جا که ایستاده بودم با تائر نگاهی به درخت گل یخ انداختم. از دیدنش پایم به یکباره سست شد. خودم را کنار دیوار کشاندم و لب طاقچه نشستم . سپیده تازه سرزده بر شاخ و برگهایش می تابید. با آنکه از زهر حقارتی که چشیده بودم هنوز هم گیج بودم دلم خواست برای آخرین بار با او خداحافظی کنم. دیگر هیچ امید و هدفی از این کار نداشتم اما کاغذ و قلمی برداشتم و نوشتم:

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می گزم و آه می کشم

آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

در حقیقت این آخرین پیغام من به او بود. در حالی که چند قطره از اشکم روی کاغذ چکیده بود ، آن را تا زدم و از جا بلند شدم.

مهین جان هنوز پیش خاله بود. وارد حیاط شدم. مثل همیشه سعی کردم با احتیاط عمل کنم، خوشبختانه کسی آن دور و برها نبود. همین که خودم را به درخت رساندم یکه خوردم. هیچ فکر نمی کردم که پیغامی آنجا بینم ، اما بود. کی آمده بود نمی دانم.

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

پس او هم به همان نتیجه ای رسیده بود که من رسیده بودم ، رفتن و برین از این خانه ؛ اگر چه دیگر این تصمیم چیزی را عوض نمی کرد، چون ما هم رفتنی شده بودیم ولی فکرم از رفتنش حسابی خراب شده بود. کجا رفته بود نمی دانستم اما به یقین من نخستین کسی بودم که از رفتنش باخبر می شدم. با این حال تا بقیه متوجه نمی شدند نمی توانستم از رفتن او حرفی بزنم. البته در آن لحظه هنوز مطمئن نبودم که این کار را می کند. فقط ساکت ایستاده بودم و بغض گلویم را می قشرده. دوباره هوایش را کرده بودم. تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم و از اینکه باعث در به دری او شده بودم از خود شرمنده بودم. فکر این که از امروز او را نمی بینم در آن لحظه با مرگ برایم برابر بود.

هنوز پا به دالان نگذاشته بودم که متوجه شدم دایی در اتاق ماست ، انگار خاله او را خبر کرده بود، سر و صدای خودش هم از اتاق می آمد که به مادرم التماس می کرد از رفتن متوجه شود. دایی هم مثل خاله سعی می کرد او را متقاعد کند تا اسباب و اثاثیه مان را که وسط اتاق بر روی هم جمع کرده بودیم دوباره باز کرده و بچینیم. صدای مادرم را شنیدم که سفت و محکم در جوابش گفت: نه ناصر جان ، عاقبت باید از اینجا می رفتیم، حالا خیال کن امروز همان روز است ، بیخودی خودت را

ناراحت نکن.

اما دایی دست بردار نبود و التماس می کرد که البته بی فایده بود، مهین جان تصمیمش را گرفته بود و تنها خواهشی که از برادرش داشت این بود که تا ظهر نشده یک اتاق برایمان در همان نزدیکیها کرایه کند. به دایی گفت که اگر نمی تواند این کار را بکند خودش اقدام کند. بیچاره دایی، انگار که می ترسید بیش از این برای ماندن اصرار کند، وقتی دید او راستی راستی چادر چاقچور کرده تا برای پیدا کردن اتاق از خانه بیرون برود، به ناچار و سرافکننده از خانه خارج شد تا بلکه در همان حوالی جایی برای ما پیدا کند. همین که دایی رفت پشت سرش زن دایی ملوک و اشرف از خانه بیرون زدند. چند ساعتی گذشت. کم کم ظهر می شد که دایی برگشت و مادرم را صدا زد. یک گاریچی با اسب پیرش ام در منتظر ما بود. دایی با عجله برای مادرم توضیح داد که به زحمت توانسته یک اتاق، آن هم سه چهار مخله دوتر برایمان پیدا کند. وقتی این حرفها را می زد اشک در چشمانش برق می زد. با این حال خودش یک تنه تمام اسباب و اثاثیه مان را توی گاری بار زد و منتظر ایستاد تا ما با خاله که هنوز گریه می کرد خداحافظی کنیم. پیش از خداحافظی خاله جان دایی را صدا زد و از او خواست تا آئینه قدیش را هم جز اثاثیه مان در گاری جا بدهد. هرچه مهین جان امتناع کرد که نه خاله جان نمی خواهم، اصرارش کرد و گفت نه مادر جان این آئینه به کارت می آید. عاقبت مادر قبول کرد. آن روز دایی پیش از اینکه مادرم با خاله جان خداحافظی کنند، آشفته حال و غمگین آئینه را بغل زد و زودتر از ما سوار گاری شد. من و مهین جان هم پشت سرش با خاله جان خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون تا پشت گاری سوار شویم. خاله جان باز پای گاری یک بار دیگر دست انداخت گردن مهین جان و او را بوسید. آهسته در گوشش گفت: خیر پشتتان باشد، بروید به سلامت.

مادر سرتکان داد و گریه مجالش نداد که جز یک کلمه خداحافظی چیز دیگری بگوید. دایی که تا آن لحظه سرافکننده بود به پیرمرد گاریچی فرمان داد که حرکت کند. گاری به حرکت درآمد. خاله که همچنان به ما چشم دوخته بود با

به حرکت در آمدن گاری مثل این که دیگر توان ایستادن نداشته باشد همان جا میان چهارچوب در نشست او را می دیدم که هنوز با گوشه ی چارقش اشک هایش را پاک می کرد تا اینکه گاری از خم کوچه پیچید و او از نظرم ناپدید شد. گاری رفت و رفت تا به سرگذر رسید. به جای آنکه از مسیر اصلی برود پیچید به خیابان درختی. انگار همه چیز دست به دست هم داده تا دل من را بیش از پیش به آتش بکشد. به یاد خاطره ی شیرین این خیابان باز اشکم سرازیر شد. مادرم متوجه من شد. خم شد

و سرم رابر سینه اش گذاشت و بوسید. تنها حضور او بود که در آن لحظه ها به آلام قلب شکسته ام تسکین می بخشید.

گاری از چند خیابان گذشت تا اینکه به محله شلوغی رسید.

جلوی در خانه ای ایستاد. مهین جان که تازه متوجه شده بود به مقصد رسیده ایم از دیدن آنجا یکه خورد و مات و مبهوت به اطراف نگاه کرد. درست مثل خود من یک محله شلوغ، کثیف که عوض همه چی بچه وول می زد. همه و همه با پای برهنه فقط تک و توکی بودند که کفش پاره ای به پا داشتند.

اما بدون استثنا لباس های تنشان هم مندرس بود و هم وصله دار. مادرم که مثل مجسمه خشکش زده بود، از آنجایی که دو لبش را به هم می فشرد انگار می خواست بگوید بگردیم که از کلمه برگردیم، بیشتر از یک حرف ب را نتوانست بگوید، مثل اینکه همان لحظه یادش آمد دیگر راه برگشتی وجود ندارد.

دایی به کمک مرد گاریچی، تمام اسباب و اثاثیه مان را از گاری پایین گذاشت. کرایه او را داد تا برود. بعد چادر شبی را که اکثر اثاثیه مان را در آن بسته بودیم، سر دوشش انداخت و با یک پا به درخانه ای که نیمه باز بود کوبید و وارد شد. من و مهین جان هنوز کنار بقیه اثاثیه خشکمان زده بود. انگار هیچ کدامان نمی توانستیم باور کنیم خانه ای که در آن زندگی خواهیم کرد این خانه باشد. تا به خود بجنبیم، دور و برمان پر شده بود از آدم های کنجکاو. یک دو نفر از میان جمعیت به دایی کمک کردند تا بقیه اسباب ها را داخل خانه ببرد. دیگر چیزی روی زمین نمانده بود، به ناچار ما هم باید وارد آن خانه که در چوبی بزرگی داشت می شدیم. البته به کاروانسرا شباهت داشت تا خانه. دور تا دور خانه ایوان بود که به اتاق های کوچکی منتهی می شد. همه جا کثیف به نظر می رسید. آنقدر مخروبه بود که نگو. از همه پنجره ها یکی دو نفر، شاید همه بیشتر سرک کشیده بودند و ما را تماشا می کردند. درست مثل یکی از همان خانه هایی که می گویند خانه قمر خانم. از قضا اسم صاحبخانه هم قمر خانم بود. پیرزنی لاغر و استخوانی که تند تند راه می رفت و یک ریز حرف می زد. در همان حال هم اسباب و اثاثیه مان را برانداز می کرد. بخصوص چراغ های حباب دار مهین جان و آیینه قدی خاله جان را که هنوز کنار دیوار بود. قمر خانم برای آنکه اول کار قدرتش را نشان بدهد سر مستاجران ریز و درشتی که به تماشای ما ایستاده بودند فریاد کشید.

- مگر کار و زندگی ندارید که وایساید اینجا، بروید پی کارتان.

این کار او بی تأثیر نبود، چون اغلب آنان پی کاشان رفتند. جز یکی دونفر که هنوز از رو نرفته بودند واز لای درز پرده های به

ظاهر کشیده اتاقشان مشغول تماشا بودند.

قمر خانم وقتی دید در کارش موفق شده، برای این که وجهه ای هم جلوی تازه وارادان کسب کرده باشد، با لحن حق به جانبی شروع به توجیه کارش که اگر سرشان دادبیداد نمی کردم هنوز هم این جا بودند.

دایی که مثل ما معذب بود، برای آنکه زودتر از سر او خلاص بشویم سر به سرش گذاشت و گفت: اما خودمانیم قمر خانم، انگار همه شان از شما حساب می برند.

قمر خانم که حسابی از این تعریف و تمجید دایی بر سرکیف آمده بود، مثل داش مشدی ها قاقاه خندید و گفت: پس چه خیال کردی جناب.

پس از این حرف، از جیب کت مردانه ای که به تن داشت، کلید اتاقمان را که حالا روبروی درش ایستاده بودیم بیرون آورد که دوباره چشمش به آئینه افتاد که دایی آن را بغل گرفته بود. درحالی که به تصویر من و مهین جان که قرآن توی دستش بود نگاه می کرد، مثل مفتشی که در حال استنطاق است از دایی پرسید:

بینم جناب شما چند نفرید؟

دایی در حالی که دستش به دور قاب آئینه بود انگشتش را نشان داد و گفت: به شما گفتم که قمر خانم، دو نفر.

قمر خانم در حالی که مشکوک مرا برانداز می کرد به تمسخر پرسید: پس این خانم خانمها کی باشند؟

دایی با صدایی که نشان می داد دستپاچه شده گفت: دخترم است، دست بوس شماست.

قمر خانم، یکهو حال هوازش عوض شده و در حالی که با خشم سعی می کرد کلیدی را که در دستش بود دوباره در جیبش بگذارد گفت: برگردید، من به شما اتاق کرایه بده نیستم.

دایی که از این حرف جا خورده با ناراحتی پرسید: آخر برای چه؟

برای اینکه از آدم ناتو خوشم نمی آید. مرد حسابی، تو برای دو نفر اتاق کرایه می کنی آنوقت می روی یکی دیگر هم

دنبال خودت راه می اندازی می آوری که چه؟

دایی که ابن را شنید، بدون تأمل پاسخ داد: ناتو کدامه همشیره، صبر کن نا برایت توضیح بدهم.

چی چی را توضیح بدهی، همینکه گفتم.

قمر خانم بدون آنکه منتظر حرف دایی ناصر بشود رو از ما برگرداند پسر بچه ای را که در همان گوشه و کنار ها می پلکید صدا زد. به او دوان دوان برو دتا سر کوچه، ببیند اگر پیر مرد گاریچی هنوز آنجاست، او را صدا بزند تا ما را برگرداند. پسرک بدو بدو رفت تا ببیند او را می بیند یا نه؟

دایی که دید، پیرزن نزدیک است تمام آنچه رشته را پنبه کند، در همان چند لحظه که پسرک رفت تا برگردد، تمهیدی اندیشید. این بار به جای التماس و خواهش به قمر خانم، رو به مادرم که درمانده و هاج و واج کنارش ایستاده بود کرد گفت: برویم خانم، اینجا جای مناسبی برای شما نیست. مهین جان که هم با ماندن و هم به رفتن پایش سست بود، حیرت زده نگاهی به طرف برادرش انداخت تا ببیند دایی حرفش جدی است یا نه. دید دایی راستی راستی چادر شب سنگین را دوشش انداخته و به وسط حیاط رسیده. قمر خانم برای اینکه به او نشان بدهد رفتن ما برایش هیچ اهمیتی ندارد، خودش جلو جلو رفته بود و دو لنگه در را گشوده بود و جلوی پله هایی که به در حیاط منتهی می شد ایستاده بود تا ما هر چه زودتر زحمتمان را کم کنیم. دایی که به خاطر سنگینی چادر شب آرام آرام حرکت می کرد، وقتی مقابل قمر خانم رسید که حالا دست هایش را به سینه اش زده بود، رو به مادرم، که به سختی مشغول حمل اثاثیه توی دستش بود و پشت سرش می آمد کرد و با صدای خیلی بلند، بطوری نه تنها قمر خانم، بلکه هر کس هم آن دور و اطراف بود می شنید گفت: می بینی خانم، می بینی این مالک جماعت وقتی تیغش ببرد با مستاجر بدبختش چه می کند، آنوقت با هایشان چه کنم؟

قمر خانم مثل سنگ برجا خشکش زد. بیشتر از ترس این که دایی توی وزرات مالیه خیلی خرش می رود و ممکن است بعد ها باعث درد سرش بشود، وحشت کرده بود.

خوشبختانه تمهید دایی مؤثر افتاد. قمر خانم که تا آن لحظه دست به سینه و مغرور کنار ایستاده بود و منتظر بود تا بیرون برویم دستپاچه شد. پیش از اینکه دایی به او برسد، با عجله یک لنگه در را بست و با اینکه یکبارہ عوض شده بود گفت: کجا

سرکار؟

دایی بی توجه به حرف او تشر زد.

—رد شو کنار، می خواهم بروم.

—می خواهید بروید. مگر من می گذارم. آهای اکبر بیا به آقا کمک کن بارشان را بگیر.

تا دایی به خود بجنبید، عوض یک نفر، دو سه نفر که معلوم نبود کدامشان اکبر هستند. مثل جن ظاهر شدند و به فرمان قمر خانم نه تنها اسباب و اثاثیه روی دوش دایی را، بلکه وسایل دیگری را هم که در دست ما بود گرفتند و جلوی همان اتاقی که قرار بود به ما کرایه بدهند گذاشتند.

دایی با آنکه می دید در نقشه اش موفق شده، اما هنوز طوری نشان می داد که راضی نشده و با قیافه ای حق به جانب به قمر خانم، که برای خود شیرینی جلوی او سعی داشت یکی از چراغهای حباب دار را که در دست مهین جانم بود بگیرد رو کرد و گفت: خوب گوشهایت را باز کن قمر خانم، این بار محض گل روی زن و دخترم می گذرم و هیچی نمی گویم اما وای به حالت، اگر یک بار دیگر، سر من یا اینها صدایت را بلند کنی. آنوقت من می دانم و تو. منظورم را می فهمی؟

قمر خانم که حسابی از این خط و نشان کشیدن دایی ترس برش داشته بود، دستپاچه گفت: چشم سرکار، والله آن یک بار هم قصد جسارت نداشتم، فقط حرفم این بود اگر از دو نفر بیشتر بودید باید از اول می گفتید. دایی با لحنی آرام پاسخ داد: ما هنوز هم دو نفریم.

قمر خانم هاج و واج و متعجب پرسید: چطور؟

دایی در حالی که به دور و اطرافش نگاهی انداخت، با صدای آرامی پاسخ داد: چطورش را الان می گویم، امانی خواهم کسی توی این خانه بو ببرد فقط شما بدانید و من.

قمر خانم با تعجب به دایی خیره ماند. دایی یک لحظه سکوت کرد. قمر خانم مثل ما گوش هایش را تیز کرده بود تا ببیند مخاطبش چه می خواهد بگوید. دایی با صدای خیلی آهسته ای ادامه داد: می دانی چرا نمی خواهم کسی بو ببرد، فقط از ترس زخم.

قمر خانم که تا آن لحظه فقط گوش می داد شگفت زده با مهین جان اشاره کرد و پرسید: هیچ معلوم است که چه می گوید سرکار، هزار ماشالله. خانمتان که سر و مر گنده، اینجا حضور دارند.

دایی با عجله پاسخ داد: خدا حفظش کند، اینکه جان و نفس من است. منظورم آن یکی است، بد عفریته ایست، بو ببرد که هوو سرش آورده ام پوست از سرمن می کند. برای همین هم شب ها نمی توانم بیایم این جا بخوابم. فقط بعضی از روزها، فرصت کنم می آیم بهشان سر می زخم. مخلص کلام قمر خانم، اوقاتی که من نیستم، خیلی باید هوای این سوگلی و دخترم را

داشته باشی.

قمر خانم خوشحال از اینکه ته و توی قضیه را در آورده، خنده اش درآمد.

-باشد سرکار، روی چشمم. اما خودمانیم جناب، لابد خیلی خاطر سوگلیت را می خواهی که حاضری با این مصیبت نگهش داری.

دایی درحالی که میخندید گفت: پس چه، معلوم است که خاطرش را می خواهم. فقط شما یادت باشد، قول دادی به کسی حرفی نزنی.

-خاطرتان جمع باشد سرکار، حرف قمر خانم حرف است.

عجب کلکی. آن روز قمر خانم بارضایت کلید اتاق را به دایی سپرد و رفت. پس از رفتن او، من و مهین جان که به سختی جلوی خودمان را نگه داشته بودیم، زدیم زیر خنده. حتی خود دایی هم که چهره اش دوباره افسرده و غمگین شده بود خیلی خندید. بعد به ما سفارش کرد که خیلی مواظب خودمان باشیم و گفت: این طور که همه فکر کنند ما سه نفر هستیم به نفعمان است هم از جهت قمر خانم، هم از جهت دیگر اهل خانه. وقتی بفهمند مردی بالای سرتان است دیگر کسی مزاحمتان نمی شود.

پیش از خداحافظی اجاره یک ماه را به مهین جان داد و با اندوه از در بیرون رفت.

من و مادرم تنها شدیم. دلم می خواست به مادرم کمک می کردم تا هر چه زودتر اسباب و اثاثیه را پهن کنیم. خودش قبول نکرد و گفت هر دو خیلی خسته ایم. نیمی از تای فرش را باز کردیم و رویش نشستیم و چیزی خوردیم. اول غروب هم که شد یکی دو تکه رختخواب از لای چادر شب بیرون کشیدیم و رویش دراز کشیدیم؛ اما مگر می شد خوابید، با آن همه سر و صدایی که توی حیاط بود، هرکاری می کردم خوابم نمی برد. به خیال این که مهین جان خوابیده آهسته از جا برخاستم و پا ورچین خودم را رساندم کنار پنجره. پشت دری چرک مُرد راکه نمی دانم ازکی با میخ زنگ زده ای به پشت پنجره کوبیده شده بود، کنار زدم. خدای من چه منظره ای. توی حیاط آدم وول می زد، درست مثل حمام های زنانه عمومی. چند، زن کنار حوض لجن بسته حیاط، مشغول شستن ظروف شامشان بودند. یکی لاونفر هم در ایوان های مشرف به اتاق ما، هنوز مشغول پخت و پز بودند. طرف چپ حیاط هم چند نفر آفتابه به دست، توی صف دستشویی ایستاده بودند که به جای در فقط یک

پرده داشت. مثل آدم های خواب زده، با چشمهای باز نگاهشان می کردم. از خودم پرسیدم چطوری می شود در این خانه زندگی کرد. مدتی ایستا دم و نگاهشان کردم بعد غمزده به رختخواب برگشتم. هنوز درست چشمهایم گرم نشده بود که به سبب سرو صدایی که دوباره برپاشده بود از جا پریدم. این بار، مهین جان زود تر از من از جا بلند شد و کنار پنجره به تماشا ایستاده بود. جارو جنجال از طرف مردها بود. مرد هایی که خسته از سر کار روزانه شان برگشته بودند و می خواستند گاری هایشان را کنار ایوان دم در جا بدهند. از گاری های دستی شان می شد فهمید دوره گرد هستند. همه شان یا لبو فروش بودند یا باقلا فروش. همه بدون استثنا چایی نزدیک در می خو استند، تاکله سحر نشده بیرون بزنند. عاقبت سر و صدای دعوا و مرافعه با صدای داد و بیداد یک مردنخراشیده و تنومند خوابیده که قمرخانم اورا صدا زد. داش اکبرفوری حاضر شد و بر سر همه شان فریاد کشید. بعد هم، به هر کدامشان جدا جدا فرمان داد که گاری هایشان را کجا بگذارند. مهین جان که مثل من ازدیدن او وحشت کرده بود، برای آنکه ببیند حدسش درست است یا نه از من پرسید: انگار آن اکبری که ظهر قمرخانم صدایش می زده مهین باباست.

آهسته گفتم: من هم همین فکر را می کنم. مادرم سر بلند کرد و فکوره مرا نگاه کرد و بدون آنکه چیزی بگوید دوباره خوابید. هنوز یادم است آن شب، تا نزدیکی های سحر از فکر و خیال خوابم نمی برد، همین طور مهین جان که به ظاهر خوابیده بود اما از غلتی که توی رختخواب اش می زد می فهمیدم که مثل من بیدار است. عاقبت نزدیکی های سحر بود که خوابیدم. وقتی بلند شدم، آفتاب حسابی همه جا پهن شده بود. مهین جان نبود. در اتاق رابه رویم بسته بود و در فاصله بود تا نزدیک ظهر که برگردم، همین طور کلافه بودم و نمیدانستم چه بکنم. نیم ساعت؛ شاید هم کمتر به ظهر بود که مادرم برگشت و یک نان سنگک داغ توی دستش بود. خیلی خسته و کوفته به نظر میرسید. نان راداد دستم و همان جا پشت در اتاق نشست به گریه کردن. متعجب و وحشت زده شدم. هر چه از او پرسیدم چه شده، هیچ نگفت. آنقدر صبر کردم که تا خودش برآیم گفت: که برای چه گریه می کند. فهمیدم از همان کله سحر که، برای رهایی از آن کاروان سرا رفته بوده پی جا تا بلکه خانه ی مناسب تری پیدا کند. جایی که مطبخ هم داشته باشد و یک دستشویی درست و حسابی. اما طفلکی مادرم تا ظهر همه جا را زیر پا گذاشته بود و دیده بود که با این کرایه ای که قرار است به قمر خانم بدهد، جایی پیدا نمی کند. برای همین هم، دست از پا دراز تر به خانه برگشته بود و اشک می ریخت. برای این که کمتر غصه بخورد رفتم کنار دستش نشستم و دلداری اش دادم

گفتم: مهین جان، خودتان را این همه عذاب ندهید. مهم این است که شکر خدا تمنان سالم است، می توانیم هر دو با خیاطی کنیم وقتی کارمان خوب گرفت کم کم پس انداز کنیم و جای بهتری اجاره کنیم.

مادرم وقتی روحیه مرا دید، در همان حال که گریه می کرد با دو دستش مرا در آغوش گرفت و سر و صورتم را بوسید. مثل آنکه به خودش دلداری بدهد، با لحن دردناکی گفت: فدای دخترم بشوم که غم خوار من است. راست می گویی مادر، به خاطر تو هم شده می گذارم پشت خیاطی. خدا را چه دیدی، شاید آنقدر کارمان روبه راه شد که یک خانه کوچکی بخریم. وقتی دیدم فکر مهین جانم عوض شده، با عجله از جا بلند شدم و اول از همه پشت دری هایی را که از زور کثیفی انگار به شیشه ها چسبیده بودند را از پنجره ها کندم و شروع کردم به رفت و روب اتاق. مهین جان هم که این را دید، از جا بلند شد. همه جا را شستیم و رُفتیم و مثل گل تمیز کردیم و اثاثیه را چیدیم. وقتی کارمان تمام شد، غروب شده بود که توی ایوان روی منقل، برای شام آن شب شیش انداز درست کردیم و خوردیم. چقدر هم به هر دویمان چسبید. راست است که دنیا را هر طور بگیری، همان طور می گذرد. آسان بگیری آسان می گذرد و سخت بگیری سخت.

فصل ۲

پانزده بیست روزی از اسباب کشی ما گذشته بود. در عرض این مدت، هیچ کس به ما سر نزد، نه دایی و نه خاله جان و نه هیچ کس دیگر. گویا سر همه شان به عروسی گرم بود. برعکس ما که تنها و غریب شده بودیم و آشنایی نداشتیم. در آن محله فقیر که مردمانش با سختی امرار معاش می کردند و خیلی هایشان هم کار دائمی نداشتند و به نان شب محتاج بودند، کسی دیگر رخت و لباس به خیاط نمی داد تا برایش بدوزد. البته اوایل مادرم زیاد غصه مشتری نداشت، شاید به این خاطر که هنوز کمی پس انداز داشت. تمام هم و غمش شده بود من. خیلی مقید بود که تنها به حیاط بروم. حتی برای دستشویی هم که می رفتم، می آمد پشت در می ایستاد. حتی به من سپرده بود اگر دیدم خواب است حتماً بیدارش کنم. البته من هم خیلی مراعات می کردم.

مثل این بود که در جزیره دور افتاده ای پرت شده بودیم، جزیره ای که با دنیایی که می شناختیم زمین تا آسمان فاصله داشت. در خانه قمر خانم هیچ کس اجازه رخت شستن توی حیاط را نداشت. همه باید رخت و لباس هایشان را سر جوی آبی

که در خیابان جاری بود می شستند. برای همین هم، مهین جان لباس های کثیف مان را به یکی از ساکنان خانه که پیرزنی در همسایگی مان بود می داد تا برایمان بشوید. خدا رحمتش کند، اسمش بی بی خانم بود. او هم مثل ما در این خانه تنها و غریب بود. اولاد و سرپرستی نداشت و با این طور کارها، چرخ زندگیش را می گرداند. هر وقت لباس های شسته شده مان را تا کرده می آورد، مدتی می نشست و در ددل می کرد. من و مهین جان دلداریش می دادیم. خودمان هم از مصاحبت با او لذت می بردیم. شاید به این خاطر که تنها از نظر سن و سال بلکه حتی طرز حرف زدن و رفتارش به خاله مرحمت خودمان شباهت داشت.

بیست روز دیگر گذشت. درست چهل روز می شد که به خانه قمر خانم، اسباب کشی کرده بودیم و از هیچ کس خبر نداشتیم. طفلکی مادرم بد جوری کلافه شده بود و دلش شور می زد. می دانستیم عروسی اشرف برگزار شده است. هر روز وقت غروب، هردو با اندوه جلوی در اتاقمان می نشستیم. با تأثر حرف گذشته ها را می زدیم. شب ها، وقتی مهین جان از آمدن دایی ناامید می شد، با اندوه سر تکان می داد و می گفت: قدیمی ها راست گفته اند از دل برود هر آنکه از دیده برفت. هر وقت مهین جان این ضرب المثل را می خواند، بی اختیار دلم تکان می خورد و می لرزید. انگار که آشوبگری، این ضرب المثل را بارها بارها در گوشم نجوا می کرد. اگر این طور بود ای کاش می توانستم من هم دل از بند او جدا کنم. دلی که زخمی بود؛ زخمی که هنوز التیام نیافته بود و هنوز هم او را می خواست. گرچه پیش رویم نبود اما می خواستمش. دست خودم نبود.

کم کم اواخر تابستان بود. دو ماه می شد که از دایی خبر نداشتیم حتی یک بار هم، مادرم برای آنکه خبری بگیرد مرا به دست بی بی جان سپرد و رفت مغازه ای که دایی جان در آنجا کار می کرد که از بد اقبالی در مغازه بسته بود. کم کم من هم مثل او مطمئن می شدم که خدای ناکرده، برای کسی اتفاقی افتاده است. یکی از همین روزها سر زده از راه رسید. خیلی پکر و پریشان به نظر می رسید.

خودش، پیش از این که مادرم شکوه و شکایت کند، معذرت خواهی کرد و گفت: می بخشی آبجی، می بخشی. این مدت سرم شلوغ بود و نتوانستم به شما سر بزنم.

مادرم بیشتر از همه نگران خاله بود. دایی گفت چند وقتی است که دوباره کمر دردش عود کرده و افتاده توی رختخواب. مادرم هنوز قانع نشده بود و یک ریز دایی را قسم می داد که راستش را بگوید.

عاقبت دایی ناچار شد راستش را بگوید و در حالی که با تأثر آه می کشید گفت همان شبی که قرار بوده حنابندان اشرف باشد، پدر داماد از دنیا رفته. با فوت او مراسم عروسی عقب افتاده است. گفت که خانواده داماد رسم دارند یک سال عروسی را به تأخیر بیندازیند. برای همین هم حالا حالاها از عروسی خبری نیست. مادرم مثل صاعقه زده ها نشسته بود و با دلسوزی به حرف ها و دردل های دایی گوش می داد. آن شب دایی تا دیر وقت ماند. پیش از این که برود، کمی برایمان خرید کرد. برنج، قند، چای و از این جور چیزها. وقتی می رفت، به ما قول داد تا آخر همان ماه، بیاید و بند و بساط کرسی را روبراه کند. روبه پاییز داشتیم و هوا کم کم سرد می شد.

خیلی زود روزها گذشتند و دوباره آخر ماه از راه رسید. دایی خیلی دیر کرده بود. مادرم مثل مرغ پر کنده کلافه بود. همه اش دلش شور می زد که نکند اتفاقی برایشان افتاده باشد. از طرفی هم قمر خانم، شده بود قوز بالای قور. صبح به صبح نشده می آمد کرایه اش را بگیرد. بیچاره مادرم، همه اش او را سر می دواند و وعده می داد که وقتی آقا بیاید، کرایه شما را می دهم. اما هنوز صبح نشده قمر خانم باز پاشنه در اتاقمان را از جا بر می داشت. عاقبت یک روز صبح مهین جان از ترس قشقرقی که او به پا کرده بود هرچه پارچه نبریده در صندوقچه اش داشت به او داد و تا مدتی دهانش را بست.

یک هفته، دو هفته شاید سه هفته دیگر گذشت. دیگر پاییز شده بود. مادرم خودش کرسی گذاشت. به قول قدیمی ها، حسابی کفگیرمان به ته دیگ خورده بود. دیگر آنقدر وضعمان خراب شده بود که لباس هایمان را به بی بی خانم نمی دادیم و خودمان می شستیم. آن هم کله سحر، وقتی همه خواب بودند با این حال بی بی خانم می آمد و به ما سر می زد. یک روز مطابق معمول به دیدنمان آمده بود و مادرم از او خواهش کرد فردای آن روز، برای اینکه من تنها نباشم بیاید به اتاق ما. آن روز مادرم حرفی نزد و فقط گفت جایی کار دارد. البته پس از رقتن بی بی خانم به من گفت که قرار است برود لاله زار. گفت شنیده برای کسانی که خیاطی بلد هستند در لاله زار کار هست. گفت اگر خدا خواست و کاری گرفتم، به هیچ عنوان صلاح نیست کسی از اینکه من تنها می مانم بو ببرد.

صبح فردا، مهین جان پس از این که من را به بی بی خانم سپرد، خودش رفت لاله زار. وقتی برگشت خیلی خوشحال بود، اما جلوی بی بی خانم حرفی نزد. از خوشحالیش حدس زدم که کاری برایش جور شده، که البته حدس درست بود. وقتی تنها شدیم، برایم گفت در خیاط خانه ای کار گرفته. بعد دوباره سفارش کرد نباید کسی از قضیه رفتن او به سر کار بویی ببرد.

فردای آن روز راهی کار شد. محض احتیاط کلید اتاق را به من سپرد تا در را از داخل روی خودم قفل کنم. وقتی که رفت خیلی ترس برم داشته بود. فکرش را نمی کردم این همه ترسو باشم.

این تنهایی باعث شد دوباره فکر و خیال گذشته ها به سرم برنند. می دانستم مادرم تا ظهر بر نمی گردد. دوباره دلم می خواست ، کاغذ های پسر دایی را که هنوز نگه داشته بودم ببینم. با چشمانی غرق اشک، کاغذ ها را یکی یکی از پشت قاب آینه بیرون کشیدم و خواندم. یادگارهای شیرینی که دوباره قلب مرا به آتش کشیده بود. آنقدر فکر و خیال به سرم زده بود که تنهایی را احساس نمی کردم. فقط دلم می خواست تا تنها هستم، همه شان را روی منقل کرسی بسوزانم. همین که این تصمیم را گرفتم و خواستم دست به کار شوم احساس کردم در تکان می خورد. وحشت زده از جا پریدم. نخستین کاری که کردم جا دادن کاغذ ها سر جای شان، پشت آینه بود. قرار من با مهین جان این بود که وقتی برگشت، صدایم بزند. اما کسی که پشت در ایستاده بود مهین جان نبود. البته من فقط سایه اش را می دیدم. دورتر از او پشت سرش هم سایه یک نفر دیگر را دیدم صدای کوبش مشت هر دویشان روی شیشه ، مانع از آن بود که صدای گفتگویشان را به وضوح بشنوم. با چشمانی که از ترس بیرون زده بود، به در خیره مانده بودم که صدای قمر خانم به گوشم رسید . ساکت ایستادم و گوش دادم، این دفعه بود که صدای خاله جانم را شنیدم. همین طور که از اتاق دور می شدند با هم حرف می زدند. قمر خانم فرصت را مغتنم دانسته بود و از او زیر پاکشی می کرد . پیش از آنکه قفل در را باز کنم به شیشه کوبیدم و با داد و فریاد خاله را صدا زدم. خاله فوری برگشت و مرا دید.

به قدری از دیدنم ذوق کرده بود که نفهمید چطور از پله ها بالا آمد . قمر خانم هم به دنبالش آمد. هر دو مثل اینکه هزار سال همدیگر را ندیده ایم دست انداخته بودیم گردن همدیگر ، حالا گریه نکن کی گریه کن. قمر خانم با تعجب ایستاده بود و تماشاچیمان می کرد.

آنقدر ایستادیم تا خودش خسته شد و رفت. این اولین بار بود که خاله جان به دیدن ما می آمد برای همین هم با خودش کله قندی آورده بود که به محض ورود آن را لب تاچه گذاشت و بار دیگر مرا بوسید. من از ذوق و شوقی که داشتم سر از پا نمی شناختم. اولین کاری که کردم سماور ذغالی مان را آتش کردم. از وقتی به این خانه نقل مکان کرده بودیم. برای صرفه جویی از آن استفاده نمی کردیم و روی منقل کرسی چای درست می کردیم.

همین طور که مشغول پذیرایی از خاله جان بودم یکریز حرف می زدم. خودم هم نمی دانم این حرف ها کجای دلم بود که حالا پشت هم بر زبانم جاری می شد. خاله جان، همان طور که به اینجا و آنجا نگاه می کرد مبهوت نشسته بود و گوش می داد. انگار غم و اندوه از چهره اش می بارید، هرچه می گفتم خاله جان شما هم چیزی بگویید با لحنی غمزده طفره می رفت و می گفت: حالا تو بگو خاله، من بعد می گویم.

طرف های عصر بود که مادرم خسته از سرکار برگشت. او هم چون من خاله را دید، ذوق زده او را در آغوش گرفت و بوسید و گله کرد: می دانید خاله جان چند وقت است از ما سراغی نگرفته اید.

خاله که می دانست مادرم از او گله می کند زود گفت: به خدا خواستم بیایم مادر جان، ولی این کمر درد وامانده بدجوری مرا از پا انداخته بود. حالا خدا را شکر بهتر شده ام.

مادرم باز هم گله کرد و گفت: حالا شما از پا افتاده بودید، داداشم چه، دست کم او به جای شما می آمد و به ما سر می زد. می دانید در عرض این مدت فقط یک بار به ما سر زده، آن هم به قدر یک چای خوردن. از قول من بهش بگویید این رسمش نیست. بگویید راست گفته اند از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

مادرم بغض کرده بود و نمی توانست چیزی بگوید. خاله که بغض مادرم را دید بی اختیار شد و با لحن دلسوزانه و سرزنش بار گفت: این حرف ها چیست که می زنی خاله، والله که این طور نیست. طفلی داداشت چه کند. بیچاره آنقدر به سرش هست که دیگر نفسش بالا نمی آید.

مادرم یکه خورد و پرسید: به خاطر عقب افتادن عروسی اشرف؟

خاله ساکت شد و من من کنان گفتم: چه بگویم مادر، ولش کن.

مادرم که حسابی دلواپس شده بود با لحن محکمی گفت: خاله جان، بگو چه شده؟

خاله که دید مادرم منتظر شنیدن است، من منی کرد و گفت: والله، راستش داداشت سپرده به تو چیزی نگویم، ولی حالا که می بینم نشسته ای این فکر ها را پیش خودت می کنی می گویم تا دیگر خیالات نکنی.

خاله مکث کرد. من و مهین جان هر دو به لبانش چشم دوخته بودیم که ناگهان اشک به پهنای صورتش جاری شد. در حالی که با گوشه چارقدش صورتش را که از اشک هایش خیس شده بود پاک می کرد گفت: والله، عبدالرضا از همان نیمه شب بعد از

پا گشا که در را به هم زد و رفت دیگر بر نگشته. بیچاره بچه ام ناصر، دیگر جایی نبوده که نگشته باشد. هر جا که تو بگویی رفته، انگار یک قطره آب شده رفته زمین.

مادرم چون من، مثل آنکه آسمان را بر سرش کوبیده باشند، همان طور که خشکش زده بود، مات و مبهوت زیر لب زمزمه کرد: عجب، یعنی چه بر سرش آمده! و چون جوابی نشنید دوباره از خاله جان پرسید: بینم خاله جان به کمیسری خبر داده اید؟

-آره مادر جان گفتم که، داداشت همه جا سر کشیده، تازه سوای همه این جاها، عکس تصدیق کلاس دوازده را به همان دوستش که در اداره روزنامه کاره ای هست داده، تا در همه جای مملکت پخش کنند، شاید خبری از او پیدا شود اما تا این ساعت که هیچ خبری نشده. خدا کند به حق پنج تن این همه زحمتی که کشیده بی ثمر نباشد، بچه ام ناصر از غصه دق می کند.

مادرم که گوش می داد، به فکر فرو رفت. لحظه ای بعد سر بر آورد و از خاله جان پرسید: خاله جان، یعنی چه بر سرش آمده؟ -من که می گویم این پسر به عمد خودش را جایی گم و گور کرده تا از مادرش زهر چشم بگیرد و گرنه زبانم لال اگر اتفاق بدی برایش پیش آمده بود، خبرمان می کردند.

مهمین جان آهی کشید و پاسخ داد: انشاءالله که همین طور باشد. فقط مانده ام خاله جان، چه طور داداشم که آمده بود این جا به ما حرفی نزد؟

-خوب چه بگویم مادر، نه اینکه غم و غصه خودت کم است! چه کار از دستت بر می آید، جز غصه خوردن.

بغض گلویم را به سختی می فشرد اما نمی توانستم گریه کنم. حالا به آنچه برایم نوشته بود عمل کرده و چون نمی توانستم چیزی بگویم جلوی جاری شدن اشک هایم را می گرفتم تا این که خاله جان رفت. آن شب تا صبح تا آن جا که اشک داشتم، گریستم.

پانزده، بیست روز دیگر هم گذشت. دیگر از هیچ کس خبر نداشتیم. مادرم دلواپس و نگران بود. هر روز صبح هنوز هوا روشن نشده بود که سر کارش می رفت. وقتی هم بر می گشت دیگر غروب بود. نمی دانی آن روزها چقدر به من سخت می گذشت. تنها منتظر و دلواپس در انتظار بعد از ظهر می ماندم. از تنهایی گذشته، همه اش بیمناک بودم که کسی قفل در

رابشکند بیاید تو. یک نفر مثل داش اکبر. البته بعد ها فهمیدم ترسم از او چندان بی مورد نبوده آدم گردن کلفت و مفت خوری که قمر خانم عمه اش می شد. از آن لات های چاله میدانی و آدم شر خر بزنی بهادری که همیشه چوب بالای سر آدم های خانه قمر خانم بود. هر کس کرایه اش نداشت، سرو کارش با او بود. حالا هر کسی که می خواست باشد. دریک چشم برهم زدن بند و بساط آن بدبخت را می ریخت وسط کوچه و اتاقش را کرایه می داد.

تنها چیزی که می شناخت پول بود. حتی اگر قمر خانم که عمه اش می شد حق و حسابش را نمی داد او را نمی شناخت، دیگر نه عمه سرش می شد و نه احترام. با همه ی این تفصیل، قمر خانم محض خاطر خودش هم که شده، همیشه سیلش را چرب نگه می داشت. یک اتاق دستش داده بود که همیشه پاتوق لات و لوت هایی محله بود. شب ها تا صبح، همه جمع می شدند و عرق خوری می کردند. هر وقت می خواستم پا به حیاط بگذارم، اول آهسته سرک می کشیدم بینم او هست یا نه. برعکس همیشه با او روبرو می شدم. انگار کشیک مرا می کشید و مرتب سر راهم سبز می شد، بخصوص مواقعی که می خواستم سرجوی لباس بشویم، بدو بدو خودش را به من می رساند و اظهار می کرد من می توانم از آب حوض استفاده کنم. نمی دانی چقدر از او بدم می آمد، انگار نه انگار که با من است حتی نگاهش هم نمی کردم. وقتی می دید اعتنائش نمی کنم، به نحوی می کوشید تا توجه مرا به خودش جلب کند. مثلاً بی خود وبی جهت، بچه های طفل معصومی را که توی حیاط مشغول بازی بودند، زیر مشتم و لگد می گرفت، یا این که بر سر پیرمرد کوری که همسایه اتاق بغلی ما بود داد و بیداد راه می انداخت که چرا کرایه اش دیر شده. خلاصه بساطی جور می کرد تا من با هراس، برگردم بینم چه خبر شده. اول چیزی هم که می دیدم نگاه وقیح و دریده او بود. مثل مجسمه، همان طور که نیشش باز بود، به من زل می زد. مشمئز رو از او برمی گرداندم و می دویدم توی اتاقمان. دیگر جانم به لبم رسانده بود. باید با مهین جان حرف می زدم. شاید اگر او می فهمید، خودش می دانست با او چه کند. اما راستش رویم نمی شد در ضمن از عواقب آنکه پیش آمدی رخ بدهد خیلی می ترسیدم تا این که یک روز مادرم خودش بو برد.

آن روز، یک روز سرد برفی بود. مهین جان به خاطر ناخوشی سرکار نرفته بود. دلیل بیماریش شستن لباس هایمان سر جوی کوچه بود. آخر چله ی زمستان بود و طفلکی مادرم به همین خاطر حسابی چاییده بود و از تب توی رختخواب افتاده بود. من هم پرستاریش را می کردم. نزدیک های ظهر بود که دیدم خوابش برده. پیش خودم گفتم حالا که او خوابیده و هوا هم

آفتابی شده بهترین فرصت است تا لباس هایی را که مادرم شسته بود، روی طنابی که جلوی اتاقمان بسته بودیم پهن کنم. برای همین آهسته چادر سر کردم و رفتم به ایوان تا لباس ها را روی طناب بیندازم که دوباره با داش اکبر روبرو شدم. این بار وقیح تر از همیشه، آمد پای پله ها و به فاصله دو متری من نشست. مثل همیشه زل زده و مرا تماشا می کرد. من گیج و پریشان نمی دانستم چه کنم. از طرفی نمی توانستم لباس ها را پهن نکنم چون از روز پیش تا آن موقع مانده بود. برای همین، ناگزیر بودم با عجله آنها را روی طناب بیندازم. داش اکبر از خدا خواسته فرصت را غنیمت دانسته بود. می دید که دستم بند است، خودش سر گفتگو را باز کرد. صدایش را می شنیدم که با لحن لات ما بانه و کشداری از من پرسید: گوهر خانم، ما باید چه بکنیم تا شما محلمان بگذاری؟

خون خونم را می خورد اما جوابش را نمی دادم. حواسم را داده بودم به کار خودم انگار که نمی شنوم. اما عین خیالش نبود. درحالی که زنجیری را دور انگشت اشاره اش می چرخاندم، همین طور حرف می زد.

-این همه خودت را خسته می کنی که چه، والله حیف از این دست ها ست و...

ناگهان صدای برخورد دراتاق با دیوار ایوان حرفش را نیمه تمام گذاشت. برگشتم نگاه مادرم را دیدم که غضبناک و تب دار ایستاده بود. معلوم بود که روی پابند نیست تا دید نگاهش می کنم با لحنی خشمناک از من پرسید: این مرتیکه چه می گوید؟ به جای اینکه جوابش را بدهم فقط لرزیدم. مهین جان که دید می لرزم و حرفی نمی زرم رو کرد به خودش و با غضب پرسید: به دخترم چه می گفتی؟

داش اکبر در حالی که حرکت می کرد تا از جا بلند شود با تمسخر پوزخند زد و گفت: چی می گفتم...هیچی. مهین جان از کوره در رفته بود سرش فریاد کشید: هیچی... نیشش را ببند. خر خودت هستی. دارم می گویم، فقط یک بار یک بار دیگر بینم دور و برش بپلکی یا بخواهی با او حرف بزنی، می کشانتم کمپرسی. می کشانم آنجا و چنان بلایی سرت می آورم که دیگر از این غلط ها نکنی. حالا تا آن رویم بالا نیامده برو گمشو.

این نخستین باری بود که می دیدم مادرم این طور عصبانی شده. همسایه ها برای آنکه ببیند چه خبر شده، مثل همیشه سرک کشیده بودند. آنان نیز مثل من باورشون نمی شد مهین جان این طور جلوی داش اکبری که حتی لات های محله مثل سگ از او می ترسیدند درآید. خودش هم مانده بود که چه کند، برای همین دمش را گذاشت روی کولش و سرخ و برافروخته از آنجا

رفت، اما، دق دلش را جای دیگری خالی کرد. همان شب بی بی خانم وقتی برای عیادت از مادرم به اتاقمان آمد برایمان گفت که عصر همان روی داش اکبر را در حال چاقو کشی با یک نفر دیده، بعد هم به مادرم خیلی سفارش کرد و گفت این آدم از آن قداره بند هاست، حالا هم که مثل یک مار زخمی است. خیلی بیشتر باید مراقبش باشید.

آن شب مادرم تا صبح بیدار بود. هر وقت بلند شدم دیدم بیدار است و نشسته. سرانجام وقتی صبح شد فهمیدم مادرم از بدبینی که به دلش افتاده دیگر نمی خواهد سرکار برود. خوشبختانه فردای آن روز، بی بی خانم برایمان خبر آورد که داش اکبر، سربند قضیه ای که داشته، کار دست خودش داده و فعلاً توی هلفدونی گرفتار است. مادرم با آنکه تا حدودی از بابت او خاطرش آسوده شده بود، ولی می ترسید داش اکبر با دادن باج سبیل دوباره سروکله اش پیدا شود. نگران بود، مسئولیتی که نسبت به من داشت به او اجازه نمی داد مرا تنها بگذارد.

چقدر دلم می خواست طوری از آن خانه فرار کنم، اما چه طور، ما تو کرایه همین یک اتاق هم مانده بودیم. هر روز که می گذشت وضعمان بدتر می شد. مادرم از هراسی که به دلش افتاده بود، سرکار نمی رفت و درآمدی نداشتیم. آخر آن برج، مهین جان اندک پولی را که از دستمزد ماه قبلش کنار گذاشته بود، بابت کرایه به قمر خانم داد و دیگر هیچ پولی بابت مخارج روزانه مان نداشتیم. تا آن موقع مهین جان را این همه نگران و پریشان ندیده بودم. خیلی نگرانش بودم. وقتی به نماز می ایستادم یا شب ها که توی بستر دراز می کشیدم مدت ها بیدار می ماندم و خدا و خدا می کردم تا بلکه فرجی بشود.

از دایی خبر نداشتیم. ماه دوم وضعمان از آن هم بدتر شد. حسابی کفگیر به ته دیگ خورده بود. تا پایم به حیاط می رسید قمر خانم مثل جن جلویم ظاهر می شد و می گفت: به ننه ات بگو آخر برج گذشته ها، بیش بگو اگر شوورش خرجی داده کرایه اتاقشو بده، خیلی دست و بالم تنگه. همیشه حرفش همین بود، دست بالم تنگ است، اما کسی ندیده بود پول هایی را که از این و آن می گیرد، کجا خرج می کند. معلوم نبود می خواهد با آنها چه کند. از بی بی خانم شنیده بودم که پول هایش را نزول می دهد. راست یا دروغش را نمی دانم، اما از این همه طمع می که به پول داشت حالم به هم می خورد. چیزی نمی گفتم و فقط نگاهش می کردم. وقتی می دید آبی از من گرم نمی شود یکی دیگر را می فرستاد در اتاق مان تا به مادرم پیغامش را برساند. طفلکی مادرم، وقتی پیغام او را می شنید هزار رنگ عوض می شد و پیغام می داد که چشم، اما هنوز آقا نیامده خرجی بدهد، اگر بیاید اول از همه کرایه شمارا می دهم.

پیرزن دست بردار نبود، هنوز این نرفته یکی دیگر را می فرستاد تا همان حرف ها را بزند. خلاصه شب و روز مان را یکی کرده بود. عاقبت مادرم تحملش تمام شد و برای آنکه دهانش را ببند یکی از چراغ هایی را که تنها یادگار مادرش بود، عوض کرایه با دست خودش به او داد، تا بلکه مدتی از شرش خلاص بشویم، اما چه فایده، هنوز چشم بر هم نزده بودیم، که دوباره شد آخر برج.

بیچاره مادرم. چاره ای نداشت جز اینکه تایی اون جفت چراغی رو که هنوز نگه داشته بود، عوض کرایه ان ماه به قمر خانم بدهد.

خلاصه روزهای اسف باری را طی می کردیم. یادم می آید یکی از همان روزها قمر خانم خودش سرزده آمد به اتاق ما و گفت آمده ام احوالتان را بپرسم، اما پیدا بود که نیتش سر و گوش اب دادن است. بدون آنکه ما تعارفش کنیم خودش رفت زیر کرسی نشست. من و مهین جان هم روبرویش نشستیم. یک بند وراجی می کرد، همه ش هم حرف های صد من به غاز. همینطور که ارواره هایش در گردش بود، تمام اسباب و اثاثیه را مانند یک سمسار برانداز می کرد. بخصوص اینه قدی گوشه اتاقمان را که تنها یادگاری ما از خاله جان بود. هنگامی که خواست برود معلوم شد که برای چه آمده. وقتی خواست از در بیرون برود رو به مهین جان کرد و من من کنان از او پرسید: اینه ات را می فروشی؟

مادرم با تلخی پاسخ داد: نخیر خانم. نمی فروشم. یادگار مادرم است. سمج تر از ان بود که از رو برود. دوباره گفت: پولش را یک جا می دهم ها، اگر نخواستی جای سه برج کرایه برش می دارم. راضی هستی؟

این بار مادر با خشم و غضب پاسخ داد: گفتم که یادگاری ست. نمی فروشم. معنی ندارد که شما اینقدر اصرار می کنید.

وقتی پاسخ اخر مهین جانم را شنید، همان جا توی پاشنه در برایش خط و نشان کشید و گفت: نمی خوام بفروشی نفروش. اما باس بهت بگم، چشم برگردونی سر برج.

با گفتن این حرف در را به هم کوبید و رفت. از فکر اینکه اینه را هم از دست بدهیم حال خودم را نمی فهمیدم. هنوز مادرم ایستاده بود و به گوشه ای ماتش برده بود. به مادرم گفتم: دیدی مهین جانف حالا خوب است یک پایش لب گور است و این همه حرص پول دارد. هنوز یک هفته از سر برج نگذشته آمده خط و نشان برای اخر برج می کشد. معلوم است چراغ ها زیر

دندانش مزه کرده که حالا برای اینه نقشه دارد. نکند اینه را به او بدهید.

مهین جان همینطور که غرق فکر بود با اندوه سر برآورد و گفت: نمی دانم گوهر جان. اما غیر از این هم چاره ای نداریم. چشم بر هم بگذاری سر برج شده. کرایه این ماه را از کجا بیاورم. تازه سوای این خرج خورد و خوراک و چیزهای واجب دیگه رو نادیده گرفتم.

دلم حسابی به درد آمده بود. نمی دانستم چه بگویم. مادرم ادامه داد: گوهرم، امروز که این پیرزن حرف میزد نمی توانستم جوابش را بدهم و بی اختیار یاد یکی از اشعاری افتادم که در یکی از شب نامه های دایی خوانده بودم. شعری از میرزاده عشقی که شاید به گوش خودت هم خورده باشد. شعری که گویای حال و احوال امروز من است.

انچه شیران را کند رو به مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج

روزها به کندی می گذشت. انگار هر کدامشان یک قرن بودند. کم کم نزدیک اخرهای برج بود. یک هفته ای بیشتر مهلت نداشتم تا مخفی گاه امنی برای نامه های پسردایی که هنوز پشت قاب اینه جاسازی کرده بودم پیدا کنم. امروز و فردا ممکن بود قمرخانم سر و کله ش پیدا شود و ادعای کرایه ش را بکند. عوض یک بار روزی چند بار اینه را دستمال می کشیدم تا بلکه در آن فرصت جوری نامه ها را از پشت ان بیرون بیاورم. اخر همیشه مادرم در کنارم بود یا وقتی می خواست به بیرون برود با هم بودیم. بله اواخر برج بود. یک روز طرف های عصر من و مادرم بی حوصله زیر کرسی نشستیم و با هم از گذشته ها می گفتیم که یک نفر در اتاقمان را کوبید. من به خیال آنکه قمرخانم برای بردن اینه آمده رنگ از رخم پرید. مادرم بلند شد و در اتاق را گشود. از خوشحالی جیغ کشید. دایی با یک جعبه شیرینی در استانه در ایستاده بود و به محض ورود خم شد و سر مهین جان را بوسید و مژده داد که پرسش پیدا شده. هر دو از خوشحالیمان گریه کردیم. اشک در چشمان دایی جمع شده بود و در حالی که سعی می کرد آرام بگیرد نشست به تعریف کردن. برایمان گفت که عبدالرضا در این مدتی که نبوده کجا بوده و برای خدمت اجباری داوطلبانه رفته نظام. گفت نظامی که عالم و ادم از ان فرار می کنند. مادرم درباره درجه منصبش از دایی پرسید. دایی گفت به خاطر درسی که خوانده و لیاقتی که از خودش نشان داده انجا صاحب منصبش کرده اند. دایی همانطور که با حظ از پرسش می گفت به مادرم گفت باید بیایی ببینی برای خودش چه مردی شده.

بی اختیار به فکر فرو رفتم. هنوز هم ذره ای از محبتم نسبت به او کم نشده بود. خاطره ناه هایش دوباره در قلبم زنده شده بود. خدا می داند چقدر دلم میخواست او را ببینم ان هم در لباس نظامی، حمایل بسته و شمشیر. همانطور که شنیده بودم صاحب منصب ها لباس های مخصوص می پوشیدند.

همانطور که او را پیش چشمم مجسم می کردم، حساب کردم که اگر تا به حال مرا فراموش کرده باشد، حالا که صاحب منصب شده دختر پنجه شاهی که چه عرض کنم، بهترین دخترهای تهران را به او می دهند. با انکه خیلی میکوشیدم معمولی باشم، انگار چهره ام نشان دهنده افکار درونی ام بود. این را از چهره دایی می فهمیدم. همانطور که تعریف می کرد نگاهش به من بود. تا خواستم بلند شوم و از نگاهش بگریزم مثل همیشه با محبت صدایم زد و گفت: عروس گلم، یک قلیان برای داییت چاق می کنی یا نه؟

مادرم مثل من که تا آن لحظه توجهی به پذیرایی نداشت محکم پشت دستش کوبید و گفت: ای وای ناصر جان می بخشی از شما پذیرایی نکردم.

خدا می داند که همین چند کلام حرف دایی چقدر روحیه مرا عوض کرد. از اینکه شنیدم دایی هنوز هم مرا عروس گلم صدا میزند از خوشحال بال دراوردم. همان لحظه دویدم توی حیاط تا قلیان دایی را چاق کنم. قمر خانم مثل همیشه دست به کمر در فاصله نزدیکی حوض ایستاده بود. پرسید: مهمان دارید؟

با بی اعتنائی گفتم: بله.

با انکه معلوم بود خودش دیده باز پرسید: شوور ننه ت اومده؟

سر تکان دادم که یعنی بله. اما هنوز کنجکاویش ارضا نشده بود.

_امشب اینجا می خوابه؟

_خبر ندارم.

می دانستم اگر همین طور بایستم باز سوال پیچم می کند. کوزه قلیان را پر اب کردم و سریع برگشتم به اتاق خودمان. دایی با به به و چه چه قلیان را از دستم کشید و شروع کرد به کشیدن.

من و مادر امیدوار بودیم ان شب دیی نزد ما بماند اما نماند. وقتی که می رفت دست توی جیبش کرد و سی چهل تومان توی

مجمعه کنگره دار روسی گذاشت. مادرم با آنکه از خدا همین را می خواست، برای حفظ ظاهر هم که شده شروع کرد به

تعارف و و گفت داداش چرا ما رو خجالت زده می کنی و از اینجور حرف ها.

وقتی دایی رفت من و مهین جان دوتایی جشن گرفتیم. هم به خاطر پیدا شدن عبدالرضا و هم اینکه پول رسیده کارمان را راه

می انداخت.

چند روز پس از آن شب من و مهین جان مدتی در ایوان زیر آفتاب نشسته بودیم و راجع به اینکه ناهار چه بخوریم حرف

میزدیم که یهو دیدیم خاله جان از در حیاط وارد شد. هر دو از شوقمان برخاستیم و به استقبالش رفتیم. مهین جان در حالی

که محکم در اغوشش گرفته بود و می بوسیدش گفت: امروز آفتاب از کدوم ور در اومده خاله جان که شما یادی از ما کردید؟

خاله جان در حالی که با محبت دوباره صورت مادرم را می بوسید پاسخ داد: ما به یاد شما هستیم مادر جان. گارد یدی زودتر

نیامدم برای این بود که می خواستم با خبرهای خوش بیایم.

مادرم با خوشحالی و از سر تعجب یک ابرویش را بالا برد و پرسید: چه خبرهایی؟

_ خبرهای خوب مادر. داداشت که برایت خبر آورد که عبدالرضا پیدا شده.

مادرم با بی صبری گفت: ماره الحمدلله.. این خبر را چند روز پیش شنیدیم.

خاله پس از نگاهی به من که سراپا گوش ایستاده بودم ادامه داد: اما خبر دیگر اینکه بی حرف پیش چند وقت دیگه عروسی

اشرف است.

شنیدن این خبر چندان هم برایش غیرمنتظره نبود. لبخند زد و گفت:

_ خب انشالله کی هست؟

_ کی باشه هنوز معلوم نیست. ولی احتمالاً می افته به روز عید مبعث یعنی چهل روز دیگه.

شنیدن این خبر چندان برایم خوشایند نبود. انگار دوباره داغ آن شب پاگشا سینه ام را به آتش کشید. هرگز نمی توانستم آن

حرف ها و نیشی را که زندایی جلوی جمع به من زده بود، فراموش کنم. برای همین هم نمی خواستم در عروسی اشرف

شرکت کنم. با این حال از دیدن خاله شادمان تر از آن بودم که بخواهم واکنش نشان دهم.

خاله جان با مادرم رفتند توی اتاق. من هم پس از اینکه تدارک ناهار را دیدم به اتاق رفتم. مهین جان به خاله تعارف کرد باید ناهار بماند. او هم قبول کرد و ماند به شرط اینکه تهیه اضافی نبینیم. بعد از ناهار همین که مادرم پای اسباب چایی نشست تا چای بریزد خاله جان یک اسکناس بیست تومانی تر و تمیز از چارقش درآورد و پیش مادرم گذاشت و گفت: بفرما مادر، این پول قابل شما رو نداره.

مادرم به خیال اینکه این بیست تومانی باز هم کار دایی است همانطور که چای می ریخت به خاله گفت: وای خدا مرگم بده خاله جان. این کارها چیست که داداشم می کند.

خاله جان در حالی که مرا زیر نظر گرفته بود گفت: این را که داداشت نفرستاده. این بیست تومان را بچه م عبدالرضا داده تا بدهم به شما، ان هم برای چشم روشنی خانه نو. کلی هم برایتان سلام فرستاده.

خاله جان این را گفت و اسکناس را به طرف مادرم هل داد.

مادرم مکث کرد و مردد گفت: این درست نیست خاله جان. نمی توانم قبولش کنم.

_اگر قبول نکنی ناراحت می شود.

_اخره بیست تومانی خیلی زیاد است. ان هم برای یک جوان یک لاقبا.

_بگیر مادر تعارف نکن. خودش دوست داشته داده. تازه همه ش می پرسید اگر م است ده تومان دیگر هم بدهم.

مهین جان شگفتزده خندید و گفت: والا همین که داده شرمنده مان کرده.

_دشمنت شرمنده مادر. اگر نگیری بهش برمیخورد.

_اما اخره...

_اما اخر چه مادر جان؟ لابد نگرانی و فکر میکنی تمام دارایی اش همین بیست تومان است. نه مادر جان، اینطور هم که فکر

می کنی نیست. الحملله از وقتی که بچه م رفته نظام وضعش خیلی خوب شده. نه اینکه صاحب منصبش کرده اند. مواجیش

بالاست. تازه خودش گفت سوای مواجی که از نظام میگیرد هر وقت دستش خالی باشد روی پرچم های نظام خطاطی می

کند. دستمزد خوبی هم برای این کار می گیرد. به من گفت می خواهم روی پای خودم بند باشم. خدا ان شالله برای پدر و

مادرش نگه ش دارد، خیلی اقااست.

از تعریف و تمجیدهای خاله جان ضربان قلبم چندین برابر شده بود. انقدر که نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم. با آنکه خاله جان رک و پوست کنده حرفش را نمیزد اما معلوم بود که از گفتن این حرف ها مقصودی دارد. دوباره دلم به زندگی گرم شده بود. احساس کردم ممکن است خاله جان بخواهد با مادرم در خلوت حرف هایی بزند پس استکان ها و نعلبکی ها را برداشتم و از جا بلند شدم.

چشمت روز بد نبیند، همین که از پله های حیاط سرازیر شدم، قلبم فروریخت. باز داش اکبر را دیدم. با آنکه حسابی از دیدنش یکه خورده بودم، خودم را ارام نشان دادم و انگار نمیدیدمش. ساکت لب حوض نشستم و مشغول شدم. همانطور که ایستاده بود، چیک چیک تخمه می شکست و پوست تخمه هایش را تف می کرد توی حوض تا بلکه من چیزی بگویم.

کمی گذشت. قمر خانم هم به حیاط آمد. البته من سرم پایین بود و نمیدیدمش. فقط از اینکه کفش هایش را روی زمین لخ لخ می کشید حس کردم خودش است. او هم کنار داش اکبر ایستاد. حالا سایه هردویشان را توی اب میدیدم. قمر خانم به طعنه گفت: می بینی اکبر، جان مرا می گیرند تا کرایه بدهند، انوقت هر شب و هرروز بریز و پباش می کنند و مهمان دعوت می کنند.

اینبار نوبت داش اکبر بود که شروع کند. بر خلاف همیشه کارد و پنیر خوب با هم ساخته بودند.

صدایش را شنیدم که گفت: همش تقصیر خودته عمه. بس که دلرحمی همه روی کولت سوار میشن... من که...

دیگر نایستادم بقیه حرفهایشان را بشنوم. استکانها و نعلبکی ها را برداشتم و برگشتم به اتاقمان و در را محکم پشت سرم بستم.

تازه فهمیدم چقدر عصبی هستم. خاله جان هنوز سرش به گفتگو با مهین جان گرم بود.

اشفته و کلافه بودم. خاله نگاهی به من انداخت و پرسید: خسته شدی مادر؟

انگار نمی شنیدم. به اون نگریستم و بعد به مادرم که تازه متوجه حضور من شده بود و نگران نگاهم می کرد. مادرم

پرسید: چه شده گوهر؟

اهسته گفتم: داش اکبر برگشته.

وحشتزده گفت: نکند کسی را جای او اشتباه دیدی؟

_ نه مهین جان. خودتان بلند شوید و نگاه کنید، انجاست. خودتان ببینید.

باورش نمی شد. نیم خیز شد تا ببیند درست دیده ام یا نه. همینطور هم خاله جان. با آنکه هنوز هاج و واج بود و نمی دانست موضوع از چه قرار است سرک کشید ببیند ما از چه کسی حرف میزنیم. البته پیش از آنکه مهین جان چیزی بگوید خودش با یک نگاه تا ته قضیه را خواند. همانطور که داش اکبر را زیر نظر گرفته بود به مهین جان رو کرد و گفت: این یارو پسر همین پیرزنه است؟

_ نه خاله جان این پیرزنه اولاد نداره. پسر برادرش است.

_ پناه بر خدا عجب چشم هایی دارد. مادر نکند گوهر را تنها به حیاط بفرستی.

مهین جان به قدری توی فکر بود که جوابی نداد.

خاله جان همانطور که می خواست برود من منی کرد و رو به مادرم گفت: راستی مادر، یک چیزی میخوام بگویم اما رویم نمی شود.

_ خدا روی خجالت را سیاه کند، این حرف ها چیست که میزنید؟ ما که با هم از این حرف ها نداریم خواهر جان.

طفلکی خاله مثل اینکه رویش نمی شد توی چشم های مادر نگاه کند، سرش را پایین انداخت و گفت: راستش اشرف خیلی دلش می خواهد لباس عروسیش را شما بدوزی، وقتی می امدم گفت به عمه مهینم بگوید قبول میکند یا نه؟ مادرم در حالی که می دانست خاله جان می خواهد حرف مادر اشرف را ابلاغ کند، باز هم به حرمت خاله به رویش نیاورد و گفت: من حرفی ندارم، اما خودتان که دیدید خاله جان، با این اوضاعی که توی این خانه هست نمی توانم گوهر را تنها بگذارم.

_ خب خاله گوهر هم بیاید.

من که هنوز خاطره ان شب و حرف ها و گوشه کنایه های زندایی را در سینه داشتم، بدون تامل گفتم: نه خاله جان، مهین جان خودشان می خواهند بیایند، من نمی ایم.

خاله جان که می دانست حق با من است پس از لختی تامل گفت: اصلا یک کار دیگر میک نیم خاله، هر روز که تو خواستی بیایی منزل ما برای دوخت لباس، من می ایم خانه شما تا این دختر گل تنها نباشد.

مادرم با آنکه هنوز به رفتن رضا نبود گفت: بد فکری نیست. حالا ببینیم چه می شود.

خاله جان شاد و شنگول رفت تا این خبر را به گوش زندایی برساند. قرارش با مادرم چنین شد که تا دو روز دیگر مادرم به خانه آنها برود و خاله جان بیاید خانه ما پیش من.

اما دو روز بعدش وقتی خاله جان طبق قرار آمد، مادرم که راه دستش نبود که برود پهلوی دردم یک هفته قبلش را بهانه کرد و نرفت. البته دلیلش هم به جا و روشن بود. مادرم انتظار داشت زندایی پس از آن رفتار آن شبش یک تک پا به خانه مان بیاید و از دلمان در بیاورد. خاله جان که خودش کرم کار بود و همه چیز از خوب می فهمید و حق را به مهین جان می داد دیگر حرفی از رفتن به خانه شان به میان نیاورد. رفت یک گوشه کز کرد و نشست. از حالت نگاهش می فهمیدم که به چه فکر می کند.

او هم می دانست که زندایی هیچ تمایلی برای پا پیش گذاشتن و برطرف کردن کدورت ندارد و چون خاله جان تا ته این ماجرا را میدید غصه دار بود.

مهین جان که عزت و احترام خاصی نسبت به نامادریش قائل بود، وقتی دید

طفلکی گوشه ای بق کرده و نشسته، برای آنکه به نحوی روی او را زمین نینداخته باشد و عزت هم سر به سرش گذاشته باشد کمی با خودش فکر کرد و راه حلی به خاطرش رسید. نظرش این بود که عوض این که او به خانه آنها برود، خاله جان بار دیگر که می خواهد به خانه ما بیاید، اشرف را بیاورد تا مادرم همین جا، کار لباس عروسیش را تمام کند. از آنجایی هم که دروختن لباس عروس چند روز کار می برد، مادرم به خاله جان سفارش کرد تا به دایی بگوید، آن چند روز اشرف میهمان ما باشد و دیگر لازم نبود این راه طولانی را بیاید و برود.

خاله جان وقتی پیشتهاد مادرم را شنید، از این که مهین جان مثل همیشه روی او را زمین نینداخته بودع خیلی خوشحال شد، چرا که این طوری هم اشرف به آرزویش می رسید و هم اینکه مادرم به خاطر نیامدن زن دایی ضایع و سبک نشده بود.

خاله جان رفت و هفته بعد به خانه مان آمد. این بار اشرف هم همراهش بود. من و مادرم از آمدنش خوشحال شدیم، ام انگار او چنین احساسی نداشت. انگار نه انگار که همان اشرف چند ماه پیش است. حتی سلام و احوالپرسی کردنش مثل همیشه نبود مخصوصاً با من که تا ایوان به استقبالش رفته طوری با بی اعتنایی برخورد کرد که تمام شوق و ذوقی را که از دیدنش

پیدا کرده بودم، از دلم دور شد و از بین رفت.

با این حال، چون حدس می زدم ممکن است سفارش مادرش باشد خیلی اهمیت ندادم و به روی خود نیاوردم. بلند شدم و مشغول پذیرایی شدم. تهیه و تدارک ناهار را دیدم و هرچه خاله جان اصرار کرد که بیاید کمک، گفتم نه. شاید این نخستین باری بود که خودم به تنهایی، همه کارها را می کردم. مادرم با خاله جان و اشرف، هر سه زیر کرسی نشسته بودند و حرف می زدند.

یادم می آید، وقتی به اتاقمان برگشتم اشرف ایستاده بود و مهین جان پارچه لباس عروسیش را به تنش قد می زد. گویا مدلی که اشرف دلش می خواست تا مادرم برایش بدوزد، با این مقدار پارچه ای که برایش خریده بودند، جور در نمی آمد. اشرف یک لباس بلند می خواست که دامن پفی داشته باشد و دنباله اش روی زمین کشیده شود. مادرم برایش توضیح می داد که اگر این مدل را می خواهد باید یک متر و یک چارک دیگر از این پارچه را بخرد و یا اینکه مدلش را تغییر بدهد. اشرف روی خواسته اش اصرار داشت. این مدل را تن یک عروس دیده بود و خوشش آمده بود و از اینکه می شنید پارچه کم دارد، خیلی غصه دار و ناراحت شده بود و سگرمه هایش درهم رفته بود. از طرفی هم نمی خواست بگوید که پارچه را از کجا گرفته اند. انگار که مادرش در این مورد به او سفارش کرده بود. می گفت خودش می رود یک چارک و نیم دیگر را از لاله زار می گیرد، تا همان مدلی که مد نظرش است برایش بدوزد. حالا زا او اصرار و از مادرم و خاله جان انکار که نه نمی شود تک و تنهایی به لاله زار بروی. خلاصه، سرت را درد نیاورم عاقبت از سر ناچاری مقرر آمد که پارچه را از مغازه حبیب آقا، همسایه یک خانه آن طرفتر خودشان برداشته اند. بعد هم آنقدر نق نق زد تا آخر کار، خاله جان قبول کرد به جاب او برود و تیکه اش را بگیرد. اما از آنجایی که راه لاله زار را درست نمی دانست از مادرم اجازه گرفت تا مرا همراه خودش ببرد تا راهنمایش باشم. برای اینکه به تاریکی غروب بر نخوریم قرار بر این شد که ناهارمان را که خوردیم راه بیفتیم.

پس از ناهار من و خاله جان چادر به سر کردیم و پیچه زدیم. درشکه گرفتیم و رفتیم لاله زار. مهین جان از قبل نشانی حبیب آقا که شوهر یکی از مشتریهای قدیم خودش می شد روی کاغذی که برایمان نوشته بود و سپرده بود اول از همه به او سر بزیم. تا مغازه را پیدا کردیم خیل مکافات کشیدیم. همه اش هم به خاطر آژانی بود که سر لاله زار روی یک سکو ایستاده بود و مراقب بود تا کندی و تأخیری در آمد و شد درشکه ها و کالسکه ها تک و توک اتومبیلهایی که در رفت و آمد بودند

پیدا نشود. با این که می دانستیم دیگر بگیر و ببندهای کشف حجاب به آن شدت اولش نیست با این حال تا خاله جان چشمش به او افتاد خیلی ترسید و گفت که محض احتیاط بهتر است به جای رفتن از خیابان اصلی، از کوچه پس کوچه های منتهی به اواسط لاله زار بیندازیم برویم. خلاصه با پرس و جو از این و آن، از چند کوچه و پس کوچه گذشتیم. عوض اینکه از لاله زار سر درآوریم، وسط کوچه عریض و کوتاهی درآمریم که بعد فهمیدم کوچه معروف لختی ها بوده است. سر تا سر کوچه پر بود از کافه و تماشاخانه جلوی هر کدامشان هم ارازل و اوباش ایستاده بودند. خاله و من هر دو وحشتزده شده بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم.

جلوی در یکی از کافه ها، یک زن با سر و لباس وقیح و زننده ای نظرم را به خودش جلب کرد. بیچاره خاله همان طور که با حیرت نگاهش به او بود، زیرلب به رضاخان لعنت و نفرین فرستاد و به دنبال راه فراری می گشت. آخر سر یکی از دورگردهای آنجا که فهمیده بود ما راه را عوضی دلش به حالمان سوخت، جلوجلو رفت و راهنماییمان کرد و ما را رساند وسط لاله زار. این بار من و خاله قاطی جمعیت راه افتادیم. شلوغی طوری بود که به نظر می رسید یک دست قوی پشت سر جمعیت است و هم هرا به جلو هل می دهد. بعضی از دستفروشان سعی می کردند با داد و بیداد و کف زدن، توجه مشتریها را به اجناسشان جلب کنند. خلاصه سرت را درد نیاورم آنقدر این در و آن در زدیم تا موفق شدیم مغازه حبیب آقا را پیدا کنیم. خاله که از پا درد و کمر درد دیگر توان ایستادن نداشت، پس از سلام و تحوالپرسی با حبیب آقا، یک چهارپایه از او گرفت و همان جا دم در مغازه نشست. مطوره پارچه را که مادرم داده بود، نشانش داد. من ایستاده بدم و فقط تماشا می کردم. حبیب آقا مطوره را خوب نگاه کرد و گفت: آ... این که مال خیلی قدیم است، تازه آن موقع هم که به بازار آمده بود، چند عدلی بیشتر نبود گمان نکنم بتوانید جایی پیدا کنید.

خاله که مثل من حسابی وا رفته بود و از خستگی هنوز نفس نفس می زد، افتاد به التماس: ای وای حبیب آقا، یعنی این همه راه را بیخودی آمده ایم، شما نمی توانید یک کاری برای ما بکنید.

حبیب آقا، که معلوم بود دلش به حال خاله جان سوخته، با لحنی خیرخواهانه گفت: وَالله اگر بشود حرفی ندارم مرحمت خانم، اما آخر می دانید، این پارچه مال کی است.

خاله که احساس کرده بود شاید از دست حبیب آقا کاری بریاید دوباره گفت: خدا از برادری کمتان نکند، انشاءالله که همیشه

سایه تان به سر بچه هابتان باشد ببینید می توانید کارمان را راه بیندازید.

- والله چه بگویم، باشد روی چشمم، اما این را از الان بگویم که بهتان قول نمی دهم. ببینم حکماً عین خودش باشد را می خواهید دیگر؟

- بله حبیب آقا، راستش ان شالله به سلامتی، داریم دختر آقا ناصرمان را عروس می کنیم. این پارچه ای را که پی اش می گردیم کسری پارچه لباس عروس خانم است.

- به به، به سلامتی، پس برای امر خیر است حالا که اینطور است باشد، روی چشمم، فعلاً شاگردم در معازنه نیست، وقتی برگشت، یک جایی را سراغ دارم، می فرستمش آنجا، تابیند هنوز هم از این نمونه برایشان مانده یا نه. باید یک ساعت همین جا صبر کنید تا برگردد.

- ای وای، تا آن موقع دیرمان می شود، ببینم کس دیگری را سراغ ندارید به جای او بفرستید؟

- نه به والله، اگر خودم با یکی از مشتریهایم قرار و مدار نگذاشته بودم حرفی نداشتم و خودک می رفتم. ببینم نشونی بدهم خودتان می توانید آنجا را پیدا کنید.

خاهل با تردید نگاهم کردو پرسید: چه بکنیم خاله جان؟

می دانستم که خاله، طاقت این که دوباره فردا این راه را بیاید ندارد، از طرفی هم درد و خستگی را در نگاهش می خواندم، این بود که خودم پیشنهاد دادم: خاله جان، شما اینجا باشید من خودم می خرم و برمی گردم.

- نه مادر جان، صلاح نیست تنها بروی، بگذار نفسم بالا بیاید، با هم برویم بهتر است.

حبیب آقا که می دید خاله جان از درد زانوهایش را می مالد، دلش به رحم آمد گفت: می دانید تا آنجا چقدر راه است، نه مرحمت خانم، شما اگر همین جا بنشینید، با من بیاید. خودم هم کاری آنجا دارم که تمام شد برش گردانم، چطور است خوب است؟

خاله جان خوشحال و ذوق زده گفت: دستتان درد نکند حبیب آقا، آره این طوری خیال من هم راحت تر است. فقط انشالله زود اینجا باشید که به غروب نخوریم.

حبیب اقا به پستوی مغازه اش رفت تا دستک و دفترش را بردارد خاله همان طور که مسطوره و اسکناسی را که همراهش

بود به دستم می سپرد باز التماس کرد: قربانت بروم گوهرجان، زود برگردی ها، مادرت دلش جوش می زد.

از مغازه حبیب آفاق بیرون آمدیم. او جلو جلو می رفت و من به دنبالش به چهارراه رسیدیم که حبیب آقا ایستاد و از همان جا، به ساختمانی در آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت: می بینی باباجان همان جاست، اگر قرار نداشتیم با شما می آمدم. حالا هم طوری نیست، برو بگو من شما را فرستادم. خریدت را بکن، کارت را که انجام دادی بیا دم در بایست تا من برگردم. اگر یکی دو دقیقه دیر شد، دلت شور نزند خودم را می رسانم، فهمیدی پدر.

با همه سفارشها باز خودش دلش طاقت نیاورد و مرا از خیابان رد کرد و مرا از خیابان رد کرد و رفت. پس از رفتن او تا یکی دو دقیقه حیارن مانده بودم که داخل بشوم یا نه. آخر جایی که حبیب آقا مرا آورده بود یک مغازه معمولی نبود، کمپانی معظمی بود که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم. ویتریهای بزرگ و باشکوهی رو به خیابان داشت که پر بود از اجناس لوکس و گرانبه که اغلب فرنگی بودند. انواع و اقسام چرخهای خیاطی و بافندگی، همینطور انواع و اقسام پارچه های گرانبه و اعلا که نمونه های دوخته اش را به تن مجسمه های مومی به معرض نمایش گذاشته بودند. مدل به مدل کیف، کفش، کمر بند و کلاه و خیلی چیزهای دیگر که در آن سن برایم تماشایی بود. خلاصه با قدری از دیدن آنچه می دیدم مبهوت و شگفت زده شده بودم که تردید داشتم که اینجا همان جایی باشد که می بایست می آمدم. از آنجایی که حبیب آقا خودش محل را نشانم داده بود دل را به دریا زدم و آهسته وارد شدم.

با نگاهی تحسین آمیز دور و اطرافم را جستجو کردم. پیشخان جلوی در واقع شده بود، درست روبروی جایی که من ایستاده بودم. پیش از من دو خانم مشغول گفتگو راجب به یک چرخ خیاطی بودند. آقا فروشنده سعی داشت آنان را متقاعد کند تا مدلی را که او پیشنهاد می کند انتخاب کنند، امت خانمها در شک و تردید بودند. بلا تکلیفی آنان فرصت مناسبی به دستم داد تا با نگاه در اطراف سیر کنیم. همانطور که ایستاده بودم با نگاه از اینجا به آنجا پر می کشیدم. ناگهان چشمم به قاب عکس مجلی افتاد که درست روبروی من، بالای پیشخان روی دیوار نصب شده بود. تصویر مردی بود که خیلی به نظرم آشنا می رسید. با همان نخستین نگاه حتم داشتم او را جایی دیده ام، اما کجا و کی چیزی به خاطر نمی رسید. یک چیز را مطمئن بودم و آن اینکه، هر جا بوده، او را با همین کت و کروات و همان شکل و شمایل که جلوی نظرم بود دیده بودم. چند لحظه فکر کردم، ناگهان یادم آمد. بله خودش است، تازه دریافتم که من نه صاحب این تصویر، بلکه تصویر را سالها پیش، آن

هم لابلای یک دستمال داخل صندوق مخملی مهین جان دیده بودم. همان تصویری که خاله مرحمت نشانم داد و گفت: تصویر پدرم است، شازده اجلال الملک مفاخرالتجار. از خودم پرسیدم تصویر پدرم اینجا چه می کند؟ که ناگهان از صدای خشن و مردانه ای به خود آمدم.

سرکار خانم، فرمایشی داشتید.

فروشنده بود. به قدری غرق در افکارم شده بودم که ندیدم کی مشتریهایش رفته اند. با عجله مسطوره را نشان دادم و گفتم: سلام آقا، از این پارچه می خواستم.

با تعجب به تکه ای که در دستم بود نگاه کرد و گفت: شما عوضی آمده اید، اینجا که بزازی نیست.

- می دانم آقا، اما حبیب آقا مرا فرستادند، گفتند احتمال دارد از این نمونه ته توپی در انبارتان داشته باشید.

پس از لختی پرسید: کدام حبیب آقا، نکند منظورتان حبیب آقا دلال خودمان است.

با خوشحالیسر تکان دادم و گفتم: بله آقا، ایشان مرا اینجا فرستادند، در ضمن به شما هم خیلی سلام رساندند.

- سلامت باشند. اما سرکار خانم، می بینید که دیر وقت است و تمام کارکنان تعطیل کرده اند و رفته اند. کسی را ندارم به

انبار بفرستم. تا فردا باید صبر کنید. اگر خواستید مطوره همین جا بماند تا فردا یکی از کارگرها را بفرستم تا به انبار نگاهی

ببندازد. اما از الآن بهتان بگویم هیچ معلوم نیست که از این نمونه هنوز هم داشته باشیم. با این حال چون حبیب آقا شما را

فرستاده به خاطر ایشان این کار را می کنم.

مین کنان گفتم: پس ... یعنی امشب هیچ کاری نمی شود کرد.

- خدمتتان که عرض کردم سرکارخانم، همه کارگرها رفته اند. تازه فقط مسئله آدمش هم نیست، بنده کلید را را ندارم، کلید

انبار فقط نزد صاحب این کمپانی است، ایشان هم فردا، طرفهای ظهر تشریف می آورند. اگر خواستید فردا به اینجا سر

بزنید. طرفهای عصر بیاید بهتر است.

هیچ چیز دستگیرم نشده بود. کلافه بودم و تنها چیزی که دیگر برایم اهمیت نداشت همان چیزی بود که این همه راه برایش

آمده بودم. تا پاسخ پرسشم را نمی گرفتم انگار که پایم پیش نمی رفت.

باید سعی خودم را می کردم و سر و گوشی آب می دادم. اما چطور؟ ناگهان فکری به خاطرم رسید. پیش از آنکه از در بیرون

بروم پرسیدم: می دانید آقا، چون راهم دور است می پرسم، شما مطمئنید فردا جناب مفاخر تشریف می آورند؟

در حالی که با بهت و حیرت سراپایم را برانداز می کرد گفت: می بخشید سؤال می کنم، سرکار علیه از آقایان جناب شازده هستی؟

در حالی که از درون می لرزیدم، سر تکان دادم و در حالی که خودم هم حرفم را باور نداشتم گفتم: بله.

از طرز نگاهش به سر و وضعم پیدا بود که چندان حرفم را باور ندارد با این حال لبخندی زد و گفت: که این طور ... بینم شما از بنده چیزی پرسیدید؟

با صدای لرزانی گفتم: بله آقا، پرسیدم مطمئنید فردا جناب مفاخر به اینجا تشریف می آورند یا خیر آخر می دانید راهم خیلی دور است.

- چه بگویم سرکارخانم، صد درصد که نمی توانم به شما قول بدهم، ولی اکثر روزها شازده خودش به اینجا سر می زند. گه گاهی هم که خودش نخواستند بیایند، میرزاده ایرج را به جای خودش می فرستند که البته ایشان هم بیایند فرقی نمی کند، کلید را با خودش می آورند.

میرزاده ایرج دیگر کیست؟ نکند برادر ناتنی ام است و خبر ندارم. انگار که اختیار زبانه از دستم خارج شده بود نمی توانستم جلویش را بگیرم و پیش از آنکه پا از پاشنه ی در بیرون بگذارم دوباره زبانه به حرکت در آمد و پرسید: می بخشید آقا، این جناب میرزاده که فرمودید، آقازاده جناب شازده هستند؟

بی خیال گفتم: خیر سرکارخانم، جناب شازده که خودش هیچ ترکه اولادی ندارند، میرزاده از منسوبان ایشان و در ضمن مدیر ...

ناگهان مکتی کرد و مثل آنکه هوشیار شده باشد ادامه داد: شما که باید میرزاده را بشناسید پس ...

دیگر زیادی حرف زده بودم. بیش از آنکه اجازه بدهم بقیه حرفش را تمام کند با دستپاچی مسطوره را به دستش دادم و گفتم: این پیشتان باشد، ان شالله فردا همین حدودها خدمت می رسم، خداحافظ.

پس گفتن این حرف دو پا داشتم دو پای دیگر قرض کردم و با عجله بیرون آمدم. همین که پایم را به خیابان رسید حبیب آقا را دیدم که نفس زنان می آمد. بنده خدا کارش طولانی شده بود و فکر می کرد کلی مرا معطل کرده است. هم هاش

عذرخواهی می کرد که دیر آمده.

وقتی برایش گفتم که فردا هم می بایست این راه را بیایم، خیلی ناراحت شد. گفت اگر عجله نداشته باشم، او پس فردا ک هاز ورامین برمی گردد، پارچه را می گیرد و برایمان می آورد. آن شب قرار بود برای گرفتن طلب یکی از مشتریهایش به ورامین برود. هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت، که دوباره به حجره حبیب آقا رسیدیم. طفلک خاله، از دلشوره ای که پیدا کرده بود چهارپایه را کشیده بود دم مغازه حبیب آقا و این سو آن سو سرک می کشید تا ببیند کسی از راه می رسیم. بیچاره حبیب آقا، تا چشمش به او افتاد از خجالت آب شد. پیش از اینکه خاله حرفی بزند، خودش پیش پیش همه واقعه را که از زبانش شنیده بود برای خاله شرح داد. خاله جان وقتی شنید فردا ناچار است دوباره این راه را طی کنیم. راستی راستس خستگی به تنش ماند و آه از نهادش بلند شد.

حبیب آقا دید هوا کم کم داشت تاریک می شود، برای آنکه به نحوی از خجالت ما درآید، نگذاشت خودمان برگردیم. گفت اگر صبر کنیم تا او در حجره را تخته کند، اتومبیلش را از گاراژ می گیرد و ما را می رساند. خاله که از پا درد نمی توانست قدم از قدم بردارد از خدا خواسته قبول کرد. همین که حبیب آقا رفت تا ماشینش را بیاورد، خاله جان که تا آن موقع از من چیزی نپرسیده بود، فوری رو به من کرد و پرسید: چته مادر، انگار پکری. - نه خاله جان، پکر نیستم، فقط کمی خسته ام.

- آره مادر جان. هر دو خیلی راه رفتیم و خسته شدیم. فقط خدا امشب به دادم برسد با این پا دردم. گوهر جان تو جلوتر برو بین حبیب آقا می تواند دنبالم بیاید یا نه، آخر بدجوری درد توی زانوهایم پیچیده، نمی توانم قدم بردارم.

دیگر تا برسیم، نه خاله جان چیزی پرسید و نه من حرفی زدم. هرچه فکر کردم دیدم صلاح نیست موضوع را آفتابی کنم.

همیشه در شگفت هستم که چطور آن شب توانستم ساکت بمانم و با کسی حرف نزنم. انگار که آرزومندی دیدار با پدر چون قفلی بود که لب و دهانم را دوخته بود و نمی گذاشت لب لب از باز کنم.

وقتی به خانه رسیدیم هوا تاریک شده بود. سوز برف می آمد، حبیب آقا ما را تا نزدیک خانه رساند و خودش رفت. طفلکی مادرم در آن سوز و سرما از بس که دلواپسمان شده بود، چادر سرش کرده بود و فانوس به دست سر کوچه چشم انتظارمان ایستاده بود. تا چشمش از دور به ما افتاد و دید با حبیب آقا برگشته ایم، پیش خود فکر کرد برای یکی از ما اتفاقی افتاده

است. خیلی ترسید و با رنگ و روی پریده جلو دوید تا ببیند چه خبر شده. وقتی دید هر دو صحیح و سالم هستیم نفس راحتی کشید. تا آمد از خاله جان پرسید: که چرا دیر کرده ایم، خاله جان خودش گفت: باید ببخشی مهین جان که دیر کرده ایم. بعد هم یواش یواش همه چیز را برای مهین جان نقل کرد و گفت، فردا ناچار باید برای خرید پارچه به لاله زار برویم. البته من قدری در عالم خود بودم که نصف بیشتر حرفهایشان را نمی شنیدم و به فکر فردا بودم.

آن شب نه خاله خوابید و نه من. خاله جان به خاطر پا درد، من هم معلوم است به خاطر کنجکاوی و ترس و هیجان دیدار با پدرم. دیداری که می توانست اولین و آخرین دیدار باشد. البته خاله جان متوجه نشد من بیدارم، اما از ناله هایش پیدا بود درد دارد. هر بار صدای ناله اش را می شنیدم، دلم فرو می ریخت و خدا خدا می کردم تا فردا پا دردش بهتر شود و بتواند با من به لاله زار بیاید.

از بخت بد وقتی صبح شد عوض اینکه پا درد خاله جان بهتر بشود، هر دو پایش مثل متکاوم کرد، آنقدر که دیگر نمی توانست حتی از روی زمین بلند شود. با این حال باز جای شکرش باقی بود که اشرف هنوز هم سر حرفش بود و اصرار می کرد که به جای خاله جان با من به لاله زار بیاید. اما از آنجایی که صلاح نبود دو دختر جوان با هم توی کوچه و خیابان راه بیفتند و از طرفی هم مادرم کار کار و گرفتاری داشت و خودش نمی توانست همراهم بیاید، بی بی خانم را خبر کرد و از او خواهش کرد تا عوض خاله جان با من به لاله زار بیاید. البته من هم آمدن بی بی خانم را از خدا می خواستم، چرا که آن خدایم صاف و ساده تر از خاله جانم بود و برای مقصودی که داشتم بهتر می توانستم سرش را شیریه بمالم. اما یک اشتباهی که آن روز کردم این بود که باز هم همان حدود روز پیش راه افتادم که البته چاره ای جز آن نبود چرا که به حبیب آقا گفته بودم باید کی بروم. او هم عین حرفهایم را کف دست خاله جانم گذاشته بود. خاله جان هم همه را برای مادرم نقل کرده بود. با آنکه خیلی سعی کردم زودتر از روز گذشته به کمپانی برسم، اما باز هم از بداقبالی موقعی که به آنجا رسیدم کم کم داشتند پشت شیشه های آنجا پرده می کشیدند و کرکره ها را پایین می آوردند. بدتر از همه اینکه، فروشنده دیروزی که با من قرار و مدار گذاشته بود، جلوی در ایستاده بود و مشغول گفتگو با مرد جوانی بود که کنارش ایستاده بود و قد بلندی هم داشت.

من فقط نیم رخ آن دو را می دیدم. وجود آن دو مانع از آن بود که بتوانم داخل شوم. این پا و آن پا می شدم و گیج بودم.

نمی دانستم چه کنم. در آن گیرودار باید جواب بی بی خانم را هم می دادم که سؤال و جواب می کرد که چرا ایستاده ایم و نمی رویم. سر و صدای او به حدی بلند بود که توجه آن دو نفر را جلب کرد. برای یک لحظه هر دویشان را دیدم که برگشته اند و ما را نگاه می کنند. دیگر نمی فهمیدم چه می کنم. دست بی بی خانم را که در دستم بود کشیدم و گفتم راه را عوضی آمده ایم و باید از طرف چپ برویم. وقتی از آنجا دور شدیم یکی از دکانها را که درش تخته بود نشانش دادم و برای آنکه حرفی برای گفتن داشته باشم ایستادم و گفتم: آخ، دیدی بی بی خانم، از اول باید به اینجا می آمدم، دیر آمدم، دکان را بسته اند. کاش کمی زودتر رسیده بودیم.

طفلکی بی بی خانم حرفم را باور کرد. افسوس می خورد که چرا دیر رسیده ایم. دوباره دست از پا درازتر به خانه برگشتیم. بی بی خانم شهادت داد که کجا رفته ایم و چه دیده ایم. وقتی با اب و تاب از لاله زار تعریف می کرد حال بی بی قرار داشت. آتش التهابی که در سینه داشتم زبانه کشیده بود و وجودم را می سوزاند. از هیجان لپها و صورتم گل انداخته بود. برای آنکه کسی به احوالم مظنون نشود پی بهانه ای می گشتم تا از آنجا فرار کنم. باید کاری می کردم تا کسی متوجه احوالم نشود. پس هر چه ظرف شستنی مانده بود برداشتم رگم توی حیاط. هوا حسابی سرد شده بود و باز سوز برف می آمد. آب حوض از سرما مثل چاقو به مغز استخوانم نفوذ می کرد اما سرما را احساس نمی کردم، فقط می خواستم تنها باشم و فکر کنم. مدتی طول کشید تا برگردم. وقتی به اتاقمان برگشتم که دیگر بی بی خانم رفته بود. خاله هم دراز کشیده بود. اما اشرف و مهین جانم هنوز کنار یکدیگر نشسته بودند و با هم حرف می زدند. مادرم چراغ گردسوز روشن کرده بود و تصویر بریده شده از یک روزنامه فرنگی را نشان دختردایی می داد. تصویر یک عروس فرنگی را که لباس ساده و زیبایی به تن داشت. مادرم سعی می کرد تا اشرف را متقاعد کند مدل لباسش را تغییر دهد.

- نگاه کن عمه جان، این مدلی اگر باشد خیلی بیشتر به تو می آید. می توانی بعدها هم آن را بپوشی. مهمتر از همه اینکه، این مدل با اندازه پارچه ات جور درمی آید.

هیچ وقت هیجان و انتظاری را که در آن لحظه برای شنیدن پاسخ دختردایی داشتم فراموش نمی کنم. سراپا گوش شده بودم بینم اشرف چه می گوید. خوشبختانه باز هم اشرف همان پاسخی را داد که دلم می خواست بشنوم.

- نه عمه جان، من همان مدلی را که به شما گفتم بیشتر دوست دارم. حالا اگر فردا نشد همین مدل را برایم بدوزید.

- باشد عمه جان، من که حرفی ندارم، فقط تو دعا کن تیکه اش جور بشود، همان مدلی که می خواهی را برایت می دوزم.

هیچ وقت یادم نمی رود، آن شب تا خود صبح ده بار، بلکه بیشتر از خواب پریدم. هر بار که بیدار می شدم مدتی طول می کشید تا دوباره خوابم ببرد. همه اش دلشوره فردا را داشتم.

فردای آن شب برف ریز و سنگینی همه جا را پوشانده بود. به طور حتم با این هوا و این برفی که می آمد دیگر بی بی خانم هم نمی توانست با من بیاید. من هم که نمی توانستم تنها بروم. اشرف هم که نمی شد با من بیاید، تنها کسی که می ماند خود مهین جان بود. دیگر نمی شد کاریش کرد، یا نصیب و یا قسمت، همه چیز را به خود خدا سپرده بودم.

خاله جان که دید هوا برفی است، به اشرف غرولند می کرد که چرا سماجت می کند. اشرف هم گوشش بدهکار نبود. میت رسیدم حرفهای خاله جان، به عوض اشرف روی مهین جان تأثیر کند برای همین تا از در بیرون برویم، هیچ حال خودم را نمی فهمیدم. عاقبت راه افتادیم. حالا چه برفی می آمد که نگو، فقط خوش اقبال بودیم که یک تراموای اسبی به تورمان خورد و ما را رساند تا خیابان چراغ برق، که نزدیک لاله زار بود. دیگر حالا چه حالی داشتم بماند. همین قدر بگویم که انگار داشتم جان می دادم. اما از آنجایی که کارم را به خدا سپرده بودم، خدا هم خودش همه چیز را برایم درست کرد. هنوز یادم است یک صد قدم دویست قدمی تا سر چهار راه فاصله نداشتیم که مادرم یکدفعه رو به من کرد و گفت: گوهر، تا آنجا که حبیب آقا نشانی داده، خیلی راه است؟

شگفتزده گفتم: نه مهین جان، از سر چهارراه کمی آن طرف تر است، تا اینجا خیلی فاصله داشته باشد هفت یا هشت دقیقه.

مادرم همان طور که توی فکر بود مردد گفت: پس با این حساب تا مغازه حبیب آقا هم نباید زیاد فاصله داشته باشیم.

نمی دانستم مهین جان چه می خواهد بگوید. مات و مبهوت گفتم: نه، تا آنجا هم راهی نیست، چطور مگر؟

- گفتم اگر بشود تا تو می روی پارچه را بگیری من هم بروم قسطهای چرخ خیاطیم را بدهم، آخر خیلی عقب افتاده اند. می ترسم اگر امروز ندهم، با این هوا و روزگار حالا حالا نتوانم باز بیایم. این صنار سه شاهی که کنار گذاشته ام هم خرج می شود. فقط ببینم، اگر من نباشم خودت مغازه حبیب آقا را بلدی بیایی آنجا.

از خدا خواسته گفتم: بله، خاطرتان جمع باشد. کارم که تمام شد خودم می آیم آنجا.

- پس گوهر جان مادر، زود کارت را بکن بیا آنجا، من هم کارم تمام شد می آیم آنجا، در هر صورت قرارمان مغازه حبیب آقا

باشد، حتی اگر دیدی مغازه اش بسته است یا اینکه خودش نیست، همان جا دم در بایست تا من بیایم.

- چشم مهین جان.

- برو مادر، برو به سلامت.

همین که سر چهارراه رسیدیم مادرم پیچید اما من همچنان ایستاده بودم. مثل آنکه معجزه ای رخ داده باشد هنوز هم مات و مبهوت بودم. یکی دو دقیقه ای که گذشت به خود آمدم. وقت زیادی نداشتم. مثل پرنده ای که بند از پایش برداشته باشند می دویدم و نفس نفس می زدم. وقتی به آنجا رسیدم، دیگر نفسی برایم نمانده بود. برای آنکه نفسم بالا بیاید و هم اینکه کمی اوضاع را بررسی کرده باشم، اول رفتم آن طرف خیابان درست روبروی کمپانی. میان پاشنه در بسته یک مطبعه ایستادم. حسنی که داشت این بود که هم می شد آن طرف خیابان را دید زد و هم اینکه بالای سرم یک طاقی بود که نمی گذاشت برف روی سرم بریزد و بیشتر خیس شوم. ده دقیقه یکی ربعی گذشت. کم کم نفسم بالا آمد اما هنوز چیزی دستگیرم نشده بود. دلم عین سیر و سر که می جوشید و شور می زد. چند دقیقه دیگر هم گذشت و من همچنان ایستاده بودم و آنجا را می پاییدم. درویشی خرقة پوش با کشکول و کلاه از جلویم گذشت. با صدای محزونی در حالی که صدایش را بالا و پایین می آورد و نظرش به آسمان بود، این شعر را برای خودش می خواند.

بر لحاف فلک افتاده شکاف

پنبه می بارد از این کهنه لحاف

منظورش از این شعر، برفی بود که می آمد. تازه حواس من هم سر جا آمد دیدم برف چه کولاکی می کند. پیش خودم گفتم یعنی می شود با این برفی که می آمد آنکه به قصد دیدنش این راه را آمده ام نیامده باشد. از این فکر قلبم فروریخت. باز هم نفهمیدم چه می کنم. شتابزده خودم را به آن طرف خیابان رساندم و جلوتر رفتم. به بهانه دیدن اجناسی که پشت ویتترین به نمایش گذاشته بودند این سو و آن سو را پاییدم و تا جایی که از آن فاصله ممکن بود صورت یکی یکی آدمهایی را که از دور می دیدم از نظر گذراندم و با تصویری که از پدرم در ذهن داشتم سنجیدم. نه، هیچ کدام از چهره ها شباهتی با تصویر پدرم نداشتند. از لباسهایشان که همگی رنگ و ترکیب خاصی هم داشت، می شد فهمید که همه شان در یک ردیف هستند، جز یک نفر، همان مردی که او را دیدم بودم. تنها او بود که لباسش با بقیه فرق می کرد. از امر و نهی کردنش به دیگران پیدا بود در

آنجا سمتی دارد.دیگر کم مانده بود همان جا بنشینم و گریه کنم.تیرم به سنگ خورده بود.وقت زیادی نداشتم.با این همه نقشه کشیدن،مثل اینکه قسمت نبود پدرم را ببینم.همین طور که این پا و آن پا می کردم که بروم پارچه را بگیرم یا نه،صدای چرخهای کالکسه ای به گوشم رسید که به همان سمت می آمد.کم کم تصمیم گرفته بودم بروم داخل که دیدم کالکسه ایستاد.صاف ایستاده بودم و نگاه می کردم.سورچی از کالکسه پایین پرید و پیش از این که اسبها را ببندد،برفی را که از پله های کالکسه را پوشانده بود سترد و در کالکسه را باز کرد تا کسی که سوار کالکسه است راحت تر پیاده شد و سریع از کنارم گذشت.آنقدر سریع که نتوانستم درست چهره اش را ببینم.تنها چیزی که در آن لحظه دیدم کلاه پوستی و پوستین عثمانی اش بود که خیلی به چشم می آمد.با اینکه چهره اش را درست ندیده بودم انگار برق مرا گرفته بود و در جا خشکم زده بود. همان یک لحظه که او را دیدم چهره اش خیلی آشنا به نظر رسید.مغرور و پر صلابت و متکبر.در آن لحظه،قلبم چنان در سینه ام شروع به تقلا کرد که انگار از قفسه سینه ام می خواست بیرون بیاید.او رفت و من همچنان ایستاده بودم.هنوز نمی دانستم چه کنم.سورچی که هنوز بیرون ایستاده بود دور و بر اسبها می پلکید،گاه گاه زیر چشمی و با تعجب نگاهم می کرد.انگار او هم مانده بود که آنجا چه می کنم.سرش به کار خودش بود و می رفت و می آمد و کار خودش را می کرد.از پشت صندوق کالکسه،دو زیلوی کهنه بیرون کشید و روی اسبها انداخت.در صدد بود تا پک و پهلوی اسبها را پیوشاند تا سرما نخوردند.آخر اوضاع هوا باز هم بدتر شده بود.سوز می آمد،پاهای من هم از سرما یخ زده بودند و دندانهایم از سرما به هم می خوردند.باید هر چه زودتر پارچه را می گرفتم و می رفتم مغازه حبیب آقا،دیگر بعید نبود که مهین جان هم رسیده باشد.توی این فکرها بودم که از صدای خشک و عبوس کسی به خود آمدم.

- شما همان خانمی نیستید که مسطوره گذاشته بودید؟چرا همین طور ایستاده اید؟چرا نمی آید تو مگر پارچه تان را نمی خواهید؟

آه خدای من،همان آقایی بود که با هم حرف پارچه را زده بودیم و قرار گذاشته بودیم.شاید این طوری بهتر باشد و باز هم با پدرم روبرو شوم، که اتفاقاً همین طور هم شد.همین که داخل شدیم،آقایی که مرا همراهی می کرد با دست اتافی را در انتهای سالن نشانم داد و گفت:سرکار خانم،شما تشریف ببرید آنجا،تا انباردارمان پارچه هایی را که از انبار آورده نشانتان بدهد.شما بروید من هم می آیم.

آهسته به سوی انتهای سالن پیش می‌رفتم و دور و اطرافم را با نگاه جستجو می‌کردم. ناگهان از همان اتاقی که قرار بود به آنجا بروم مردی در حالی که عصای آبنوسی در دست داشت بیرون آمد و کنار در ایستاد. دیگر از این بهتر نمی‌شد، حالا به اجبار باید از کنارش بگذرم، می‌توانستم او را از فاصله نزدیکی ببینم. حالا پوستین و کلاه را از خودش دور کرده بود و بهتر چهره اش پیدا بود. راستی راستی خودش بود، با آنکه گرفته و عبوس نگاهم می‌کرد، اما مطمئن بودم که خودش است.

چهره اش نسبت به عکسی که از او دیده بودم پخته تر و جافتاده تر شده بود، اما جوانتر از آن بود که تصورم را می‌کردم. قد بلند و چهارشانه. همین طور که پیش می‌رفتم، از پشت پیچه ای که صورتم را پوشانده بود، به چهره اش خیره شدم. چهره اش از نزدیک زمین تا آسمان با تصویرش فرق می‌کرد. وقتی از کنارش گذشتم، دیدم که از زیر چشم با بی‌اعتنایی نگاهی به من انداخت همان طور با نگاه مرا تعقیب کرد و بعد همچنان که ایستاده بود با صدای بلند رو انبار فریاد زد: آهای سلیمان خان، ببین سرکار خانم چه فرمایشی دارند.

صدای کسی را از پشت سر شنیدم که گفت: سرکار خانم از این طرف.

به تصور اینکه سلیمان خان داخل انبار منتظر است، داخل شدم. کسی آنجا نبود. تا آمدم به خودم بجنبم، یک نفر شتابزده در انباری را به رویم بست. ناگهان همه جا در ظلمات فرو رفت بعد هم صدای گردش کلیدی در قفل به گوشم رسید که بیشتر وحشتزده ام کرد. یکی در را به رویم بسته بود. فکر کردم خدایا چه کنم.

در آن تاریکی چشمم جایی را نمی‌دید. یک دقیقه که گذشت، کورمال کورمال دستگیره را به دست گرفتم و تکان دادم. حالا دیگر مطمئن شده بودم به قصد در را به رویم بسته بودند. چطور می‌توانستم از آنجا خلاص شوم، مثل موش به تله افتاده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. در را کوبیدم و با خشم فریاد زدم: چرا در را بسته اید، در را باز کنید، می‌خواهم بروم اصلاً پارچه نمی‌خواهم، فقط بگذارید بروم. صدای یک نفر را شنیدم که با غضب گفت: بیخودی نمی‌خواهد قشقرق و داد و فریاد راه بیندازی. تا از کمیسری بیایند مجبوری همان جا بمانی.

من که روحم از هیچ چیز خبر نداشت، خشم در درونم به جوش آمد و فریاد زدم: برای چه، مگر چه کرده ام؟

همان صدا با لحن تمسخرآمیزی پاسخ داد: هنوز نمی‌دانی برای چه، خوب بلدی خودت را به موش مردگی بزنی. خیال کردی قیافه عوض کرده ای دیگر تو را نمی‌شناسیم. هنوز یک ماه نشده که آن همه جنس از اینجا بلند کرده ای. مات و مبهوت

فریاد زدم: من، من که یک ماه پیش اینجا نیامده بودم، شما مرا جای کس دیگری عوضی گرفته اید.

با لحنی کنایه آمیز و طعنه داد پاسخ داد: بله، شاید، در کمیسری همه چیز روشن می شود.

صدای قدمهایش را شنیدم که رفت. چشمم را به سوراخ کلید گذاشتم و از آنجا بیرون را نگاه کردم. تازه فهمیدم مردی که با او حرف می زدم، همان مرد جوانی است که او را جلوی در کمپانی دیده بودم. خدایا چه کنم، مستأصل و درمانده، همان طور که به در تکیه داده بودم سر خوردم و روی زمین ولو شدم. خدا می داند چه ظلماتی بود. خودم با پای خودم به سمت گرفتاری آمده بودم. کاش پایم شکسته بود و به اینجا نمی آمدم. حالا باید چه بکنم، لابد تا جالا مهین جان هم کارش تمام شده بود و سر قرارمان رسیده بود. نمی دانستم چطور باید از این مخمصه ای که پرفتارش شده بودم خودم را خلاص کنم، فقط می دانستم نباید منتظر بنشینم تا از کمیسری بیایند چون اوضاع وخیم تر از آنکه بود می شد و دیگر نمی توانستم هیچ کاری بکنم.

بدون آنکه فکری در سرداشته باشم دوباره بلند شدم. از سوراخ کلید تا جایی که ممکن بود بیرون را نگاه کردم. کمی آن طرف تر از در پیرمرد سورچی را دیدم که روی چهارپایه نشسته بود. نمی دام چه شد که حس کردم او نمی تواند آدم بدی باشد. با صدای آهسته ای که از آن فاصله به گوشش می رسید، او را صدا زدم. در حالی که به زحمت اسکناس بیست تومانی که خاله جان برای خرید پارچه دستم سپرده بود، از شکاف در بیرون دادم و منتظر شدم او جلو بیاید. همین که احساس کردم پشت در است التماس کنان گفتم: محض رضای خدا آقا، شما این پول را بردارید، بگذارید من از اینجا بروم. به خدا قسم این تمام دار و ندار من است.

مبهوت به اسکناس بیست تومانی که از شکاف در بیرون داده بودم نگریست، سپس آهسته و با سرزنش گفت: پولت را برای خودت نگه دار دختر جان، من به خوردن این پولها عادت ندارم، همین را می خواستی بگویی.

دیدم همین حال است که از آنجا برود، فوری گفتم: نه صبر کنید، اینها مرا عوضی جای یک نفر دیگر گرفته اند.

با لحنی آمرانه پاسخ داد: ببین دختر جان، تو اگر ریگی به کفشت نیست نباید بترسی، بگو ببینم از چه وحشت داری؟

مستأصل و درمانده، زدم زیر گریه و گفتم: از آبرویم آقا، تو را به جان عزیزانتان در را باز کن و بگذار بروم، من تا به حال پایم به کمیسری و از این جور جاها نرسیده.

از صدای گریه من دلش به رقت آمد و با دلسوزی گفت: دخترم من کلید ندارم که در را به روی شما باز کنم، اما اگر حقیقت

ماجرای را برایم بگویید، محض رضای خدا شاید بتوانم کمکت کنم.

روزنه امیدی در قلبم پیدا شد و گفتم: باشد آقا، به شما قول می دهم حقیقتش را بگویم.

- خوب، ببین بابا جان، شما می گویی که اینها شما را عوضی جای یک نفر دیگر گرفته اند. من هم فرض را بر این می گذارم

که حرف شما درست، اما این میان چند مسئله است که با این حرف شما جور در نمی آید. اگر می خواهی کمکت کنم اول از

همه اینها را باید برای من روشن کنی، گوشت به من هست یا نه؟

- بله آقا، گوشتم به شماست، بفرمایید.

- اول اینکه، این چند روزه دو نفر اینجا شهادت داده اند که شما زاغ سیاه اینجا را چوب می زدی. البته امروز هم من با چشم

خودم شاهد این مسئله بودم. دیگر اینکه، میزبوالقاسم خام گزارش داده که شما یکبار آمده ای داخل و از او راجع به شازده

پرس و جو کرده ای و به گفته ای از آشنایان جناب مفاخر هستی. اگر اشتباه به عرض شازده رسانده اند بگو تا من با شازده

صحبت کنم، به هر حال هر چه باشد، من خیلی سال است که به ایشا خدمت می کنم و فکر نمی کنم اگر پادرمیانی شما را

بکنم، رویم را زمین بیندازند.

جز حقیقت، چه می توانستم بگویم، آن هم به این پیرمرد، پیرمردی که بدون هیچ چشم داشت مالی پیش قدم شده بود تا به

من کمک کند.

- چه بگویم پدرجان... همین طور بوده که می گوید.

- پس همه حرفهایی که راجع به شما زده اند، درست بوده... و آهسته ادامه داد: این طوری که خیلی کارمان سخت تر شد.

- می دانم، اما شما گفتید حقیقت را بگویم، من هم گفتم.

فهمید که راست می گویم، ناگهان و بی مقدمه گفت: پس یعنی راستی راستیشما گفته ای که از آشنایان جناب مفاخر هستی؟

قرص و محکم گفتم: بله پدر جان، هنوز هم همین را می گویم.

فوری گفت: آخر به من بگو ببینم، اگر این طور است که می گویی پس چطور است که وقتی شازده شما را دیدند نشناختند؟

عقدۀ دیرینه ام سرباز کرد و گفتم: والله چه عرض کنم پدرجان، این را باید از خود ایشان پرسید.

لحظه ای سکوت کرد و بعد لحن کلامش را تغییر داد.

- بین دختر جان، مثل اینکه ما زبان یکدیگر را نمی فهمیم، بهتر است صبر کنی تا از کمیسری بیایند. این را گفت و ساکت شد.

پیدا بود که پیش خودش فکریایی کرده، شاید هم گمان کرده بود از اعتمادش سوءاستفاده می کنم. از حس وفاداری که به اربابش داشت، حاضر نبود کلامی حرف پشت سرش بشنود. احساس کردم ممکن است مرا بگذارد و برود، برای همین هم عزمم را جزم کردم و با عجله گفتم: نه پدر جان، تو را به خدا صبر کنید، من هنوز حرفم تمام نشده... هنوز گوشتان به من است؟

سرد و بی حوصله گفت: بگو بینم چه می گویی.

مانده بودم از کجا شروع کنم. من من کنان گفتم: شما گفتید که خیلی سال است به جناب مفاخر خدمت می کنید؟

- خوب بله، چطور مگر؟

- خوب پس با این حساب، اسم کاظم خان تا به حال به گوشتان خورده.

لختی تأمل کرد و گفت: کاظم خان... بینم دختر منظورت کدام کاظم خان است، کاظم خان دهنوی یا کاظم خان شیخ الرئیس؟

هیجان زده پاسخ دادم: هیچ کدامشان، منظورم از کاظم خان، کاظم خان دربندی است، همان کاظم خانی که میرزانویس جناب مفاخر بوده اند.

پس از یک لحظه سکوت و تأمل گفت: آه... منظورت آن خدایامرز است، آن بنده خدا که خیلی سال است مرده، بله او را هم می شناسم، چطور مگر؟

باز من منی کردم و گفتم: بینید پدرجان، من نوه دختری همان خدایامرز هستم.

از سر شگفتی آهی کشید و گفت: عجب... بینم نکند شما دختر مهین بانو هستی.

خوشحال شدم و گفتم: بله آقا، پس شما مادرم را هم می شناسید.

- بله که می شناسم... که این طور، پس شما دختر مهنی بانو هستی!

مثل اینکه فراموشش شده بود راجع به چه حرف می زدیم. پس از یکی دو دقیقه سکوت، مثل اینکه با خودش حرف می

زند، زیر لب زمزمه کرد: خوب الحمدلله.. پس این طور، عاقبت او هم سر و سامان گرفت و رفت دنبال زندگی خودش.

سر از این حرفش در نیاوردم و پرسیدم: چی؟

به سرعت گفت: هیچ دخترم... خوب به من نگفتی برای چه آمده بودی اینجا؟

خیلی راحت گفتم: راستش اولش فقط به نیت خرید پارچه آمده بودم، اما بعد...

- اما بعد چه؟

- اما بعد متوجه شدم پدرم هم اینجا هستند، این چند روزی که به قول شما زاغ سیاه چوب می زدم، فقط می خواستم پدرم را

بینم.

با تعجب پرسید: پدرت را؟! بینم، مگر ایشان هم توی این کمپانی کار می کنند.

با این همه صغرا و کبرا چیدن انگار هنوز هم سر جای اولم بودم. چطور نفهمیده بود! هر چه بود او هم مثل دیگران از دیدن

سر و وضع و ظاهرم فکر کرده بود من دختر یکی از کارگرهای کمپانی هستم، وای که چقدر دلم می خواست وقتی به او می

گویم کی هستم واکنش او را بینم.

- بله پدر جان، ایشان همه کاره این کمپانی هستند.

منتظر شدم اما انگار متوجه که نشده بود هیچ، بدتر گیج شده بود.

مکثی کرد و خطاب به من گفت: بین دختر جان، یا تو درست نمی گویی، یا اینکه من گیجم. متوجه نمی شوم، بگو بینم شما

دختر کی هستی؟

من منی کردم و گفتم: من... من دختر جناب شازده مفاخرالتجار هستم، شما که فرمودید مادرم را می شناسید.

چند لحظه طول کشید، بعد انگار متوجه شد چه می گویم، با این حال هنوز هم نمی توانست حرفم را باور کند و در حالی که از

شگفتی صدا به زحمت از گلویش خارج می شد با لحن حیرت زده ای گفت: بینم یعنی... منظورت این است که شما دختر

مهین بانو و جناب شازده هستی.

شادمان از اینکه عاقبت مرا شناخت گفتم: خوب بله پدر جان، پس چه خیال کردید.

ساکت و مبهوت مانده بود که چه می گویم. مثل اینکه با خودش زمزمه می کند زیر لب گفت: الله اکبر... الله اکبر... عجیب

است... خیلی عجیب است.

از ترس اینکه باز هم پیش خودش فکری بکند گفت: ببینید پدر جان، حالا که من عین حقیقت را گفتم، در را باز می کنید تا بروم.

با هیجان و عجله گفت: باشد دخترم، فقط یک لحظه دندان روی جگر بگذار تا ببینم چه می کنم.

- آقا، می خواهید چه بکنید؟

دیگر جوابی نشنیدم. مثل اینکه کسی پشت در نبود. چند لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت. خیلی ترسیده بودم. دوباره چشمم را گذاشتم روی قفل و بیرون را نگاه کردم. در کمال تعجب دیدم هنوز پیرمرد آنجاست، مَث اینکه خشک شده باشد ایستاده بود و فکر می کرد. ناگهان صدایش را بلند کرد و انگار که اتفاقی افتاده باشد، شروع کرد به صدا زدن پدرم.

- جناب مفاخر، جناب مفاخر...

حواسم سر جا آمد و فهمیدم می خواهد چه بکند. چشمانم سیاهی رفت و نشستم. لحظه ای گذشت، صدای قدمهای کسی را شنیدم که جلو می آمد، صدای کسی که با اوقات تلخی می گفت: چه شده مشدی؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا نعره می زنی؟ همان طور که نشسته بودم مثل مجسمه خشکم زده بود. تمام تنم یخ کرده بود و می لرزید. صدای پیرمرد را از پشت در شنیدم که گفت: شازده جان، شازده جان، گمانم معجزه ای رخ داده... اگر بگویم باور نمی کنید.

- چه شده بگو، چه معجزه ای؟!

- آخر اینجا نمی شود.

- یعنی چه؟ اینجا و آنجا ندارد، زود باش بگو ببینم چه شده؟ چرا گریه می کنی؟ حرف بزن ببینم.

- از خوشحالی است شازده جان، شما هم اگر بشنوید گریه می کنید.

- گریه دیگر برای چه مشدی؟ انگار حالت خوب نیست؟ بیا برویم دفتر ببینم چه می گویی.

صدای قدمهایشان را شنیدم که از آنجا دور شدند اما قدرت اینکه بلند شوم و از سوراخ بیرون را ببینم نداشتم.

نمی دانم چقدر گذشت. همچنان تنها در تاریکی نشسته بودم که یکهو شنیدم قفل در انباری صدا کرد و در باز شد. همه جا روشن شد. تا چشمانم به روشنایی عادت کند چند ثانیه طول کشید. همان پیرمرد بود. مدتی طول کشید تا چشمم او را

دید. گفتم: می‌بخشید پدر جان، باعث دردسر شما هم شدم.

سرش را به علامت نفی تکان داد و با لبخند ملایمی گفت: نه پدر جان، شما قدم روی چشم من گذاشتید. حالا بلند شوید دخترم، شازده می‌خواهند با شما صحبت کنند.

مات و مبهوت نگاه کردم و گفتم: با من؟!!

- بله دخترم با شما، مگر نمی‌خواستید ایشان را ببینید. جناب شازده امروز کمپانی را به همین خاطر تعطیل کردند.

از جا برخاستم. انگار خواب می‌دیدم، انگار نه انگار که با مهین جان قرار و مدار گذاشته‌ام. در حالی که لرزش بی‌امانی سراسر وجودم را در بر گرفته بود از جا برخاستم و به دنبال مشدی راه افتادم. بی‌آنکه فکری در سر داشته باشم فقط همین که یک بار می‌توانسام با پدرم ملاقات داشته باشم کافی بود. ملاقاتی که می‌توانست اولین و آخرین دیدارمان باشد.

چند دقیقه بعد مشدی مرا به دفتر عظیم و با شکوهی هدایت کرد که می‌گفت دفتر کار پدرم است. در اتاق کار پدرم باز بود. مشدی تلنگری به در زد و خودش رفت. بی‌صدا وارد شدم. پدرم را ندیدم. دلم شور می‌زد چون دیرم شده بود. تا سر و کله کسی پیدا شود همان طور که ایستاده بودم پیچیده‌ام را بالا زدم و با نگاه تحسین آمیزی همه جا را تماشا کردم.

اتاق کار پدرم بیش از تصور من مجلل و با شکوه بود. تزئینات زیبای اتاقش بیشتر مناسب یک مهمانخانه بزرگ بود تا یک دفتر کار، بخصوص مبلمان سنگین و قالی خوش نقش و نگاری که در نگاه اول به چشم می‌آمد، همین طور شمعدانهای پایه بلندی که بر دوش دو مجسمه به شکل فرشتگان، در دو کنج اتاق با شمع روشن می‌شد. در قسمت بالای اتاق، درست کنار پنجره‌هایی که به خیابان لاله زار باز می‌شد، میز تحریر عریض و طولی از چوب گردو قرار داشت که یک گلدان پر گل نقره‌ای روی آن می‌درخشید.

مبلمان سنگین یشمی رنگی از جنس مخمل را در دو ردیف، مقابل هم چیده بودند. فاصله میان آنها را هم قالیچه بسیار نفیسی پر کرده بود، قالیچه‌ای که تصویری از وحوش و پرندگان را به نمایش در می‌آورد. غرق تماشای اطراف بودم که ناگهان نفسم بند آمد. پدرم را دیدم که روی یکی از مبلها نشسته و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. به نظر می‌رسید خوابیده باشد. از دیدن ناگهانی او، آن هم از این فاصله نزدیک لرزه بی‌امانی به جانم افتاده بود که قابل توصیف نیست با این حال

برای چند لحظه ناخودآگاه محو تماشای صورتش شدم، صورتی که تا آن روز فقط تصویرش را در خاطر داشتم و حالا از این فاصله نزدیک می توانستم سیر نگاهش کنم. این صورت چقدر در مقایسه با تصویری که از آن در خاطر داشتم فرق کرده بود، چند تار موی سپید که روی شقیقه هایش پیدا شده بود به همراه چند شکن در چهره اش صورتش را پخته تر و جافتاده تر از آن تصویر کرده بود. با این همه هنوز هم چهره اش با نشاط بود.

دست راستش را روی قفسه سینه اش گذاشته بود که آرام بالا و پایین می رفت. همان طور که ایستاده بودم و محو تماشایش شده بودم، یک آن احساس کردم که چشمانش در حال باز شدن است. نفسم بند آمد. نگاهش به یکباره هشیار شد. قلبم از حرکت باز ایستاد.

برای یک دقیقه هر دو محو یکدیگر شدیم. من و پدرم هر دو زبانمان بند آمده بود فقط به یکدیگر خیره شده بودیم. اول پدرم دهانش را باز کرد تا چیزی بیان کند اما نتوانست. من شروع کردم. در حالی که تمام تنم از هیجان دیدن و صحبت کردن با او می لرزید و نگاهم به دستش بود که همچنان روی قلبش گذاشته بود، آرام و آهسته گفتم: می بخشید قربان، مزاحم شدم، مثل اینکه احوالتان چندان خوش نیست.

پدرم در حالی که با محبت به چشمانم خیره شده بود با لحنی مهربان و غمزده گفت: اختیار داری دخترم، این چه حرف ایست که می زنی، قدمت به چشم که آمدی، نمی خواهد نگران حالم باشی... فقط کمی گیج هستم... چطور بگویم، حالا هم که اینجا هستی انگار تو را در خواب می بینم. می ترسم آمدن تو را در خواب دیده باشم... می ترسم بیدار شوم و تو رفته باشی.

در حالی که از شنیدن حرفهای پدرم بغض کرده بودم خیلی آهسته و آرام پرسیدم: چطور مگر؟

در حالی که نفسش را به صورت آهی از سینه اش بیرون می فرستاد گفت: چطور بگویم، آخر می دانی، ده یازده سال پیش از این، همان وقتی که سه چهار سالت بیشتر نبود، هم به قصد دیدن و هم برگرداندن خیلی این در و آن در زدم تا توانستم ناصر خان دربندی، یعنی دایی ات را پیدا کنم فقط به این نیت که می خواستم ببینمت. قصدم این بود که بیاورمت پیش خودم، می خواستم خودم بزرگت کنم و خیلی کارها برایت بکنم، اما متأسفانه داییت حقیقت را از من کتمان کرد و گفت که دو سال پیش از آن مرض سختی گرفته ای و هر چه حکیم و دوایت کرده اند بی فایده بوده. من هم چون به او اعتماد داشتم حرفش را جدی گرفتم و باور کردم، خدا می داند که در این سالها چقدر افسوس از دست دادن تو را می خوردم. حالا می بینم

شکر خدا تو هنوز هم وجود داری و آمده ای مرا ببینی...

چانه پدرم لرزید و اشک در چشمهایش جمع شد. خیلی دلم می خواست از او پرس و جو کنم اما با دیدن اشکی که در
چشمانش جمع شده بود از کنجکاوی پرهیز کردم. با چشمانی غرق اشک ساکت ماندم و منتظر شدم تا آرام شود.

مدتی هر دو ساکت ماندیم، بعد پدرم با شرمندگی ادامه داد: باید مرا ببخشی که تو را نشناختم و اسباب ناراحتیت شدم... خوب
دخترم، نگفتی مادرت چه اسمی برایت انتخاب کرده؟

با عجله و هیجان پاسخ دادم: گوهر.

- به به، چه اسم زیبایی، گوهر، گوهر یکدانه من، راستی می دانی که نام جدۀ پدری من هم شازده گوهر تاج بوده.

- خیر قربان.

- نه، نه، نشد، مثل بیگانه ها هی به پدرت نگو قربان، تو که غریبه نیستی، من بعد مرا صدا می زنی آقا جان.

- چشم آقا جان، به شرط آنکه شما هم مرا گوهر صدا بزیند.

- چشم گوهرم. ببینم چیزی می خوری برایت بیاورند.

- خیر آقا جان، دیگر خیلی دیر شده و نمی خواهم مهین جان بداند که من اینجا بوده ام فقط اگر لطف کنید پارچه ای را که می
خواستم بدهید کم کم از حضورتان مرخص شوم.

دستپاچه شد و گفت: باشد، نمی خواهم باز هم اسباب دردسرت بشوم. مادرت نمی فهمد تو اینجا بوده ای اما پیش از اینکه
بروی قلم و دوات را از روی میز بردار و نشانی خانه ات را برایم بنویس. ببینم نوشتن که بلدی؟

- بله آقا جان.

- پس تا شما نشانی را می نویسی من هم می روم سراغ سلیمان خان، پارچه را می گیرم برایت می آورم.

پدرم این را گفت و به سرعت از در خارج شد. من هم فوری دست به کار شدم و روی تقویمی که روی میز تحریرش باز
بود، عمدتاً نشانی خانۀ دایی را نوشتم و به همراه اسکناس بیست تومانی که بابت خرید پارچه همراهم بود روی میز گذاشتم.

پنج دقیقه بعد پدرم برگشت، این بار با دستی پر از در دیگری که کنار میز تحریرش بود وارد اتاق شد. اول از همه ورقه

کاغذی را که برایش نوشته بودم از تقویمش جدا کرد و خواند و خیلی از ختم خوشش آمد و شروع کرد به تعریف کردن، اما

همین که چشمش به اسکناس بیست تومانی افتاد حسابی جا خورد و پرسید: این دیگر چیست؟

آهسته گفتم: این بابت پارچه است.

انگار که به غرورش برخورد کرده باشد با رنجش گفت: حرفش را نزن دخترم.

- آخر...

- آخر چه... ناسلامتی من پدرت هستم.

نمی خواستم پیش خودش فکر کند که از آمدنم چشم داشت مالی دارم، اما دیدم اگر بیش از این پافشاری کنم به پدرم گران

می آید و فکر می کند که به پدری قبولش ندارم. پس گفتم: دست شما درد نکند آقا جان.

- قابل شما را ندارد دخترم.

- خدا حافظ آقا جان.

- برو به سلامت.

پیش از اینکه پا از در بیرون بگذارم، بار دیگر صدایش را از پشت سر شنیدم که گفت: گوهر جان!

برشگتم و نگاهش کردم. دوباره به سراپای من خیره شد. انگار می خواست یک بار دیگر صورت مرا ببیند، بعد بدون آنکه

حرفی بزند با نگاه خدا حافظی و با اشاره گفت که بروم. در را آرام پشت سرم بستم و بیرون آمدم. همین که پا به محوطه

کمپانی گذاشتم باز با ابوالقاسم خان و همان مرد جوانی که وصفش را کرده بودم روبرو شدم. ایستاده بودند و با هم حرف می

زدند. تا مرا دیدند، ساکت شدند و با کنجکاوی به من خیره شدند. من هم به حالت دو از آنجا بیرون آمدم و خودم را به

خیابان رساندم. همین طور که نفس نفس می زدم و می دویدم، پیش خودم فکر کردم اگر مهین جان را ببینم چه بگویم. هنوز

یک خیابان را رد نکرده بودم که با مهین جان روبرو شدم. سراسیمه و هراسان به همراه حبیب آقا آمده بودند تا ببینند بر سرم

چه آمده. مادرم تا چشمش به من افتاد پرید به من و گفت:

هیچ معلوم است کجایی، نگفتی دل از حلق...

بغضی که از شدت نگرانی راه گلویش را بسته بود به او اجازه نداد بقیه حرفش را تمام کند.

خدا مرا بیخشد. از وحشت رو نشدن دستم، خودم را به سادگی زدم و در همان حال با چشمان اشک آلودی گفتم که راه را

بیراهه رفته ام و عوض آنکه به طرف لاله زار بیچم، پیچیده ام سمت خیابان علاالدوله.

چشمان حبیب آقا، از حیرت گشاد شده بود. از حالت نگاه کردنش پیدا بود که حرفم را باور ندارد اما نمی دانم چطور شد که مهین جان حرفم را پذیرفت و بیشتر پاپی ام نشد. دلشوره ای که برای برشگتن به خانه داشت، انگار جلوی چشمانش را گرفته بود، آخر برفی که از صبح شروع شده بود حسابی نشست بود و ممکن بود دیگر کالسکه گیرمان نیاید.

خلاصه با دستی پر به خانه رسیدیم. خاله جن و اشرف هر دو چشم به راهمان بودند. اشرف تا پارچه را دستمان دید، خیلی ذوق کرد. خاله هم همین طور و مدام برای من و مهین جان دعا می کرد. اما من حواسم به آنان نبود. انگار در عالم دیگری سر می کردم، عالمی که فقط یک نظر خیلی کوتاه به آن افمنده بودم و حالا تمام فکر و ذکرم را مشغول کرده بود، عالمی که به یقین می توانست جایگاه من آنجا باشد. از افکاری که به یکباره به سرم هجوم آورده بود، جرأت نمی کردم چشمان کسی، بخصوص مادرم را نگاه کنم. برای آنکه کسی پی به احوالم نبرد، خودم را سرگرم کمک به مادرم کردم. او به محض رسیدن لباس عروسی اشرف را دست گرفت. برای همین هم از بس که سرم گرم بود نفهمیدم کی شب شد. سر شام همه به دور سفره نشسته بودند و مشغول بگو و بخند بودند اما من سرم پایین بود و با غذایم بازی می کردم. مادرم با تعجب نگاهی به من انداخت و پرسید: گوهر جان چه شده، حالت خوش نیست؟

حیرت زده و مبهوت نگاهی به مادرم انداختم و گفتم: چرا، خوبم.

خاله نگاهی به من انداخت و به مادرم گفت: طفلکی بچه ام، این چند روزه خیلی زحمت کشیده و خسته شده.

اشرف که بشقاب خود را از پلو و خورش پر کرده بود با اشتها مشغول خوردن بود. با شنیدن حرف خاله لقمه توی گلوش ماند و شرمزده خطاب به من گفت: همه اش تقصیر من است، خیلی خسته شدی گوهر جان، امشب نوبتی هم باشد دیگر نوبت من است، همه ظرفها را خودم می شویم.

پس از شام، اشرف دست و آستین بالا زد تا ظرفها را بشوید و نگذاشتم و گفتم نمی شود. هر چه هست خودم می شویم. با این حال خودش خواست تا کمکم کند و ظرفها را با هم بیرون بدهیم تا بشویم. آن شب آب حوض از سرما یخ زده بود. من ظرفها را که آب می کشید دستهایم را که از شدت سرما مثل لبو سرخ شده بود به می مالید. یکی دو بار هم با دلسوزی و همدردی گفت: در این خانه چه به روزتان می آید دختر عمه.

تا وقتی که جا به جا نشده بودیم، هر وقت چله زمستان می شد، بخصوص شبها، ظرفها را توی حوض کوچکی که کنار آشپزخانه بود، می شستیم. آن موقع فقط نگاهش کردم و لبخند زدم، آخر خیلی نمی توانستم روی دلسوزی او حساب کنم. احتمال می دادم هر آنچه را می بیند، برای زن دایی نقل کند، برای همین هم خیلی پشیمان شدم که چرا گذاشته ام کمکم کند. فردای آن روز چهارشنبه بود. عروسی اشرف روز جمعه بود به همین دلیل تمام آن روز را مهین جان مشغول دوخت و دوز بود.

طرفهای غروب بود که مادرم لباس عروس را تمام کرد و به اصرار به تن اشرف پوشاند تا ما نگاهش کنیم. آن وقت بود که صدای کف زدن و خنده ما بلند شد.

خودش از اینکه می دید دنباله لباسش آنقدر بلند است که روی زمین کشیده می شود، خیلی ذوق زده شده بود و مدام از مهین جان تشکر می کرد.

روز بعد، دایی برای بردن اشرف و خله جان به خانه مان آمد. همگی تا دم رفتنشان خیلی به مادرم اصرار کردند در مراسم عروسی اشرف شرکت کنیم.

با اینکه می دانستم مادرم بدون پا پیش گذاشتن زن دایی قبول نمی کند، اما با اصرار آنها اضطراب من هم بیشتر می شد. عاقبت مهین جان جواب رد داد و دعوت آنان را قبول نکرد.

پس از رفتن آنان، یک دفعه دلم گرفت بخصوص که مادرم هم از خستگی خیلی زود خوابید.

تازه اول شب بود. کنار چراغ گردسوز نشسته بودم. همان طور که زانوهایم را در بغل گرفته بودم، زیر نور چراغ نگاهش می کردم. صورتش هنوز زیبا و جوان بود. تازه متوجه شدم که پدرم چه اشتباهی کرده است. در عوالم خودم بودم که از پشت در

صداهای درهم و برهمی شنیدم. صدای گوشخراش یک نفر را شنیدم که می خواند:

دم گاراژ بودم یارم سوار شد

دل مسافری بر من کباب شد

آهسته از جا برخاستم. رفتم از پنجره نگاه کردم. داش اکبر و چند تا از لاتهای محله بودند. او می خواند و بقیه با او دم می

گرفتند، از بس عرق خورده بودند به حال خودشان نبودند. یک مشت مست لایعقل که مثل گاو عربده می کشیدند. آنقدر بلند

که مهین جان از خواب پرید. آمد پشت پنجره و نگاه کرد بعد با وحشت مرا از پشت پنجره کنار کشید. از ترسش صندوقچهٔ مخملش را پشت در گذاشت. تا پاسی از شب، صدایشان بلند بود و هیچ کس جرأت نداشت معترضشان شود. حتی قمر خانم هم از ترسش مثل موش در اتاقش چپیده بود، عاقبت دم سحر بود که سر و صدایشان خوابید و گورشان را گم کردند. آن شب مادرم نخوابید و تا خود صبح وحشتزده بیدار ماند. ولی من گاهی خوابم می برد. هنوز یادم است هر بار که از سر و صدای بیرون بیدار می شدم مادرم را می دیدم که گیج و خواب آلود بالای سرم نشسته است.

چهارپنج روز بعد به سرعت گذشت. کم کم نزدیک عید بود. همه اش در خانه نشسته بودیم و از هیچ کس خبر نداشتیم. البته همه اش را می گذاشتیم پای عروسی اشرف. می دانستم این چند روزه همه سرگرم عروسی بوده اند.

روز دوم یا سوم اسفند بود، شب بود و من و مادرم جا انداخته بودیم و دراز کشیده بودیم. آن شب مهین جان تا دراز کشید خوابش برد، اما من نه، خوابم نمی برد. همان طور که در بستر دراز کشیده بودم آروز کردم تا خاله جان زودتر بیاید و از عروسی برایمان تعریف کند. خیلی دلم می خواست بدانم پسردایی در عروسی خواهرش شرکت کرده یا نه. کم کم اضطراب دیدن پدرم فرو نشسته بود و دوباره فیلم یاد هندوستان کرده بود.

همه فکر و ذکر شده بود پسردایی بعضی شبها خوابش را می دیدم. حسابی دلم برایش تنگ شده بود. آن شب هم مثل شبهای پیش همان طور که دراز کشیده بودم فکر او به سرم زد، همین طور هم خاطرات گذشته، بخصوص آخرین شبی که دیگر او را ندیدم. بی اختیار اشکم راه افتاده بود. همان طور که دست خود را بر روی پیشانی ام گذاشته بودم و گریه می کردم صدای در را شنیدم. انگار یک نفر با انگشت به شیشه در اتاقمان می زد. یک نفر که دست بردار هم نبود. یعنی آن وقت شب، چه کسی می توانست باشد. مادرم با شنیدن صدا بلند شد و سر جایش نشست. مانده بود در را باز کند یا نه که یکهو صدای خاله از پشت در بلند شد: مهین جان خوابی یا بیدار؟

پشت بندش هم صدای دایی را شنیدم که گفت: آبی... باز کن... ما هستیم.

یعنی چه؟ آمدنشان به نظرم عجیب می رسید. مادرم که مثل من حیرت کرده بود برای یک لحظه به در خیره ماند و بعد بلند شد و در را گشود.

صدای درهم برهم سلام و احوالپرسیشان را از توی ایوان شنیدم. مادرم حیرت زده تعارفشان می کرد که داخل شوند.

- خیلی خوش آمدید، چه عجب این وقت شب یادی از ما کردید، شام خورده اید یا نه؟

من همچنان که دراز کشیده بودم، دستم را روی پیشانیم گذاشتم و خودم را

بخواب زدم. آخر هنوز چشمهایم نشان میداد که گریه کرده‌ام و نمیخواستم این را بفهمند.

مادرم با دیدن آنها دست پایش را گم کرده بود. با عجله رخت خوابش را جم کرد. آمد بالای سرم تا مرا صدا بزند که دایی

نگذشت. صدایش را شنیدم که گفت: آبجی نمیخواود بیدارش کنی، حالا که خوابیدی، بگذر بخوابد.

مادرم با دیدن آنان به شک افتاده بود با شنیدن این حرف بیشتر به شک افتاد و با تعجب پرسید: چیزی شده ناصر جان؟

- نه آبجی مگر قرار بود چیزی بشود، حالا که این طفل معصوم خوابیدی، بگذر بخوابد... آخر برای چه میخواهی بد خوابش

کنی، ما بی موقع موزهم شدیم، آمدیم چهار کلمه با شما حرف بزیم و برویم.

طفلکی مادرم که مثل من یک فکری راجع به من و پسر دایی پیش خودش کرده بود، با لحنی که خشهلیش را نشان میداد

گفت: پس چرا ملوک خانوم را نیاوردید؟

دایی که فهمید بود مادرم چه فکری کرده، در حالی که نفسش را به صورت آهی از سینه بیرون میداد در پاسخ گفت: این

قضیه به ملوک مربوط نمیشود... فقط به تو مربوط میشود و این دختر.

تازه شصتم خبر دار شد که قضیه به پدرم مربوط میشود، حضور نابهنگام آنان هم دلیلش همین بود.

مادرم شگفت زده و آرام گفت: من که ملتفت منظور شما نمیشوم ناصر جان.

- بنشین آبجی تا برایت بگویم.

مادرم رو به روی دایی نشست. چون دستم را روی پیشانی نهاده بودم و تظاهر میکردم خوابیده‌ام، درست نمیتوانستم

بینمشان، فقط از روی صدایشان تشخیص میدادم کجا نشسته اند.

پس از لحظهای سکوت، صدای دایی را شنیدم که خیلی آهسته و آرام گفت: امروز دم غروب مشدی عباس آماده بود خانه

ما.

حالا دیگر مطمئن شده بودم قضیه از چه قرار است و دیگر چیزی نمانده بود که قلبم از حلقوم بیرون بیاید.

مادرم که هنوز توی باغ نبود با تعجب گفت: مشدی عباس، برادر حیدر علی خان را میگوی داداش؟

- نه آجی.... حواست کجاست، انگار یادت رفته آن بنده خدا پارسال همین موقعها بود که درشکه زیرش گرفت و مورد...

منظور من همان مشدی عباسی است که با آقای خدا بیامر زمان رفاقت داشت. همانی که چند سال پیش از اینها هم یک بر

سراغ گوهر را از من گرفت.

- آهان.... آهان.... خوب!

- مشد عباس امروز آماده بود خانه ما تا راجع به گوهر حرف بزند.

- وای خدا مرگم بدهد.... داداش شما که حرفی نزدی؟

- من حرفی نزدم، یعنی او نپرسید که من بخواهم حرف بزنم.

- یعنی هیچ سراغ گوهر را نگرفت؟

- نه آجی اصلا و ابدا نه او حرفی زد نه من، پیدا بود که شازده خودش همه چیز را فهمید برای همین هم مشدی را مأمور

کرده بود تا پیغامش را توسط من به شما برساند،

مادرم با صدایی که به زحمت از هلغومش بیرون میآمد گفت: چه پیغامی؟

- راستش مشدی گفت شازده پیغام داده اگر شما رضایت بدهی هرازگاهی گوهر را ببیند او هم قول چهار قبضه میدهد

که در عوض یکی از خانههای خودش را در قلعهک به اسم شما میکند و ماه به ماه دوپستو پنجاه تومن هم به عنوانه خرجی به

مشد عباس میدهد تا برایتان بیاورد. در ضمن بر و بنشن، برنج، روغن و گوشت هم سوای خرجی برایتان میفرستد، چه

میگویی خواهر؟

مادرم در حالی که هنوز هم مات و مبهوت بود با صدای لرزانی پرسید: حالا چه شده، شازده یکبار پس از این همه سال یاد ما

کرده اند؟

والله آنطور که مشدی برایم گفت انگار بعد از شما که با دختر معیر الممالک ازدواج کرده بچه در نشده. بد از او هم چند زن

سوگای داشته که از هیچ کدامشان صاحب اولاد نشده، خلاصه بعد از کلی دعوا و دارمان، تازه فهمید عیب از خودش است. از

قراره معلوم قبل از ازدواج با دختر معیر الممالک نمیدانم چه اتفاقی یا ناخوشی برایش پیش میآید که باعث اجاق کوریش

شده، خلاصه در حال حاضر تنها اولادش همین گوهر جان خودمان است.

- پس بگو... گفتم یک چیزی هست ... خواب دیده خیر باشه، تازه آقا یادشان افتاده و میخواهد گوهر را ببیند، یک گوهری
نشانش میدهم که بنشیند تماشا کند. حالا میبینید گوهر را بر میدارم میبرم یک جایی که دستش به او هم نرسد.

دایی که منتظر تمام شدن حرف مادرم بود گفت: آجی ناراحت نشویها اما نمیتوانی.

- حالا میبینی داداش به خدا شوخی نمیکنم

- نمیتوانی.

- برای چه ؟

- گفتم نمیتوانی آجی، مطمئنم که این حرف را میزنم.

- از کجا مطمئنی؟

- به کجایش کار نداشته باش آجی گفتم که مطمئنم.

- اگر مطمئنی خوب به من هم بگو داداش، بگو از کجا.

- اگر بگویم قول میدهی شلوغش نکنی؟

مادرم هیجان زده و متعجب گفت: باشد بگو.

دایی که تا آن لحظه حرفی نزده بود، برای آب پاکی را روی دست مادرم بریزد گفت: میدانی چه کسی نشانی مرا به سازده

داده؟

- نه

- یادت باشد آجی که قول به من دادی ها.

مادرم بی تاب و بی حوصله گفت: یادم هست ناصر جان، ترا به خدا بگو ببینم کی بود؟

جای شک نبود که دایی یک چیزهایی میدنش.

از وحشت چیزی نمانده بود قالب تهی کنم. سکوت بر اتاق حکم شد، بد دایی گفت: گوهر.

صدای مادرم را شنیدم که با شگفتی و حیرت خطاب به دایی گفت: گوهر!

این بار صدای دایی بلند تر شد: بله آجی، گوهر.

مادرم مکث کرد و با ناباوری گفت: مگر میشود داداش، شما هم چه حرفهایی میزنید. گوهر کی رنگ پدرش را دیده که بخواهد به او نشانی شما را بدهد.

دایی با ملایمت گفت: من از خودم نمیگویم آجی... دیده گیرم شما خبر نداری.

یکبار انگار آسمان را بر سر مادرم کوبیدند. با صدایی که بی نهایت آرام و گرفته بود پرسید: شما از کجا خبر دارید؟

دایی که دلش نمیخواست قضیه را باز کند برای آنکه طفره برود گفت: از آدم مطمئنی شنیده ام، خاطرت جمع باشد.

مادرم که حسابی کلافه بود اصرار کرد و گفت: داداش تورو به خدا راستش را به من بگویند کی گفت؟

دایی مکث کرد و گفت: آجی، من به آن بنده خدایی که این خبر را ازش گرفته ام، قول دادهام نمیتوانم بگویم.

خاله که تا آن لحظه فقط شنونده بود وقتی دید دایی حرف نمیزند با دیدن حال مهین جان که مثل اسفند جلز و ولز میزد رو

به دایی کرد و با متانت گفت: خوب ناصر جان، چرا راستش را نمیگویی... بعد از گفتن این حرف بی مقدمه رو به مادرم کرد

و رک و پوست کنده گفت: میدانی مادر کی این خبر را به ناصر جان داده، مش عباس.

صدای دایی با شنیدن این حرف به اعتراض بلند شد: خاله جان!!!

- چاره بی نبود مادر، باید میگفتم.

برای یک لحظه اتاق ساکت شد، بعد مادرم با صدای بی نهایت آهسته بی که نشانگر ناباوریش بود از دایی پرسید: داداش

تورو به ارواح آقام، مشدی گفت؟

دایی در حالی که آهی میکشید پاسخ داد: بله آجی، به حقیقت حق قسم که این را از زبان او شنیدم ولی نباید گوهر بویی

ببرد، من به مشدی قول داده ام.

این بار مادرم با لحنی غمگین و شگفت زده پرسید:

مشدی نگفت کجا و کی پدرش رو دیده؟

- چرا گفت. گویا همان سه روزی که شما سرگرم امورات اشرف بودی همان روزهایی که به خیال شما به لاله زار میرفت تا

پارچه بخرد، همه رفت و آمادش فقط برای دیدن شازده بود، عاقبت روز سوم، گمانم همان روزی که شما هم همراهش بودی

پ برف میآماده در کمپانی خود شازده او را دیده و با هم حرف زده اند.

مادرم با لحن غمزدهای پرسید:

مشدی نگفت چطور گذارش به آنجا افتاده... اصلا چطوری پدرش رو شناخت؟

- چرا آبجی، آنطور که مشدی همه چیز را ریخت روی دایره، گویا اولش خیلی تصادفی بود، از نشونی که حبیب آقا دستش داده بود، برای خرید به آنجا میرود تا پارچه بخرد، اما بعد بطور خیلی اتفاقی عکس شازده را روی دیوار میبیند و از قرار معلوم چون این عکس را چند سال پیش در دستگاه خودت دیده بود، پیش خودش یک حدسهایی میزند. برای آنکه مطمئن بشود از فروشنده پرس و جو میکند و بعد که میفهمد حدسش درست است، فردا هم با خیال باز میرود به دنبال پارچه اما چون احساس میکند شازده خودش نیست داخل نمیرود، آنطور که شنیدم گویا آن روز پیرزنی هم همراهش بود....

خاله جان میان حرف دایی دوید و گفت: آره مادر، گمانم همان روز دویوم بود همان روزی که پیرزن همسیتن همراهش رفته بود، همان روزی که من از پا درد نمیتوانستم قدم از قدم بردارم.

دایمادامه داد: بله خاله جان، گمانم همان روز بود، آن روز هم اصلا و ابدا جلو نمیرود تا اینکه روز سوم که خود شما همراهش رفته بودی موفق میشود شازده را ببیند و با هم....

ناگهان دایی بقیه حرفش را نیمه تمام گذاشت. متوجه شدم مادرم از جا بلند شد. همان طور که دراز کشیده بودم تظاهر کردم خواب هستم اما بی اختیار خودم را جم کردم. صدای مادرم را از بالای سرم شنیدم. در حالی که برای خلاصی از دست خاله جان و دایی که هر دو بازوهایش را چسبیده بودند نفس نفس میزد، برای من خط و نشان میکشید

- همین امشب تکلیفم را با او روشن میکنم.

صدای خاله جان را شنیدم که به او تشر زد و گفت:

مادر این کارها چیست؟ مگر بچه شده ای.

مادرم برای نخستین بر به مادر خوانده اش با صدای بلند پاسخ داد:

- آره خاله جان بچه شده ام.

دایی که دید خاله جان جلو در مادرم نیست، فریاد اعتراضش را بلند کرد

- آجی این حرکات یعنی چه؟ چرا شلوغ بازی در میآوری، آخرش که چی؟ خیال کردی تا قیام قیامت میتوانی بین پدر و فرزند دیوار بکشی....

مادرم با خشم میان حرف او پرید و گفت:

پدر؟ شما به این آدم میگویید پدر... کدام پدر... پدری که از لحظه تولد فرزندش نخواستہ رنگ او را ببیند میگوید پدر، او کی در حق گوهر پدری کرد که حالا میخواهد بکند... هر که ندیده شما که دیده اید، او حتی حاضر نشد برای بچهای که از خون و گوشت خودش بود، سجد بگیرد... تا کسر شانش نباشد و جلوی این و اشرف بگوید خون اشرفیش با غیر این طبقه پیوند خورده. حالا چی شده جناب شازده باز یکبار سر و کلاشان پیدا شده، فقط خدا عالم است. اما این دفعه را کور خواند.

دایی که دید مادرم بی نهایت خشمگین و عصبانی شده برای آنکه او را به نحوی آرام کند گفت: همه حرفهایی که شما میزنی درست، هر کس نداند من یکی میدانم آجی که تو در این پانزده شانزده سال چه کشیدی تا توانستی این بچه را به اینجا برسانی، همه اینهارا بگویی و نگویی خودم میدانم....

مادرم که تا آن لحظه سخت میکوشید جلوی اشکهایش را بگیرد با شنیدن این حرف یکبار اشکش سرازیر شد و در حالی که گریه میکرد حرف دایی را قطع کرد و گفت: شما که خودتان اینهارا میدانید پس چه میگویید داداش؟

دایی در حالی که نفس عمیقی میکشید با لحن ملایمی گفت: بین آجی، ناراحت که نمیشی دو کلوم رک و پوست کنده با هم حرف بزیم.

مادرم حق حق کنان گفت: نه

دایی گفت: بین آجی، الان چند وقت میشود که دیگر با ما خانه یکی نیستی؟

مادرم با گریه گفت: خوب شش هفت ماهی میشود چطور مگه؟

دایی ادامه داد: در عرضه این شش هفت ماه که اینجا هستید من یکی که برادرتم چند بر توانستم به شما سر بزیم؟

مادرم که نمیفهمید منظور دایی از این صغری کبرا چیدن چيست حق حق کنن گفت: این چه ربطی به قضیه دارد؟

دایی گفت: خیلی هم ربط دارد آجی، اگر اشتباه نکنم سر جمع ۴ یا ۵ بر آدمم درست میگویم؟

مادرم اشک ریزان حرف دایی را تایید کرد

- میدانی چه می‌خواهم بگویم آجی... بدون تعارف. اصل مطلب این است که در عرض این چند وقت دیگر باید ملتفت میشدی که من یکی آنچنان که شاید و باید نمیتوانم به داده تان برسم. ای، گاه و بیگاه، البته اگر کمکی بتوانم به شما بکنم مضایقه ندارم، اما خوب آیا این برای شما کافیست؟ رویم سیاه که این طور بی پرده حرف می‌زنم خدا شاهد است که فقط غرضم این است که حساب کار دستت بیاد... لحظهای تامل کرد و ادامه داد: بین خواهر من، دختری به سن و سال گوهر یک سرپرست می‌خواهد، یک کسی که مدام سعی ش بالای سرش باشد. همین طور خودت، خیال میکنی خود شما چند سال از عمرت می‌رود، میدانم که شازده با تو خوب تا نکرده، میدانم که جوانیات را سوزانده، اما در این موقعیت که چنین پیشنهادی داده، دست کم جواب رعده نده. جامی فکر کن. من هم اگر نگویم خودت میدانی این خانه جای مناسبی برای زندگی شما نیست. بگذریم از تکی توکی که این میانه مثل شما گرفتار هستند و اینجا زندگی میکنند. اما تو که نمیتوانی پای خیلی از این عدم هارا که به این خانه رفت و آمد دارند از اینجا ببری. یا این که از همه بدتر دست این مرتیکه دعاش اکبر را که یک چیزهایی از ش شنیده ام، بگیری و از اینجا بیرون کنی. به هر حل آتشی هم که بخواهد بسوزند می‌سوزاند. حرف بزنی خودت را جواب میکند. حتی همین پیرزن. عمه ش، خیال میکنی حمصهین دست کمی از او دارد، خودت که میبینی همیشه بساط منقل و وفورش براه است. همه شن از یک تیر اند. اشرف همان یکی دو روزی که اینجا مهمان شما بود چیزهایی از او دیده بود و برایم تعریف کرد که زبانه نمی‌گردد بگویم، بگذریم. این دختر طفل معصوم شش هفت ماه است که میان این عدما زندگی میکنا، صدایش هم در نیاید، میدانی چرا، برای اینکه نمی‌خواهد تو غصه بخوری.

صدای دایی لرزید. انگار بغضی در گلو داشت و نمی‌گذشت به راحتی صحبت کند، ناگزیر ساکت ماند. من هم بی اختیار اشکم جاری شد. مادرم در حالی که اشکش هنوز هم سرازیر بود. اشک ریزان گفت: شما می‌گویید چه میکنم؟

دایی آرام و غم زده گفت: بین آجی، من می‌گیم واقعیت رو ببین، به قول شعر از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن. اصلاً فکر کن خدا خسته این طوری پیش بیاید. حکماً هم همینطور است. بله حتماً خدا خسته و یک راه فرجی پیش پای گذشته یک راه فرجی که واسطه ش شازده است. ما که از این بعضیهای پشت پرده خبر نداریم داریم؟ چه بسا پروردگار عالم مشیتش این بود که این طفل معصوم را جلوی آنهایی که آنطور زهر حقارت به او چشاندن یکبار سر بلند کنه...

مشخص بود که منظور دایی به کیست. باز هم یک نفس عمیق کشید و ادامه داد، از من میشنوی آجی، به جای قیل و قال و هیاهو بنشین کمی عاقلانه فکر کن، همین قدر بگویم که در همیشه روی یک پاشنه نمیچرخد. تا شازده منت هر دیتن را میکشد از این موقعیت استفاده کن. از من میشنوی یک روز هم یک روز است. هر چه زودتر این دختر را از این جهنم داره نجات بدی به نفع هر دیتن است. با این حال خود دانی. من کیهیلی هم اصرار نمیکنم. آخر آخرش این است که میگویی نه، من هم یک طوری مشدی را جواب میکنم، اما پیش از این که بخواهی هر جوابی بدهی باید متوجه این مطلب باشی که هر تصمیمی که میخواهی بگیری، به این دختر میبایست پیش خودت فکر کنی. دیگر خود دانی.

مادرم که تازه اشکهایش بند آماده بود از سر استیصال آهی کشید و گفت: والله چه بگویم ناصر جان، خودم هم مانده ام. از لحن کلم مهین جان پیدا بود که تحت تاثیر پندو اندرزهای دایی واقع شده، با این حل هنوز هم دودل بود و نمیتوانست آنچه را عقلش به او فرمان میداد بر زبانش جاری سازد. خاله جان که میدید مادر بیچاره در برزخ شک و تردید بر سر دو راهی چه کنم چه نکنم مانده و نمیداند چه بگوید باز هم مثل همیشه برای آنکه در تصمیم گیری به نحوی کمکش کرده باشد خطاب به مادرم گفت: از قدیم گفت اند عدم بیچاره، چاره، از من میشنوی مادر چاره‌های نیست. اگر سعادت دختری را میخواهی باید دلت را بگذاری زیر پا و قبول کنی، دیگر هر چه باشد شازده از بعضی جور عدمهایی که با آنها داری توی این خانه سر میکنی که بدتر نیست. بر فرض هم که شرط دیدار گوهر را قبول کنی، باز هم چیزی را از دست نمیدهی، در عوض توی خانه خودت مینشینی و این همه صدمه نمیخوری. از همه مهم تر اینکه هرچه باشد سعی یک نفر بالای سرتان است. تازه این طوری ممکن است مهر گوهر بیشتر توی دلم شازده بیفتد و خیلی کارها برایش بکند، چه میگویی مادر؟

مادرم که به نظر متقاعد شده، غمگین و افسرده گفت: پس شما هم اینطور ساله میدانید؟

- آره مادر، از من میشنوی به سلهتن است که قبول کنی

مادرم این بر خطاب به دایی گفت: داداش هر کاری که ساله میدانید همان کار را بکنید. من که فکرم به جایی نمیرسد فقط قبل از اینکه به شازده قرار مادری بگذاری با او شرط کنید که هر پانزده روز یک بر بیشتر نمیتواند گوهر را ببیند.

دایی با لحنی ملایم گفت: باشد آجی، پس فردا که مشدی آمد به او میگویم به شازده بگوید شما موافقی، از من هم میشنوی نمیخواهد از این قضیه با گوهر حرفی بزنی، جز اینکه رویش به رویت باز شود هیچ فایده ندارد.

مهین جان با دستپاچگی گفت: پس قضیه را چطور می‌خواهید آفتابی کنید؟

- شما نمی‌خواهد نگران باشی خودم میدانم چطور درستش کنم، اگر دیگر حرفی نیست امشب را خاله جان قبول زحمت میکند و اینجا میماند تا فردا در یک فرصت مناسب، آن هم وقتی شما حضور نداری کم کم گوهر را آماده میکند و طوری میگوید که او فکر کند شازده خودش آماده سراغ من و حل و سراغ شما را گرفته. با این حل باز هم تا صبح خوب فکر هیات را بکن آجی، اگر دیدی دلت راضی نیست باز هم حرفی نیست. میتوانی به خاله جان ندا بدهی که لام تا کم حرفی از این قضیه نزنند. فقط اگر نظرات عوض شد خاله جان را فوری میفرستی خانه تا مرا خبر کند.

- باشد داداش، میبخشید اسباب زحمتتان شدم، بفرمایید بنشینید تا بروم قلینی آماده کنم.

از حرف مادرم فهمیدم دایی عازم رفتن شده، صدای دایی را شنیدم که گفت: نه آجی، دیروقت است ان سهله پذیریی باشا برای خانه خودت. باز هم میگویم. اگر نظرات عوض شد رودریستی را میگذاری کنار و خبر میکنی، عزت زیاد.

- خوش آمدی داداش.

انگار که بر سنگینی از دوشم برداشت شده بود. بقدری شاد و خوشحال بیدم که انگار در هفت عثمان سیر میکردم. چشمهایم را بستم و نفهمیدم کای صبح شد. فردا صبح دور تر از معمول از خواب بیدار شدم. همین که چشمهایم را باز کردم مهین جان را دیدم که با سگرمهای در هم کشیده پای اسباب سماور نشست و برای خاله جان چای میریخت. از چشمهایم پیدا بود تا صبح پلک نزده. خاله جان تا مرا دید به طرفم آمد و با تظاهر به اینکه از دیدنش شگفت زده شدهام سر و صورتش را بوسیدم و از او پرسیدم کای آماده؟ در حالی که او هم سر و صورتم را میبوسید برایم گفت وقتی خواب بودام آماده. همان طور که با هم سرگرم گفت و گو بودیم مهین تاج برای اجتناب از من و طبق قول و قراری که با دایی گذشته بود با تظاهر به اینکه باید پی خرید برود، پس از شستن استکان نعلبکی چادر سرش کرد و رفت تا خرید کند.

اما پیدا بود که برای چه رفته. مادرم نمیخواست وقتی خاله جان با من حرف میزند، خودش حضور داشته باشد.

با رفتن مادرم آرام و قرار خاله جان هم رفت، حالا دیگر مثل مرغ سر کنده هی بلند میشد کنار پنجره میرفت و میآمد. خلاصه خیلی کلافه بود، من هم همینطور، با آنکه میخواستم تظاهر کنم که چیزی نمیدانم، اما باز خیلی کلافه بودم. برای آنکه

به نحوی به خاله جان در گفتن آنچه میخواست بگویم کمک کنم خیلی آهسته گفتم:

خاله جان؟

- جان خاله؟

- شما میدانید مهین جانم چرا امروز کلافه بود؟

- چطور؟

- چطور بگویم. مثل همیشه نبود. وقتی میرفت انگار خیلی پکر بود.

همین حرف من کمک بزرگی به خاله جان کرد و فوری پی حرفم را گرفت و گفت: خوب راستش خاله، مهین ژانت حمصهین

بگی نگی پکر بود... ولی نمیخواهد نگران باشی گوهر جان.

خودم را زدم به آن راه و با تعجب گفتم: مگر چه شده؟

خاله خواندای کرد و گفت: هیچی خاله... نمیدانی چه خبر خوبی برایت دارم مادر.

- خاله جان بگوید چه شده؟

خاله پس از لحظهای سکوت با لبخندی گفت: جانم برایت بگوید دیشب نزدیک غروب، یک نفر از طرف شازده مفاخر التجر

که پدر شما باشند، آماده بود خانه ما. از طرف شازده برای مهین جانم پیغام آورده که اگر راضی بشوند هرز گاهی شازده

بتواند شما را ببیند. در عوض او هم یک طورهایی این گذشت مدارت را جبران کند. اول اینکه یکی از خانهای خودش را در

قلهک به نام مهین جانم میکند تا در آن زندگی کنید، همین طور ماه به ماه دویست و پنجاه تومان بابت خرجی برایتان

میفرستد تا دیگر از این بابت مشکلی نداشته باشید خلاصه قول چهار قبضه داده که همه طور حمایتان کند.

در حالی که با هیجان دست خاله را در دستم گرفته بودم و مفسردم پرسیدم: راست میگوید خاله جان؟

- آره مادر انشاءالله مین بد زندگیتان از این روا به آن روا میشود مادر.

باز هم متعجب پرسیدم: مهین جانم چه جوابی داده اند؟

- مهین جانم راضی شده، آن هم به خاطر شما، اما راستش خیلی نگران شمسست.

- نگران من، برای چه؟

- این را دیگر باید مادر باشی تا بفهمی. تا خودت مادر نشوی نمیفهمی که او چه حالی دارد. بخصوص این مادر. خاله جان

مبادا یادت برود که مهین جانت یک تن چه کشیده تا شما را به این جا برساند!!!

در حالی که بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زده بود بغض آلود گفتم: این چه حرفیست خاله جان. مگر میشود از یادم

برود؟!!!

خاله دیگر هیچ نگفت و در حالی که با محبت دست خود را بر سرم میکشید خام شد و پیشانیم را بوسید.

چند روز بد خانهای را که پدرم قول داده بود به نم مهین جان شد. با اینکه تمام اسباب و اسسینم از یک گاری بیشتر نمیشد،

اما باز پدرم برای اسباب کشی از کامیونهای کمپانی را در اختیار دایی گذشته بود. دایی هم آن روز برای کمک آماده بود. این

اسباب کشی با اسباب کشی قبلیم توفیر داشت. راست است که میگویند بعضی اوقات انسان از خوشحالی بال در میآورد. آن

روز هم من از خوشحالی ترک خانه قمر خنوم چنین حالی داشتم.

مهین جان میفهمید و به رویش نمیآورد. من هم از رفتارش پی به شدمنیش میبردم. این دم آخری هر اسباب و وسیلهای را

که فکر میکرد بد مورد اهتیجمن نباشد به این و آن باشش میکرد.

قمر خانوم که از رفتن نه به هنگام ما غافل گیر و شگفت زده بود، مثل همیشه دست به کمر درد آستانه ی در ایستاده بود و با

کنجکاوی ما را تماشا میکرد که اسباب و اثاثیه من را بر کامیون میگردیم. نه تنها قمر خنوم، تمام اهل محل آن روز با

کنجکاوی به درمن جمع شده بودند. همان طور که در رفت و آمد بودم صدای گفت و گاهی بعضی از آنان را میشنیدم که

پشت سرمان حرف میزدند. صدای یک نفرشان را شنیدم که به بقیه میگفت:

من از همان اول به همهتان گفتم مهین خانوم از آن آدم حسابی هست. این مدت هم که اینجا زندگی میکرد به گمانم فقط از

ترس هوو بود....

از شنیدن این حرفها بی اختیار لبخندی بر گوش ی لبم نشست و به یاد اولین روز برخوردن با قمر خانوم افتادم. دیگر

کارمان تمام شده بود و موقع خدافظی رسیده بود. زنهای همسایه همه پای کامیون جمع شده بودند. دست در گردن من و

مهین جانم انداخته بودند و مرا میبوسیدند.

همه به جز بیبی خانوم که گوشهی حیاط به دیوار تکیه داده بود و کز کرده بود و با اندوه و یاس رفتن ما را تماشا میکرد.

مهین جانم با آنکه از او خداحافظی کرده بود اما باز هم طاقت نیاورد. جمعیت را که هنوز به دورمان جمع بودند کنار زدو

خودش را به او رساند. بد هرچه پول در بساطش مانده بود به او داد تا مدتی اموراتش را بگذرانند. من که برای رفتن کلافه بودم حل خودم را نمیفهمیدم. عاقبت کمیونی که ما سوارش بودیم در میان سلام و سلوات اهل محل که برای بدرقه آهسته به دنبلمان حرکت میکردند راه افتاد با دور شدن از آنجا، کابوس وحشتناک خانه ی قمر خانوم پایان یافت.

فصل ۳

کامیون پس از گذاشتن از چند خیابون راه جاده شمیران را در پیش گرفت. همین طور رفت و رفت تا رسیدیم به قلهک، بعد هم از پل عربی گذشت که بر روی رودخانه قرار داشت. پس از آن وارد خیابان پردر و درخت شد و مقابل ساختمانی با آجرهای بهمنی ایستاد. ساختمان شیروانی داری که تمامی پنجره‌های آن از بیرون، با کرکره‌های چوبی سفید رنگ پوشیده بود. نمیدانم چرا با آنکه میدیدم دایی پیاده شده اما هنوز هم باور نداشتم آنجا خانه ما خواهد شد. وقتی که دیدم دایی از جیب جلیقه آتش کلید آنجا را بیرون کشید و در را باز کرد، از شدت خوشحالی مهین جان را بغل کردم و دو ماچ آبدار از لپ هایش برداشتم. مادرم بدون اینکه بخواهد پس از مدتها خندید و با تظاهر به بی تفاوتی گفت: چه خبر شده، تو باز خودت رو لوس کردی دختر. ولی مشخص بود او هم از دیدن خانه شاد شده است. دایی با تمین در خانه را باز کرد گویی در بهشت را به روی من باز کرده بودند. اول از همه مهین جان با قرعان وارد شد. به دنبال او من بودم که با آینه‌های در دست وارد خانه شدم.

این خانه از تمام خانه‌هایی که در تمام مدت عمرم دیده بودم سر آمد بود. خانه‌ای که هم چه آب داشت و هم سیم کشی برق، دو اتاق خواب. همچنین مطبخ که جای مخصوص به خودش را در ساختمان داشت و از حیث نور و تمیزی دست کمی از اتاقها نداشت. بر خلاف معماری متداول آن زمان که مطبخ را در زیرزمین میساختند و یا در مکانی که خارج از ساختمان قرار داشت، اینجا مطبخ ما همان جا داخل ساختمان واقع شده بود.

در یک طرف مطبخ کتله‌های هیزم قرار داشت که نمای بیرونی آن را کاشی کاری کرده بودند و داخل آن هیزما را مراتب و منظم بر روی همدیگر چیده بودند. همچنین در گوشای از آنجا گنج چوبی بسیار زیبایی قرار داشت که بیشتر به درد اتاق پذیرایی می‌خورد تا آنجا. هر چند که اتاق پذیرایی هم با داشتن یک شومینه هیزم سوز که عطسه آن نیز مشتعل بود کم و

کسری نداشت. جلوی اتاق پذیرایی هیات دلم نوازی واقع شده بود که میان تنها باغچه آن یک بوته گل یخ کاشته بودند که در آن سرما غرق گل بود و خطرت شیرین سال گذشته را در ذهنم تداعی میکرد. دایی با اینکه یک بر خانه را دیده بود اما باز هم از دیدن دوباره آنجا به وجد آماده بود و همین طور که به کمک راننده اسباب و اسسیمن را خالی میکرد برایمان توضیح میداد که از آب انبار خانه که به دلیل لول کشی ساختمان بی استفاده مانده، میتونیم به جای انباری استفاده کنیم. اما اگر تمامی اسباب و اثاثیه ما را یک جا جم میکردند باز هم به اندازه یکی از اتاقها نمیشد. راننده کامیون کارش را تمام کرد و به جهت رعایت ادب باز هم مادرم را صدا زد و پرسید اگر فرمایشی ندارید مرخص بشوم که مادرم از او تشکر کرد و او رفت.

مادرم پزه از سالها به یک خانه و زندگی مرفه و مستقل رسیده بود و به نظر راضی میرسید. ولی چند روز بد که من طبق قرار به دیدار پدرم میرفتم برایم معلوم شد ممدرم از معمولی که با جناب اجلال الملک انجام داده تا چه حد احساس ناراحتی میکند.

آن روز پنجشنبه بود. آفتاب تازه پهن شده بود. مهین جان از درخت گل یخ چند شاخ چیده بود و با دقت آنها را در گلدان روی پیش بخاری جا میداد که صدای چکش در بلند شد. از دیدن احوال مادرم حل من هم منقلب شد. انگار تازه یادش آماده بود که آن روز پنجشنبه است و میبایست به گلش وفا کند. اما من از همان وقتی که از پدرم جدا شده بودم برای این روز و این ساعت لحظه شماری میکردم، اما بروی خودم نیاوردم. دلم نمیخواست مادرم اذیت شود. خاله جان آن روز برای نخستین بر به آنجا آماده بود. وقتی دید هر دو همینطور ایستاده ایم بلند شد و در را باز کرد.

صدای مرد میانسالی از دم در به گوشمان رسید.

- من بهرام شوفر هستم، سر کار گوهر خانوم تشریف دارند؟

خاله با ترس و لرز گفت بله

- پس به ایشان بفرمایید آقا جانشان توی اتومبیل منتظرش هستند.

بیچاره مادرم، رنگ و رویش پریده بود، مثل اینکه نخستین پنجشنبه را به حساب نیاورد بود و یا به کل پشیمان شده بود که احتمال میدادم همین طور باشد.

با این حل دیگر نمیتوانست حرفی بزند یا کاری بکند. چاره‌ای نداشت جز اینکه با دست خودش مرا راهی کند. وقتی کمر بند لباسم را میبست دستش میلرزید. انگار که من جانم بودم و از کلبدش بیرون میرفتم. سفارش پشت سفارش، نصیحت پشت نصیحت. از بس که ناراحت بود پیام به رفتن سست شده بود. اتومبیل پدرم سر خیابان ایستاده بود. یک اتومبیل زیبا و تشریفاتی. خودش هم در آن نشست بود و روزنامه میخواند. بهرام شوفر جلو دوید و در را گشود.

جلو رفتم و گفتم: سلام آقا جان.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. برق شادی در چشمانش میدرخشید. بر خلاف چشمان مادرم که آن روز بی فروغ بود. پدرم همچنان که به من خیر شده بود با لحنی مسرت بخش گفت:

سلام گهرم. بفرمایید سوار شوید و دستهایش را دراز کرد و کمکم کرد تا سوار شدم. با اشاره پدرم بهرام خان راه افتاد. آفتاب اول صبح زمستان تازه همه جا پهن شده بود و کم کم قندیلهایی را که از ناودانها و شیروانیه‌ها آویزان شده بود آب میکرد.

پدرم با من مشغول خوش و بش بود و با لذت نگاهم میکرد. گاهی هم بین کلمش با صدای بلند به بهرام خان فرمان میداد. گفت اول برود لاله زار. او هم فوری مسیر را عوض کرد و راه شهر را در پیش گرفت. آن موقع رویم نشد از پدرم بپرسم لاله زار دیگر برای چه که خیلی زود قضیه رفتن به آنجا برایم روشن شد.

وقتی به دستور پدرم، بهرام خان شوفر، مقابل اولین سالن مود لاله زار ایستاد. متوجه شدم که گشت و گزسر در آنجا بهانه خوبی است تا جناب اجلال الملک به سر و وضع دخترش سر و صورتی بدهد. از ذوق و شوقی هم که داشت دیگر کم مانده بود خود بازار را هم برایم بخرد. از کفش قندر گرفته تا کیف چرمی، لباس چند دست و متناسب رنگ هر کدامشان هم دستکش و کلاه و گُل گِیله و کمر بند که یکی از یکی قشنگتر بودند.

آخر کار هم برایم یک عروس فرنگی خرید که این یکی دیگر جای تعجب دست، آن هم برای دختری که وارد پانزده سالگی میشد. با چه شوری خرید، انگار باز بچه شده بود و آن را برای خودش میخرید. روی هم رفته بگویی و نگویی از ریخت و پاسه‌های پدرم کمی توی خودم رفتم چرا که فکر میکردم این همه خرید میکند چون سر و وضع مرا آنچنان که شاید و باید قبول ندارد. دلم نمیخواست پیش خودش فکر کند من به خاطر این چیزها به سراغش رفته ام. به میهمانی هفت

دولت که نمیرفتم، میرفتم خانه پدرم. وقتی کار خرید تمام شد باز خودشان برگشتند و از من پرسیدند که چیزی لازم نداری گوهر جان که آهسته و پکر پاسخ دادم: خیر آقا جان، لازم نبود که شما به خاطر من این همه به خرج بیفتید.

مثل اینکه از نگاهم خند که سر حال نیستم و حدس زد که به چه فکر میکنم. همان طور که نگاهم میکرد در گوشم زمزمه کرد: گوهر جان، مثل اینکه خسته آاعت کردم. میدانی حسرت به دلم... چه کنم. طوری این حرف را ادا کرد که دلم ضعف رفت. عاقبت کار ما در لالهزار تمام شد و دوباره سوار شدیم. چند دقیقه پس از اینکه بحرام کهن راه افتاد با تعجب متوجه شدم که پدرم بد جوروی توی خداهش رفته نه اینکه با آن لحن توی ذوقش زده بودم میترسیدم از حرف من رنجیده باشد. رویم هم نمیشد که پیرسم به خاطر من است یا نه. عاقبت پدرم مین مین کنن روا به من کرد و گفت: گوهر جان میخواستم راجع به شازده خنوم چند سفارش بکنم، ناراحت که نمیشوی؟

قرص و محکم گفتم: خیالتان از بابت من راحت باشد. خندید و گفت: البته من با شازده خنوم راجع به شما حرفهایم را زدهام اما باز هم لازم است که بدانی که قبول کردن شما برای او کمی مشکل است، ممکن است به طور شایسته‌های با شما برخورد نکند اما گوهر جان من از تو میخواهم که هر چه دیدی و هرچه شنیدی بر پدرت ببخشی و احترام او را نگهداری. تو این کار را به خاطر من میکنی؟

بدون تامل گفتم: چشم آقا جان. شما هم سفارش نمیکردید من همین کار را انجام میدادم.

پدرم از ته دلم خندید و دستور داد تا بحرام کهن تند تر برود. همچنان که میرفتیم باران گرفت. پنجره را گشودم. بوی باران بلند شده بود و بد با خودش عطر بهار را میآورد. یادم میآید که دور و بر ما تا چشم کار میکرد داشت بود درخت بود شقایق بود و خلاصه زیباییهای شامیران بیش از تصور من بود. پس از گذاشتن از خیابان شنی به در باغ بزرگی رسیدیم. و اتومبیل با تکان شدیدی متوقف شد.

بهرام خان خودش پیاده شد و در باغ را گشود. باورم نمیشد که خانه پدرم باقی به آن بزرگی باشد، دوباره بحرام کهن راه افتاد. پس از این که کمی رفت تازه ساختمان باغ از دور نمایان شد با آجرهای بهمنی و شیروانی نقره ای. نامای بیرونش شباهت زیادی به خانه قلعه خودمان داشت. با کمک پدرم از اتومبیل پیاده شدم. در خانه پدری برو بیایی بر پا بود.

از باغبان گرفته تا امیر آخور و نکار و همه و همه به محض ورود من برای خوشامد گویی جلو آمدند و تا توانستند تملق من و

اربابشان را گفتند. با این که تازه باران بند آماده بود باز هم همه جا را جارو و آبیاشی کرده بودند. همه با کنجکاو و حسرت سر تا پای مرا برانداز میکردند و هر کدام میخواستند یک جور به من خدمت کنند. همه و همه هم به خاطر پدرم بود. باغبان پیر با پشت خمیده از راه رسید و با اصرار از پدرم خواهش کرد تا باغ را نشانم بدهد. اسمش مسعود خان بود. بیچاره پیرمرد به چیزی که نمیخورد لقبش بود. پدرم به حرمت ریش سفید او که میگفتند همبازی دوران کودکو جناب مفاخر التجار یعنی پدر بزرگم بود، رویش را زمین نینداخت.

مسعود خان ذوق زده از این که فکر میکرد به دختر اربابش خوشخدمتی میکند راه افتاد. ما هم به دنبالش به از کنار ساختمان که در میان درختان سر به فلک کشیده گم شده بود گذشتیم و راهی باغ شدیم، سکوت بر سرتاسر باغ حکمفرما بود. سکوتی که باغبانبشی پیر با صدای لرزانش آن را میشکست. عاقبت مسعود خان خسته شد و دورادور قسمتهای مختلف باغ، از زمین سیفی کاری گرفته تا تنوری را که سال گذشته یکی از همولایتیهایش به دستور پدرم در باغ سخته بود نشانم داد و پس از کسب اجازه از پدرم رفت. احساس میکردم پدرم برای دیدار شازده خنوم عجلهای ندارد. به طور حتم من هم مثل او برای روبرو شدن با زنی که جانشین مادرم شده بود چندان عجلهای نداشتم.

باغ با صفایی بود. بجای دیوار پرچینههای کوتاهی دور تا دور باغ را محصور کرده بود و چشم انداز باغهای مجاور هم به آن اضافه شده بود. چشم در انتها باغ بود، پشت درختان بهم فشرده و توی در توی که برای عبور از آن قسمت ناچار شدیم خام شویم و شاخههای موزهم را کنار بزنیم تا بتوانیم راه خود را به آن سمت باز کنیم. عاقبت رسیدیم و روی تخت سنگی کنار چشم نشستیم. حالا میفهمیدم چرا پدرم مرا به آنجا برده بود. مسافت آن قسمن تا ساختمان، همین طور هیهوی رودخانه ی نزدیکی که از پشت باغ میگذاشت، به همراه سر و صدای پرندگانی که از شور مستی زیر عوض زده بودند، همه دست به دست هم داده بودند و فضایی را فراهم ساخت بودند که بعید بود نامحرمی بتواند صدای ما را بشنود، هر چند که در چند قدمی ما ایستاده باشد. پدرم همان طور که روی تخت سنگی نشست بود روا به من چرخید و در حالی که از گوش چشمانش با محبت نگاه میکرد گفت: عاقبت آمدی گهرم

سر به زیر پاسخ دادم: بله آقا جان.

در حالی که نفس عمیقی میکشید زیر لب زمزمه کرد. کم کم بوی بهار میآید.

دلم میخواست من هم حرفی بزنم اما ابهت آنچه میدیدم همین طور احساسی شبیه غربت مرا از بلبل زبانی انداخته بود. برای اینکه من هم چیزی گفت باشم باز آهسته گفتم: بله آقا جان.

پدرم از ته دلم خندید و به شوخی ادیم را درآورد: بله آقا جان بله آقا جان، این طور که نمیشود دیگر باید با پدرت حرف بزنی، دلم میخواهد صدایت را بشنوم.

- آخر نمیدانم چه بگویم که قابل عرض باشد آقا جان.

سر تکان داد و گفت: همین آقا جان را بگو، همین را میخواهم مراتب از دهانت بشنوم. نمیدانی وقتی به من میگویی آقا جان چه حالی میشوم. هر وقت بچه باغبان و آشپز و میر آخور را میدیدم که میگردند و بازی میکنند اه میکشیدم و با خودم میگفتم باید همه اینها مال من باشد، آنوقت کیفش را اینها بکنند. من با این همه آهن و تلپ حسرت بچههایشان را بکشم. در حالی که تو هم بخاطر من عزم میکشیدی. راستی که باور نکردنی است.

وقتی دیدم پدرم مشتاق است که باهم حرف بزنی من هم جسارت به خرج دادم و چیزی را که سالها بود میخواستم از مادرم بپرسم و نتوانسته بودم از او پرسیدم.

- اشکالی ندارد از شما چیزی بپرسم؟

- نه دخترم بگو.

- چه شد که با مادرم ازدواج کردید؟

یک لحظه در سکوت به نقطهای خیر شد و گفت:

بگذر از اولش برایت بگویم. خودت را خوب آماده کن که باورش سخت است. جوان که بودم مادر بزرگی داشتم که ناماش گوهر تاج خانوم بود. خدا رحمتش کند شعبهت زیادی به تو داشت. برای خودش شیرزنی بود. روزها با وجود کلی خدم که دور و برش بودند کارهای شخصیش را خودش انجام میداد و همیشه میگفت عدم تا زنده است باید خودش را اداره کند. از کار کردن لذت میبرد، کار برایش تفریح بود، انقدر کار میکرد تا خسته شود. طرفهای عصر که میشد کتاب میخواند، بیشتر اشعار مثنوی را از بر بود. تا اینکه به مرز قند دچار شد و مرز کم کم سوی چشمانش را گرفت و نابینا شد. خلقت تنگ شده بود کاری از دستش بر نیامد جز این که به دنبال من یا پدرم بفرستد تا با او حرف بزنی و سرش را گرم کنیم. اوائل

هر وقت ما را میخواست میدویدیم کنارش اما کم کم ما هم

خسته شدیم و از بس سرمان شلوغ بود وقت نداشتیم به او سر بزیم. آخر افتاده بودیم تو خط تجارت و حسابی سرمان شلوغ بود. باید برنامه‌های کشتی‌هایی را که برایمان کالا وارد میکردند میدیدیم و به حساب و کتاب سود و زیانمان می رسیدیم، از شهرستان سفارش جنس می گرفتیم. دیگر فرصت نداشتیم همه کارها را خودمان انجام دهیم برای همین هم یک میر زانبویس استخدام کردیم تا حساب و کتابهایمان را نگه دارد. نامش کاظم خان دربندی بود، آدم امینی بود، به کارش هم وارد بود. هر وقت به خانه ما می آمد میدید که خانم بزرگ از اتاقی به اتاقی، دنبال جناب مفاخر التجار میگردد تا برایش حرف بزند. بعضی وقتها هم که از پیدا کردن من و پدرم خسته میشد، بنای داد و بیداد را می گذاشت و تا ما را پیدا نمیکرد دست از داد و بیداد بر نمیداشت. کاظم خان همینطور که سرگرم کارش بود این چیزها را میدید و دلش به حال مادر بزرگ میسوخت تا این که یک روز خودش به جناب مفاخر پیشنهاد داد که می خواهد یک طوری اسباب رضایت خانوم بزرگ را فراهم کند، چون شنیده بود که خانم بزرگ اهل ذوق است، به پدرم گفتم که در صورت توافق، جناب مفاخر التجار از دخترش می خواهد که برای همدمی خانوم بزرگ بعضی روزها بیاید و برایش کتاب بخواند. پدرم که باورش نمیشد دختر کاظم کهن صاحب فضیلت هم باشد از پیشنهاد او استقبال کرد و همین شد که مهین بانو، دختر کاظم خان دربندی، به دیدن شازده گوهر تاج خانوم آمد. مهین بانو از راه نرسیده به قدری خودش را در دل شازده خانوم جا کرد که اگر به دلیلی نمیتوانست به موقع بیاید، خانوم بزرگ سخت بی تابیاش را میکرد و آرام و قرار نداشت. بدجوری به مهین بانو انس و الفت پیدا کرده بود تا این که من هم وسوسه شدم سر از کار این دختر درآورم. برای همین یک روز که به دیدن خانوم بزرگ آمده بود مخفیانه به تماشا ایستادم تا ببینم چه میکند. آن روز مهین بانو قسمتی از این غزل را میخواند.

منم آن غزال وحشی که افتاده ام به بندت

اگرم به خون کشانی نهم سر از کمندت

خوب گوش دادم، مثل صدای پای آب و مثل نسیم صبح میخواند. تاخواست از حافظ بخواند در خفا به خواجه شیراز تفال زدم.

به تماشا که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

پیش خود گفتم آنچه را که باید بدانم دانستم، دیگر بس است، اما دلم چیز دیگری میخواست. حالا دلم میخواست جمال این صاحب کامل را هم بینم.... و دیدم و دیگر چه بگویم. درست شدم مثل خانوم بزرگ، تا یک دقیقه در آمدن تاخیر میکرد حالم را نمیفهمیدم. هرچه خودم را نصیحت میکردم که دید زدن ناموس مردم، آن هم دختری که روحش از چیزی خبر ندارد درست نیست، نشد که نشد. آخر دل دیوانه عقل را قانع کرد که این نگاه را حلال کند، اما مگر جرات داشتم قضیه را آفتابی کنم. بیشتر از خودم دلم به حال آن پیرزن میسوخت که تازه دلش گرم شده بود. میدانستم اگر پدرم بو ببرد ساکت نمیشیند، برای همین هم به سراغ کاظم خان رفتم و صیبه‌هاش را از او مخفیانه خواستگاری کردم. یک شرط هم گذاشتم، این که جز ما سهنفر کسی بو نبرد. اولش کاظم خان قبول نمیکرد، او هم مثل من از پدرم میترسید اما مثل این که نشست و با خودش حساب و کتاب کرد، آخر کارش همین بود. دید با وجود این شرط سخت باز هم میارزد که قبول کند، چرا که ممکن بود از این وصلت، صاحب نوه‌ای بشود، آنوقت به جای این که میرزا بنویس ساده جناب مفاخر باشد، میشود پدر عروستش. خلاصه عروسی سر گرفت اما بی هیچ تشریفات. بچه دار شدیم که ناگهان قضیه آفتابی شد. رگ پدرم را میزدند خونش در نیامد و درست همانی شد که فکر میکردم، کتاب خوانی تعطیل شد و کاظم خان فلفور احضار شد. جناب مفاخر چنان بلایی به سر میرزا بنویسش آورد که بیچاره پیرمرد، پیش از این که من توافق کنم قبول کرد که طلاق دخترش را بگیرد. بیچاره پیرمرد به قدری مورد ارباب و تهدید قرار گرفته بود که از وحشت لام تا کام حرفی از بچه‌ای که در راه بود نزد. حقیقتش را بخواهی، خود من هم همین طور. هر دو خوب میدانستیم اگر جناب مفاخر التاجر بو ببرد که خون اربابیش با رعیتش مخلوط شده، دیگر به این سادگیها ممکن نیست این قضیه حل بشود. چون هر دو بیم ناک این قضیه بودیم به اجبار هر دو با طلاق توافق کردیم تا دیگر کار به آنجاها نکشد. اما خوب، منهنوز هم وحشت روشن شدن قضیه رو داشتم و هم این که با دلم نمیتوانستم به همین سادگیها کنار بیایم و همه چیز را فراموش کنم. برای همین تصمیم گرفتم تا برای مدتی از محیط آن زندگی دور شوم. تصمیم هم این بود که بروم رستم آباد، باغ یکی از دوستانم و چند وقتی را در آنجا بگذرانم. برای همین اسم را برداشتم و زدم به دشت. همین تور که به تاخت میرفتم واقعا پیش آمد. اسب ترسید و رم کرد و مرا کوبید زمین و دیگر بعد از آن را یاد ندارم. یکی از داشت با نان رستم آباد که مرا میشناخت، جسد نیمه جان مرا پیدا میکند و به پدرم خبر میدهد. چند ماه تو بستر خوابیدم. پس از مدتی به ظاهر سر پا شدم، اما این فقط ظاهر قضیه بود، صدمه این سقوط را بعدها

فهمیدم، بعد از این که به دستور پدرم با شازده خانوم تاج الملوک سا حب قرانی ازدواج کردم.

با این همه نا امید بودم و یک عمر به دنبال یک چیزی که محال بود دویدم. عاقبت از سر استیصال اجاق کوریم را قبول

کردم. حالا امروز آن آرزوی فراموش شده را حی و حاضر پیش رویم میبینم. هنوز هم باور نمیکنم گوهر جان.

چانه پدرم لرزید و با صدای بغض آلودی زمزمه کرد:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

همان طور که اشکهایم را که بی اختیار جاری شده بود پاک میکردم و قبل از آنکه باز بحثی پیش بیاید پرسیدم: شما فکر

میکنید شازده خانوم مرا بپذیرند؟ پدرم با خوشبینی پاسخ داد: گوهرم، شما نگران او نباش، حتما شما را قبول میکند، هر کس

گوش را میخواهد گوشواره را هم میبایست بخواد ولی در هر صورت تو هم باید سعی خودت را بکنی، پذیرفتن شما زمان

میخواهد. سر به زیر سراپا گوش بودم. او میگفت و من میشنیدم، کم کم رویمان به هم باز شده بود. دوباره بر خاستیم و قدم

زدیم و مثل دو دوست، از هر دری با هم گفتگو کردیم. حدود ظهر بود که به ساختمان مجلل باغ برگشتیم. پدرم یاالله گویان

تلنگری به در زد، یعنی این که خدمه حاضر بایستند شازده خانوم هم آماده باشد ما وارد میشویم. به اصرار پدر جلوتر از او

وارد شدم. انگار که خواب میدیدم. چه ابهتی، چه شکوهی، در برابر چشمانم چه چیزهایی که نمیدیدم. نمیفهمیدم روی باغ

گل راه میروم یا قالی، انگار که گل‌های قالی جان داشتند، عطر و بو داشتند. پردههای زربفت خوش دوخت با نظم و ترتیب

از ارسپها آویخته شده بود. طاقها همه آینه کاری شده، با گچبریهای زیبا، چلچراغها همه یک جور، انواع و اقسام تابلوهای

عتیقه‌های بود که جا به جا روی دیوارها نصب شده بود و من محو تماشا میان تالار آینه ایستاده بودم که صدای پدرم را

شنیدم.

-سرکار گوهر خانوم، تشریف بیاورید تو پنج دری تا من شازده خانوم را صدا بزنم.

عاقبت سر و کله خانمی از دور پیدا شد. از دست پاچگی پدرم، میتوانستم حدس بزنم این که می‌آید شازده تاج الملوک خانوم

باشد. هر چند اگر پدرم هم آنجا نبود و کسی او را معرفی نمی‌کرد باز میتوانستم حدس بزنم که او کیست. هر چند تا به حال او را ندیده بودم و نمیدانستم چه شکل و شما یلی دارد اما از طرز لباس پوشیدنش، از جواهرات گران قیمتش و از آراسته بودن و راه رفتنش فوری او را شناختم. شازده خانوم قدی متوسط و جثهای ریز نقش داشت. چشم و ابرویی درشت، بینی و دهان کوچک و موهایی مجعد داشت که با شانهای الماس نشان آنها را از دور صورتش جمع کرده بود. برخلاف تصور من به سنّ خودش خیلی زیبا بود. از دور که مرا دید به رویم خندید. گفتم: سلام خانم. با ناز گفت: سلام به روی ماهت دخترم به خانه خودت خوش آمدی. بعد دو دستی شانهم را گرفت و گونهایم را بوسید. جای بوسه‌اش روی صورتم میسوخت. پدرم از دیدن این صحنه به وجد آمده بود. شاید به این خاطر که خیالش از بابت رویارویی شازده خانوم با من راحت شده بود بخصوص این که شازده خانوم شروع کرد به تعریف و تمجید از من.

-آقا هزار ماشا الله دخترمان خیلی مقبول است.

عجب سر و زبانی داشت. پدرم که از خوش حالی توی دلش قند آب میکردند به جای من گفت: چشماتان قشنگ است خانم. شازده خانوم از باجی که گرفته بود خندید.

نمی فهمیدم از ته دل این حرف را میزند یا نه. دایه شازده خانوم که نامش کرد باجی بود، برایمان چای آورد و پس از پذیرایی از ما بیرون رفت. آن وقت بود که شازده خانوم برای این که سر حرف را با من که هنوز غریبی میکردم باز کند شروع کرد به تعریف از کرد باجی که چطور از بچگی دایگیش را کرده و حتی پس از ازدواج به خواست خودش با او به عنوان سر جهازی به این باغ آماده است. وقتی کرد باجی اعلام کرد میز ناهار را چیده، شازده خانوم برای این که دل پدرم را بیش از پیش به دست آورد، در حالی که دست میبرد تا چادرم را از سرم بردارد با خنده گفت: گوهر جان، از پدرت برای چه رو گرفته ای؟

این نخستین بر بود که پدرم مرا بدون حجاب میدید.

همان طور که محو تماشای من شده بود، آهسته جلو آمد. معلوم بود که میخواهد خوب تماشایم کند. یکی از لباسهایی را که مهین جان نوروز گذشته برایم دوخته بود به تن داشتم، همان لباسی که پیش از این آرزو میکردم تا برای روز شیرینی خو ران با عبدالرضا بپوشم. خوش برو رو بودم. موهای پر پشت و لختم تا کمرم میرسید. پدرم مثل این که به یک تابلوی نقاشی

نگاه میکند لب به تحسین گشود.

-چه گوهری.. چه لعبتی.. تمام مانکنهای پاریسی بیایند دخترم را تماشا کنند.

پدرم از خوشحالی دیدار دخترش، دستی به جیب جلیقه‌اش برد و یک اسکناس صد تومانی، بابت خوش خدمتی همسرش، به عنوان مشتلق به او داد. شرم و حیا مانع از آن میشد که به صورت او نگاه کنم. سر به زیر انداخته بودم، با این حل از این که پدرم مرا در آن شکل ببیند دیگر ابایی نداشتم. غذا آماده بود. آن روز کرد باجی به افتخار ورود من، میز ناهار را در پنجدری چیده بود. آنقدر تهیه و تدارک دیده بودند که نگو و نپرس. چند جور پلو و خورش، انواع سالاد و دسر، همین تور خاویار که راستش تا آن روز نمیدانستم چیست. خیلی گرسنه بودم اما رویم نمیشد غذا بکشم. پدرم به اصرار برایم غذا میکشید و شازده خانوم طوری که پدرم ببیند چشمک میزد بخورم. اما من بیشتر از همیشه نمیتوانستم بخورم. عادت نداشتم معده‌ام از غذاهای جور و جور پور کنم. در مجموع آدم کم غذایی بودم. پدرم که فکر میکرد خجالتی هستم باز اصرار میکرد عاقبت شازده خانوم طاقت نیاورد و رو به پدرم گفت: آقا هزار ماشاالله دخترمان هم مقبول هست و هم اطفاری.

می دانستم از روی حسادت این حرف را میزند اما برای این که پدرم متوجه احساس او نشود با دادن یک امتیاز، اطفاری بودن مرا به رخ پدرم کشیدم. می دانستم پدرم هم ساکت نمیماند. او خوب جوابش را داد: حالا که دخترمان دوست دارد برای ما ناز کند، ای به چشم ما هم به دیده منت نازش را میخریم. شازده خانوم لبخند زد و دیگر چیزی نگفت.

پس از ناهار به دستور پدرم، یکی از بهترین اتاقهای طبقه دوم را که چشم انداز بی نهایت زیبایی به باغ داشت آماده کردند. برای نخستین بار روی تخت فنری دراز نکشیده خوابم برد. وقتی چشم گشودم آقا جان را دیدم که کنار تخت روی صندلی نشست بود و نگاهم میکرد. چند دقیقه گذشت تا به یادم آمد کجا هستم. خدا میداند که از کی آنجا نشست بود و

نگاهم میکرد. خواب الود خندیدم و پرسیدم: ساعت چند است آقا جان؟

خندید و در حالی که به ساعت کمدی اتاق اشاره میکرد با گلایه گفت: چهار ساعت از ظهر گذشته، بلند نمیشوی گوهر جان، عصرانه حاضر است.

زود از جا بر خواستم. پس از رفتن پدر، محض خاطر او هم که شده یکی از لباسهای خوش دوخت فرنگی را که صبح همان روز برایم از لاله زار خریده بود پوشیدم. بی اختیار خودم را در آینه قدی برانداز کردم. در نظر خودم خیلی زیبا شده بودم.

این بار کرد باجی، بساط عصرانه را در تالار آئینه چیده بود که مشرف به استخر و باغ بود. بدون این که متوجه باشم با میرزاده ایرج روبرو خواهم شد، سر باز وارد شدم و تا چشمم به او افتاد از بس هول برم داشت، فراموش کردم سلام کنم. تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر میکردم این بود که چطور از آنجا بگریزم. تنها چیزی هم که در آن لحظه به خاطرم رسید این بود که بروم پشت ستون سنگی و همان جا بایستم. صدای شازده خانوم را شنیدم که خنده کنان گفت: اوا گوهر خانوم، ایرج که غریبه نیست لازم نیست چادر سر کنی.

پدرم به جای من گفت: او این طور راحت تر است خانوم، بلند شو شالت را بنداز سرش.

شازده خانوم چیزی نگفت و طبق دستور آقا جانم شال را برایم آورد. خجالت زده جلو رفتم. این دوّمین بر بود که میرزا ایرج را میدیدم. روی هم رفته جوان خوش قیافه و مودبی بود و بسیار خوش پوش به نظر میآمد. همین که وارد شدم به احترامم از جا بلند شد. با هم سلام و احوال پرسى کردیم. هنوز از هیجانی که به من دست داده بود حال درستی نداشتم. احساس غریبگی داشتم. همهاش نگاهم به گل و گلدانهایی بود که باغ بان پیر آنها را هرس میکرد. همین طور به استخر که باز تاب نور خورشید از پس درختان، عکس ساختمان زیبای باغ را در آن منعکس کرده بود. نه من، همگی ساکت بودند و تنها صدایی که میآمد، سرو صدای کلاغها بود که میان یکی از درختها در چرخش بودند. پدرم در صدد شکستن سکوت دل آزار مجلس شد و برای آن که به نحوی مرا از حال و هوای خودم برون بیاورد با لحن ملایمی پرسید: راستی دخترم، دیگر درس نمیخوانی. با این که یک بار کنار چشمه همه چیز را برایش شرح داده بودم باز گفتم: پس از قضیه کشف حجاب، دیگر خیر، اما خیلی دوست دارم به دبیرستان بروم. پدرم که با دقت به حرف من گوش میداد، رو به میرزا ایرج کرد و گفت: ایرج جان، بین میتوانی ترتیب این کار را بدهی.

میرزا ایرج در حالی که چشم از من بر نمیداشت مطیعانه گفت: به روی چشم، فردا پرس و جویی میکنم، خبرش را به شما میدهم.

شازده خانوم که احساس میکرد، هرچه پدرم بخواهد همان میشود صلاح دید خودش را قاطی کند.

چه خوب شد یادم آمد ایرج جان، خودم یکی دو آشنا در مدرسه انائیتیه آمریکایی تهران دارم... و پس از مکث کوچکی رو به من کرد و افزود: گوهر جان، همین فردا زنگ میزنم و سفارشات را میکنم.

صرف عصرانه، در سکوتی که گاه بیگاه میشکست تمام شد. وقتی که مشدی یالله گویان به پدرم خبر داد کالسکه آماده است، مثل فنر از جا پریدم. هرچه اصرار کردند یکی دو ساعت بیشتر بنشینم، غروب را بهانه کردم و قبول نکردم تا بلکه هرچه زودتر از معرض دید پسر خوانده پدرم خلاص شوم. آن روز پدرم خودش همراهم آمد تا ناظر رسیدن من به منزل باشد. اواسط راه بود که به فرمان پدرم کالسکه ایستاد و مشدی دو چراغ کریستال این طرف و آن طرف کالسکه را روشن کرد و راه افتاد. دوباره صدای پای اسبها بلند شد. کمی پس از غروب بود که به خانه رسیدیم.

مهین جان پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را تماشا میکرد. تا چشمش به ما افتاد خودش را کنار کشید و پنهان شد. با این حال هر دو او را دیدیم. مدتی طول کشید تا مشدی وسایلی را که همان روز پدرم برای من خریده بود، از کالسکه پایین بگذارد. دیگر موقع خداحافظی بود. آقا جانم خم شد و پیشانیم را بوسید و پیش از این که با من خداحافظی کند، دست در جیب جلیقه‌اش کرد و چیزی را در تاریکی کف دستم گذاشت و در گوشام زمزمه کرد: دخترم این امانتی را میدهی به مادرت.

آن موقع به قدری گیج بودم که نفهمیدم آقا جانم چی در دستم گذاشته، فقط از او خداحافظی کردم و گفتم پانزده روز دیگر باز هم به دیدنش خواهم رفت. وقتی رفتند تازه زنگ خانه را به صدا در آوردم. مادرم تنها بود. تا آن موقع به خاطر من صبر کرده بود تا شام را با هم بخوریم. از خاله جان خبری نبود. از این که میدیدم مهین جان تا آن موقع به خاطر من صبر کرده، از خودم خجالت کشیدم. با این که عصرانه‌های که آن روز خورده بودم، مفصل تر از شام خودمان بود و حسابی ته دلم را گرفته بود اما باز مثل هر شب، کنار سفره نشستم و خودم را مشغول کردم. سر شام چند بار خواستم حرفی پیش بکشم و نقلی از خانه پدرم بکنم، ولی مهین جان حرف توی حرف آورد و غیر مستقیم مرا متوجه کرد که هیچ تمایلی به شنیدن ندارد. این بود که من هم تا آخر شب دیگر حرفی نزدم. آن شب همین که چراغ‌ها را خاموش کردیم تا بخوابیم، به یاد امانتی پدرم افتادم. بی معطلی از جا بر خواستم و چراغ را خاموش کردم. رفتم سراغ آن که در جیب پالتوی زیبای ماهوتی رنگی که همان روز پدرم برایم خریده بود مانده بود. توی تاریکی متوجه نشدم آقا جانم چه چیزی را در دستم سپرده، با عجله، جعبه زیبای مخملی را که در دستم بود گشودم و مبهوت نگاه کردم. داخل جعبه، گردنبند بسیار زیبایی به شکل قلب قرار داشت که به زنجیر بلندی متصل بود. روی قلب، پر بود از نگینهای ریز الماس که نور چراغ را به بازی گرفته بود. ذوق زده و خوشحال

گردنبند را مقابل نور گرفتم و محو تماشا شدم. خدا میداند از این که آقا چنین گردنبند باارزشی را برای مادرم فرستاده بود چقدر احساس شادی و غرور میکردم.

مهین جان که چشمهایش تازه گرم شده بود، از نور چراغی که به یک بار همه اتاق را روشن کرده بود گیج و خواب زده لای چشمهایش را باز کرد و پرسید: چه میکنی گوهر؟

در حالی که با شور و شوق گردنبند را در معرض دیدش نگه داشتم گفتم: این اماتی را جناب شازده خدمت شما فرستاده اند.

با توجه به حساسیتی که مادرم نسبت به پدرم داشت، پیش روی او جرات نمیکردم او را آقا جان یا حتی پدر خطاب کنم. مادرم که خواب الود به نظر میرسید، خیلی سرد و بی تفاوت در حالی که پوزخند تمسخر آمیزی بر گوشه لب داشت پس از یک نگاه به گردنبند گفت: جناب شازده مرحمت فرموده اند! و بعد از گفتن این حرف فوری چشمهایش را بست.

با دیدن این واکنش مهین جان وا رفتم با این حال باز با التماس گفتم: شما که گردنبند را درست ندیده اید، خیلی زیباست. در همان حال که چشمانش را روی هم گذشته بود خیلی آهسته و آرام گفتم: هرچقدر هم که زیبا باشد چون یک بار آن را پس فرستادهم دیگر به دلم نمیچسبد گوهر جان.

شگفت زده پرسیدم: یعنی شما این گردنبند را دیده بودید؟

همان طور که در رخت خوابش دراز کشیده بود چشمانش را گشود. در حالی که نگاهم میکرد با لحن غم زدهای گفت: بله، این گردنبند، یک سال، بلکه هم بیشتر در گردنم بود. این تنها هدیه ایست که از پدرت به من رسید. اما وقتی قرار شد شازده مرا طلاق بدهد آن را پس فرستادم.

از شنیدن حرف مهین جان خشکم زد و یخ کردم. مهین جان که حال مرا دید آهسته بلند شد و میان جایش نشست، بعد در همان حال که نشست بود گردنبند را از دستم گرفت و قسمت کناری آن را فشار داد. در کمال شگفتی دیدم که پوشش روی گردنبند از دو طرف باز شد و قاب عکس بسیار کوچک و زیبایی زیر آن نمایان شد. عکسی از جوانی مادرم در کنار پدرم جاسازی شده بود. مات و مبهوت به عکس خیره شدم. در تصویر مهین جان در حالی که همین گردنبند را گردنش آویخته بود موهای خوش حالتش را به دور شانهاش ریخته بود. شگفت زده به مهین جان نگاه کردم و زیر لب گفتم: خیلی عجیب

است، باورم نمیشود.

همان طور که نگاهش به گردنبنده بود در جواب گفت: همان بهتر که باورت نشود مادر.

با شنیدن این حرف برگشتم و نگاهش کردم. دیدم اشک در چشمانش حلقه زده است. اشکی که پای چشمانش موج میزد به

یک بار دلم فرو ریخت.

-مهین جان چه شده؟

پس از کمی مکث، در حالی که گردنبنده را به دستم میداد گفت: هیچی مادر... میدانی دیگر دلم نمیخواهد این گردنبنده را به

گردنم بیندازم. اگر زحمتی نیست آن را بذار توی صندوقچه، میخوام آن را برای خودت کنار بگذارم.

مادر طوری این حرف را زد، که دیگر نتوانستم چیزی بگویم. بدون آنکه حرفی بزنم فقط سرم را تکان دادم و از جا بر

خواستم تا به خواسته‌اش عمل کنم. آن شب در حالی که افکار عجیب و غریبی در سر داشتم در بستر م دراز کشیده بودم و

تا پاسی از شب به گذشته‌های فکر میکردم که مربوط به دوران کوتاه زندگی مهین جان با پدرم میشد. به احساس او در

لحظهای که این گردنبنده را از گردنش جدا کرده بود تا پس بفرستد، به یقین احساس او را آنچنان که شاید و باید

نمیفهمیدم... به هیچ وجه.

بیست روز بعد باز خاله جان به دیدنمان آمد. مثل همیشه سر حال و سر دماغ نبود. مهین جان زود تر از من متوجه پکری او

شد و پرسید: طوری شده خاله جان، انگار زیاد سر حال نیستید.

خاله جان در حالی که اه میکشید گفت: نه مادر، خوبم. اما حالش طوری بود که نشان میداد چیزی در دلش است که نمیخواهد

از آن حرف بزند.

مادرم که فهمیده بود خاله جان راستش را نمیگوید قسمش داد که راستش را بگوید. خاله جان میدانست تا مادرم علت

ناراحتی ش را نداند دست بردار نیست به همین دلیل به زبان آمد. در حالی که از سر افسوس و تسحر اه میکشید با اندوه

سرش را تکان داد و گفت: چه بگویم مهین جان، حرف نزنم بهتر است مادر.

مادرم با شنیدن این حرف خاله بیشتر نگران شد و با دستپاچگی پرسید: تو را به خدا خاله جان، چه شده؟

خاله درهای که سرش را پایین انداخته بود تا اشکی را که در چشمانش جمع شده بود نینیم با صدای لرزانی گفت: اشرف....

-اشرف چه... چه شده؟

-اشرف چند روز است که برگشته.

مادرم در حالی که بی اختیار با دست راستش محکم پشت دست چپش کوبید گفت: راست میگویی خاله جان... مگر چه شده؟ قهر آماده؟

خاله در حالی که اشکهایش را که به پهنای صورتش جاری شده بود با گوشه چاقویش از روی صورتش پاک میکرد اه کشید و گفت: کار از این حرفها بالاتر است مادر، اشرف برگشت طلاقش را بگیرد.

مادرم که از شنیدن این خبر مثل من در جا خشکش زده بود متعجب و هراسان پرسید: چرا؟ مگر چه شده؟

-والله چه بگویم مهین جان... بین خودمان بماند. انگار شوهرش اهل خیلی برنامه هاست، از آن ناجورها در آماده.

مادرم که بهتر از من ملتفت منظور خاله جان شده بود، همان طور که میشنید دهانش از حیرت باز مانده بود. در همان حال زیر لب زمزمه کرد: خدا مرگم بدهد. خاله جان گفت: خدا نکند خاله، بگو انشالله خدا هرچه عدم نه نجیب است مرگ بدهد... نمیدنی چطور دختره را زیر مشتش و لگد خورد و خمیر کرده بود. خدا انشالله از این حج ماشالله خان نمک به حرام نگذرد که این طوری این دختر را توی این آتش انداخت.

مادرم در همان حالت بهت زده گفت: پس آقا دست بزن هم داشته.

-اره مادر، پس چی. بین با تازه عروسش چه کرده که هنوز چیزی نشده کارد به استخوانش رسیده و دیگر حاضر نیست به خانه او برگردد.

مادرم همان طور که با تعجب گوش میداد سر تکان داد و گفت: آنها که میدانستند پسرشان این طوری است چرا زنش دادند؟

-والله همین را بگو... خودش که به تمسخر خندیده و به اشرف گفته، آقا جانم به خیال خودش خواسته با زن دادن من به زندگیم سر و سامانی بدهد و مرا سر به راه کند، اما دارم میگویم من همینم که هستم، با کسی که بخواهد سر به سرم بگذارد و آقا بالای سرم باشد نمیتوانم کنار بیایم.

-پس کار صحیح همین است که هرچه زودتر طلاقش را بگیرد.

-اره مادر، من هم همین را میگویم. آدمی که مرتب عرق خوری و کثافتکاری داشته باشد هیچ وقت مرد زندگی نمیشود. اگر تا به حال آدم بشو بود حکماً تا به حال پدرش توانسته بود آدماش کند.

مهین جان دوباره پرسید: زن داداشم چه، او چه میگوید؟

-والله از روزی که این دختر برگشته، روز و شب همه من را کرده، یکی خوشمزگیش اینجاست که از همه طلبکار است. تا همین چندروز پیش هم پافشاری میکرد که اشرف هرطوری که هست برگردد و زندگیش را بکند اما اشرف زیر بار نرفت. راه دستش نیست برگردد. خیلی که دید مادرش پيله کرده، قسم خورد تریاک میخورد خودش را میکشد. از آن روز کارد هم بزنی خونش در نمیآید. من یکی که از ترسم جرات ندارم جلوی چشمش آفتابی بشوم. چپ میروم راست میروم یک چیزی بارم میکند. همین دیروز بی خود و بیجهت کلفتی بارم کرد که تا مغز استخوانم را سوزاند....

ناگهان اشک در چشمان خاله جان مانند چشمه جوشید و دیگر نتوانست بقیه حرفش را بزند. از دیدن اشکهای خاله، من و مادرم بی اختیار به گریه افتادیم. چند لحظهای طول کشید تا خاله با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: تو را به خدا ببخشید مادر، دل شما را هم خون کردم.

مادر همان طور که اشکهایش را پاک میکرد با همدردی گفت: خوب کردید خاله جان، آدم اگر درد و دل نکند که دلش میترسد. این را هم بگویم که زن داداشم پای این کارهایش را میخورد. از قدیم گفتند از مکافات عمل غافل مشو، گندم از گندم بروید جو ز جو.

خاله جان که دوباره داغش تازه شده بود با بغض گفت: می دانم مادر، خاطرات جمع که همین طور هم هست، اما چه فایده، ما آفتاب لب بمیم، فقط خدا صبر و طاقتی بدهد تا این چند روز را هرطوری هست بگذرانیم.

باز سیل اشکهای خاله جان جاری شد.

زیر لب گفت: آخر مگر من بیچاره جز عزت و احترام خشک خالی، چیز دیگری هم از او میخواهم. طوری با من رفتار میکند که صد رحمت به دده و کنیز، این میانه بیشتر از خودم دلم به حال بچهام ناصر میسوزد که ما بین ما گیر کرده.

از دیدن اشکهای خاله حال خودم را نمیفهمیدم. وقتی حرفهایش تمام شد همان طور که خیره به او نگاه میکردم ناگهان فکری

به ذهنم خطور کرد. گفتم: خاله جان یک چیزی از شما بخواهم قبول میکنید.

با صدای لرزانی پرسید: چه چیز مادر؟

-تشریف بیاورید اینجا باهم زندگی کنیم، البته اگر ما را قابل بدانید.

مادر با نگاهی سرشار از تحسین، همان طور که براندازم میکرد پی حرفم را گرفت و گفت: خاله جان گوهر راست میگوید، ما که اتاق خالی داریم. الحمدلله اخلاقمان هم باهم جفت و جور است، تازه سوای این شما به گردن ما حق دارید، بعد از ناصر

جان اگر نوبتی هم باشد دیگر نوبت من است از شما مراقبت کنم. چه میگویید؟

خاله جان که از پیشنهاد ما حسابی غافل گیر شده بود در حالی که خودش را جمع و جور میکرد با دستپاچگی گفت: شما هردو به من خیلی لطف دارید اما من به خاطر ناصر جان هم که شده نمیتوانم قبول کنم مادر. یعنی اگر شما هم با ناصر جان این قضیه را مطرح کنید به او بر میخورد. خدا شاهد است سر بند این قضیه رفتن شما از آن خانه، هنوز هم که هنوز است، حرف که پیش میآید خودش را ملامت میکند. حالا اگر من هم به خواهم بروم که دیگر بدتر میشود. تاحالا هر طوری بوده گذشته، این چند روز هم رویش. و بعد حرف توی حرف آورد و غیر مستقیم به ما فهماند که راه دستش نیست بیشتر از این اصرارش کنیم.

آن روز هرطوری بود خاله جان را برای نهار نگه داشتیم. همین که مهین جان برای تهیه نهار پا از اتاق بیرون گذشت خاله که بدنبال فرصت میگشت، خیلی آهسته از راجع به پدرم پرسید. من هم همه چیز را با آب و تاب شرح دادم. وقتی برای خاله جان گفتم که قرار شده به درس ادامه بدهم آنقدر ذوق زده شد که با سر و صدا مهین جانم را خبر کرد. با لحن گله مندی به او گفت: مهین، چرا به من نگفتی دخترم قرار است برود دبیرستان؟

مادرم که روحش از این ماجرا خبر نداشت، مانده بود که خاله جان چه میگوید. در پاسخ سر تکان داد و گفت: والله حالا این را از زبان شما میشنوم... خاله جان که دید مادرم از این ماجرا به خبر بده و او واسطه رساندن این خبر شده خیلی یکه خورد

اما از آنجایی که زن عاقل و با تجربهای بود پیش از آنکه

فکری از این بابت به خاطر مادرم خطور کند و ناراحتی و کدورتی پیش بیاید فوری در

پی رفع و رجوع حرفی که از دهانش پریده بود بر آمد و گفت: خوب خاله جان دخترم

میدانست شما هیچ حرفی نداری گذشته وقتی کارها به سلامتی درست شد یک دفعه غافل

گیرت کند... و پیش از اینکه حرفش را تمام کند رو به من چرخید و پرسید: اینطور نیست

عزیز دلم؟ من که حسابی دست و پای خودم را گم کرده بودم با دستپاچگی دا تایید حرف

خاله جان گفتم: بله خاله جان همین طور است اما فقط نمیدانم بد از این همه وقت که

لایه کتابها را باز نکردهام باز هم میتونم در امتحانات ورودی قبول بشوم یا نه

مهین جان پیش از خاله پاسخ داد میتوانی مادر چرا نمیتوانی. فقط شرطش این است که

از همین حالا بگذاری پشتش باور نمیکردم مهین جان به این راحتی با ادامه تحصیل در

دبیرستان موافقت کند البته من هم صدای اینکه مدرسه مختلت است را در نیاوردم. مادرم

مخالفتی که نکرد هیچ بد از آن باز هم تشویقم کرد که تا فرصت هست خودم را برای شرکت

در امتحانات ورودی آماده کنم. خدا رحمتش کند آخر خدا بیامرز خیلی آرزو داشت درسم

را تمام کنم و معلم بشوم یکی دو هفته دیگر هم گذشت دیگر چیزی به عید نمانده بود

حالا دیگر با پولی که بابت خرجی از طرف پدرم میرسید به خانه سرو صورتی داده

بودیم. به اطاقها پرده زده بودیم و توی باغچه گل کاشته بودیم خلاصه خیلی کارهای

دیگر کرده بودیم که تا آن زمان انجام آنها جزو آرزوهای ما بود یکی از این آرزوها

داشتن یخچال نفتی بود همینطور داشتن اجاق گاز که سوختش ذغال سنگ بود و از فرنگ

میومد و یک تلفن مغناطیسی که به نظرم فرستادنش کمی عجیب میرسید چرا که هنوز خط

تلفن به خانه ما وصل نشده بود. آقا جانم ان وسایل را یک هفته مانده به عید به

همراه

کلی تنقلات و انواع و اقسام شیرینی داده بود تا بهرام شوفر و مشدی عباس

برایمان بیاورند وقتی مشدی اینها را تحویل میداد برایم شرح داد که تمام این

خوراکیها

دست پخت موسی خان یزدی است که همه ساله یک هفته به عید مانده به باغ میاد تا زیر

نظر جناب شازده آنچه راشان دستور میدهند تهیه کند. پیش از خداحافظی مشدی یک خبر

خوش دیگر هم بمان داد. آن هم اینکه به زودی یک خط تلفن که همون روز جناب شازده

درخواست کردند به خانمان وصل خواهد شد تا پدرم همیشه از حال من خبر داشته باشد تمام

مدتی که مشدی با من حرف میزد مادرم با سینی چای پشت در ایستاده بود و گوش میداد

پیش از رفتن و مادرم چادر سر انداخت و جلو آمد و تعارف کرد که بیاید داخل اما مشدی

بهانه آورد که آقا احضارش کردند و باید هرچه زودتر برگردد. هفت سین را چیده بودیم

مادرم کنار سفر قرآن را گشوده بود و میخواند تا سال تحویل شود سالی با اتفاقات

گوناگون پر از فراز و نشیب سالی که شروع خوش میانه پر رنج و انده و پایانی دلم

نشین داشت. دوباره خاطرات نوروز گذشته پیش چشم جان گرفته بود. نمیدونم چرا دوباره

به یاد این شعر افتاده بودم. مرا میبینی هر دم زیادت میکنی دردم همان طور که ساکت

نشست بودم و خاطرات نوروز گذشته را مرور میکردم بی اختیار اشکم جاری شد. در همین

زمان صدای تاپ اومد و منو مهین جان روی یکدیگر رو بوسیدیم و عید را به یکدیگر تبریک

گفتیم با شادمانی شیرینی میخوریم که برای نخستین بر صدای زنگ تلفن مغناطیسی بلند

شد آقا جانم بود اولین نفری که به خانمان زنگ زد او هم با شادمانی عید را بمان

تبریک گفت و مرا برای ناهار دعوت کرد گفت بهرام شوfer رو روی کرده تا به دنبالم بیاد

وقتی گوشی تلفن را زمین گذاشتم مانده بودم که به مهین چه بگویم آخر پنج روز دیگر به

قرار پانزده روز یکباری که مهین برای دیدار من گذشته بود باقی بود مهین جان

همینطور که از زیر چشم مرا میپایید با صدای

آهسته ای گفت: گوهر جان اگر خواستی بروی هدیه ای را هم که گرفته ای با خودت ببر

باورم نمیشد مادرم چنین رفتاری داشته باشد یادم رفت برایت بگویم که چند روز قبل

برای پدرم یک دیکسیونر زبان فرانسه به عنوان هدیه گرفته بودم تا بار دیگر که به

دیدار او میروم دست خالی نباشم. البته خریدن آن هم به سفارش مادرم بود ولی

مستقیم نه بلکه توسط خاله جان آخر خاله جان واسطه من و مهین جان در اموری بود که

مربوط به پدرم میشد اینطوری هر دو راحت تر بودیم مثلا راجع به همین مادرم وقتی با

خبر شد که میخواهم هدیه ای برای پدرم بگیرم به خاله جانم سفارش کرده بود که برای

جناب شازده یک دیکسیونر زبان فرانسه بخرم چرا که با خبر بود او در حد رفع احتیاجات

کار تجاریش با زبان فرانسه آشنایی دارد و به کارش میاید مهین جان غیر مستقیم با این

حرفش به من فهماند که میتونم بروم راستی که مادر با گذشتی دارم به رویش خندیدم و

گفتم چشم تا چرخی بزnm مادرم لباس مناسبی از گنجه پیدا کرد و روی تخت گذشت همان طور

که لباس میپوشیدم ساکت کنار بخاری دیواری نشسته بود و با حسرت نگاهم میکرد تحت

تاثیر حالت نگهش بی اراده گفتم میخواهید نروم؟ بدون تامل گفت گوهر جان عید است

برو ولی سفارش میکنم تا هوا تاریک نشده اینجا باشی مهین جان را بوسیدم و گفتم

پیش از تاریخ شده هوا برمیگردم پس از پانزده سال زندگی در این دنیا این نخستین

نوروزی بود که سایه پدرم را بر سر داشتم اولین عیدی که میتوانستم مانند هر فرزندی

دست پدرم را ببوسم و از اینکه پدر پیشانیم را میبوسد خداوند را سپاس گذار باشم آن

هم چنین پدری که برای بدست آوردن دل من این همه ریختو پاش میکرد و مشت مشت اسکناس

کفه دست این و آن میگذاشت تا تملق مرا بگویند

پس از ناهار مفصل عید، توی پنجدری نشسته بودیم که من هدیه پدرم را جلوی رویش گذاشتم. وقتی آن را از روی میز برداشت و ورق زد چهرهاش دیدنی بود. راستش هیچ فکر نمیکردم پدرم با تمام منتکی که دارد از گرفتن چنین هدیه‌های که به نظر خودم خیلی ناقابل میرسید چنین واکنشی از خودش نشان بدهد. پدرم پس از دیدن دیکسو نری که برایش هدیه گرفته بودم، بار دیگر مرا بوسید و از حسن سلیقه من تعریف کرد بعد هم رو به شازده خانوم تاج الملوک کرد و از او خواست تا صندوقچه جواهرات گوهر تاج مرحوم را برایش بیارم. به نظرم رسید که شازده خانوم از شنیدن حرف پدرم یکه خورد و مس کسی که نیش افعی خورده باشد برافروخته و کبود شد اما حرفی نزد. بی معطلی در پی امر آقا جانم از روی میز بلند شد و پنج دقیقه بعد در حالی که صندوقچه خوش نقش و نگار عتیقه ای را حمل میکرد وارد پنجدری شد. صندوقچه را رو به روی پدرم روی میز عسلی گذاشت و خودش روی یکی از مبلها کنار دست پدرم نشست به پدر خیره شد. آقا جانم در حالی که گردنش را کمی کج کرده بود و به رویم لبخند میزد پشتش را محکم به پشتی مبل فشار داد و با دست چپ گوشه

جیب جلیقه‌اش را گرفته بود و با دو انگشت دست راستش کلیدی را بیرون کشید، سپس خم شد و کلید را توی صندوقچه انداخت و درش را گشود. برای یک لحظه چشمان من از شگفتی گشاد شد. صندوقچه لبالب از سینه ریز و گوشواره و دستبند و انگشتر و سنجاق بود که همه از طلا و جواهر بود. تنها یک نگاه به درون این صندوقچه کافی بود تا هوش و دل بیننده را ببرد. در همان حال نگاهم بر آن همه درخشندگی خیره مانده بود باور کردنش مشکل بود که این همه زیور متعلق به یک نفر بوده باشد آن هم متعلق به گوهر تاج خانوم که میشده جده پدری آقا جانم من. پدرم همان طور که نگاهش توی صورتم بود دست به درون صندوقچه برد و سینه ریز بسیار زیبایی را از آن بیرون کشید و کف دست گرفت. چند دقیقه‌ای به آن خیره ماند بعد در همان حال با صدای آهسته‌های گفت: این سینه ریز مانند دیگر چیزهایی که توی این صندوقچه است میراث آبا و اجدادی من است اما سوای این مسئله یک تفاوتی با بقیه جواهرات صندوقچه دارد که آن را متمایز میکند آن هم این است که این یادگاری جده مادری شازده گوهر تاج خانوم است که پدرش شاه شهید یعنی ناصرالدین شاه قاجار بوده که به عنوان سوغات سفر فرنگستان به او هدیه داده است. همین طور دست به دست گشته تا اینکه به عنوان چشم روشنی ازدواج رسیده به دست شازده گوهر تاج خانوم جده بنده. حالا من هم این یادگاری را که قدمتش به پنج پشت پیش از خودم میرسد میدهم به گوهر یکدانه خودم که میدانم برازنده اوست.

انگار داشتم این چیز هارا در خواب میدیدم. پس از تمام شدن صحبت‌های پدر همچنان که نشست بوم دیدم با اشاره به من فهماند جلو بروم. همان طور که پیش میرفتم برای یک لحظه نگاهم به شازده خانوم تلاقی کرد که کنار دست آقا جانم نشسته بود. از نگاهش میشد فهمید که چه احساسی دارد. همین که سینه ریز الماس را به گردنم انداخت صدایش را شنیدم که گفت: خوشا به سعادت دختری که یک همچو پدری دارد.

با شنیدن این حرف من هم بدون تامل پشت حرفش را گرفتم و گفتم: راستی هم همین است شازده خانوم به راستی که من خیلی سعادت مندم که خداوند چنین پدری به من عطا کرده. بعد در همان حالی که خم شده بوم دست آقا جانم را بوسیدم و باز خطاب به پدرم گفتم: تا عمر دارم ممنون این مرحمت شما هستم. پدرم در حالی که باز پیشانیم را میبوسید گفت: زنده باشی گوهرم.

شازده خانوم که تا آن لحظه نشسته بود در حالی که از جا بر میخواست گفت: خدا به هم بیخشتان و بعد از گفتن این حرف

از پنجدری بیرون رفت. پدرم مکث کرد و کف دستهایش را به هم مالید بعد در صندوقچه را قفل کرد. از جایش برخاست و رو به پنجره ایستاد. میدانستم آقا جان چه فکری در سر دارد اما نمیخواستم بر ویش بیاورم، با این حال من هم در همان فکری بودم که ذهن آقا جانم را مشغول کرده بود.

بدون آنکه حرفی بزنم بلند شدم و کنارش رفتم. تازه فهمیدم آقا جان به چه نگاه میکند. بیرون، درست کنار استخر شازده خانوم با میرزا ایرج مشغول گفتوگو بودند.

پدر تا مرا کنارش دید پرسید: در چه فکری گوهرم؟

در حالی که نگاهم به آن سو بود با لبخند گفتم: میدانید آقا جان، به این فکر میکردم که این سینه ریز میبایست خیلی قیمت داشته باشد برای همین ماندهام که چطور حیفتان نیامده آن را به من بدهید.

پدرم در حالی که با محبت به صورتم دقیق شده بود لبخند زد و گفت: هر چقدر هم قیمت داشته باشد به قدر تو برایم ارزش ندارد.

با شنیدن این حرف دلگرم شدم. بعد آقا جانم در مورد نگهداری سینه ریز سفارش کرد. پیش از اینکه از کنار پنجره دور شوم مشتکی اسکناس در کف دستم نهاد تا به عنوان عیدی به خدمه باغ بدهم.

آن روز طبق قراری که با مهین جان گذاشته بودم، پیش از تاریکی هوا خانه مان بودم.

چهل روزی میشد که خاله جان نیامده بود. آن روز از جلسه امتحان ورودی مدرسه انائیته همزمان با خاله جان به خانه رسیدم. خاله جان چند دقیقه زودتر رسیده بود اما چون کلفتی که پدرم برای ما فرستاده بود در را به رویش باز کرده بود حیران مانده بود که نشانی را درست آماده یا نه. من را که پشت سرش دید با خوشحالی در بغل گرفت. برایش گفتم که پدرم فرخنده را از ده کیبوتر دره که یکی از ابادیهی خودش بود برای کمک به مهین جان، آن هم به خاطر امتحانات من فرستاده، شادمان شد و خدارا شکر کرد که خدا یک نفر را فرستاده تا آبی دست مادرم بریزد.

طفلکی خاله، چون از پیش از عید ما را ندیده بود. مقداری نقل و آبنبات و همین طور سبزه عیدی را که مثل هر سال روی کوزه برایمان سبز کرده بود و تا آن موقع نگه داشته بود به عنوان عیدی برایمان آورده بود. آن روز من و مادرم از اینکه

خاله جان، برای دیدنمان آمده بود خیلی خوشحال بودیم. هر دو با کلی

تعارف برای نهار او را ننگه داشتیم. طفلکی مادرم چون می دانست چندین روز است به خاطر امتحان خواب و خوارکم قاطی بوده . خیلی خسته شده ام به همین دلیل اجازه نداد از جا بلند شوم و گفت فرخنده هست و کمکم می کند . با اصرار مرا وادار کرد تا پهلوی خاله جان بنشینم و از مصاحبت با او لذت ببرم. طفلکی مادرم خودش رفت به آشپزخانه. فرخنده هم در رفت و آمد بود. سفره قلمکار انداخت تنگهای دوغ را توی سفره گذاشت و غذاهایی را که مهین جان ر آشپزخانه می کشید جلوی منو خاله جان می چید که به مخدومه های گلدوززی شده تکیه داده بودیم. با آنکه اختلاف سنی زیادی با خودم نداشت مرتب از من می پرسید: امری ندارید خانم کوچیک؟

خاله جان که ناظر این صحنه بود با لذت نگاهم می کرد که چطور به او دستور می دادم تا انگاره ها و ظرفها را بچیند تا سفره مرتب به نظر برسد. تماشا می می کرد و می خندید. از دیدن لبخندی که خاله جان به ما می زد کنجکاو شده بودم که علت خوشحالیش را بفهمم. با این حال حوصله به خرج دادمو چیزی از او نپرسیدم تا اینکه خیلی زود قضیه برایم روشن شد.

پس از نهار سینی چای را که فرخنده در آشپزخانه آماده کرده بود در دست گرفته بودم و به سوی اتاق می آمدم که صدای گفتگوی خاله و مهین جانم به گوشم خورد . طوری اهسته و شک برانگیز با همدیگر گفتگو می کردند که بی اختیار پایم سست شد و ایستادم. صدای مادرم را از آنجا شنیدم که می گفت: شاه خوبانی منظور گدایان شده ای ... خیال می کند تا عمر دارم این حرفش یادم می رود. این همان آدم است حالا چه شده که پا پیش گذاشته می خواهد بیاید خواستگاری فقط خدا عالم است. از شنیدن این خبر سینی به دست ماتم برد و چشمانم از فرط حیرت گشاد شد.

خاله جان که به خوبی ملتفت منظور مادرم بود گفت: می دانم مادر مردم همینند دیگر حالا چه می گویی بیایند خواستگاری با نه بهشان چه بگویم؟

مهین جان که زیاد رافب نبود به این زودیهها با زن دایی آشتی کند در ضمن می خواست ارج . قرب مرا بالا ببرد پس از لختی تأمل گفت: حالا که فعلا گوهر درس دارد خاله جان تا چند ماه بعد که امساله را تمام کند وقت هست. ان الله تا آن موقع ببینم خدا چه می خواهد.

مادرم طوری این حرف را زد که خاله دیگر پی به قضیه را نگرفت و فقط گفت: باشد مادر هر طور خودت صلاح می دانی پس من همین را بهشان می گویم.

از گفتگوی آن دو نمی دانم بگویم خوشحتم بودم یا نه اما ای را می توانم بگویم که از شنیدن ج.اب مادرم بیشتر از شنیدن خبر خواستگاری خوشحال بودم.

آن روزها و روزهای دیگر مثل برق می گذشتند و تبدیل به ماه می شدند. حالا دیگر ارتباط من و پدرم خیلی بیشتر از گذشته شده بود. مهین جان هم چندان سختگیری نمی کرد و رضایت داده بود که هر روز بهرام خان شوهر مرا به دبیرستان ببرد و بیاورد.

همین طور دو روز آخر هفته را هم که من به باغ پدرم می رفتم حرفی نمی زد و همین باعث شده بود تا من و آقا جانم ارتباطی عمیق و عاطفی پیدا کنیم. ارتباطی که بدون آنکه خودم هم متوجه باشم روی اعتقادات و حتی صحبت کردن و منبشم خیلی تأثیر گذاشته بود.

یکی از دوستان صمیمی آقا جانم که بعد ها خدمت بسیار بزرگی به من کرد دکتر علیرضا شیخ الملوکی بود که از همان برر خورد اولش با من تحت تأثیر برخورد پدرانه و صمیمانه ای مه با من داشت باعث شد او را عموجان صدا بزنم. آن طور که آقا جانم می گفت رابطه آن دو بر می گشت به زمان طفولیت آنان. دکتر یا به قول من دختری داشت به اسم ناهید که تنها فرزندش بود. همسر عموجان سالها پیش زملن به دنیا آوردن ناهید سرزا رفته بود. خودش یکه و تنها ناهید را بزرگ کرده بود و فرصت فراگیری درس و همه جور هنری را برایش فراهم آورده بود. در آن زمان که کسی زیاد به این مسائل اهمیت نمی داد. ناهید هم پیانو می زد هم سوارکاری بلد بود. روی هم رفته دختر زیبا و با شخصیتی بود. یک بار هم در معیت پدرش به دیدار من آمده بود. نخستین میهمانی که من با پدرم و شازده تاج المولک رفتم خانه آنان بود که فاصله زیادی با باغ خودمان نداشت. آن شب به مناسبت تولد ناهید میهمانی ای ترتیب داده بود و تمام دوستان او و چند تن از دوستان و آشنایان خودش را دعوت کرده بود. من از شازده خانم شنیده بودم که دکتر همه ساله این روز را جشن می گیرد اما چون خودم چنین جاهایی نرفته بودم تصور نمی کردم چه جور آدمهایی در این میهمانیها شرکت دارند و به محض ورود به آنجا جا خوردم. برخلاف من که با لباسی پوشیده و شالی بر سر رفته بودم که تازه همین را هم به اصرار شازده خانم و اشاره های پدرم قبول کرده بودم و تمامی دوشیزه خانمهای دیگری که به سن خودم بودم با لباسهای آستین کوتاه و کلاه اورپایی و بدون اصطنا رق در آرایش در این جشن شرکت کرده بودند.

ناهید و پدرش هر دو با رویی گشاده به استقبال ما آمدند. آن روز عمو جان ضمن خوشادگویی من را به عنوان یکی از دوستان صمیمی ناهید به دیگر میهمانانش معرفی کرد. ما را به سمت بالای تالار پذیرایی برد. خانه دکتر همان طور که تصورش را می کردم مجلل بود اشرافی و در زمان خودش یکی از خانه های اعیانی آن دوره محسوب می شد. روی دیوارهای تالاری که در آن نشسته بودیم تابلوهای نقاشی بسیار بزرگ و بی نهایت زیبایی بود که تاج المولک با نشان دادن آنها به من گفت که مه نقاشی های خود ناهید است. راستی که خیای زیبا کشیده بود. من همان طور که رق تماشای نقاشیهای ناهید بودم از از سلام و احوال پرسی میرزاده ایرج با پدرم و شازده خانم متوجه حضورش شدم. با لبخند با من سلام کرد و احوالپرسی کرد. قصد داشت تا مرد جوانی را که همراهش بود معرفی کند که نهان صدای پیانو زدن ناهید بلند شد و حواس همه را موجه آن طرف تالار کرد.

دیگر صدا از هیچکس در نمی آمد. معلوم بود که همه مشتاق شنیدن هستند. شازده خانم که کنار دستم نشسته بود مرتب ناهید را تحسین می کرد.

همان طور که غرق در افکار خودم بودم به صدای پیانو زدن ناهید گوش می دادم دوباره چشمم به مرد جوانی افتاد که میرزاده قصد داشت او را به من معرفی کند. طوری محو تماشای ناهید بود که بی اختیار توجهم به او جلب شد. علاقمند بودم بدانم او کیست. شازده خانم که کنار دستم نشسته بود و مرتب پیانو زدن ناهید را می ستود متوجه کنجکاویم شد. وقتی ناهید از پشت پیانو بلند شد و همه برایش کف زدند مرد جوان را نشانم داد و در گوشم گفت: ان آقا رت می بینی گوهرجان؟

-بله شازده خانم.

-آن آقا یکی از دوستان صمیمی ایرج خان خودمان است. نامش خسروخان است و در کمپانی با ایرج کار می کند. دو سه سال می شود که از فرنگ برگشته و یکی از خواستگاران سمج ناهید است. اما چون قصد برگشتن و زندگی در فرنگستان را دارد ناهید پیشنهادش را قبول نکرده.

همان شب در راه بازگشت از خانه دکتر علیرضاخان وقتی شازده خانم باز هم از پیانو زدن ناهید جلوی من و پدرم تعریف می کرد پدرم رو به من کرد و پرسید: گوهرجان دلت می خواهد مشق پیانو کنی؟

من که تا به حال در این مورد فکر نکرده بودم با لبخند پاسخ دادم: چه بگویم آقا جان!

پدرم دوباره گفت: می دانی دخترم دلم می خواهد تمام هنرها و آداب را به کمال یاد بگیری. برای همین هم انضالته فردا به دکتر زنگ می زنم و می گویم از این پس هر باز که می آیی باغ بهرام خان شوهر را می فرستم دنبال ناهید خانم تا یکی دو ساعت را میهمان ما باشد و با شما مشق پیانو کند.

هم من و هم شازده خانم یقین داشتیم که آقاخانم این کار را خواهد کرد.

از آن پس روزهایی که به باغ می رفتم آقاخانم فوری بهرام شوهر را می فرستاد خانه دکتر علیرضا تا ناهید را بیاورد و من زیر نظر او مشق پیانو کنم. ناهید همیشه از استعداد من در فراگیری این هنر نزد پدرم تعریف می کرد. مدتی بعد که راه افتاده بودم آقاخانم از من خواستند تا برایشان پیانو بزنم. هر بار که پشت پیانو می نشستم پدرم با لذت گوش می داد رو به شازده خانم می گفت: می شنوی تاجی به به . و من تشویق می شدم و باز برایش می زدم . به قدری در روحیه پدرم تأثیر گذار بود که پس از آن طبق برنامه ای که خودش پیش بینی کرده بود درصدد بر آمد تا یکنفر را برای آموزش فن سوارکای همین طور تعلیم ماشین راندن برای من استخدام کند برای همین هم از یک خانم فرانسوی که همسر دوم یکی از دوستانش بود دعوت کرد و از او خواست تا این هنرها را به من بیاموزد.

مادام خانم خوشرو و خوش برخوردی بود که فارسی را با لهجه بسایر شیرینی حرف می زد . هر پنجشنبه برای تعلیم سوارکاری به باغ پرتیوا که متعلق به یکی از منسوبان دور پدرم بود می آمد باغ بی سرو تهی که آنطور که من شنیده بودم همیشه صدا بافبان بطور نوبتی به امور آن رسیدگی می کردند. روزی که من سواری داشتم اغلب آقاخانم هم همراه می آمد. خودش کنار محوطه چمن روی صندلی لهستانی می نشست در حالی که یک پایش را روی زانوی پای دیگرش می انداخت دست به سینه یا با دوربینی در دست محو تماشا می شد و مراقب بود که از است پرت نشوم.

چون این کار با چادر و روبنده مقدور نبود یکی از لباسهای شکار خودشان را که خیلی به تنم گشاد بود می پوشیدم . سرو گردنم را هم با شال می پوشاندم. یکی دو بار شازده اخنم و میرزاده ایرج هم برای تماشا آمدند و به عنوان تشویق برایم هدیه آوردند. هنوز هم یادم است هدیه تاج الملوک یک سنجاق سینه بسیار زیبا به شکل طاووس بود و هدیه میرزاده ایرج هم چکمه اینکه پیانو تعلیم می دیم خبر نداشت فقط یکبار جلوی از دهانم در رفت که تمرین ماسین راندن می کنم که البته وقتی تحت نظر یک خانم تعلیم می بینم مخالفت که نکرد هیچ خیلی هم خوشحال شد.

یک روز خاله جان پس از مدتها به خانه مان آمد. خیلی شکسته و غگین به نظر می رسید. وقتی برایمان تعریف کرد اشرف مهرش را بخشیده و طلاقش را گرفته دود از سرم بلند شد. بی اختیار اما مهین جانم... اصلا و ابدا نگذاشته بودم بویی ببرد حتی از شنیدن دود از سرم بلند شد. بی اختیار زدم زیر گریه. خاله جان هم به گریه افتاد. مادرم عین اینکه از شنیدن قضیه طلاق اشرف بی نهایت متأثر شده بود اما باز هم معتقد بود اگر اشرف جوانیش را به پای این آدم می گذاشت چند سال دیگر با یکی دو بچه به همین نتیجه می رسید همان بهتر که حالا جسارت به خرج داده و طلاقش را گرفته است. آن روز گذشت و تا مدتها از خاله جان خبر نداشتم سرم به کار خودم گرم بود و تمام فکرم شده بود درس خواندن. بهار آن سال مثل برق گذشت و تمام شد همین طور امتحانات پایان سال.

پس از دادن آخرین امتحان اذان ظهر بود که به خانه رسیدم. پس از ناهار به اصرار مهین جان رفتم تا کمی استراحت کنم اما وقتی چشم‌هایم را باز کردم ساعت پنج بعد از ظهر بود گیج خواب بلند شدم. و با تعجب دیدم مادرم پا به پای فرخنده مشغول مرتب کردن و گردگیری خانه هستند. آن موقع به قدری خواب الود بودم که زیاد به این کارشان توجهی نکردم. هنوز از روی تخت فتری ام پایین نیامده بودم که صدای مهین جان بلند شد.

-گوهرجان. نداری آگ می خواهی حمام کنی حمام روشن است.

در آن زمان خانه ما از معدود خانه های اعیانی آن دوران بود که حمام داشت. یک حتمم خیلی نقلی تر و تمیز که سرینه کوچکی هم سر خودش داشت. طبق دستور پدرم قربانعلی خان حمامدار پنجشنبه به پنجشنبه برای روشن کردنش به خانه مان می آمد. آن روز با وجود آنکه دو روز تا پنجشنبه راه بود قربانعلی خان آمده بود و حمام را روشن کرده بود. سرم را پایین انداخته بودم بروم حمام که باز دیدم مهین جان یک دست از لباسهایی را که به تازگی آقا جانم برایم خریده بود از گنج در آورد و گفت: گوهرجان وقتی بیرون آمدی این را بپوش.

با آنکه از آمدن بی وقت قربانعلی خان و رفتار مهین جان در تعجب بودم ولی هنوز هم به قدری گیج بودم که زیاد کنجکاو نشدم سرم را پایین انداختم و رفتم به حمام.

پس از حمام حسابی خواب از سرم پریده بود و هوش و حواسم سر جا آمده بود. در آن موقع کارهای مهین جان به نظرم عجیب آمد. مادرم بساط میوه ششیرینی را چیده بود. سماور زغالی را هم روشن کرده بود. همان طور که با نگاهم سرتاسر

خانه را که از تمیزی برق می زد گردش کردم از ماردم که کنار سماورنشسته بود و مشغول دم کردن چای بود پرسیدم:مهین جان امروز قرار است کسی بیاید؟

مهین جان همان طور که مشغول کارش بود گل از گلش شکفت و فوری گفت : بله گوهرجان بعداز غروب قرار است خاله مرحمت و دایی اینها بیایند اینجا.

همان طور که حیرت زده به دهان مادرم خیره شده بودم با صدای آهسته ای که شاید فقط خودم می شنیدم زیر لب زمزمه کردم :دایی اینها؟فوری دریافتم که قضیه از چه قرار است. در خواب هم نمی دیدم نظر زندایی نسبت به من عوض شده باشدحالا چه شده بود به قول مهین جان فقط خدا عالم بود.چون دلیلش را خوب می دانستم بدون آنکه خودم هم متوجه باشم به یکباره خشم در وجودم زبانه کشید با این حال برای آنکه مطمئن بشوم باز پرسیدم:زن دایی ملوک چه او هم می آید؟

مادرم همان طور که استکانهای کمر باریک را در نعلبکی های بلوری که در سینی نقره کنار سماور قرار داشت می چید با لحنی تأم با نگرانی گفت:خوب بله.. چطور مگر /

همان طور که حرفی را که سر زبانم بود مزه مزه می کردم با احتیاط و سردی من من کنان گفتم:اگر جسارت نیست...خواهش می کنم...وقتی زن دایی آمد نمی خواهد مرا صدا بزیند بگویند گوهرسرش درد می کند و خوابیده.

مهین جان که حساسی از این حرف یکه خورده بود فوری گفت: یعنی چه... مگر می شود؟

لحن تند مهین جان سبب شد تا جسارت من هم گل کند و با لحن پرخاشگرانه ای پاسخ دادم: چرا نمی شود!
-خوب بهشان بر می خورد.

انگار که منتظر چنین پاسخی باشم در حالی که ار روی بی تفاوتی شانه هایم را بالا می انداختم گفتم :خوب بر بخورد.

مادرم وقتی جبه گیری مرا دید چون می دانست به چه دلیل نمی خواهم با زن دایی روبرو بشوم به سختی خودش را آرام کرد

و گفت :حالا زن داییت به کنار ...خالهجان چه؟ لابد بعد از این همه مدت که می آیند اینجا آنها را هخ نمی خواهی ببینی؟

بحث کردن با مهین جان بی فایده بود. بدون آنکه چیزی بگویم بگویم با سرعت به اتاق خودم رفتم و آرام روی تخت روبروی آئینه ای که به در گنجه ام نصب شده بود نشستم.همان طور که دستم زیر چانه ام بود خودم را در آئینه تماشا کردم و غرق در افکار شدم.

غرور جریحه دار شده ام دوباره بیدار شده بود و آتش کینه را در رگهایم به جریان در آورده بود. دوباره خمیسه تصور می کردم خاموش شده چون آتشی که زیر خاکستر مانده باشد زبانه کشید و شعله های آن قلبم را سوزاند. گرچه مدتها از چه ماجرای آن شب گذشته بود اما هنوز هم توهینی را که جلوی جمع به من کرده بود را فراموش نکرده بودم بخصوص این حرفش را که گفت: شاه خوبانی منظور گدایان شده ای. این حرفش بر جوری به من برخورد بود. حالا بشیند ببیند کی گدازاده است. اگر پیش خودش فکر کرده که به همین سادگیها فراموشم شده خیال کرده کاری می کنم که از توهینی که کرده پشیمان بشود. اصلا حالا حالا باید منتم را بکشد باید هم همین کار را بکنم والا پیش خودش فکر می کند که در انتظار چنین روزی لحظه شماری می کرده ام که البته ناز خدا پنهان نیست از تو هم پنهان نباشد. همین طور هم بد ا در آن لحظه به دلیل فشار روحی که در عرض این مدت متحمل شده بودم به قدری خشمگین بودم که انگار این آرزوی قلبم را نمی دیم. یا بهتر بگویم به عمد نادیده می گرفتم تا بلکه گوشه ای از رنج و دردها را تلافی کرده باشم بخصوص حالا که ورق برگشته بود و خداوند امکانی برایم فراهم کرده بود. همه وهمه وسوسه ام می کرد تا پیش از اینکه جواب بله به پسر دایی ام بدهم یک خودی به کسانی که فکر می کردند زیر پایشان افتاده ام نشان دده باشم.

در همین افکار غرق بودم که زنگ در به صدا در آمد و از راه رسیدند.

همان طور که پیش بینی می کردم زن دایی هم آمده بود. همان طور که پشت در اتاقم پنهان شده بودم از لایدرز در آنها را میدیم. اول از همه خاله مرحمت وارد شد. پشت سرش هم زدن دایی بود. خیلی برایم عجیب بود که می دیم زن دایی اصرار دارد تا خاله جان مقدم براو وارد شود. هر دو به محض ورود دست در گردن مهین جان انداختند و او را بوسیدند. بعد از آنها دایی ناصرم را دیدم که وارد شد. یک جعبه شیرینی و یک سبد گل در دستش بود که به محض ورود آن را بدست مهین جان داد و پیشانیش را بوسید. از حالت صورتش پیدا بود که خیلی خوشحال است همین طور هم مهین جان. از صدای چاق سلامتی کردنش با همه می شد فهمید که او هم بی نهایت شاد است درست برخلاف من که به یکباره غم و اندوه باعث شده بود ال بغض گلویم را بگیرد. شاید بیشتر به این خاطر بود که انتظار داشتم پسر دایی هم حضور داشته باشد. اما او نیامده بود. سبب شد تا عزمم را جزم کنم تا به نقشه ای که در سر داشتم عمل کنم. بله شاید اگر او می آمد چه بسا چشمم که به او می افتاد باعث می شد تا همه آن پیزههایی را که هنوز هم روی قلبم بود و سنگینی می کرد بدست فراموشی بسپارم و چور دیگری

عمل کنم. اما از آنجایی که سرنوشت جور دیگری قلم خورده بود اصل کاری را نیاورده بودند.

مادرم برای چند لحظه آنان را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت تا ه فرخنده سفارش چای و قلیان بدهد و بعد از سرکشی به آنجا برگردد. اما من همچنان ایستاده بودم و پنهانی تماشا می کردم. بیچاره زن دایی غافل از همه جا به محض رفتن مادرم یک بقچه سوزنی ترمه را که تا آن موقع زیر بل گرفته بود از زیر چادرش بیرون آورد و روی زمین گذاشت و با عجله پارچه حریر صورتی رنگی را که در آن بود نشان خاله جان و دایی داد. تند و ریز ریز حرفهایی راجع به آن گفت که درست نشنیدم. تنها چیزی که از دیدن این صحنه توانستم حدس بزنم این بود که آن را به عنوان هدیه برای من آورده بود. خاله جان پس از دیدن پارچه بقچه را تا زد و کنار کله قند خودش گذاشت که نفهمیدم کی آن را روی زمین گذاشته بود و با لبخند یک چیزهایی به دایی گفت که باز هم نشنیدم. زن دایی از فرصت استفاده کرد. از جا بلند شد و تا جایی که می توانست به اطراف و اکتا سرک کشید و همه جا را از نظر گذراند. از حالش پیدا بود که نمی توانست باور کند که ما به چنین خانه ای نقل مکان کرده باشیم. بنده خدا از بس هم همول شده بود چادر از سرش افتاده بود و تا به خود بجنبید مادرم همراه فرخنده از در وارد شدند. از ترس اینکه متوجه من بشوند فوری کنار رفتم و شروع به پوشیدن لباسهایم کردم. کفشهایم را می پوشیدم که مهین جان تلنگری به در زد و صدایم زد.

پس از جریان آن شب این نخستین مرتبه ای بود که با زن دایی روبرو می شدم. زن دایی مثل همیشه نبود من هم عوض شده بودم. پیش از اینکه به طرفش بروم خودش به طرفم آمد. با آغوش باز مرا در بغل گرفت و گونه ام را محکم بوسید و اصرار کرد کنارش بنشینم. اما همچنان مصمم بودم خیلی سرد با او برخورد کنم. از دیدن تغییر رفتارش سخت در عجب بودم. هر حرفی که با من می زد فقط بله و نخیر می کردم خودش هم این را فهمیده بود اما از روی سیاست به روی خودش نمی

آورد و کار خودش را می کرد آنقدر برایم زبان ریخت که نگو. هنوز یکی از تعریفهایش را خوب یادم است.

در حالی که صورت گر گرفته مرا که از شدت هیجان یک پارچه گلی شده بود به دایی نشان می داد گفت: تو را به خدا نگاه کنید آقا حالا خوب است که ما غریبه نیستیم.

اگر فقط یک کلمه از این حرفها را چند ماه پیش از این از زبان او می شنیدم از اینکه نسبت بهمن نظرش چنین است از خوشحالیم آسمانها را سیر می کردم اما حالا از اینکه این همه به به و چه راه انداخته بودم بدم می آمد.

بیچاره دایی ناصر که می دید هر چه او می گوید من سرم را بلند نمی کنم ادامه ی حرف زن دایی را گرفت و گفت : والله دایی جان به خدا قسم که ما همان آدمهای قبلی هستیم...خاله جان شما یک چیزی نشسته بود و فقط نظاره گر بود به صدا در آمد.

-این طبیعی است ناصرخان ربطی به غریبه بودن یا با هم شناس بدن ندارد.هرچه باشیم دیگر اسم خواستگار رویمان آمده بهترین کار هم این است که تا پوهرجان بیشتر از این اذیت نشده برویم سر اصل مطلب و شروع کنیم.شما اول صحبت می کنید یا اینکه من بگویم.

دایی از خدا خواسته با صدایی که از شدت شادی و هیجان می لرزید پاسخ داد:دختر و پسر هر دو بچه های خود شما هستند خاله جان مختارید بفرمایید.

اما خاله جان هنوز مردد بود و با نگاه به زن دایی فهماند انتظار دارد او هم تعارفش کند. زن دایی ملوک تعارف خودش را کرد و گفت : اختیار دارید خاله جان اختیار ما هم دست شماست بفرمایید.

خاله جان پس از آن دعوت کرد تا با همدیگر صلوات جمیلی بفرستند.بدون هیچ مقدمه تا انتهای کار پیش رفت. در حالی که نگاهش به چشمهای دایی و خانمش بود حرف خودش را با این جمله شروع کرد.

-والله مادر گوهر جان دختر خودتان است. به قول قدیمیها هر گلی بزیند به سر خودتان زده اید...

زن دایی که بیشتر از همه هول شده بود با دستپاچگی بین حرف خاله دوید و رو به مادرم گفت: به خدا همین هم هست مهین خانم گوهر جان تخم چشم من و دایی است اگر هموزنش اشرفی بخواهید ما حرفی نداریم.

زن دایی مثل همیشه برای خودش می برید و می دوخت اما چیزی که بیشتر مرا عصبانی کرده بود فقط این نبود. علت اصلی این بود که همگی پیش از آنکه نظر مرا بپرسند رفته بودند سر تعیین مهریه. گویی پاسخ نشنیده مرا می دانستند.مادرم که به یقین نخستین باری بود که چنین عزت و احترامی از زن دایی می دید نگاهی به من انداخت که ساکت نشسته بودم و به ملاحظه دایی گفت: والله چه بگویم ملوک خانم...نظر من که فقط شرط نیست بهتر است نظر خود گوهرجان را بپرسید.نر خودش هر چه باشد ن هم حرفی ندارم.

با شنیدن حرف مادرم جسارت یافتم و به سرعت تصمیم گرفتم تا نقشه ام را به مرحله اجرا در آورم. این بار زن دایی رو به

من کرد و پرسید: نظر خودت چیست گوهرجان؟

در حالی که همچنان سعی داشتم در چشمهایش نگاه نکنم با صدای آهسته بیاسخ دادم: در حال حاضر قصد ازدواج ندارم زن دایی، مهین جان هم در جریان است اگر خدا بخواهد می خواهم درسم را تمام کنم.

زن دایی که باور نداشت چنین حرفی بزنم با آنکه حسابی از این حرف یکه خورده بود، باز هم خودش را از تک و تا نینداخت و قرص و محکم گفت: خوب درست را هم می خوانی زن دایی، تازه این طوری عبدالرضا هم کمکت می کند تا ان شاءالله زودتر درست را تمام کنی. خوب گوهرجان چه می گویی؟

زن دایی به قدری قرص و محکم این حرفها را گفت که دیگر جای هیچ بحثی باقی نمانده بود با این حال من هنوز هم در تصمیم مصمم بودم. همه اتاق چشم و گوش شده بودند که ببینند من چه می گویم.

خودم هم نمی دانم چه شد که ناگهان به فکر رسید اهمیت نظر پدرم را پیش بکشم. شاید مهمترین دلیلش این بود که به این طریق می توانستم شکوه و جلال موقعیت تازه ام را به رخ زن دایی بکشم. انگار یک نفر حرف توی دهانم گذاشت و گفتم: می دانید... فقط نظر من نیست، من نمی توانم بدون کسب نظر و اجازه پدرم همین طوری سر خود برای خودم تصمیم بگیرم. شما باید اول با پدرم صحبت کنید.

تا آن لحظه هیچ کس به این قضیه فکر نکرده بود، حتی خودم. فقط به قول قدیمیها می خواستم طاقچه بالا بگذارم که حرف پدرم را پیش کشیدم. البته فوری متوجه شدم مهین جان سگرمه هایش را درهم کشیده و چپ چپ نگاهم کرد. برای آنکه به نحوی از جلوی دید مادرم فرار کنم، بهانه ای جور کردم و از جا بلند شدم. صدای دایی ناصر را از پشت سرم شنیدم که گفت: با همه بچگی، خیلی می فهمد. هرچه باشد نظر پدرش هم شرط است.

به فاصله پنج دقیقه پس از اینکه اتاق را ترک کردم آنها هم بلند شدند. هرچه مهین جان اصرار کرد و تعارفشان کرد که شام تدارک دیده ایم و تشریف داشته باشید، قبول نکردند و گفتند برای وقت دیگر و رفتند. هنوز پایشان به خیابان نرسیده بود که مهین جان سراسیمه برگشت و پرید به من.

- می دانی چه کردی گوهر، از همین حالا مثل روز جلوی چشم روشن است که چه می شود. حرف او را قطع کردم و گفتم: قسمت هرچه باشد همان می شود. توپ مادرم خیلی پر بود. صلاح در آن بود که کوتاه بیایم و فقط همین یک جمله را

گفتم و از دم پر او دور شدم.

چند روز گذشت. شاید هم یک هفته. درست یادم نیست. اما یادم است که مانده بودم چطور موضوع خواستگاری را پیش پدرم مطرح کنم. هنوز داشتم فکر می کردم که چه بگویم که خودشان آمدند. عصر پنجشنبه بود و من طبق معمول به باغ رفته بودم. پدرم مهمان داشت. هنوز خاطرم است که آن روز من و شازده خانم داشتیم در گلدانهای نقره گل می چیدیم که کردباجی در زد و با نگرانی گفت: آقا جان، یک آقایی آمده دم در باغ با شما کار دارد، یک خانم هم همراهش است.

پدرم در حالی که تا آن موقع با آرامی پیش را می کشید و در همان حال با لذت مرا تماشا می کرد دستپاچه شد و رو به شازده خانم کرد و پرسید: تاجی جان، نکند تیمسار و نامزدش رسیده باشند. مگر ساعت چند است؟

تاج الملوک فوری به ساعت مچیش نظر انداخت و گفت: تازه ساعت پنج است، نه آقا حالا خیلی مانده تا بیایند. بعد رو به کردباجی کرد و پرسید: نگفتی سر و ریختشان چه طور است، به نظرت آشنا نیستند؟

کردباجی فکری کرد و پاسخ داد: آشنا نه، شکل آقاهه که مثل کت و شلواریهاست، زنه هم ای همچین... مکثی کرد و ادامه داد: آهان راستی، یک سبد بزرگ گل هم برای شما آورده اند.

پدرم با تردید پرسید: مطمئنی عوضی نیامده اند؟

کردباجی قرص و محکم گفت: نه آقا اسم شما را آوردند در ضمن آقاهه خودش را پسر کاظم خان معرفی کرد.

پدرم با شنیدن نام کاظم خان، با بی حوصلگی دستش را تکان داد و به اعتراض گفت: معلوم هست حواست کجاست، این را از اول نمی توانستی بگویی. و چون متوجه حالت نگاه من شد تاکید کرد: زود باش تعارفشان کن داخل شوند.

فوری شصتم خبردار شد که حرفم اثر کرده. برای اینکه مطمئن شوم کنار پنجره آمدم. خودشان بودند با یک سبد بزرگ گل، کردباجی راهنماییشان کرد. در فاصله ای که آن دو وارد شوند زنگ مغناطیسی تلفن به صدا در آمد. شازده خانم برای جواب دادن تلفن رفت و من نفس راحتی کشیدم. می دانستم حالا حالاها گوشی را زمین نمی گذارد. خوشبختانه دلربا خانم

دوستش به موقع به داد من رسید. تا پدرم خواست از من پرس و جو کند صدای دایی ناصر از دم ساختمان طنین انداز شد:

-یاالله، با اجازه.

پدرم با صدای بلند تعارفشان کرد: بفرمایید.

پدرم می کوشید جلوی من خود را خوشحال نشان بدهد اما واضح بود که از دیدن آنها یکه خورده است. درست مثل خود من که فکر اینجا را نکرده بودم. چشمم به در بود. دایی با یک سبد بزرگ گل وارد پنجدری شد. بنده خدا حسابی افتاده بود توی خرج، از بس هول شده بود نمی دانست با سبد گل به این بزرگی که در دستش بود چه کند. به هر گوشه ای که نگاه می کرد تا جایی برای سبد پیدا کند موفق نمی شد. تمام گوشه و کنارهای اتاق پر از گلدانهای گرانقیمت نقره تا کریستال پر از گل‌های مسعودخان باغبان بود. آهسته جلو رفتم و سلام کردم.

-به، سلام گوهر خانم، شما هم اینجا هستید؟

می دانستم می داند پهلوی پدرم هستم اما با این حال وانمود کرد که بی خبر بوده است. شاید هم حرف دیگری به جز این به نظرش نرسید. باز صد رحمت به دایی، ملوک خانم با همه سر و زبانش جز یک کلمه سلام چیزی نگفت. از شکوه و جلال باغ و ساختمان زبانش بند آمده بود. پدرم دایی و ملوک خانم را تعارفشان کرد بالای پنجدری. تا خواستند روی زمین بنشینند، پدرم با دست تعارفشان کرد روی مبل بنشینند. به اصرار پدرم روی مبل نشستند. پدرم کنار دایی نشست و من کنار زن دایی. چند دقیقه بعد کردباجی با سینی شربت وارد شد. می خواست از اربابش شروع به پذیرایی کند که پدرم اشاره کرد به دایی. دایی با شرمندگی خندید و گفت: اول شما بفرمایید.

کردباجی هاج و واج مانده بود که چه بکند که صدای پدرم بلند شد: نه جان اول از میهمانان پذیرایی کن.

کردباجی مطیعانه برگشت تا از دایی پذیرایی کند. دایی لیوان شربت را برمی داشت که متوجه حالت نگاه کردباجی شدم. بدجوری رفته بود تو نخ کت و شلوار دایی و داشت ارج و قرب میهمان پدرم را با سر وضعیتشان برآورد می کرد. از طرز لباس پوشیدن آنها احساس سرگشتگی کردم گرچه می دانستم دایی کت و شلوار پلو خوریش را پوشیده، همین طور هم ملوک خانم، اما با این حال آن طور که می خواستم نبودند. از طرز نگاه کردباجی تمام ذوقی که از دیدن آنان داشتم مثل برف آب شد. کردباجی سینی شربت را جلوی ملوک خانم گرفت. او با نهایت احتیاط لیوان شربت را برداشت. بعد نوبت پذیرایی از من بود. میلی به شربت نداشتم اما کردباجی با قربان صدقه لیوان شربت را به دستم داد. تازه آن موقع بود که ملوک خانم متوجه من شد. تازه مرا دید که با سر و روی آراسته در لباس اطلسی صورتی رنگی که به تنم جنگ می کرد در کنارش نشسته بودم. د حالی که جرعه جرعه شربت را سر می کشید پرسیدک چطوری گوهرجان؟

در حالی که انعکاس تصویر سینه ریز الماسم را در سیاهی چشمانش می دیدم گفتم : به مرحمت شما بد نیستم شما چطورید؟ آنقدر صدای شازده خانم از پشت دیوار بلند بود که نفهمیدم چه گفت . شاید هم به خاطر اینکه بیشتر از زن دایی حواسم به شازده خانم بود که با دلرباخانم داشت قرار ومدار دوره زنانه بعدی را می گذاشت. کردباجی همچنان در رفت و آمد بود. شیرینی ومیوه آورد پشمک و باقلوا آورد اما من حواسم به دایی بود. او در حالی که روی آرنج دست راستش خم شده بود و تسبیح می انداخت محبوب و سر به زیر آهسته موضوع خاستگاری را عنوان کرد . پدرم در حالی که یک گوشش را به دایی و سر تکان می داد نگاه های مشکوکی به من انداخت. دلم مثل سیر و سرکه می ج. شید. حال ملوک خانم هم دست کمی از من نداشت. زیر لب خدا خدا می کرد . مردم و زنده شدم تا حرف دایی تمام شد آنوقت بود که صدای پدرم را شنیدم که با لحنی که جای هیچ بحثی نمی گذاشت قرص و محکم گفت: همه اینها که فرمودید درست اما گوهر هنوز بچه است و وقتش نرسیده.

دنیا را بر سرم کوبیدند. جوتب پدرت را شنیدی همین را می خواستی خوب این همه نتیجه اش سکوت بر اتاق حکمفرما شد. دایی سر به زیر افکند گویی دیگر نمی خواست تو روی من نگاه کند. تنها یک نگاه به زن دایی انداخت و کف دستهایش را به معنای بی نتیجه بودن خواستگاری نشان داد. پدرم ساکت بود و گوشه سیبلش را می جوید و نگاهش به در بود . انگار که منتظر رفتن آنان بود . دایی کف دستها را به مبل فشار داد و بلند شد .
یاالله دیگر رفع زحمت می کنیم.

پدرم زودتر از آنان بلند شد و ایستاد تا بدرقه شان کند. تعارفی برای بیشتر ماندن در کار نبود گویی جناب اجلال الملک تا همین حد هم زیادی میهمانداری کرده بود . در حالی که با انگشتان خود ور می رفتم به دنلالشان راه افتادم. ملوک خانم در سکوت خم شد و در حالی که با پاشته کفشش کلنجار می رفت س به سویم برگرداند و طوری نگاهم کرد که گویی این آخرین دیدار است. نگاهی مملو از غم بود . شازده خانم آنان را در حال رفتن دید با دستپاچگی جلو دوید و رو به ملوک خانم کرد و گفت: وا چرا به این زودی ؟ تازه می خواستم خدمت برسم مشرف فرمودید مرحمت عالی زیاد.

آن دو رفتند و من با غم وانده و حسرت همچنان ایستاده بودم بدون هیچ کلامی به اتاقم برگشتم . دیگر نه چشمم جایی را می دید و نه گوشهایم چیزی می شنوید. هیچ فکر نمی کردم اخر کار به این جا برسد. بی برو برگرد روی حرف پدرم کسی

نمی توانست حرف بزند. به یاد چهره مظلوم عبدالرضا افتادم دیدی چطور همه چیز را خراب کردم آن هم بادست های خودم. لابد الان منتظر است تا دایی و زن دایی از راه برسند اما نمی داند که دلتنگ و افسرده به خانه می آیند. آه که چه حالی می شود آن وقت ما برای همیشه از سرنوشت هم بیرون می رویم به همین اسانی خودم را انداختم روی تخت و های های گریه کردم و تنهایی من خیلی طول نکشید. در اتاقم باز شد و یک نفر که صورتش را نمی توانستم ببینم به آرامی تکانم داد. گوهرجان بلند نمی شوی؟ همین الان تیمسار و خانمش می رسند.

صدای شازده خانم بود. جوابش را ندادم. آب دهانم را به سختی فرو دادم. احساس کردم یک قطره اشک از گوشه چشمانم بیرون چکید. گرچه بالشم از اشک خیس بود اما ده دقیقه ای بود که گریه ام بند آمده بود. دوباره صدایم کرد.

-گوهرجان بلند نمی شوی؟

-نمی توانم بلند شوم سرم درد می کند این را گفتم و منتظر شدم تنهایی بگذرد ولی نرفت. سرم را بلند کردم و دیدم کنارم نشسته. تا دیدمش بع سادگی گفتم: فکر کردم شما رفته اید.

خندید و گفت: دوست نداری کنارت بمانم.

از حرف خودم شرمنده شدم.

-نه بمانید مقصودم این نبود. خواستم از جا بلند اما شازده خانم نگذاشت.

-بخواب دخترم.

با دقت به من نگاه کرد. کم کم چشمش به نور کم عادت کرده بود. تبسم خفیفی بر لبش نشست.

-تو از دست آقاچانت دلگیر شده ای دخترم؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. دستی بر سرم کشید و به من نگاه کرد گفت: می خواستی پدرت چه جوابی بدهد؟

چطور به خودش اجازه می دهد این را بپرسد چون مایل نبودم مکنومات قلبم را به او بگویم. با حالت پکری گفتم: ببینم

آقاچانم از شما خواسته اند با من صحبت کنید؟

تاج الملوک خانم که معلوم بود از حرف من هیچ خوشش نیامده سر تکان داده و با رنجش گفت: بله دخترم والا خودم را

مأذون نمیدانستم که از شما این سوال را بکنم.

از لحن بی نكلف او جا خوردم. از اینکه با چنین تندی پاسخش را داده بودم از خودم شرمنده شدم برای همین هم آرامی گفتم: باید به این سوال شما جواب بدهم؟

در حالی که دستهای یخ زده ام را در میان دستهایش گرفته بود با لحن مادرانه ای و با ملایمت گفت: به من نه گوهرجان اما به خودت چرا... بین عزیز دلم شما پیش از اینکه هر تصمیمی بگیری باید به این نکته فکر کنی که آقاچانت فقط خیر و صلاح تو را می خواهد او هم تل پدری آرزو دارد که تو خوشبخت بشوی بین گوهرجان من قبول دارم که از بچگی اسم پسر داییت را روی تو گذاشته اند اما خودت هم این را باید قبول کنی که موقعیت تو در حال حاضر با گذشته زمین تا آسمان فرق کرده آخر کمی عاقلانه فکر کن دخترم گوهر یکدانه جناب شازده اجلال الملک یا بهتر بگویم تنها بازمانده خاندان مفاخر با این همه مقام و موقعیت که نمی تواند یک همسر معمولی داشته باشد. والله همین حالا هم خیلی از پسرهای جاسنگین و تحصیلکرده هستند که مشتاقند چنین افتخاری نصیبشان بشود و با دختری مثل شما ازدواج کنند...

شازده خانم مکث کرد نمی دانم چرا احساس می کردم حرفی در دهانش است که مزه مزه می کند حرفی که انگار از گفتنش پشیمان شد چیزی نگفت و گو نه ام را بوسید . رفت.

پس از رفتن او تا مدتها به آنچه به من گفته بود فکر کردم. نه تنها آن شب بلکه روزها و شبهای دیگر هم همین طور. اما منطق آنقدر قوی نبود که بتواند عقل مرا متقاعد کند. چیزی که بود پسر دایی هم برایم عزیز بود و می خواستمش. چقدر برایم دردناک بود که بخواهم فکر او را از سرم برون کنم. چیزی که بیش از همه این افکار باعث رنج و عذاب شده بود سکوت سنگین مهین جان بود که پس از این اتفاق با من قهر کرده بود و حرف نمی زد که البته حالا که فکر می کنم می بینم حق داشته است. همین واکنش مهین جان برای من که خودم عذاب وجدان داشتم صد درجه بالاتر از سرزنش و شکنجه بود. کاش می شد بنشینم با او حرف بزنم. خیلی احساس بی کسی و تنهایی می کردم. برعکس مادرم پدرم خیلی سعی داشت به نوعی بیشتر مرا به سمت خودش بکشد که البته به دلیل دلگیری که از او داشتم چندان تمایلی نشان نمی دادم و کمتر برای دیدنش به باغ می رفتم. با این حال آقاچانم رویه ای را که در پیش گرفته بود ادامه می داد. بی نهایت نازم را می خرید تا بلکه هر طور هست از این حال و هوای بیرون بیایم و غیر مستقیم پسر دایی را فراموش کنم. به قول قدیمیها آقاچانم سر را با پنبه می برید. بیست روزی می شد که به دیدن پدرم نرفته بودم که آقاچانم خودش بهرام خان شوفر را فرستاد دنبالم. بر خلاف

همیشه که پیش از آمدن او پدرم تلفن می زد و اول با من قرار مدار می گذاشت ایت بار شوفرش را بدون هیچ مقدمه ای فرستاده بود به دنبالم.

بهرام شوفر به نقل از پدرم گفت شازده فرموده اند اگر شازده خانم سرافراز می فرمایند تشریف بیاورند منزل خودشان. مهین جان که از فاصله کمی پشت در ایستاده بود و گوش می داد با غضب به اتاق خودش رفت و محکم در را پشت سرش بست. می دانستم که هیچ مایل نیست به دیدن اقاخانم بروم اما با دیدن بهرام خان توی رودربایستی قرار گرفته بودم و نمی توانستم دعوت پدرم را رد کنم. به ناچار یک دست لباس برداشتم و به فرخنده گفتم به مهین جانم بگوید این یکی دوروزه را به باغ می روم و از او خواستم مهین جانم را تنها نگذارد.

همین که بهرام شوفر توی باغ پیچید و ساختمان نمایان شد اقاخانم را دیدم که در ایوان مشرف به باغ قدم می زد. تا چشمش از دور به ما افتاد به اباعلی حان آشپزباشی و مردی که در کنارش ایستاده بود با اشاره دست چیزی گفت که نفهمیدم فقط دیدم که هر دو با دستپاچگی گوسفند فربه‌ی را که بع یکی از درختها بسته بودند کشان کشان به طرف ما آوردند و روبروی ما به زمین کوبیدند و پیش از آنکه پیاده شوم جلوی پایم قربانی کردند. من که تا به حال با چنین منظره ای مواجه نشده بودم به قدری حالم منقلب شد که نفهمیدم چطور خودم را به ساختمان برسانم.

تا پیش از ظهر آن روز آقاخانم به اباعلی آشپزباشی دستور داد تا با گوسفندی که برای من به سنت عقیقه قربانی کرده بود آبگوشت مفصلی در ته باغ روی هیزم تدارک ببیند و بین فقرا تقسیم کند. طبق سنت عقیقه هم به مسعودخان باغبانباشی دستور داد تا استخوانهای گوسفند قربانی شده را پای یکی از درختها چال کند. اما نه خودش لب زد نه هیچ کس دیگر. خدا می داند آن روز پشت در باغ چه خبر بود. چه جمعیتی دو پشته ایستاده بودند که اغلب رعیت‌های آن دور و اطراف بودند. آقاخانم از من خواست تا با ه به تماشایشان برویم. بنده ای خدا تا چشمشان به پدرم افتاد شروع به دعا و ثنا کردند. آنوقت جناب اجلال الملک هم دستی در جیب جلیقه اش کرد و یک مشت سکه به دست مسعودخان داد تا بین آنان پخش کند. آن روز شادی که پس از گرفتن سکه ها در چهره آنان موج می زد به قدری در روحیه ام تأثیرگذار بود که بار دیگر که پدرم برای رفتن به باغ از من دعوت کرد با میل و اشتیاق بیشتری به دیدارش رفتم غافل از آنکه باز هم پدرم برایم برنامه ای دارد. تازه وارد شده بودم که فهمیدم برای آشنایی من با اقوام و آشنایان خودش توسط شازده خانم میهمانی عصرانه ای

برتیب داده که زنانه بود آن روز هنوز من ننشسته بودم که خاله جانم باجی که می شد خاله پدرم از راه رسید. اقا جانم خودشان مشدی را با کلاسکه به دنبالش فرستاده بودند. آخر بنده خدا از سوار شدن به اتومبیل وحشت داشت. آن روز پس از من خاله خانم باجی هم آمد پیرزن ریزه میزه و خوش اخلاقی بود. به محض آنکه چشمش به من افتاد مرا در آغوش گرفت و بوسید و ب آقا جانم گفت که چقدر به خواهرش گوهر تاج خانم خدا بیامرز شباهت دارم. هنوز هم چادرش را بر نداشته بود و ننشسته بود که سنجاقی را که لیره ای از جنس نقره آویزه اش بود. با آن چارقدهش را محکم کرده بود باز کرد و گوشواره های گوشش را که مزین به دواشرفی احمد شاهی بود از گوشش بیرون آورد و با اصرار خواست گوشم کند. اولش نپذیرفتم. از او اصرار از من هم انکار عاقبت دست به دامان اقا جانم شد و قسمش داد که از من بخواهد قبول کنم. عاقبت قبول کردم. خاله خانم باجی از اینکه هدیه اش را به گوشم کرده بودم خوشحال بود. خدا را شکر می کرد و می گفت که سالها بوده آرزوی چنین روزی را برای پدرم داشته. از سرو وضع و طرز لبس پوشیدنش می توانستم حدس بزنم که بنده خدا از آن آدمهایی است که مال و منال چندانی ندارد ولی از

طرز رفتارش پیدا بود که در خانواده اشرافی به دنیا آمده و بزرگ شده است

ان روز همه اهل باغ در حال رفت و آمد و تهیه و تدارک میهمانی عصر بودند جز من و خاله خانم باجی که کنار هم نشستیم بودیم و باهم حرف می زدیم. گه گاهی هم که اقا جانم دستش خالی می شد به جمع ما می پیوست

خاله خانم باجی از آن پیرزن ایبی بود که وقتی حرف میزد شنونده مجذوبش می شد و دلش نمی خواست از پای صحبتهای او بلند شود. آن روز خاله خانم کلی برای من از گذشته هایش گفت و درد دل کرد از زمانی که شوهر خدا بیامرزش در دربار برای خودش برو بیا داشته و از اینکه چطور ورق زندگیشان برگشته و بعد از آن هم ایل و طایفه اش او را کنار گذاشته اند. همه آدمهایی که روزگاری مجیزشان را می گفته اند دیگر آنها را به حساب نمی آوردند و خیلی چیزهای دیگر که سخت دلم را به درد آورده بود با او احساس همدردی می کردم

چرا که عینه میدیدم که حتی خود شازده تاج الملوک خانم هم چندان اعتنایی به او نمی کرد. و به بهانه نظارت بر کار چند کلفتی که برای کمک به باغ آمده بودند تا دم دستش باشند تمام مدت پا در اتاق کرسی نمی گذاشت و لختی

کنار او نمی شست

هنوز یادم است که آن روز بعد از اینکه ناهار خوردیم .طرفهای عصر پیش از آنکه سرو کله میهمانان پیدا بشود شازده خانم با اشاره دست از دور مرا صدا زد و از من خواست تا با او به اتاقش بروم من هم رفتم با اصرار مرا جلوی اینه قدی بزرگش نشانند و بوسیله میله اهنی که کرد باجی روی زغال گرم نگه داشته بود پای موهای بلندم را فر زد و پیچ و تاب داد . کمی هم حلقه های زلفم را با لعاب کتیرا حالت داد و یک حلقه را هم روی پیشانی ام آورد و با سرخاب گونه هایم را رنگ کرد . پس از آنکه کارش تمام شد همان طور که اسباب بزکش را سر جایش قرار میداد با لحنی مادرانه و با محبت از من خواست تا به عوض آنکه فرصت باقی مانده را در کنار خاله خانم باجی بنشینم به اتاق خودم بروم و خودم را برای برخورد با خانمها و دوشیزه خانمهایی که قرار بود به دیدنم بیایند آماده کنم برخلاف میلم باطنیم نه تنها به درخواست شازده خانم بلکه بیشتر به خاطر فرصت کمی که مانده بود می بایست همین کار را می کردم زود به اتاقم رفتم و یک دست از لباسهای فرنگیم را که هنوز نپوشیده بودم از گنجه بیرون آوردم و پوشیدم . بعد کفشهایم را به پا کردم . مدتی جلوی اینه خودم را برانداز کردم و حواسم را جمع کردم که چه بکنم .

طرفهای عصر بود که میهمانان یکی یکی از راه رسیدند اغلب بدون حجاب یا با کلاه آمده بودند . پس از سلام و احوالپرسی کردن شازده خانم فوری مرا معرفی می کرد و بعد با تعارف وارد پنجدی می شدند با ادا و اطوار روی مبل های مخملی می نشستند و توسط کلفت های که این یکی دو روزه دم دست کرد باجی بودند با شربت و شیرینی پذیرایی می شدند میوه که دیگر جای خودش را داشت روی هر میزی یک دیس انواع و اقسام میوه های فصل را چیده بودند که خیلی از آنها در آن فصل جز و میوه های نوبرانه محسوب می شد

آن روز فقط اقوام خیلی نزدیک شازده خانم و پدرم به آنجا دعوت شده بودند .همین طور هم دوستان جان جانی خود شازده خانم که کرد باجی همیشه برای شوخی با عنوان گیل گیلی های تاجی خانم از شان یاد می کرد

قیافه های همگی محترم بود و متشخص سرو وضع همه شان می داد که از خانواده های اعیان و اشرافند . همگی با توجه مرا زیر نظر داشتند و برانداز می کردند یکی از آنان که نامش دلبر خانم بود و همه خانم سرهنگ صدایش می زدند ضمن گفتن تبریک به شازده خانم از بابت دختر دار شدنش چشم روشنی خود را که عبارت از یک سنجاق سینه الماس نشان به شکل

پروانه با بالهای بسته بود به سینه ام زد. یکی دیگر از خانم هم یک دست بند اشرافی بسیار زیبایی به دستم کرد. بعد هم جلوی همه خیلی از زیبایی و وجاهت من گفت دیگران هم گفته هایش را تایید می کردند. خلاصه سرت را درد نیا ورم ان روز پدرم با برگزاری این جشن کوچک شاید می خواست موقعیت اجتماعی که میبایستی در ان قرار داشته باشم را به رخم بکشد و چشمهایم را باز کند تا بدانم که من به چنین خاندانی تعلق دارم. البته این نکته را سالها بعد وقتی در تنهایی فرصت های زیادی برای فکر کردن داشتم با مرور خاطره ان روز فهمیدم حتی شازده خانم هم ان روز غیر مستقیم با توجه به همین نکته که گفتم چگونگی حشر و نشر با این جمع را به من متذکر می شد. بعد از رفتن میهمانان شازده خانم در حضور پدرم از رفتار و منش من با اب و تاب تعریف کرد و مرا بوسید به طور حتم این قدردانی او پیش از انکه به دل من بنشیند به دل اقا جانم نشست. از شدت شوق خیلی شادمان شد و در حالی که با افتخار بادی به غبغب انداخته بود با تحسین نگاهی به من انداخت و برای صبحه بر آنچه شنیده بود گفت:

-دیدنی تاجی جان. دیدنی گفتم: گوهر م مبادی اداب است و متانتش غوغا می کند

با شنیدن این حرف از زبان اقا جانم تازه متوجه شدم که پیش از برگزاری این جشن لابد حرفهای گفته و شنیده شده که من بی خبر بودم

ان شب به دلیل انکه بهرام شوفر بخاطر ناخوشی پدرش مرخصی گرفته بود. و به قم رفته بود پدرم از میرزا ایرج خواهش کرد تا در معیت خودش مرا برساند

شب مهتابی بود نور ماه جاده را روشن کرده بود اتومبیل پدرم که حالا میرزا ایرج ان رامی راند هر بار که از زیر تیرهای چراغ برق کنار جاده شمیران رد می شد به یکباره انعکاس نور روشن میشد تا من نگاه خیره و مشتاق میرزاده را که حالا جسور تر از سابق شده بود ببینم که چطور به گرمی بر چهر هام گردش می کند. و من معذب از اینکه چشم در چشم او شوم به عمد خودم را به تماشای مناظر اطراف سرگرم می کردم مناظره که در تاریکی شب فرو رفته بود و درخشش چراغ خانه ها از دور دست جلوه خاصی به شکوه ان بخشیده بود.

اواخر مرداد ماه بود مهین جان هنوز با من حرف نمی زد و همان رویه ای را که پیش گرفته بود ادامه می داد. هر کاری که با من داشت در خفا به فرخنده می گفت تا به من بگوید از این کارش می فهمیدم که هنوز هم از دستم عصبانی ست در مجموع

پس از جریان خواستگاری مادرم کم حرف و عبوس شده بود حتی با فرخنده هم به حکم ضرورت حرف می زد این حرف نزدن او بیچاره ام کرده بود و باعث شده بود تا من هم بیشتر از پیش از این رو به ان رو بشوم . نه تنها در رفتار و کردار بلکه خیلی چیزهای دیگر انقلابی در من ایجاد شده بود که خودم سخت از ان وحشت زده بودم انقلابی که درست نمی دانستم از کجا شروع شده اما یک چیز برایم روشن بود ان هم اینکه تنهایی و بیکاری فاصله ای که بین من و مهین جانم افتاده را تشدید می کرد بیشتر اوقاتی که در باغ بودم دریچه تازه که بر من گشوده شده بود باز هم با تر می شد و من چشم انداز بیشتری از ان را میدیدم و نسبت به گذشته بیشتر با اداب و رسوم و عقاید تازه ام خو می گرفتم .دلیلش هم بیشتر به خاطر خلئی بود که یک باره در زندگیم ایجاد شده بود و مهین جانم هم با حرف نزدنش به ان دامن می زد . روزهایی که در خانه خودمان بودم .تنهایی و بی کاری به من فشار می آورد .هنوز یادم است که مدت‌های طولانی در اتاقم می نشستم و به آنچه گذشته بود فکر می کردم کسی هم نبود تا به من بگوید بعد از خواستگاری چه شد که دیگر هیچ خبری از انان نیست خاله جان هم که هر از گاهی سراغی از ما می گرفت دیگر به خانه مان نیامده بود از در و دیوار خانه غم می بارید . زندگی در خانه مان از جریان افتاده بود به همین دلیل برای ان که از غم و غصه هام فاصله بگیرم .سعی می کردم بیشتر اوقاتم را در باغ بگذرانم باز انجا کسی بود تا با او حرف بزنم همین طور کسانی دور و برم بودند که تملقم را بگویند و برای به دست آوردن دل شازده جلال الملک هم که شده دور و بر من بچرخند و خوش خدمتی مرا بکنند .

مرداد گذشته و شهریور ماه از راه رسید هوای شمیران کم کم به سردی گذاشته بود . در جای جای باغ جلوه هایی از پاییز که دست به عصا و آرام از راه می رسید به چشم می خورد .

ان روز من غافل از همه جا به باغ اقا جانم رسیده بودم که شازده خانم به من خبر داد قرار است پس فردای ان روز اقا جانم به مناسبت تولد من جشن مفصلی برگزار کند و کلی از اقوام و دوستان شان را وعده بگیرد . ان روز به جای انکه از شنیدن این خبر خوشحال بشوم ماتم عالم را گرفتم که چه کنم اخر می دانستم مهین جان نسبت به قبل سخت گیر تر شده و ممکن است دیگر به همین اسانی رضایت ندهد که من هنوز سه روز نشده برای دیدار پدرم به باغ بروم .

برای همین با خودم نقشه کشیدم و از پشت تلفن به فرخنده گفتم که به مهین جانم بگویند که چون پدرم ناخوش است و کسی نیست تا پرستارش را بکند باید این دو روزه در باغ باشم و پرستاری اش را بکنم . خوشبختانه ان روز نقشه ای که

کشیده بودم گرفت و فرخنده توانست رضایت مهین جان را جلب کند که ان روز را انجا بمانم مثل بقیه مشغول تهیه و تدارک مقدمات جشنی شدم که قرار بود به افتخار تولدم برگزار شود

با اینکه دو روز بیشتر تا برگزاری جشن مهلت نداشتم پدرم تاکید کرده بود باید در معیت شازده خانم نزد خیاطش که خانمی ارمنی بود برویم تا او برایم لباس مخصوصی بدوزد . یک لباس مجلسی استین کوتاه دانه اناری که مادام خودش ان را طراحی کرده بود و نمونه اش را برای یکی از آشنایان شازده خانم دوخته بود . شازده خانم هم از زیباییش نزد پدرم تعریف کرده بود با این تفاوت که می بایست علاوه بر لباس کلاه و دست کش و کفش متناسب با لباس را هم برایم تهیه می دید . حالا قیمتش هر چه بود اهمیتی نداشت حتی اگر قیمت خون پدرش را از جناب اجلال الملک می خواست اقا جانم شازده خانم را مخیر کرده بود و گفته بود که از بابت خرج و مخارج حرفی ندارد

با انکه از کم و کیف برنامه ای که پدرم تهیه دیده بود خبر نداشتم اما باز از مقدمات جشن که اقا جانم در تدارک بود می توانستم حدس بزنم که باید جشن مفصلی در پیش باشد اولین برنامه اقا جانم دعوت عکاس خانمی به نام مادام لیلیان بود که پیش از آمدن میهمانان قرار بود در باغ حاضر بشود و البومی از عکسهای تکی و یا دو تایی از من با پدرم مهیا کند . پیش از آمدن او هم قرار بر این شده بود تا مادام نورا که یک خانم فرانسوی ساکن ایران بود و آرایشگاه زنانه مجلی در خیابان لاله زار داشت خودش برای آرایش و پیرایش من به انجا بیاید تا سرو صورتم را درست کند

ان روز وقتی برای نخستین بار به واسطه قربان صدقه های مادام لیلیان عکاس روی صندلی مخملی لویی روبروی دوربین عکاسی سر باز نشستم قلبم از شدت هیجان چنان در سینه ام می تپید که انگار می خواست بیرون بیاید تنها انگیزه ای که در ان لحظه باعث شد تا به امر و نهی های او که می گفت چطور ژست بگیرم گوش کنم فقط و فقط اصرار پدرم بود که از دیدن من در ان لباس و ان وضعیت که مادام نورا برایم درست کرده بود سر از پا نمی شناخت

هنوز یکی دو عکس بیشتر نینداخته بودم که ناگهان در باز شد و میرزا ایرج در استانه در ظاهر شد همین باعث شد تا خشم در سینه ام بجوشد اما پدرم بی خیال بود و حتی از او دعوت کرد تا کنار ما عکس بگیرد من که از این وضعیت خیلی معذب و خشمگین بودم بی اختیار از جا بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم که پدرم خودش متوجه شد با اشاره به میرزاده ایرج فهماند تا

برود او هم با قهر بلند شد و رفت . پس از رفتن او سکوت بین ما برقرار شد . از اقا جانم پرسیدم .:

-نکند بدش امد اقا جان ؟

پدرم با تظاهر به رنجش خنده با معنایی کرد گفت :بدش که امد هیچ گوهر جان قلبش هم شکست

نمی فهمیدم اقا جانم چه می گوید . باز پرسیدم :

-مگر تقصیر از من بود اقا جان

-خوب بله تو دلش را شکستی گوهر جان

-من که نمی فهمم؟

پدرم گفت :

-خوب راستش قرار بود تاج الملوک بعد راجع به این موضوع با شما صحبت کند اما بد نیست حالا که دور و برمان خلوت

است نقلی را که قرار است از او بشنوی خودم برایت بگویم ؟

پدرم برای یک لحظه سکوت کرد و باز گفت :

-میدانی دخترم . میرزاده چند وقت است تو را از من خواستگاری کرده البته نه مستقیم .از من خجالت می کشید برای همین

از شازده خانم خواسته تا با من حرف بزند البته من تا این ساعت به او جوابی نداده ام و گفتم نظر خود گوهر جان شرط است

.البته دلیلی هم برای عجله نمی بینم هر دوی شما برای من عزیزید اما خود تو اولاد خودم هستی گر چه میرزاده را هم

خودم بزرگ کرده ام اما با این حال اجباری در کار نیست خوب فکر هایت را بکن .خواستی با مادرت هم مشورت کن اما این

نکته را فراموش نکن که میرزاده از هر حیث برای شما مناسب است به هر حال باز هم خوب فکر هایت را بکن و خبرش را

به من بده

پس از شنیدن صحبت های اقا جانم حسابی توی فکر رفتم

ایوان روبروی ساختمان را صندلی زده بودند و لابه لای درختان و بر استخر چراغ لامپا روشن کرده بودند برای سرگرمی

مدعوین گلین ماژور خواننده و دار دسته اش را خبر کرده بودند که البته این را من بعد فهمیدم .کیک تولد را هم به گراند

هتل سفارش داده بودند . خلاصه خیلی خبرها بود .صدای ساز و آواز گلین ماژور با همه رسایش تا انتهای باغ هم نمی رسید .

دو پاسبان از تامينات گرفته بودند تا برآمد و شد ان شب نظارت داشته باشند چرا که هر کدام از بانو انی که در این جشن شرکت داشتند کلی زر و زیور قیمتی با خود همراه داشتند

تمام اقوام و دوستان و آشنایان خانواده دعوت شده بودند همه آمده بودند و منتظر توی باغ نشسته بودند تا دختر فراموش شده پدر را ببیند دختری که روزهای غم انگیز زندگیش به پایان رسیده بود و حالا کعبه امال پدرش شده بود. دلم از فکر روبرو شدن با ان همه جمعیتی که در باغ نشسته بودند می تپیده

وقتی شازده خانم برای بردن من در جمع میهمانان حاضر شد از پیشنهاد همراهی او خوشحال شدم چون حسابی دست و پایم را گم کرده بودم شازده خانم که متوجه حال من شده بود به من دلگرمی می داد و می گفت که نمی بایست بیش از این میهمانان را چشم انتظار نگه دارم. پیش از انکه مرا از اتاق بیرون ببرد. گوشواره های الماس خودش را زا گوشش درآورد و با اصرار خواست انها را به گوش کنم. ان چه گوشم بود همان گوشواره هایی بودند که هدیه خاله خانم باجی بود با اینکه قیمتی نداشت اما خیلی دوستش داشتم. خیلی اصرار کرد قبول نکردم در گوشم زمزمه کرد بدت نیاد گوهر جان این گوشواره ها دیگر دوره اش گذشته. اینها فقط به درد امثال همان خاله خان باجی میخورد.

چون دید همچنان خیره نگاهش می کنم بقیه حرفش را خورد و افزود این گوشواره ناقابل ست اینها را از من یادگاری داشته باش. و مرا بوسید. برای انکه گوشواره جدی را در گوشم کند شالم را از سرم برداشت و مشغول کار شد. در همان حال که او گوشواره را در گوشم می کرد مشغول برانداز خودم در آینه قدی شدم. تازه متوجه خودم شده بوم چقدر این لباس مخمل دانه اناری که دنباله ان روی زمین می کشید و قیمت گزافی از بابت دوختش به مادام پرداخت شده بود به من می آمد. بخصوص انکه مادام نورا با توجه به این لباس موهای مرا به طرز زیبایی آرایش داده بود و حلقه های زلف مرا به سبک دخترانه ای روی پیشانیم تاب داده بود مادام که لباسم را دوخته بود دستکش و کلاه سفید با گلهای از همان جنس پارچه لباسم به عنوان تزئین رویش تهیه دیده بود

تا خواستم دوباره شالم را روی سرم بیندازم. شازده خانم بدون انکه منتظر شود یک ان شالم را از دستم بیرون کشید و به سوی انداخت و گفت:

-وای گوهر جان شال دیگر می خواهی چه کنی. آقایان که توی باغ نشسته اند و خانمها هم توی ایوان نشسته اند و نامحرمم

نیستند

انقدر این حرکت شازده سریع بود که یک ان مانده بودم چه کنم. فقط محض خاطر آنکه چیز دستم باشد کلاهم را برداشتم و در معیت او راهی باغ شدم. همان طور که پشت شازده خانم میرفتم. صدای موسیقی را شنیدم که لابه لای درختها موج میزد. از دور صدای یک زن را می شنیدم که آواز می خواند. صدای گلین مازور بود که با همراهی دار و دسته اش به اشاره پدرم شروع کرده بود هوا کم کم تاریک می شد با دیدن اقا جانم که در استانه در منتظرم ایستاده بود کمی بخودم جرات دادم و وارد باغ شدم. به محض ورودم جمعیت جلوی پایم ایستاده بودند. ابتدا گمان کردم درست ندیده ام اما دوباره نگاه کردم یقین کردم که چشمهایم درست می بیند از شرم و خشم اتش گرفته بوم اگر اقا جانم بازوی مرا نمی گرفت کم مانده بود که دوباره به سوی ساختمان بگریزم.

-چرا نمی ایید گوهر جان. می خواهم شما را به میهمانان معرفی کنم

این صدای اقا جانم بود تا به خود بیایم خیلی از میهمانان با حرارت و هیجان دور من و پدرم حلقه زده بودند دیگر راه به جایی نداشتم. من که به هیچ وجه منتظر چنین پیشامدی نبودم اگر حدس می زدم که انجا چه خبر است پا به باغ نمی گذاشتم. پدرم از سر کیف با دور و بری هایش سلام و احوالپرسی می کرد اما من نمی دانستم چه کنم توی جمعیت گم شده بودم از آشفتگی و هیجانی که به من دست داده بود گونه هایم سرخ شده بود و مانده بودم چه کنم در این بر و بیا کسی متوجه حال درون من نبود.

سر بگذارم و تور آن را که تا روی گونه هایم میرسید پایین بیندازم. به این راحتی نمی توانستم تسلیم خواسته آقا جانم بشوم. از بودن در آنجا اکراه داشتم.

پدرم که مرا دید خودش به بهانه ای به کنارم آمد و در گوشم زمزمه کرد که دستکم یک امشب را مطابق میل او، آنچنانکه باید و شاید رفتار کنم تا بعد اسباب حرف برای خانواده درست نشود. با این حال تا مدتی ناراحت و شرمنده بودم و مرتب دستهایم را به هم می مالیدم اما بعد از کمی آرام شدم. گلین مازور و دار و دسته اش برای این که در معرض دید همه مهمانها باشند و به ایوان آمدند و نزدیک کاناپهای که من و آقا جان روی آن نشسته بودیم مستقر شدند. پدرم خدمتکاران را

صدا زد که از من پذیرایی کنند. من یک نان خامه ای برداشتم اما آنقدر مضطرب بودم که نتوانستم به اون لب بزنم. کمانچه به صدا در آمد، صدای ضرب در آمد، مدعوین به وجد آمدند و اغلب خانمها برای تظاهر به شادی دستکشهای ابریشمشان را در آوردند تا محکمتر دست بزنند. در این موقع صدای گلین مازور بلند شد .

الهی قربون قد چو بیدت کمر بند سفیدت.

گلین مازور با دست به من اشاره کرد . از قضا کمر بند من هم سفید بود . از کنایه او ملتفت شدم که محض خاطر من آن ترانه را می خواند و از من میخواهد کیک را ببرم.

مهمانی که به افتخار من داده شده بود در محیطی گذشت که به هیچ وجه پیشبینی نکرده بودم. گلین مازور با وجود این که در گروهش چند رقاصه داشت اما باز هم از بعضی از بانوان حاضر دعوت کرد تا مجلسش را گرم کنند. با اینکه آن گونه جشنها را دوست نداشتم اما تا آخر برنامه روی کاناپه کنار آقاچانم نشستم، انگار که قدرت حرکت از من سلب شده بود. که میز شام را چیدند. از جناب اجلال الملک خواهش کردند که از مدثوین دعوت کند سر میز شام حاضر شوند . از اینکه نمی دانستم چطور باید رفتار کنم قلبم به شدت می تپید. از دور شدن پدرم هم وحشت داشتم چون نمی دانستم اگر کسی به سراغم بیاید چطور حرف بزنم . کافی بود کسی از من سئوالی بکند تا متوجه بشود تا چه حد با این جماعت بیگانه هستم به همین دلیل دلم نمی خواست آقاچانم از کنارم دور بشود. مرتب به گلهای گوشه کمر بند سفیدم بازی می کردم.

وقتی پدرم با لبخند از میرزاده که کنارش ایستاده بود و من او را از کنار شانه ام می دیدم خواهش کرد پهلوی من بنشیند، خوشحال شدم . وحشتم از میان رفت .

چرا که در هر صورت میرزاده در این مجامع بزرگ شده بوده و از آداب و رسوم این طبقه خبر داشت.

میرزاده کنار من نشست و مدتی از گوشه چشم به من نگاه کرد . از نگاهش تحسین می بارید . عاقبت تاب و تحملش تمام شد و در حالی که لبخندی بر گوشه لبش نشانده بود و در حالی که لبخندی بر گوشه لبش نشانده بود از من پرسید : خوب مهمانی خوش گذشت ؟

به علامت مثبت سرم را تکان دادم و به سردی زیر لب گفتم : البته.

میرزاده سر تکان دادو گفت : اما فکر نمی کنم، به نظرم کمی ناراحت به نظر میرسید .

میرزاده ناراحتی ام را درست فهمیده بود و در حالی که بایک نگاه در پی دستیابی به مقصودش بودم پاسخ دادم: راستش کمی خسته ام شاید به خاطر این که این شب نشینی است و متاسفانه من عادت ندارم تا دیر وقت بیدار باشم.

میرزاده همان طور نگاهم میکرد خندید و گفت: مهم نیست گوهر خانم ، به طور حتم به خیلی همه چیزها عادت می کنید . تازه اول کار است و قرار نیست که یک شبه راه صد ساله را طی کنید .

با صدای لرزانی پرسیدم : شما شام میل نمی کنید؟

دیر که نمی شود بعد می خورم. مایل نیستم شما اینجا تنها بمانید .

آهسته گفتم : از لطف شما ممنونم . در حین ادای این کلمه بی اراده چشمم به چشمهایش افتاد که با حسرت به من خیره شده بود.

شمدانهای پایه بلند روی میز شام غرق در نور بودند . پدرم از دور با اشاره دست از من خواست تا سر میز شام حاضر شوم . به محض آنکه از جایم برخاستم میرزاده بلند شد. احساس کردم مایل است دوشادوش من حرکت کند و شاید هم اگر به او اجازه می دادم بدش نمی آمد که زیر بازوی مرا بگیرد .

در دو طرف جاده شنی باغ، چراغهای ملون الکتریکی از لابلای درختها می درخشید. من جلو جلو می رفتم و میرزاده با فاصله یک قدم پشت سرم می آمد.

هر دو از کنار نهری که در میان باغ جاری بود ، به سوی میز شام رفتیم . آن شب ، بخصوص مهتاب، باعث شده بود دوباره خاطره یک شب مهتابی دیگر در ذهنم زنده شود. همان شب مهتابی که شیرینی خوران اشرف بود . آن شب هم نور ماه به همین اندازه ، شاید هم بیشتر روشن بود و حالا چقدر دلم میخواست که در این زیر مهتاب ، لب این نهر خوروشان ، روی این فرش چمن که مهتاب روی آن سایه روشن نقره فام ساخته بود به جای این مرد که به قصد شکار قلب من حاضر نبود یک قدم پس و پیش بردارد او بود. انگار که تمام وجودم او را صدا می زد .

خدا می داند چقدر دلم می خواست آن شب بجای میرزاده او در کنارم بود ، چرا که هنوز هم در گوشهای از قلبم امید وصالش را داشتم .

شب از نیمه گذشته بود . دیگر برای برگشتن به خانه خیلی دیر بود . همه اطرافیانم فراموش کرده بودند که باید بر گردم.

گرچه بیشتر مهمانان رفته بودند ، اما با وجود این دوستان صمیمی پدرم هنوز دور هم نشسته بودند. خدمه باغ مشغول جمع و جور کردن میز و صندلی ها بودند. بعضی ها هم زیر نظر کردباجی مشغول نظافت شده بودند. نسیم خنکی از لابه لای درختان می وزید . کم کم بوی پاییز می آمد .هر کس دنبال کار خویش بود. من کنار استخر روی یک مبل حصیری نشسته بودم و به بازتاب چراغهای رنگین در آب استخر که با وزش باد در هوا می رقصیدند خیره شده بودم. از آنجایی که به پوشیدن کفش قندره عادت نداشتم پاهایم درد گرفته بود. برای همین کفشهایم را کنده بودم که ناگهان از صدای کسی به خود آمدم .

گوهر خانم بستنی می خورید ؟

برگشتم . میرزاده پشت سرم ایستاده بود و یک ظرف بستنی در دستش بود .
به چشمانش نگاه نکردم و زیر لب گفتم : خیلی ممنون، همه چیز صرف شد .

دنبال بهانه ای میگشتم تا بلند شوم . با لحن گله مندی که دل شنونده را می شکست باز هم اصرار کرد، اما من دست شما بستنی ندیدم . بستنی در این هوا خیلی می چسپد .

نخیر، بد جور کارهای مرا زیر نظر داشت. بستنی بهانه ای بیش نبود. می دانستم پی فرصتی می گردد تا سر صحبت را با من باز کند، دنبال بهانه ای می گشتم تا دست به سرش کنم. گفتم : راستش من از سرما می لرزم.

بی معطلی کتش را در آورد و وادارم کرد که سر شانۀ ام بیندازم دیگر حسابی رویش به من باز شده بود . نمی دانستم چه کنم.

با لحن شیرینی گفت : تعارفم نمی کنید بنشینم؟

با صدای آهسته ای گفتم: بفرمایید بنشینید.

بدون معطلی نزدیکترین مبل حصیری را پیش کشید و نشست. پای چپ را روی زانوی راستش انداخت و در همان حال که بستنیش را می خورد مدتی به من خیره شد . سرم را زیر انداخته بودم و مشغول خوردن بستنی شده بودم . دوباره گفت:

گوهر خانم !؟

متوجه شدم مرا صدامی زند . نگاهش کردم . با مهربانی به رویم لبخند زد و پرسید : گمانم شما هنوز هم به خاطر آن برخورد

از من دلگیر هستید .

چرا اینطور فکر می کنید ؟

با لحن محزونی گفت : برای این که می بینم نمی خواهید به صورتم نگاه کنید .

لحن کلامش طوری بود که دلم به حالش سوخت . پاسخ دادم : نه، شما آن موقع می خواستید به وظیفه تان عمل کنید.

این حرف را به خاطر دل من میزنید .

نه ... همین طور بود .

پس خیالم راحت باشد .

لبخند زدم که یعنی بله . او هم لبخندی زد وساکت شد . فهمیده بودم که گفتنی زیاد دارد ، مستقیم رفت سر اصل مطلب .

گوهر خانم ، پدرتان با شما صحبت کردند؟

ساکت ماندم . مانده بودم که چه بگویم که باز خودش طاقت نیاورد و پرسید : دلم می خواهد نظرتان را به من بگوید .

برای فرار از پاسخ باز همان بهانه ای که داشتم به فکرم خطور کرد و گفتم: حالا که تصمیم دارم درسم را تمام کنم .

در حالی که ن.ک انگشتانش را بهم فشار می داد لبخند زنان گفت : خوب چه بهتر ، من به آقا جانتان هم گفته ام شما می

توانید به تحصیلاتتان ادامه بدهید ، من هر طور که شما مایل باشید پشتیبان ایستاده ام ، از هر کاری هم که لازم باشد فرو

گذار نیستم.

من منی کردم و گفتم : پس اجازه بدهید کمی راجع به پیشنهاد شما فکر کنم .

از نگاهش پیدا بود که نگاهم را خوانده است . به طور حتم متوجه شده بود که همه اینها بهانه است برای همین پیش از آن

که در پی جور کردن بهانه های دیگر باشم بدون مقدمه به عنوان اتمام حجت گفت : ببینید گوهر خانم ، اگر تصور می کنید که

منو شما با هم چندان در عقایدمان یکی نیستیم ، سخت در اشتباهید . من هم به همان نسبت که شما به عقاید خودتان اعتقاد

دارید به مسائل و اصولی پایبندم .

فقط اگر می بینید مثل شما عمل نمی کنم ، دلیل نمی شود عقاید من با شما در تضاد باشد . اگر رک و پوست کنده حرف می

زنم باید ببخشید اما این مسئله ای بود که باید به شما می گفتم .

منتظر بود تا ببیند چه پاسخی می دهم ، برای فرار از جواب باز همان بهانه را آوردم و گفتم : به هر حال جناب میرزاده ، من باید روی پیشنهاد شما فکر کنم .

خودم هم به حرفی که می زدم اعتقاد نداشتم فقط محض خلاصی از این مخمصه این را گفتم. آن هم فقط به این دلیل که نمی توانستم دلیل اصلی را مطرح کنم . اما حقیقت چیز دیگری بود ، آنچه واقعیت داشت این بود که من هنوز هم در گوشه ای از قلبم امید آن را داشتم که یک طوری وسیله ای جور بشود و کار من و پسر دایی به یک سرانجامی برسد . پس از گفتن این حرف از جا برخاستم . هنوز کفشهایم را نپوشیده بودم که باز صدایش را شنیدم که با لحن ملتمسانه ای گفت : پس من منتظر جواب شما هستم .

پاسی از شب می گذشت که به خانه رسیدم . بر خلاف انتظارم چراغها خاموش بود . از اینکه مهین جان را پشت پنجره نمی دیدم متعجب شدم . با ترس و لرز وارد خانه شدم . همه اش هم ترس این را داشتم که مادرم بیدار باشد و به آمدنم در این موقع شب معترض شود . اما از مهین جان هیچ خبری نبود . هراسان و ترسان ، پاورچین پاورچین به اتاقش رفتم . همان چادری که همیشه سرش می کرد به دور خودش پیچیده بود و روی زمین دراز کشیده بود . یکهو وحشت برم داشت که یعنی چه شده . بی اختیار خم شدم و گوشم را نزدیک صورتش بردم. وقتی که صدای نفس کشیدنش را شنیدم کمی خاطرم آسوده شد. برای یک آن نگاهی به صورتش انداختم . مثل این که بعد از مدتها بود که می دیدمش. چند چین و چروک روی صورتش پیدا شده بود خیلی دلم می خواست صورتش را ببوسم ، اما از ترس این که بیدار بشود از این کار منصرف شدم . فردای آن روز همانطور که فکرش را کرده بودم پیش بینی ام درست از آب در آمد . مهین جان به فرخنده گفته بود به من بگوید تا به گوش شازده اجلال الملک هم برسانم که دیگر اجازه نمی دهد جز همان قرار پانزده روز یک بار که از اول توافق کرده بودیم او را ببینم.

تازه این هم بایست قراری که خودش گذاشته بود از غروب پنجشنبه تا عصر روز جمعه باشد . من هم می دانستم این سختگیرهای مادرم به کجا بر میگردند چندان مخالفتی با نظرش نداشتم . چرا که خودم هم بدم نمی آمد به این بهانه کمتر به باغ رفت و آمد داشته باشم و بدین ترتیب کمتر با میرزاده رو در رو بشوم .

پدرم با این قضیه سخت عصبانی بود و دلش می خواست تا دم به دم با دخترش باشد عزمش را حسابی جزم کرده بود و

مترصد بود تا به هر نحوی شده طرف مقابل ، یعنی مادرم را به زانو درآورد ، البته نه با زور و تهدید بلکه با تطمیع و باج دادن بی حد و حساب به مادرم . برای همین به مشدی امر کرده بود تا عوض هر هفته یک بار به ما سر می زد و مایحتاج خانه مان را می آورد هر هفته ، د.نوبت به خانه مان سر کشی کند و انواع چیزهایی که اغلب مورد احتیاجمان نمی شد برایمان بیاورد تا بدین نحو بلکه مهین جانم را از سر غیض پایین بیاورد.

البته مهین جان همچنان راسخ بود . تازه نمی فهمیدم چرا هر روز که می گذشت حساس تر از گذشته می شد . برای آن که رفت و آمدهای مکرر مشدی به خانه مان تا حدی بکاهد بیشتر چیزهایی را که او می آورد پس می فرستاد و میگفت به هیچ کدامشان احتیاج ندارد . از رفتارش چنین به نظرم می رسید که فکر می کند پدرم همه را تیر کرده تا باعث برنده شدن او در این مسابقه شود .

هر چه پیرمرد بیچاره اصرار می کرد ، قبول نمی کرد و به این ترتیب نارزیتی خود را به او اعلام می کرد تا او هم پس از بازگشت آنچه دیده به گوش جناب اجلال الملک برساند. اما جناب اجلال الملک دست بردار نبود . رویه خودش عوض نمی کرد . هنوز مشدی پایش به باغ نرسیده بود که زنگ مغناطیسی تلفن به صدا درآمد و پدرم پشت خط بود مرا می خواند تا از احوالم جويا شود.

مادرم به خوبی می دانست جناب شاهزاده تنها کسی است که به خانه مان زنگ می زند با عجله می دوید و اگر پیش از من دستش به گوشی می رسید به طوری که من متوجه نشوم ، گوشی را بر می داشت و بدون آنکه حرفی بزند دوباره سر جایش می گذاشت تا من کمتر با پدرم در ارتباط باشم. خلاصه وضعیت ناجوری درست شده بود . درست مانند یک عروسک بین آن دو گیر کرده بودم . هر دو بر سر تصاحب من نمی خواستند چیزی از هم کم بیاورند . من در این میانه وحشت داشتم که اگر کار به جای باریکتر از این بکشد چه باید بکنم .

به قدری در این پانزده روز تحت فشار بودم که وقتی طبق قرار ف برای دیدن پدرم به باغ رفتم ،هیچ دل و دماغ حرف زدن نداشتم .تا بلکه کمی بر رفتارم مسلط شوم تا اگر پدرم حرفی زد ، چیزی از دهانم نیپرد که کار از این که هست خراب تر شود.

البته همین هم شد. آن روز یک ساعتی بیشتر در اتاقم نبودم که شازده خانم آمد سراغم. هنوز یادم است در خلوت خودم به

یکی از صفحه هایی که خواننده اش مرحوم جواد بدیع زاده بود گوش می دادم. صفحه را روی گرامافون گذاشته بودم و هم نوا با صدای حزن انگیز آن تک تک کلماتش را زیر لب زمزمه می کردم.

شنیدن این صدا در من احساس بخصوصی برانگیخت. چقدر این اشعاری که می شنیدم با حال و روز من سازگار بود و حس و حال را بیان می کرد. زیر لب همنوا با او زمزمه میکردم.

دریغ و درد از عمرم که در وفایت شد طی
ستم ز یاران تا چند جفا به عاشق تا کی
نمی کنی ای گل یکدم یادم که همچون اشک از چشمت افتادم
با غم حسرت یارم کردی مهر تو دارم باز
بکن ای گل با من هر چه توانی نیاز
هر چه توانی نیاز

تازه اشک هایم روان شده بود که شاهزاده خانم آمد و در زد و گفت آقا جانم از من خواسته اند به تالار آینه بروم و برایشان پیانو بزنم. حس ششم همان موقع به من گفت که موضوع فقط این نیست و پیانو فقط بهانه است. آقا جانم می خواست مرا از اتاق بیرون بکشد و با من حرف بزند. لابد راجع به مسئله میرزاده که منتظر بود تا جواب آخر را بشنود. در این صورت چاره ای نداشتم و باید می رفتم. اما تا بروم مدتی طول کشید آن هم فقط به این خاطر که کمی فکر کنم و ببینم که اگر پدرم مسئله خواستگاری را پیش کشید چه بگویم. چیزی که برایم مسلم شده بود این بود که اگر این کار را درست نمی کردم یا اینکه نسنجیده حرفی میزدم ممکن بود کار از این هست باز هم خراب تر بشود، به قول معروف کار داشت به جاهای باریکی کشیده می شد و چون خودم را مسبب این خراب کاری می دانستم عزمم را جزم کردم تا خراب کاری خودم را جبران کنم، برای همین هم تصمیم گرفتم اگر پدرم خودش شروع کرد من هم رک و پوست کنده بنشینم با او حرف بزنم. البته نه فقط در مورد مسئله پسر دایبیلکه همین طور در مورد مهین جان. دلم میخواست برای آقا جانم روشن بشود که چرا مادرم به یکباره از این رو به آن رو شده. بله اینطور خیلی بهتر بود. به قول خاله مرحمت که همیشه می گفت گره های را که با دست باز می شود با دندان باز نمی کنند، عاقلانه اش این بود که همه چیز برای آقا جانم روشن می کردم برای همین از جا بلند

شدم و به سوی تالار راه افتادم.

پدرم در تالار آینه منتظر نشسته بود تا برایش پیانو بزنم . با اینکه نهایت سعی خودم را می کردم تا رفتارم طبیعی باشد اما فقط توانستم یک قطعه کوتاه بزنم تا از من دلگیر نشود .

همین که از پشت پیانو برخاستم شازده خانم فوری ما را تنها گذاشت . آقا جان بی معطلی و بدون هیچ مقدمه ای گفت : خوب گوهر جان ، جناب میرزاده سخت مشتاقند تا جواب شما را بشنوند حالا چه بگویم آقا جان ، چه می گویی؟

در حالی که شرم مانع از آن بود تا مستقیم در چشمهای پدرم نگاه کنم ، همان طور که با انگشتان دستم ور می رفتم گفتم :
بگوئید که گوهر میگوید نه .

پدرم که بی نهایت از جواب من جا خورده بود ، پس از لحظه ای سکوت در حالی که فکورانه نگاهم می کرد پرسید : فقط میشود دلیلش را بدانم ؟

در حالی که از خجالت نگاهم را از پدرم می دزدیدم با صدای لرزانی گفتم : دلیل خاصی ندارد آقا جان .

پدرم که متقاعد نشده بود دوباره گفت : نه نمی شود . می بایست دلیلی برای رد کردنش داشته باشی ؟ و چون سکوت کردم ، از آنجا که میرزاده از هر جهت مناسب می دانست ، خودش حدس زد و گفت : بینم دلیلش مادرت نیست ؟
با دستپاچگی گفتم : نه آقا جان مهین جان حتی روحش هم از این قضیه بی خبر است.

پس چی ؟

پدرم که دید همچنان مهر سکوت بر لبانم زده ام، برای آنکه مرا سر حرف آورد باز هم پیله کرد و گفت : چرا حرف نمی زنی ؟ حرف بزن بینم ؟ دلیلش چیست که میرزاده را نمی خواهی ؟

از اینکه پدرم آن طور کنجکاوی و اصرار می کرد ، نتوانستم آرام بمانم و بی اختیار زدم زیر گریه . آن قدر بلند که شاهزده خانم صدایم را شنید و خودش را رساند آنجا . بانگرانی نگاهی به من انداخت و وحست زده از پدرم پرسید : چه خبر شده آقا ؟

پرده ای از اشک چنان جلوی چشمهایم را پوشانده بود که دیگر جایی را نمی دیدم . فقط صدای بم و گرفته آقا جانم را شنیدم
که خطاب به او گفت: نمی دونم .

آقاچانم پس از گفتن همین یک کلمه فوری ما را تنها گذاشت. شاهزاده خانم هم اتاق را ترک کرد و پس از مدتی دوباره برگشت. این بار برایم یک لیوان شربت بید مشک آورده بود. انگار آقاچانم در همان چند دقیقه همه چیز را برایش شرح داده بود، چرا که خودش بدون مقدمه سکوت را شکست و گفت: حیف از چشمهایت نیست گوهر جان... و چون دید همچنان گریه می‌کنم افزود: این را که سر بکشی کمی آرام می‌شوی.

با دستانی لرزان لیوان را از دستش گرفتم و مززه کردم. هنوز هم چند جرعه بیشتر نوشیده بودم که شاهزاده خانم، همان مطلبی را که من نتوانستم در حضور پدرم مطرح کنم عنوان کرد و گفت: گوهر جان... اگر یک چیزی از شما پرسم قول می‌دهی حقیقت را به من بگویی؟

همانطور که لیوان را روی میز می‌گذاشتم گفتم: بفرمایید شاهزاده خانم.

بخاطر پسر داییت نیست که می‌خواهی میرزاده ایرج را رد بکنی؟

این حرف شازده خانم، چون تیری بود که مستقیم بر قلبم نشست. در حالی که به شدت می‌گریستم به جای جواب فقط سرم را تکان دادم. در حالی که بالای سرم ایستاده بود و به سرم دست می‌کشید با لحن مهربانه ای گفت: خیلی خوب شد که به من گفתי دخترم، فقط بگو ببینم در این باره خوب فکر هایت را کردی.

در حالی که از خجالت نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و اشک میریختم گفتم: بله شاهزاده خانم، میدانم که حالا موقعیت من با سلبق فرق میکند اما چیزی که هست ما خیلی وقت است که به یکدیگر علاقه داریم، از شما خواهش می‌کنم به آقا جانم بگویید.

شازده خانم پس از لحظه ای سکوت دوباره گفت: باشد گوهر جان... آن‌طور که من شنیده‌ام پسر داییت صاحب منصب شده است.

در حین گریه با شادمانی پاسخ دادم: بله... اما آنجا نمی‌ماند و به محض آنکه از خدمت مرخص بشود می‌خواهد تحصیلاتش را ادامه بدهد. از وقتی که بچه بودیم، آرزو داشت در رشته طب تحصیل کند.

شازده خانم در حالی که بادقت به حرفهایم گوش می‌داد سرش را تکان داد و گفت: که اینطور... پس جوان با لیاقتی است... باشد دخترم، حالا که نظر و خواسته ات این است خودم با آقاچانم حرف می‌زنم. پدرت مرد روشنفکری است به طور

حتم نظر تو برایش مهم است ، خدا را چه دیدی ، شاید اگر قسمت بود خودش هم کمکش کند و دستش را بگیرد . حالا بلند شو آبی به صورتت بزن ، من خودم همین امشب با آقاچانت حرف می زنم و می گویم یک نفر را بفرست تا راجع به او تحقیق کند،این طوری خیال او هم از بابت تو راحت می شود . فکر نکنم دیگر با این ازدواج موافقت نکند.

ذوق زده گفتم : اگر این کار را بکنید من تا عمر دارم مدیون شما هستم . و پس از گفتن این حرف صورت شازده خانم را بوسیدم و رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

اخم و تخم های مهین جان بیشتر شده بود . نه تنها با من،بلکه با فرخنده هم مثل سابق تا نمی کرد .مرتب سرش قر می زد و کارهایش ایراد می گرفت . همه اش پی بهانه می گشت تا جوابش کند . دلیلش هم خیلی واضح بود.فرخنده را جناب شازده به خانه مان فرستاده بود و برای همین هم مادرم دیگر او را نمی خواست .

پس از آن اتفاقات مهین جانم با هر کسی که به هر نحوی با پدرم در ارتباط بود آبخش توی یک جوی نمی رفت ، تا آنجا که بهرام خان شوفر هم این نکته را فهمیده بود و جرات نمی کرد وقتی به دنبالم می آید پیاده شود و زنگ خانه مان را بزند .

بیچاره از ترسش همانجا از پشت رل با زدن بوق مرا متوجه می کرد که پشت در منتظرم است . تنها کسی که مادرم هنوز هم حرمتش را نگه می داشت مشدی بود که آن هم، فقط به ملاحظه سن و سالش بود . فرخنده هم این را فهمیده بود که

جایش آنجا نیست و برای هم یک بار که مشدی آمده بود تا به ما سر بزند به بهانه دلتنگی گفت میخواهد با عمویش که در مجاورت باغ جلال ملک باغبانی میکند برای دیدار ماردش به دهشان برود.میدانیستم دیگر پشت سرش را هم نگاه

نمیکند.پس از رفتن او خانه در سکوت غم انگیزی فرو رفت حالا دیگر کسی را نداشتم که واسطه من و مادرم باشد.برای همین هم تا یک هفته بعد که قرار بود به باغ بروم همه اش روز شماری میکردم و نگران بودم.دلم مثل سیر و سرکه

میجوشید که بدانم نتیجه تحقیقات پدرم به کجا رسیده و چه تصمیمی دارد عاقبت آن ۱۵ روز هم گذشت و بهرام خان شوفر به دنبالم آمد.من که زودتر آماده رفتن شده بودم با شنیدن صدای بوق اتوموبیل اقاچانم نفهمیدم چطور سوار شوم.همه اش

هم از ترس آن بود که مهین جانم که برای انجام کاری از خانه بیرون رفته بود سر برسد و مانع رفتنم بشود.وقتی به باغ رسیدیم دیگر ظهر شده بود.تعدادی کارگر در باغ مشغول بیل زدن باغچه ها و عده ای مشغول لایروبی لجنهای کف استخر

بودند که ابش را خالی کرده بودند.این کارشان باعث شده بود تا قروباغه هایی که هنوز در لابه لای لجنها بودند از وحشتشان

سر و صدا راه بیندازند و از این طرف به آن طرف بپرند. دیدن این منظره به قدری برایم جالب بود که بی اختیار از ماشین پیاده شدم و برای مدتی به تماشای این صحنه ایستادم. همینطور که داشتم به آنجا نگاه میکردم از صدای فریاد آقا جانم به خود آمدم. از داخل ساختمان ارسی را بالا زده بود و بی توجه به حضور من با صدای خشمگینی به مسعود خان میگفت اگر این کارگرا میخواهند اینطور کار کنند ردشان کند برونند. از صدای فریاد آقا جانم بی اختیار سرم را زیر انداختم و بطرف ساختمان رفتم که برای نخستین بار با معصومه همسر مسعود خان روبرو شدم که در دستش یک کتری چای بود و آن را برای رفع خستگی کارگرا می آورد. با دیدن من لبخند زنان جلو آمد و با اصرار جامه دانی را که لباسهایم را در آنها گذاشته بودم از دستم گرفت تا برایم بیاورد تا در ساختمان همراهم بود اما تو نیامدی. نه تنها او بلکه هیچ یک از آدمهای باغ اجازه ورود به ساختمان اربابی را نداشتند. در تمام طول سال تنها زمانی که اجازه داشتند داخل ساختمان اربابشان بشوند روز اول نوروز بود که دسته جمعی می آمدند تا خدمت شازده برسند. البته نه تو پنجدری یا تالار آئینه نه همان جا دم در ورودی ساختمان می ایستادند تا اربابشان بعنوان عیدی پولی در دستشان بگذارد. در این میان تنها کسی که استثنا بود کردباجی بود که همه آدمهای آنجا بی نهایت از او حساب میبردند چرا که حکم دایگی شازده خانم را داشت و آنطور که خودش میگفت بعنوان سر جهازی از شب عروسی شازده خانم همراهش آمده بود. برای همین هم حسابش با بقیه سوا بود. البته معصومه هم که گاه که کاری پیش می آمد اجازه داشت وارد ساختمان بشود و الا همینطوری خیر.

داخل ساختمان شدم بر خلاف همیشه که تا وارد میشدم همه به استقبال می آمدند هیچکس آنجا نبود حتی از کردباجی هم خبری نبود تنها صدایی که میشنیدم صدای شازده خانم بود که توی راهرو پای تلفن با یکی از دوستانش صحبت میکرد. تا چشمش به من افتاد با لبخند سرش را تکان داد و با اشاره دست تعارفم کرد که بنشینم. من ننشستم و رفتم بسوی تالار آئینه تا با آقا جانم که هنوز آنجا بود سلام و احوالپرسی کنم. آقا جانم هنوز هم همانجایی که دیده بودمش ایستاده بود. چنان با هیبت به کار کردن کارگراهایش نظاره میکرد که بی اغراق حالت نگاه کردنش به آنان روی من هم تاثیر گذاشت و با صدای آهسته فقط سلام کردم.

سلامی که پدرم به خشکی جوابش را داد و بعد همچنان که یک پایش را روی طاقچه کنار ارسی گذاشته بود با کشت به پنجره کوئید و با اشاره دست مسعود خان را متوجه یکی از کارگرا کرد که برای رفع خستگی زیر سایه درختی تکیه داده

بود و بیلش را در زمین فرو کرده بود. از احوال آقا جانم پیدا بود که مثل همیشه نیست. خیلی تعجب کرده بودم مانده بودم چه شده؟ آقا جانم مثل همیشه نبود به قدری چهره اش درهم و پکر بود که دیگر آنجا نایستادم و آهسته و آرام بدون آنکه چیزی بگویم راهم را گرفتم و رفتم به تالار همانجایی که شازده خانم هنوز مشغول صحبت با تلفن بود. آنقدر نشستم تا مکالمه اش تمام شود. اینبار شازده خانم با دیدن من فوری از دلبر خانم خداحافظی کرد و گوشی را زمین گذاشت و بطرفم آمد. گفت همانجا بنشینم تا برگرد. چند لحظه طول کشید رفته بود تا از آبدارخانه مخصوص کردباجی برایم یخ در بهشت بیاورد. وقتی برای پذیرایی برگشت تازه متوجه شدم که سر و کله کردباجی هم پیدا نیست. سراغش را از او گرفتم گفت که آقا جانم تو پیش پر بوده سر مسئله ای پی پا افتاده حسابی دست و روی او را شسته و یک چیزی به او گفته که حسابی به او بخورده برای همین هم از همان موقع تا حالا به بهانه زیارت حضرت عبدالعظیم با ماشین دودی رفته آنجا و هنوز برنگشته. باز هم خیلی تعجب کردم و پرسیدم: آخر برای چه؟

در حالیکه بزور میخندید با لحنی که بیش از پیش باعث کنجکاویم میشد گفت: زیاد مهم نیست گوهر جان شربتت را بخور.

این حرف شازده خانم بیشتر نگران کرد و دوباره پرسیدم: تو را بخدا اگر چیزی شده بمنهم بگوید شازده خانم.

شازده خانم باز هم انکار کرد و گفت: نه گوهر جان طوری نشده.

- پس چرا آقا جانم این همه عصبانیست.

- خوب دیگر... حالا کجایش را دیده ای. اگر دیشب اینجا بودی چه میگفتی گوهر جان اگر رگش را میزدی خونس در نمی آمد.

با نگرانی پرسیدم: برای چه؟

شازده خانم مکثی کرد بعد من من کنان گفت: والله چه بگویم گوهر جان... بگذار خودش برایت بگوید بهتر است.

از شنیدن این جمله بی اختیار بند دلم پاره شد فهمیدم هر مسئله ای هست به من مربوط میشود. با لحن ملتسمانه ای اصرار

کردم: نه شازده خانم تو را بخدا خودتان بگوید چه اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید که بیشتر به آه میمانست و گفت: باشد... حالا که اصرار داری میگویم... والله چند روز پیش از این بعد از

صحبتهایی که راجع به پسر دایی ات با آقا جانم کرده بودم آقا یک نفر از آدمهای امین خودشان را فرستادند تحقیق تا پسر

داییت را بسنجند و نتیجه را به ایشان خبر بدهد...

-خوب...

-خوب راستش این اقا... پس از تحقیقات مفصلی که کرده بود دیشب پیش از غروب آمده اینجا. بعد از آمدن و رفتن او

همین وضع است که میبینی. آقا جاننت پس از شنیدن نتیجه تحقیقی که او بر ایمان کرده از این رو به آن رو شده .

وحشتزده و نگران پرسیدم: برای چه؟ مگر به آقا جانم چه گفتند؟

-راستش نمیدانم چه بگویم... راستش آنطور که او خبر آورده گویا... پسر دایی شما دو هفته بیشتر است که با دختری بنام

فروغ ازدواج کرده گویا عروس خانم یکی از منسوبین مادرش است...

دیگر نفهمیدم چه میگوید انگار دیگر نمیشنیدم انگار هفت آسمان را بر سرم کوبیده بودند. گیج و منگ بودم با اینحال هنوز

هم نمیتوانستم حرف شازده خانم را باور کنم. با صدای لرزانی که به زحمت از حلقومم خارج میشد یکبار دیگر پرسیدم: گفتید

اسم عروس فروغ است؟

-بله گوهر جان اینطور گفته اند... ببینم او را میشناسی؟

البته که او را میشناختم فروغ دختر خواهر زندایی ملوکم بود. همان دختر خاله اش که برای پسر دایی خیلی خود شیرینی

میکرد. تمام نشانیهایی که شازده خانم میداد درست بود. در تعجب بودم چرا مهین جان از این قضیه با من حرفی نزده. بدون

آنکه حرفی بزخم با بغض سرم را تکان دادم و آهسته به اتاقم رفتم. بغضی که تا آن لحظه داشت خفه ام میکرد به محض ورود

به اتاقم ترکید. خودم را انداختم روی تخت و تا میتوانستم گریه کردم. سرتاسر وجودم مالمال از حسرت بود و رنج و عذابی

که میدانستم دیگر بیحاصل است. رنج و عذابی که در آن روز تجربه کردم بی اغراق با تمام رنج و عذابهای سالهای بعدی

زندگیم برابری میکند اما دیگر از گریه چه سود این تقدیر بود یا عمل من باعث شده بود هر چه بود دیگر سرنوشت

زندگی ام عوض میشد. همانجا به قدری گریه کردم تا خوابم برد. طرفهای غروب بود که از صدای شازده خانم مجبور شدم

چشمهایم را باز کنم.

-گوهر جان بهتری؟

همینطوری سری تکان دادم اما خدا میداند که چه حالی داشتم. حتی قدرت اینکه از جا بلند شوم نداشتم. باز نگاهی بمن

انداخت و گفت: ببین با خودت چه کرده ای خودت را در آئینه دیده ای؟

چون دید حال گریه دادم و نمیتوانم جوابش را بدهم با مهربانی دستی بر سرم کشید و گفت: به کردباجی گفته ام که سینی غذایت را همینجا بیاورد. در ضمن بعدش بیا پایین تا آقا جان با شما صحبت کنند.

هنوز این حرف شازده خانم تمام نشده بود که سر و کله کردباجی پیدا شد. یک سینی غذا در دستش بود که همانجا روی تخت پیش رویم گذاشت تا در پوش روی آن را برداشتم و بوی غذا به مشام رسید احساس کردم حالم به هم میخورد. اشاره کردم سینی را بردارد. هر چه شازده خانم و کردباجی اصرار کردند که دست کم یک چیزی بخورم قبول نکردم و گفتم که نمیتوانم. هر دو رفتند. پس از رفتن آن دو بی حوصله از جا بلند شدم و خودم را در آئینه قدی تماشا کردم. تازه دیدم که شازده خانم درست میگوید و عجب سر و صورتی پیدا کرده بودم. مثل کسانی که پس از ماهها بستری بودن از جا برخاسته اند رنجور و تکیده بنظر می آمدم. برای چند لحظه مغموم و ساکت مقابل آئینه ایستادم و خودم را تماشا کردم بعد به ملاحظه پدرم که نمیخواستم مرا در آن وضعیت ببیند قوطی پودر را از روی آرایشم برداشتم و کمی به صورتم پودر زدم. بعد بسوی تالار آئینه رفتم. پدرم در تالار همچنان که ارسی ها را بالا زده بود نشسته و غروب خورشید را نظاره میکرد که پشت شاخسار درختان چنار افق را به خون نشانده بود مرا که دید از جا برخاست و با اشاره دست تعارفم کرد تا بنشینم.

آهسته در مقابلش نشستم چند لحظه ساکت ماند و به روبرو خیره ماند. با صدای خیلی آهسته و بدون اینکه مرا نگاه کند پرسید: ببینم شازده خانم با شما حرف زدند.

با صدای بی نهایت آهسته پاسخ دادم: بله.

پدرم نفس عمیقی از ته سینه کشید و با لحن آرام و غمزده طوری که انگار با خودش حرف میزد گفت: پس شنیده ای؟

با صدای بغض آلودی گفتم: بله آقا جان.

پدرم نگاه اندوهگینی به من افکند و پرسید: حدس می زدی که این طور بشود؟

به زحمت بغضی را که دوباره گلویم را می فشرد فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم: نه.

پدرم برای چند لحظه ساکت ماند و دوباره گفت: اما من نمی دانستم... حالا ممکن است شما در دلت بگویی کجا؟ خوب از انجا

که من هر چه باشد این قماش ادمها را بهتر از همه می شناسم. یکی از مخالفت آنروز من هم به همین بر می گردد، گیرم آن روز وقتی دیدم خودت هم مایل هستی و پافشاری می کنی گفتم بگذار خودش متوجه بشود. برای همین یک نفر را فرستادم شهر تا تحقیق کند و ببیند اگر من اشتباه کرده ام بگویند. حتی در سرم هم بود که اگر نتیجه تحقیقات همان است که خودت تشخیص داده ای کمکش کنم و به هر نحوی شده زیر بال و پرش را بگیرم و مخارج تحصیلش را بر عهده بگیرم تا درسش تمام بشود... اما دیدی چه شد. نتیجه همانی شد که من قبلاً حدس زده بودم. به اضافه اینکه این طور هم سنگ روی یخ شدم. البته برای خودم این قضیه چندان اهمیتی ندارد، فقط چیزی که الان برای من اهمیت دارد این است که بدانم توجه خودت به این نکته جلب شده که تشخیص پدرت درست بوده ، برایم همین کافست که به این نتیجه رسیده باشی و بفهمی چه خبط بزرگی مرتکب شدی . دخترم ، همین مهم است .

صحبتهای پدرم که بیشتر به سرکوفت می مانست تا پند و اندرز باعث شد تا یکباره بغضی که چون سدی جلودار اشک هایم شده بود شکسته شود . ناگهان اشکهایم به پهنای صورتم جاری شد . پدرم که با دیدن حال من در جا خشکش زده بود وقتی دید ان طور های های گریه می کنم دیگر حال خودش را نفهمید و در حالی که یکباره بر سر خشم آمده بود از بی تابی با خودش غر زد :

به ... دختر مرا ببین ... نشسته برای که اشک می ریزد . این ادم ارزش تو را داشت ؟ لیاقت تو را داشت ؟

ورورد شازده خانم ، که به یقین در همان دور و اطرف می پلکید و حالا سراسیمه وارد شده بود حرف او را نیمه کاره گذاشت .

در حالی که با نگاه پریشانی هر دوی ما را می نگرست پی در پی می پرسید که چه شده . پدرم که بیشتر از این طاقت دیدن اشکهای مرا نداشت بدون آنکه پاسخی بدهد از جا برخاست و از اتاق خارج شد و محکم در را پشت سرش بست . شازده خانم همچنان بالای سرم ایستاده بود و ساکت و خیره با تاسف و دلسوزی مرا می نگرست انقدر که گریه ام فروکش کرد . بعد با لحنی که هم مادرانه بود و هم خیراندیشانه نصیحتم کرد و گفت :

ببین با خودت چه می کنی ... اخر ببینم چه خیالی داری دختر ؟ به جان عزیز خودت قسم اگر هر کسشی به جای تو بود ، با این پیشامدی که شد به جای این همه غصه و ناراحتی خوشحالی هم می کرد . ضرر را او کرده نه تو ، کمی عاقل باش دخترم .

من که نمی دانم چه فکری در سرت است فقط یک چیزی می گویم که از تجربه ام است . گوشت به من هست یا نه ؟

همان طور که حق هق گریه می کردم سر تکان دادم که یعنی گوش می کنم .

شازده خانم اهی کشید و ادامه داد :

گوش کن ... خیلی خوب هم گوش کن . عشق و این حرفهایی که دخترهایی به سن و سال شما از ان حرف می زنند ، همه اش به درد افسانه ها می خورد . خودت که می بینی . الان که اینطور به خاطر او عذاب می کنی او می داند در دل تو چه غوغایی بر پاست ؟ نه ... او دلش شاد است و دیگر رفته دنبال زندگی خودش . ان وقت تو به خاطر وجود یک همچو آدمی این طور خودت را هلاک می کنی . دست کم اگر به خودت رحم نمی کنی ، کمی به فکر اقا جانت باش . نمی دانی از دیدن احوال تو چه رنگ و رویی کرده بود . والله اگر که من بعد باز هم بخواهی غصه بخوری از بی عقلیت است .

بقدری لحن صحبتش تضرع امیز و با محبت بود که کار ساز شد و در من اثر کرد . پس از شنیدن نصیحت های او با خود تصمیم جدی گرفتم تا عشق و علاقه ای را که هنوز هم نسبت به پسردایی در قلبم داشتم ، از سینه خارج سازم و بیرون افکنم . گرچه خودم بهتر از هر کسی می دانستم که بیرون کردن این تعلقی که از وقتی چشمهایم را باز کردم در قلبم ریشه دوانده بود چون خارج شدن روح از بدنم است . اما برای رهایی از غم و اندوه ، چاره ای بهتر از این نداشتم و نمی توانستم تا آخر عمر بنشینم و تمام روزهای زندگیم را با خاطراتم سپری کنم . روزهایی که می توانست خوشبختی ام در ان رقم خورده باشد . گر چه زمان در این راه یار من بود ، اما تا مدتها همچنان حرف و درد و اندوه این قضیه را در سینه داشتم . یادم است ان روز پس از گرفتن این تصمیم بود که از جا بلند شدم . بی دلیل راهی باغ شدم . پدرم هم انجا بود و با چند نفر از رعایای خودش که از ده به دیدنش آمده بودند قرار و مدار لایروبی قنات را می گذاشت . باد دل انگیزی می وزید و موهایم را که از روی شانه هایم رها شده بود پیچ و تاب می داد . اقا جانم تا چشمش به من افتاد با اشاره به من فهماند که بیشتر از این جلو نروم . خودش برای انکه انان را دست به سر کند به هر دویشان امر کرد تا بروند قم ، سراغ عباس اقا نامی که مباشر پدرم بود و با او قرار بگذارند .

پس از رفتن انان اقا جانم رو به من کرد و از من خواست تا با هم در باغ قدم بزنیم . هوا کم کم رو به تاریکی می رفت .

غروب نزدیک بود و خدمه برای حراست و حفاظت انجا ، چراغهای زنبوری را که همیشه معصومه همسر مسعود خان مسئول

روشن کردنش بود آورده بودند تا از لا به لای درختانی که سر در هم فرو برده بودند اویزان کنند . ان روز اقا جانم در حین قدم زدن بدون آنکه باز حرفی از پسردایی بزند دوباره موضوع خواستگاری میرزاده را پیش کشید . پس از شمردن مزایا و محاسن او در گوش من زمزمه کرد تا هر چه زودتر فکرها را بکنم و تصمیم نهایی ام را بگیرم . همان طور که قدم می زدیم ، در سکوت به حرفهایش گوش می دادم . نمی دانستم چه بگویم ، چون هنوز مبهوت بودم و نمی توانستم درست فکر کنم .

ان شب ، طبق قرار ، باید پس از صرف شام به خانه خودمان باز می گشتم اما همین که جامه دانم را برداشتم تا عازم شوم هم اقا جانم و هم شازده خانم هر دوبا اصرار از من خواستند تا شب را انجا بمانم و فردا پس از تماشای مسابقه اسب دوانی میدان جلالیه به خانه بروم البته ناهید برای دیدن مسابقه اش ما را دعوت کرده بود .

ان شب با ان حال و روحیه خرابی که داشتم ، بهتر دیدم بمانم و فردا با روحیه بهتر به خانه برگردم ، برای همین به میهن جانم نزدم و همان جا ماندم .

عصر جمعه ، پیش از اینکه پدرم مرا صدا بزند ، برای رفتن به جلالیه آماده شده بودم . یادم می آید کت و دامن ابی رنگ فرنگی را با کلاه و دستکش متناسب با ان را که خود ناهید به مناسبت تولدم برایم هدیه آورده بود پوشیدم تا از دیدنش به تنم شادمان شود .

خوب می فهمیدم اقا جانم از این همه تغییر و تحولی که در من ایجاد شده شادمان است . با خوشحالی جلو و عقب می رفت و سرتاپای مرا برانداز می کرد . کردباجی که متوجه ما بود برای خودشیرینی جلوی پدرم وان یکاد می خواند و از دور به طرفم فوت می کرد . تا خواستیم از ساختمان خارج شویم ، مشدی که جالی ساختمان مشغول وجین کردن علفهای هرز بود نگاه مرا به خود جلب کرد . مثل همیشه که دلم نمی خواست با او روبه رو شوم پا سست کردم و به بهانه ای همان جا ایستادم تا مشدی مرا در ان سر و وضع و بدون حجاب ببیند . اخر مشدی تنها کسی بود که می دانست من در خانه خودمان که سهتم چطوری خومد را نشان می دهم و وقتی به باغ می ایتم چطور بدون حجاب و با سر و وضع اراسته ، عطر زده با کفش قندره این طرف و ان طرف می گردم . پدرم که مانده بود چرا بیرون نمی ایتم مرتب صدا می زد که چرا انجا ایستاده ام و بیرون نمی ایتم . چون نمی خواستم دلیلش را بدانم به ناچار از ساختمان بیرون رفتم . در کنارش ایستادم اما معذب بودم بخصوص که مشدی

طرز نگاهش بیشتر از همیشه با ملامت و تاسف بود . از حالت نگاهش افکارش را خواندم برای همین هم سرم را با شرمندگی زیر انداختم تا چشم در چشم او نباشم .

باد خنکی که می وزید موهای بلندم را که از سرشانه هایم رها شده بود به بازی گرفته بود و پیچ و تاب می داد . اقا جانم که در کنارم ایستاده بود مرا زیر نظر داشت . از طرز نگاههایی که بین من مشدی رد و بدل می شد خودش احساس کرد که از حضور او در آنجا معذبم . برای همین هم برای دست به سر کردنش به او امر کرد تا فوری به گاراژ که در انتهای باغ بود سر بزند ، ببیند چرا بهرام خان معطل کرده است .

هنوز مشدی چند قدمی از آنجا دور نشده بود که سر و کله بهرام خان با اتومبیل پیدا شد . هر دو سوار شدیم . اقا جانم به بهرام خان دستور داد تا به سوی جلایه حرکت کند . هنوز از نخستین خیابان شنی پشت باغ نگذشته بودیم که اتومبیل شروع کرد به ریپ زدن و بعد هم خفه کرد . هر چه بهرام خان هندلش را می چرخاند تا روشن کند ، روشن نمی شد که نمی شد . کار بهرام خان شوهر سه ربع شاید هم یک ساعت طول کشید . پدرم که دیگر از رفتن مایوس شده بود پیاده شد . در همان حال مرتب شوهر را

شماقت می کرد که چطور با اینکه تازه اتومبیل را از گاراژ بایرم خان ارمنی گرفته ، هنوز موتورش عیب و ایراد دارد . بهرام خان برای آنکه خودش را تبرئه کند ، قسم و ایه یاد می رد که مقصر نیست .

پدرم که از یک طرف برنامه رفتنمان به جلایه را منتفی می دید و از طرف دیگر سماجت شورفش در توجیه قصوری که کرده بود را قابل توجه نمی دانست سخت کلافه شده بود و کم مانده بود از عصبانیت از کوره در برود و داد و بیداد راه بیندازد که یکهو از دور سر و کله اتومبیل میرزاده ایرج پیدا شد . پدرم که از دیدن او حال و هوایش عوض شده بود در حالی که ذوق زده او را به من نشان می داد گفت : می بینی گوهر جان ، خدا را شکر که وسیله خوبی برایمان فراهم شد .

اتومبیل میرزاده ایرج با تکان شدیدی کنارمان متوقف شد . میرزاده از همان جا با تعجب ما را برانداز کرد . تا چشمش به پدرم افتاد به احترام او پیاده شد و با او دست داد و سلام و احوالپرسی کرد و ماجرا را پرسید . وقتی متوجه من شد من هم همراه ایشان هستم با دستپاچگی جلو آمد و تا چشمش به من افتاد در سلام پیشدستی کرد . در حالی که از ماشین پیاده می

شدم ، هسته جوابش را دادم . دستش را جلو آورد تا به من دست بدهد . رویم نمی شد دستش را پس بزنم . اقا جان هم با لبخند تشویقم می کرد تا با او دست بدهم . کت و شلوارش مثل همیشه مرتب و اتو کشیده بود و موهایش را روغن زده و سر بالا شانه زده بود . انقدر به خودش ادکلن زده بود که وقتی با من دست داد دستکشهایم معطر شد . رو به پدرم کرد و پرسید :

-اجاه می دهید من گوهر خانم را برسانم .

پدرم با خنده شیرینی گفت : ایرج جان نیکی و پرورش ؟

میرزاده به علامت اطاعت دستش را بر روی چشمش گذاشت و گفت :

-روی چشمم.

پدرم در حالیکه با گرمی به پشتش می کوبید نظری به ساعت طلایش که همیشه با زنجیر به جلیقه اش متصل بود افکند و خطاب به او گفت :

-چشمت بی بلا ، گمان می کنم اگر بجنیید به نتیجه مسابقه برسید .

میرزاده سر تکان داد و پس از یک لحظه که سر به زیر و ساکت ایستاده بود با اصرار جامه دانم را از دستم گرفت . رو به من گفت :

بفرمایید گوهر خانم و خودش پیشاپیش به سمت اتومبیلش راه افتاد . پیش از آنکه من دستم به دستگیره برسد خم شد و در را گشود . یک ان از بازی روزگار خنده ام گرفت . به یاد اولین برخوردمان افتادم که چه ژستی برای من گرفته بود ، در حالی که با دست لبه کلاهم را گرفته بودم و در صندلی کنار دستش که تعارفم کرده بود نشستم و گفتم :

می بخشید که شما را هم به زحمت انداختم .

به گرمی خندید و گفت : اختیار دارید گوهر خانم ، این چه فرمایشی است .

میرزاده ایرج ، خشنود از اینکه چنین ماموریتی به او محول شده با سرعت سرسام اوری به سوی شهر راه افتاد . اتومبیلی که میرزاده ان را می راند از ان مدل اتومبیلهای فرنگی بود که مثل کالسه های ان زمان می شد کروکش را بالا بزنند و بدون سقف می شد . برای همین هم موهای بلندم در جریان باد رها شده بود . من از ترس اینکه باد کلاهم را نیندازد دو دستی لبه

ان را چسبیده بودم . میرزاده همان طور که نگاهش به رو به رو بود مرا زیر نظر داشت و بدون این که حرفی بزند یا رویش را برگرداند ، متوجه شد که باد اسباب زحمتم شده برای همین همان طور که حرکت می کرد رو به من چرخید و از پشت صندلی میله ای را کشید که باعث شد سقف اتومبیل بسته شود . وقتی برای این کارش از او تشکر کردم به رویم لبخند زد و پرسید که هنوز هم قصد عزیمت به میدان جلالیه را دارم یا نه . من که راستش از اولش هم چندان تمایلی برای رفتن به آنجا نداشتم و فقط توی رودربایستی اقاچانم عازم بودم از این پرسش او خوشحال شدم و از او خواهش کردم تا عوض رفتن به جلالیه بهتر است هر چه زودتر مرا به منزل خودمان در قلعهک برساند .

اما میرزاده که نقشه ی دیگری در سر داشت این طور عنوان کرد که چون هنوز وقت داریم می توانیم با اتومبیلش گشت و گذاری در لاله زار بکنیم ، بعد راهی قلعهک بشویم . من که از شنیدن این پیشنهاد دستپاچه شده بودم قبول نکردم ام بعد وقتی دیدم خیلی اصرار می کند و تاکید می کند که پیش از تاریکی هوا مرا به قلعهک می رساند توی رودربایستی مجبور شدم پیشنهادش را قبول کنم .

مسیر شمران که در آن روز به چشم من چون قرنی می آمد تمام شد . پس از گذشتن از خیابان علاالدوله وارد لاله زار شدیم . این بار جناب ایرج خان بدون آنکه از من نظر بخواهد جلوی در گراند هتل ایستاد و در حالی که اتومبیلش را در کنار خیابان پارک می کرد از کنار شانه اش مرا نگاه کرد و با لبخند گفت : اگر افتخار بدهید پیاده می شویم و قهوه ای میخوریم .

باز هم از رودربایستی پیاده شدم . خودش یک قدم جلوتر از من دوید و پیش از اینکه دربان هتل در را باز کن ان را گشود . در جستجو میز خالی نگاهی به اطراف انداخت اما هتل بی نهایت شلوغ بود و بعید به نظر می رسید که جای خالی و مناسبی پیدا کنیم . در همین موقع میرزاده ایرج از دور به یکی از پیشخدمتهای هتل اشاره کرد . او با عجله خودش را به او رساند .

میرزاده یک اسکناس ده تومانی که متوجه نشدم کی از جیبش درآورده بود را کف دستش گذاشت و یک چیزی با اشاره به او فهماند . پیشخدمت فوری ما را به آن طرف سالن راهنمایی کرد و میزی را نشانمان داد که درست رو به روی سن بود . یک

میز گرد با دو صندلی لویی که رو به رو هم قرار داشت . روی میز یک گلدان گل مریم دلربایی می کرد و شمعی کنار آن روشن بود که جلوه خاصی داشت هر دو رو به رو هم نشستیم . من به عمد خودم را به تماشای مردم که در خیابان لاله زار در حال رفت و آمد بودند و از پشت پنجره های قدی دیده می شدند مشغول کردم تا به چشمهای او که مشتاقانه نگاه می

کرد خیره نشوم . فوری این موضوع را دریافت با این حال خودش را زد به ان را و از من پرسید : گوهر خانم انگار از این نتل زیاد خوشتان نمی آید . اگر این طور است می رویم وت کلاب . انجا محیط بازی دارد و خیلی قشنگ است .

در حالی که بخوبی متوجه منظورش بودم به سردی پاسخ دادم :

خیر ، اینجا هم بد نیست اما مسئله ای هست این است که من از این جور مکانها زیاد خوشم نمی آید .

در حالی که قهوه ای را که پیشخدمت برایمان آورده بود پیش رویم می گذاشت دوباره حرفش را طور دیگری تکرار کرد و در حای که سرش را تکان داد می داد گفت :

اوهوم ... پس لابد یعنی اینکه دیگر افتخار نمی دهید دعوت بنده را قبول کنید .

بدون انکه پاسخش را بدهم با لبخند فنجان قهوه ای را برداشتم و جرعه ای سر کشیدم . اما دست بردار نبود . حسابی رویش به رویم باز شده بود و با تحسین نگاهم می کرد گفت :

می دانید گوهر خانم شما را که نگاه می کنم در نظرم مصداق مجسم شعری هستید که همین دیروز جایی خواندم . شعرش این بود :

گوهر تا حجاب صدف را گشود

جهان را از رخ گوهر آگین نمود

می دانید نمی توانم مکونات قلبی ام را از شما پوشیده نگه دارم راستی از ته قلبم می گویم ، شما در این لباس اروپایی و با این شکل و این موهای پریشانی که روی شانه هایتان ریخته آید ، بیشتر از همیشه زیبا شده آید .

در حالی که قلبم از شدت هیجان و نگرانی می تپید بی اختیار لبخند زدم و دستپاچه شدم . کم کم می خواستم از جا بلند شوم که او مستقیم رفت سر اصل مطلب و این بار خیلی رسمی ان هم با ادب و متانت از من پرسید :

گوهر خانم ...فکرهایتان را کردید ؟

مانده بودم چه بگویم . به نحوی این سوال را عنوان کرده بود که نمی شد بی نزاکت پاسخش را داد . می دانستم دست از سرم بر نمی دارد . بی اغراق این سمجاش را دوست داشتم . در حالی که به کف دستهایم که در هم گره کرده بودم زل زده

بودم گفتم :

-تا حدی بله ... اما اجازه بدهید با اقا جانم هم صحبت بکنم . ان وقت خبرش را به شما می دهم .

با دلخوری لبخند زد و در حالی که فنجان قهوه اش را روی میز می گذاشت ادامه داد :

اینها همه اش بهانه است گوهر خانم ، محض اطلاعاتن عرض کنم همین چند روز پیش من خودم با جناب اجلال الملک راجع

به این موضوع مفصل صحبت کردیم . ایشاه به هیچ وجه مخالفتی با این قضیه ندارند .

از روی کنجکاوی پرسیدم : اقا جانم به شما چه گفتند ؟

جناب اجلال الملک به من فرمودند اگر با من باشد که می گویم مبارک است ان شا الله .. مکتی کرد و در حالی که به کف

دستهایش خیره شده بود ادامه داد ... البته در اخر باز هم تاکید کردند ککه نهایت نظر شما شرط است .

از سر اسوده خیالی نفسی کشیدم و گفتم :

-پس اگر اجازه بدهید امشب با مهین خانم در این باره صحبت کنم ، ان وقت خبرش را به شما می دهم .

دیگر اصرار نکرد و از سر ادب گفت :

اجازه ما هم دست شما است . الحمدالله حوصله مان هم که خیلی زیاد است .

هنوز نیمی از قهوه من در فنجان باقی مانده بود که برخاستم . هرچه تعارف کرد که قهوه ام را عوض کنند قبول نکردم .

دیگر تامل جایز نبود و باید هر چه زودتر به خانه بر می گشتم .

پاورچین پاورچین وارد خانه شدم ، جرات نمی کردم چراغ روشن کنم . توی تاریکی جامه دانم را گشودم و چادر بر سرم

انداختم . می خواستم هر چه زودتر خودم را به اتاقم برسانم که یکهو دیدم چراغ راهرو روشن شد . نمی دانستم چه کنم . با

دیدن مهین جان که سگرمه هایش در هم بود و با غضب به من خیره شده بود در جا خشکم زد . در حالی که دستپاچه بودم

زیر لب وحشت زده گفتم : سلام

مادرم بر افروخته از غضب گفت : سلام و زهر مار . هیچ معلوم است تا این وقت شب کدام گوری هستی ؟

مهین جان تا ان شب از هیچ چیز خبر نداشت . نه از ماجرای خواستگاری میرزاده ایرج و نه از جریان چادر برداشتن من و از

جبهه ای که گرفته بود حدس زدم وقتی از ماشین پیاده می شدم یک چیزهایی دیده باشد . اما با این حال از انجا که مطمئن

نبودم سعی کردم تا با خونسردی طوری رفتار کنم تا اتش خشمش را بخوابانم برای همین هم من من کنان گفتم :

می خواستم زودتر از این بیایم اما نشد ، بهرام خان اتومبیل اقا جانم را سپرده بود گاراژ برای همین هم ناچار دیشب را انجا ماندم .

مهین جان برای چند لحظه با صورتی که از خشم و غضب سرخ و برافروخته شده بود مرا نگاه کرد و بعد با صدای بی نهایت خشمگین و شمرده ای گفت :

راستی راستی تو خجالت نمی کشی گوشهر ، حیا نمی کنی ... و چون دید لالمانی گرفته ام با صدایی که هر لحظه از خشم اوج می گرفت به یکباره بر سرم داد کشید :

-خیال می کنی ممن بچه ام ... تا این موقع شب با ان ریخت و قیافه توی کوچه و خیابان با مرد نامحرم می گردی بعد می ایی اینجا مهملات می بافی ، برای انکه سرم را شیره بمالی چادر بر سر می اندازی و نقش عوض می کنی . خیال می کنی نعوذبالله خداوند هم نمی بیند ، لابد پیش خودت فکر می کنی پهلوی پدرت که هستی هر غلطی که دلت می خواهد می توانی بکنی . کبک شده ای و سرت را زیر برف کرده ای . بگو ببینم این کی بود تو را رساند . زود باش ببینم جواب بده .

من که انتظار نداشتم مهین جان حتی جواب سلام را بدهد از اینکه به یکباره در مقابل استنتاج او واقع شده بودم بدجوری هول کرده بودم و به تنه پنه افتادم . تازه فهمیده بودم مادرم بیشتر از آنچه تصورش را می کردم می داند و خودش یک چیزهایی بو برده بود . بنابراین دیگر چاره ای نداشتم و تا پیش از اینکه از کوره در برود باید حقیقت را بازگو می کردم برای همین با وجود اینکه بدجوری ترسیده بودم تمام جسارتم را جمع کردم و من من کنان گفتم :

این اقایی که امشب مرا رساندند میرزاده ایرج بودند ، اقا جانم از ایشان خواستند قبول زحمت کنند و مرا برسانند .

ناگهان حالت چشمان مهین جان برگشت و همان طور که ایستاده بود در جا خشکش زد . با این حال برای اینکه بیشتر مطمئن بشود باز هم با غضب پرسید : گفتمی این ادم کی بود ؟

وحشتزده دوباره حرفم را تکرار کردم و باز قضیه خرابی اتومبیل اقا جانم را پیش کشیدم تا بلکه مادرم کمی آرام بشود . مهین جان ، بی توجه به عذر و بهانه ای که برایش می اوردم همان طور که به سخنان من گوشم می داد فکرش مشغول نکته درخور توجهی بود . با لحنی سرشار از شگفتی و غضب زیر لب با خود زمزمه کرد : که این طور ... باید حدس می زدم ... پس عبدالرضا درست فهمیده بود .

با شنیدن نام عبدالرضا فوری از وحشت لبم را گزیدم . مادرم بدون آنکه خودش متوجه باشد با همین چند کلمه بند را اب داد . انگار که چشمانش مرا دید با لحن بی نهایت خشمگین ، طوری که از غیظش تک تک کلماتی را که از دهانش خارج می شد می جوید گفت :

بین چه می گویم ... دیگر از این به بعد اجازه نمی دهم جایی بروی ... حالا که کار به اینجا کشیده من دیگر با هیچ عهدالناسی قرار و مدار نداشته و ندارم .

حالت مادرم در حین گفتن این جمله ها ، طوری بود که برای من کی ، مشهود بود شوخی نمی کند . برای همین مثل صاعقه زده ها ، از آنچه از زبانش می شنیدم از وحشت خشکم زد . بخصوص که دیگر دستگیرم شده بود که این تصمیم گیری مادرم از کجا اب می خورد . تازه دریافتم چرا پس از قضیه خواستگاری مهین جان یکباره از این رو به ان رو شده . پس در این مدت که من غافل از همه جا بودم ، پسردایی مرا زیر نظر داشته و زاغ سیاه مرا چوب می زده تا به مادرم گزارش بدهد . لابد همه اش هم از دق دلی جواب ردی بوده که اقا جانم به او داده و می خواسته این طوری تلافی کند . اصلا او دیگر چه حقی نسبت به من داشت و چطور به خودش اجازه داده بود تا دورادور مراقب من باشد . یکباره نفهمیدم چه شد که غضب در وجودم زبانه شکید و بدون آنکه خودم هم متوجه باشم با لحن پر خاشگرانه ای صدایم به اعتراض بلند شد .

-این قضیه به عبدالرضا چه دخلی دارد که برای شما خبر می آورد . من هر طوری که لباس می پوشم یا می گردم به خودم مربوط است و اگر مسی قرار است مرا زیر نظر داشته باشد اقا جانم است نه او ...

نگاه غضبناک مادرم باعث شد تا بی اختیار بقیه حرفم را ناتمام بگذارم و از وحشت یک قدم به عقب بردارم . مادرم برای این که یک لحظه شگفت زده و غضبناک چشم در چشم من دوخت و بعد ناگهان تا به خودم بجنبم ، سیلی اش چون برق بر صورتم فرود آمد . دیگر هیچ ندیدم ، فقط یادم است که مثل مست ها سکندری خوردم همان جا میان پاشنه در افتادم . یک طرف صورتم آتش گرفته بود و می سوخت . اما نه به اندازه قلبم . دیگر نفهمیدم چه می کنم . من که انتظار چنین واکنشی را از مهین جان نداشتم چادرم را سرم کردم و گریه کنان به طرف در رفتم . ان را با شدت باز کردم و محکم پشت سرم بستم . صدای فریاد مهین جان از پشت در بلند بود . نمی دانستم چه کنم ، انگار در خواب راه می رفتم . به کجا می خواستم بروم نمی دانم . تنها خاطره ای که پس از آن در ذهنم مانده ، شنیدن صدای میرزاده ایرج از پشت سرم بود که با گرمی و دلسوزی

گفت : بیا برگردیم گوهر خانم .

اه ، پس او هم انجا بود . حتما سر و صدای ما را نشیده بود . نمی دانستم چه می کنم ، عقلم کار نمی کرد . وقتی حواسم سر جا آمد که خودم را دیدم روی صندلی ماشین نشسته ام و چادرم سر شانه ام افتاده . صدای داد و بیداد مهین جان را از پشت سرم می شنیدم . همچنان سعی داشت مانع از رفتنم شود . تا خودش را برساند ایرج حرکت کرد . هرچه سعی کردم بغضم را فرو بدهم نتوانستم . بغض مثل لقمه گلوگیری راه نفسم را بسته بود . ایرج از گوشه چشم با ترحم تماشایم می کرد . صورتم را به طرف دیگر برگرداندم . هنوز از خم کوچه نگذشته بودیم که در خانه باز شد . از توی اینه نگاهی انداختم و مهین جان را دیدم که با پای پیاده دنبال ما می دوید و فریاد می زد : ای اقا با شما هستم کجا می بریدش .

کم مانده بود از رفتن پشیمان بشوم که از خم کوچه گذشتیم و وارد خیابان شدیم . ایرج با نزاکت تر از ان بود که راجع به دعوی ما کنکاش کند ، شاید هم همه چیز را شنیده بود . دلم می خواست برگردم اما غرورم اجازه نمی داد .

پاسی از شب گذشته بود که به در باغ رسیدیم . صدای بوق اتومبیل میرزاده ایرج مشدی را از خواب بیدار کرد . بعد من اهسته از ماشین پیاده شدم . وقتی جلوی در ساختمان رسیدیم و به میرزاده ایرج کردم و گفتم :

می بخشید ایرج خان ، امشب باعث دردرس شدم .

میرزاده لبخندی زد و گفت : چه دردسری گوهر خانم ، من به وظیفه ام عمل کردم .

سکوت بر سب جاری بود . همه در خواب بودند و فقط صدای عوعوی سگهایی که در باغ رها شده بودند به گوش می رسید . وحشت برم داشته بود . ایرج زنگ را به صدا در آورد و چند قدم عقب رفت و نظری به پنجره اتاق خوب پدرم انداخت و گفت :

گمانم بیدار شدند .

طولی نکشید که پدرم در را گشود و از دیدن من یکه خورد . با دیدن پدرم بغضم ترکید . پدرم با حیرت پرسید : چه اتفاقی افتاده گوهر ؟ و چون دید گریه مجالی برای حرف زدن نمی دهد ، نگاهی به ایرج انداخت که سه قدم دورتر پشت سرم ایستاده بود . سرانجام پدرم را کنار کشید و دست و پا شکسته قضیه را شرح داد . دیگر مطمئن شدم که همه چیز را شنیده ،

از خجالت خیس اب شدم . پدرم سر به زیر انداخته بود و گوش می داد . گه گاه هم زیر چشمی نگاهی به من می انداخت و زیر لب غر میزد :

که این طور ، دستش درد نکند ، سپس رو به میرزاده ایرج کرد و افزود :

شما برو کمی استراحت کن . نمی خواهم کسی از این قضیه بو ببرد .

میرزاده ایرج به علامت اطاعت سر فرود آورد . پدرم با قیافه گرفته نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و گفت : خوب کردی امدی دخترم ، قدمت روی چشم ، بیا برویم .

رنگ از رویم پریده بود و می لرزیدم . پدرم روبرودشامبرش را در آورد و سر شانه ام انداخت و دستم را گرفت و به طرف اتاقم برد . در همین موقع تاج الملوک هم ظاهر شد و از دیدن ما نگران جلو آمد و خطاب هب پدرم گفت :

اقا اتفاقی افتاده ، کمکی از دست من بر می آید ؟

پدرم چیزی نگفت . جلوتر آمد و چون چشمش به من افتاد با دست راست محکم پشت دست پیش کوبید و گفت : وای خدا مرگم بدهد .

پدرم که تازه متوجه کبودی صورتم شده بود فریاد زد :

زود باش تاجی ...دکتر شیخ الملوکی را خبر کن .

تاج الملوک با عجله دور شد . توی تختخواب فتری دراز کشیدم و پدرم انتظار دکتر را می کشید . دستها را پشت کمرش گره کرده بود و با بی صبری طول و عرض اتاق را طی می کرد . ناگهان ایستاد و کمی فکر کرد . کنارم برگشت و با تحکم پرسید:

بگو ببینم حرف حسابش چه بود ؟

دوباره داغم تازه شد . باز نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از میان گریه گفتم :

چه بگویم اقا جان ، مهین جان تازه فهمیده چادرم را برداشته ام . دوست ندارد سر باز توی کوچه و خیابان بروم ... و در حالی که جای سیلی را روی سروتم گرفته بودم با گریه ادامه دادم :

مهین جان دوست ندارد با مردم نامحرم به تنهایی جایی بروم . دیگر گریه امانم نمی داد و به حق افتاده بودم . پدرم

همچنان که دستهایش را پشت کمرش گره کرده بود باز شروع کرد به قدم زدن از چپ به راست ، از راست به چپ . دوباره ایستاد ، مثل شیر می غرید :

به جهنم که دوست ندارد ف مگر نظر او شرط است . بعد حرف زدن مادرم را تقلید کرد ... مرد نامحرم ، کدام نامحرم ، ایرج مثل پسر من است ، می اوردیش اینجا تا جوابش را می دادم ، حالا که این طور شده همین جا پهلوی خودم نگهت می دارم و کاری می کنم برای دیدارت اه بکشد ، حالا روی چوهر من دست بلند می کند .

دیدم همین الان است که کار بالا بگیرد . برای دلداری پدرم التماس کنان گفتم ک

نه تو رو خدا اقا جان ف فقط امشب این اتفاق بین ما افتاده و الا تا به حال مهین جان از گل بالاتر به من نگفته بودند . لابد این بار هم منظوری داشتند .

پدرم ایستاد و لبخند معنی داری زد و گفت :

مگر می شود ادم با دختر خودش این طور معامله کند . خوب شد به ایرج سفارش کرده بودم مراقب باشد والا معلوم نبود تا صبح چه بلایی بر سرت می امد . نه گوهر جان اگر تو هم بگذری من نمی گذرم باید مسئله حل بشود .

تاج الملوک با عجله وارد شد و اطلاع داد دکتر شیخ الملوکی امده . میرزاده هم همراهش بود . دکتر با دقت مرا معاینه کرد و نسخه نوشت . از نظر خودم که ناراحتی مهمی نبود ، با این حال یک پماد تا روی صورتم بمالند . ان شب تا صبح تاج الملوک کنار بسترم خوابید . خودم تا صبح نخوابیدم و توی بسترم غلت می زدم و به حال این پیشامد تاسف می خوردم . دمامد صبح بود که خوابیدم .

نزدیکی های ظهر بود که از سر و صدا از خواب پریدم . با هراس میان جایم نشستم . یعنی چه اتفاقی افتاده که پدرم داد و بیدادمی کند . فکرم به هزار راه رفت . وقتی گوشه هایم را تیز کردم صدای مادرم را شنیدم . چقدر خوشحافل شدم . حالم بهتر شده بود ف شاید هم اصلا خوب شده بودم . با عجله لباس پوشیدم و خودمرا آماده کردم تا بروم ببینم چه خبر است که چشمم به کردباجی و تاج الملوک افتاد .

شازده خانم با عجله دوید و جلویم را گرفت :

الهی قربان ان قد و بلایت بروم ، نمی خواهد بروی .

دست مرا گرفت و توی اتاق کشید و گفت :

مادرت آمده اینجا ، نمی دانی چه قشقرقی به راه انداخته ، می خواهد تو را ببرد . اقا جانان گفتند شما بالا تشریف داشته باشید .

-کجا هستند ؟

-توی تالار ایینه .

دلم نمی خواست این طور بشود . از طرفی دلم نمی خواست طوری بشود که پدرم می خواست . مثل عروسک بین ان دو گیر کرده بود . از طرفی دست مادرم می خواست مرا به سوی خودش بکشید و از طرفی ، دست پدرم که البته قوی تر بود مرا می کشید . صدای مادرم را شنیدم که در جواب اعتراض پدرم محکم گفت :

این سیلی حقش بود . خیلی بیشتر باید او را تنبیه می کردم تا کارم

به اینجا نکشد . دیگر زیادی با او راه آمده ام . من این مدت مثل عقاب زیر نظرش داشتم ، دیگر زیادی عنان و اختیارش را به دست شما داده ام ، همه اش تقصیر خودم بود که اجازه دادم هر غلطی دلش می خواهد بکند . تا آن وقت شب توی خیابان با آن قیافه ای که برای خودش درست کرده می گردد آن وقت دلش می خواهد بنشینم و تماشا کنم . نه آقا ، من دختر اینطور بار نیاورده ام و نمی توانم خطاهای او را نادیده بگیرم ، ولی مثل اینکه شما متوجه نیستید . البته حق دارید ، زحمتش را مثل من نکشیده اید ، نمی دانید چطور با دست خالی بزرگش کرده ام ، اگر می دانستید حق را به من میدادید ، دیگر حرفی ندارم ، گوهر را صدا کنید .

قلبم از جا کنده شد . فوری فهمیدم مادرم به قصد برگرداندن من آمده . پدرم لختی تامل کرد . گویا احساس کرده بود من گوش ایستاده ام و یا در همان نزدیکی شاهد ماجرا هستم . چون حدس می زد ممکن است با شنیدن صدای به سراغش بیایم و به طور حتم از دست دادن من برایش عذاب بود و می دانست مادرم شوخی نمی کند ، پس از یک لحظه سکوت با تغییر گفت : باز هم رفتیم سر حرف اول .

حرف زدن مادرم را تقلید کرد و گفت : زحمتش را نکشیدند ، نمی دانید چطور بزرگش کرده ام ، تقصیر من چیست که ترجیح می دادید دست خالی بزرگش کنید ، می خواستید زودتر بیایید سراغ من ، چرا نیامدید ؟ چرا وقتی پی جویش شدم

گفتید که از دست رفته ، من که روحم هم از وجود این بچه خبر نداشت ، پس توقع داشتید در حقش چطور پدری کنم ؟ می بینید که دروغ نمی گویم . فکر می کنید نمی دانم از ترس چه حاضر شدید با فلاکت بزرگش کنید که حالا منتش را بر سر من می گذارید و سرکوفتم می زنید . بگذارید برای شما قضیه را روشن کنم که خیال نکنید با یک آدم ابله طرفید ، خانم شما از من وحشت داشتید ، به نفعتان نبود به من خبر بدهید چون مطمئن بودید وقتی بفهمد مثل من دارد و دیگر مجبور نیست زیر سایه ی ناصرخان خفت بکشد دیگر پیش شما بند نمی شود و پر می کشد می آید طرف من . شما از همین می ترسیدید و درست همین طور شد . دیدید که چطور با پای خودش آمد طرف من ، حتی پس از اینکه زندگیتان را از این رو به آن رو کردم ، پس دیگر سر من نمی خواهد منت بگذارید . اگر آن خانه که به عوض زحمت های شما به نامتان کرده ام کافی نبوده همین حالا بفرمایید تا بقیه ی زحمت های شما را جبران کنم و از زیر بار منت خلاص شوم ، چرا که دیگر دختر من حاضر نیست پیش شما زندگی کند .

پس از این حرف پدرم ، ناگهان صدای مهین جان بلند شد .

- لابد خیال کرده اید همه چیز را می توان با پول جبران کرد. حالا می فهمم اشتباه کردم و باید زودتر از اینها متوجه مقصود شما می شدم . اگر خیال می کنید در ازای گرفتن یک خانه از حق مادریم می گذرم ، اشتباه کرده اید . قول و قرار ما این نبود . نه آقا ، شما زیر حرفتان زدید ، من همین الان کلید خانه تان را به شما بر می گردانم ، تا فردا هم هرطور شده خانه را را تخلیه می کنم . من همین الان دست گوهر را می گیرم و از اینجا می برم ، اگر قرار باشد تا آخر عمر با مژگانم کار کنم ، این کار را می کنم اما دیگر کوچکترین کمکی از شما قبول نمی کنم .

سپس مادرم از اعماق جان فریاد کشید : گوهر بیا ببینم .

صدای پدرم را شنیدم که با صدای بلند در پاسخ مادرم گفت : بر فرض توانستید یک زندگی بخور نمیر راه بیندازید ، فکر می کنید گوهر پیش شما برمی گردد . انگار هنوز ملتفت نیستید که مشکل گوهر آب و نان نیست ، این است که شما نمی دانید با او چطور رفتار کنید . به خاطر آن پسره جعلق که جاسوسی دختر مرا می کند ، آن چنان سیلی به صورتش می زنید که من مجبور می شوم نصفه شبی دکتر بالای سرش بیاورم .

حالا دیگر مطمئن بودم که میرازده ایرج همه ی ماجرا را شنیده و برای پدرم شرح داده ، پدرم هم دیگر زیادی شلوغ می

کرد و باید تا بیش از این کار بالا نگرفته بود کاری می کردم . خودم را تکانی دادم تا از جایم بلند شوم . هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که ناگهان تاج الملوک و کردباجی هر دو با قدرت تمام بازوهای مرا از عقب سر چسبیدند . دوباره صدای پدرم از خشم و عصبانیت بلند شد : می خواهم پیرسم این پسر به اجازه کی زاغ سیاه دختر مرا چوب می زند . به خدا قسم اگر یک بار دیگر ، فقط یک بار دیگر ببینم که باز افتاده به دنبال گوهر ، قلم پایش را می شکنم . اصلا می اندازمش توی هلفدونی تا بفهمد این فضولیاها به او نیامده ، حالا دیگر بی همه چیز می خواهد ننگ به دختر من ببندد ، هرکس نداند من یکی که خوب می دانم می خواهد دق دلش را خالی کند . آنقدر هم فضول و پررو تشریف دارد که می خواهد سر از کاری که به او هیچ دخلی ندارد درآورد . من که پدر گوهر هستم روی شناختی که دارم اجازه می دهم ناموسم با میرزاده توی خیابان بگردد. فردا با مامور دولت میروم سراغش تا بدانم به چه مجوزی دنبال ناموس مردم راه افتاده .

مادرم با شنیدن تهدید پدر و بدون آنکه خودش را از تک و تا بیندازد قرص و محکم گفت : عبدالرضا از کسی اجازه نمی خواست ، او حکم برادر بزرگتر گوهر را دارد . هر چه باشد هنوز هم برای گوهر احساس مسئولیت می کند . با این حال تا این ساعت هر کاری این جوان کرده زیر نظر من بوده .

- حالا که جواب سرکار علیه این است لازم است من هم به عرضتان برسانم که همان قدر که شما به برادر زاده ی عزیزتان اعتماد دارید که به او ماموریت محول کرده اید تا دختر مرا تعقیب کند ، بنده هم خیلی بیشتر از شما به میرزاده ایرج که حکم پسرخوانده ام را دارد اطمینان داشته ام که به او اجازه داده ام گوهر را به خانه برگرداند . در ضمن یک نکته را هم لازم می دانم بگویم. به همین زودیاها این دو به عقد همدیگر در می آیند .

مهین جان انگار که مار گزیده باشدش ، برای چند لحظه صدایش در نیامد . مدتی سکوت برقرار شد ، سکوتی که حکم آرامش پیش از طوفان دریای خروشان را داشت ، سکوتی که خیلی زود همان طور که پیش بینی می کردم ، با فریادهای مادرم شکسته شد ، در حالی که خشم از وجودش زبانه می کشید داد و بیداد کنان گفت : راستی راستی خیال کرده اید کی هستید ، همینطوری نشستید اید برای خودتان بریده اید و دوخته اید ، خیال می کنید من رضایت می دهم ...

پدرم که خودش را برای چنین واکنشی آماده کرده بود بدون ملاحظه پوزخند زنان کلامش را برید و گفت : اجازه شما اصلا شرط نیست خانم ... تنها کسی که رضایتش را شرط دانسته اند پدر دختر است که بنده هم کمال امتنان را به میرزاده دارم ،

می دانم او از هر حیث برای دخترم مناسب است .

مادرم در حالی که از عصبانیت به تمسخر می خندید حرف پدرم را تکرار کرد : دخترم را ... مگر گوهر دختر من نیست ، یعنی من که مادرش هستم هیچ حقی نسبت به او ندارم ، یعنی نباید بدانم دخترم دارد به کی شوهر می کند ...

بغضی که گلوی مهین جان را می فشرد ، دیگر به او اجازه نداد بقیه حرفش را تمام کند ، پدرم پاسخ قانع کننده ای برای او نداشت ، از سکوت مدد گرفت و کمی بر خودش مسلط شد . بعد انگار فهمید این فرصت مناسبی برای مجاب کردن مهین جان است تا او را با خود هم رای کند ، پس فرصت را مغتنم شمرد و گفت : اگر اینطور خاطرتان آسوده می شود لازم است بدانید جناب میرزاده تنها وارث ذکور خواندن صاحبقرانی و یکی از نوادگان دختری شاه شهید - منظور پدرم ناصرالدین شاه بود - است که تازه از فرنگ برگشته ، مهمتر اینکه از کودکی پیش خودم بزرگ شده سرکار علیه اطمینان خاطر داشته باشید میرزاده از هر حیث شایستگی گوهر را دارد والا من که پدرش هستم اگر جز این بود به هیچ عنوان رضایت نمی دادم . آقا جان همانطور که حرف می زد ، مهین جانم فقط گوش می داد . از سکوت او چنین بر می آمد که از شنیدن شجره نامه و القاب و محاسن داماد که یک به یک پدرم برایش می شمرد تا حدی مجاب شده باشد اما خیلی زود برایم روشن شد که این طور نیست .

مادرم دوباره پرسید : بینم این جناب میرزاده ... با شازده معیرالملک صاحبقرانی هم نسبت دارند ؟

از سوال مادرم مشخص بود که می بایست ذهنیتی در مورد این خاندان ، بخصوص معیرالملک داشته باشد . پدرم عجولانه پاسخ داد : بله ... جناب میرزاده ، تنها فرزند جناب شازده معیرالملک صاحبقرانی می باشد .

مادرم با صدای گرفته ای گفت : پس که این طور ... خوب شد فهمیدم ... من به هیچ عنوان رضایت نخواهم داد .

پدرم با تندی گفت : برای چه ؟

- برای اینکه شناخت زیادی به این خاندان به خصوص معیرالملک دارم ... هنوز آن قدیمها یادم نرفته که هر شب جمعه ایشان با همان دوست جان جانیشان میرزاده امیرتومانی پاتوقشان اینجا بود . بارها و بارها خودم به چشم دیدم اینجا چه می کنند . همیشه شازده گوهر تاج خانم خدایامرز نفرینشان می کرد که این بندو بساط خوشگذرانی و لهب و لعب را اینجا به پا نکنند . من که نمی دانم شما پیش خودتان چه فکری کرده اید ، لابد دلتان به یک مشت القاب خشک و پوسیده صاحبقرانی

بودن خوش است ، اما من نه ! هر چه باشد این آقازاده هم تربیت شده همان پدر است و در دامان او بزرگ شده ...

پدرم با غیظ بین حرفش پرید : بس کنید خانم ، این حرفها دیگر زیادی است . این مهملات چیست که از خودتان می بافید و

سر هم می کنید ، چرا از خودتان حرف در می آورید ...

مادرم با صدایی که از خشم دورگه شده بود پاسخ داد : من مهملات می بافم ... حرف زدن من با شما به نتیجه ای نمی رسد

...آقا بگویید گوهر بیاید می خواهم با او حرف بزنم ...

پدرم باز هم از سر غیظ با تمسخر پوزخند زد و گفت : مثلاً می خواهید به او چه بگویید ، دختری که در مدرسه ی انائیته ی

آمریکایی تهران تحصیل می کند ، آنقدر عقل و شعور دارد که مرد زندگیش را انتخاب کند .

صدای مادرم دوباره بلند شد ، این بار با فریاد گفت : خیلی عجیب است ...یعنی من حق دارم دو دقیقه با دخترم صحبت کنم

؟

پدرم با لحنی که خشم فرو خورده اش را در آن نمایان بود پاسخ داد : اگر خودش نخواهد با شما حرف بزند چه ؟

مادرم یکباره چون آتشفشانی که منفجر بشود فریاد کشید : گوهر بیا ببینم ...

با شنیدن صدای مادرم که از اعماق جانش فریاد می کشید دیگر حال خودم را نفهمیدم . تکانی به خود دادم و بازوهایم را از

دست شازده خانم و کرد باجی که مرا چسبیده بودند رها کردم تا از جا برخیزم که یک آن با آقاحانم رو به رو شدم . آشفته

و پریشان تازه از در وارد شده بود و در حالی که نفس نفس می زد دستش را به قلبش گرفته بود . با اشاره سر به من امر

کرد از جا بلند نشوم و بنشینم . اما مادرم دست بردار نبود . این بار از سر یاس و ناامیدی با داد و بیدار حرف هایش را می زد

تا هر جا باشم بشنوم ، هنوز هم صدایش توی گوشم است که با فریاد می گفت : گوهر با توهستم ، هر جا هستس خوب

گوش بده بین چه می گویم . اگر فکر می کنی ناروا سیلیت زده ام بیا صد سیلی عوض آن یک سیلی بزن توی صورت

مادرت تا دلت خنک بشود ، ولی در عوض به نصیحت های من گوش بده ، اگر فکر می کنی من تو را با خانه معاوضه کرده ام

اشتباه می کنی ، من تو را با دنیا هم معاوضه نمی کنم ، همین امروز کلید خانه را آوردم دادم دست پدرت ، تا تو بدانی یک

خانه که هیچ ، اگر دنیا را هم عوض تو به من می دادند ، برای من ارزش و اهمیت تو را ندارد ...

گریه برای چند لحظه کلام مهین جان را قطع کرد . با صدای خیلی بلند وسط تالار آئینه ایستاده بود و های های گریه می کرد

. از شنیدن صدای او من هم به گریه افتاده بودم و دیگر حال خودم را نمی فهمیدم . بی اراده از جا بلند شدم تا خودم را به او برسانم و او را در آغوش بگیرم که باز از دو طرف کردباجی و شازده خانم بازوهایم را چسبیدند . برای رهایی از دستشان تقلا می کردم ، می خواستند مرا همان جا نگه دارند . با این حال از هیجانی که داشتم ، زور و قدرتم به هر دویشان می چربید . کم مانده بود خودم را از دست آن دو رها کنم که با اشاره ی سر و دست کردباجی و شلوغ بازی که شازده خانم در می آورد متوجه آقاخانم شدم . خودش را روی مبل انداخته بود و دستانش از دو طرف آویزان بود ، انگار که از اعماق آب بیرون آمده باشد نفس نفس می زد .

یکی دو دقیقه همه جا ساکت شد ، گویی مادرم از حال رفته بود اما نه ، پس از چند دقیقه باز هم صدایش بلند شد .

- باشد ... حالا که تو این طور می خواهی من می روم ، با دلی خونین می روم ، دستت درد نکند ، خوب دستمزد زحماتم را دادی . خیال می کنم تو را نداشته ام ، اما این وصیت و نصیحت من در گوشت باشد ، من اینطور آدمها را بهتر از تو می شناسم ، همانطور که تو را بهتر از خودت می شناسم ، بره ی معصوم من نمی تواند با پلنگ زندگی کند ، آن هم دختری که من بزرگش کرده ام ، با آن مصیبتها و مرارتها ...

باز هم گریه اجازه نداد حرفش را تمام کند ... من هم گریه می کردم

در همین اثنا صدای مشدی که تازه وارد تالار آینه شده بود بلند شد . به گمانم پدرم او را فرستاده بود تا با زبان خوش مادرم را دست به سر کند . مشدی تا چشمش به مادر افتاد درسلام پیشدستی کرد . وقتی دید آن طور گریه می کند دلش به رقت آمد و در حالی که دست پشت دست می کوبید خطاب به او گفت : ای دل غافل ... چه خبر شده مهین خانم ؟

مادرم مثل اینکه بین زمین و آسمان فریادری یافتن باشد ملتسانه دست به دامان او شد .

- سلام علیکم مشدی خان ... دستم به دامنت گوهر کجاست ؟

طفلکی مادرم ، هنوز باورش نشده بود به عمد جلو نمی آیم . مشدی که مأمور بود و معذور، چاره نداشت جرز آنکه حقیقت را بگوید . با شرمندگی من منی کرد و گفت : والله چه بگویم مهین خانم ... اما خوب ... شما به دل نگیرید ... می ترسم خدای نکرده آهتان دامنش را بگیرد .

مادرم لحظه ای سکوت کرد . مثل آنکه تازه متوجه منظور مشدی شده بود . نفس عمیقی کشید و در حالی که هنوز هم اشک

بین کلامش می دوید با لحن محزون و شمرده ای گفت : که این طور ... پس هست و نمی آید ... باشد .

مادرم باز مکث کرد و ادامه داد : خیالت راحت باشد پدر جان ، من برای جگر گوشه خودم آه نمی کشم . خودم خوب می دانم آهی شکند پشت سپاهی گاهی . من که نمی خواهم با سوز دلم خرمن آرزوهایم را بسوزانم . من اگر آه می کشم برای خودم است ، برای خودم که جوانیم را به پای او گذاشتم و حالا دارم اینطور دستمزدم را می گیرم . فقط مانده ام که کجای کارم را اشتباه بوده والا چطور می توانم ناراحتیش را ببینم . آن هم پاره جگر خودم را که آن طور بزرگش کردم ... با آن رنجها و مرارت ها که فقط خدا خبر دارد و خودم . حالا که خودش اینطور می خواهد ، من حرفی ندارم و با دلی خون می روم . حالا که با من این معامله را کرد ، امیدوارم دیدارمان به قیامت بیفتد . امیدوارم روزی صد هزار بار افسوس این روز و این ساعت را بخورد و امیدوارم دیگر مرا نبیند تا یکباره بیاید سر خاک .

مشدی با تاسف مادرم را دلداری می داد : تو را به خدا این حرفها را ننزید مهین خانم ...

مادرم بی توجه به لحن ملتسانه مشدی باز گفت : فعلا که خام است ... زر و زیور دنیا جلوی چشم ایش را گرفته ، اما مثل این آفتاب ، پیش چشم من روشن است که روزی این پرده طلایی از جلوی چشم هایش کنار می رود و می فهمد با مادرش چه کرده .

مادرم این را گفت و گریه کنان از آنجا خارج شد . با ترس و دلهره ساکت ماندم . برای ند لحظه به صدای قدم هایش گوش دادم . بعد بی اختیار از جا بلند شدم ، این بار حتی کردباجی و شازده خانم هم نتوانستند جلودارم شوند . قصدم این بود که دوان دوان خودم را به مهین جانم برسانم که یکهو پدرم از جا کنده شد ، با چهره ای آشفته و پریشان خودش را مقابلم رساند و راهم را بست . در حالی که نفس نفس می زد دستش را به سینه اش گرفته بود . از من خواست دوباره سرچایم بشینم . پس از گفتن همین چند کلمه با تمام قدش نقش بر زمین شد . با چشمی گریان وحشتزده کنارش زانو زدم . از صدای شیون و زاری شازده خانم و کردباجی حسابی دست و پایم را گم کرده بودم . نمی دانستم چه کنم که خود آقاچانم در حالی که چهره اش از تنگی نفس کیود به نظر می آمد با زحمت دستم را گرفت . از میان نفس های بریده بریده اش از من خواست فوری به دکتر علیرضا خان زنگ بزنم . من هم همین کار را کردم ، شکر خدا آن روز دکتر هنوز در منزل بود و فوری خودش را رساند . پس از اینکه پدرم را معاینه کرد تشخیص داد جناب اجلال الملکک دچار حمله ی قلبی شده و

دستور داد همگی باید ملاحظه او را بکنیم و مراقب احوالش باشیم تا باز عصبی نشود والا خدای نکرده کار دستمان می دهد .

تمام آن روز آقا جانم با داروهای آرامبخشی که دکتر علیرضاخان با خوردش داده بود خوابید .

با وجودی که الان سالها از آن روز گذشته ، اما هنوز هم منظره و حال هوایی را که آن روز داشتم ، زنده جلوی نظرم است .

خوب به یاد دارم تا خود غروب ، تا وقتی آقا جانم حالش بهتر شد همین طور کنار تختش روی صندلی نشسته بودم .

آقا جانم از هراس و اضطرابی که به خاطر از دست دادن من داشت به همان حالی که خوابیده بود ، دست مرا محکم در

دستش گرفته بود تا مبادا لحظه ای از او منفک شوم . هر بار با کوچکترین حرکتی با تشویش لای چشم هایش را باز می کرد

، وقتی می دید در کنارش نشسته ام انگار خیالش از جانب من آسوده شده باشد نفس عمیقی می کشید و دوباره چشم هایش

را روی هم می گذاشت و می خوابید . هر چه کردباجی می آورد تا بخورم لب نمی زدم ، خدا می داند چه حالی داشتم .

ای خدای بزرگ ، چرا گاهی اوقات دنیا با همه بزرگیش برای آدم چنان کوچک و تنگ می شود که انسان دیگر آرزویی جز

مرگ ندارد . آن روز من هم درست همین احساس را داشتم . در حالی که لحظه به لحظه به آقا جانم نگاه می کردم ، در

غرقاب تلخ عذاب و درد و رنج خودم غوطه ور بودم . همان طور که بی صدا نشسته بودم ، اشکم جاری شد . آرزو می کردم

ای کاش ، سال ها پیش از این ، همان طور که آقا جانم می انگاشت در کودکی رفته بودم ، تا آن روز تاریک و سیاه را نمی

دیدم ، روز نفرین شده ای که تا ابد جزو جدانشدنی زندگیم شد ، روزی که فرار از آن تا روزی که زنده هستم و نفس می

کشم امکان ندارد .

دمادم غروب بود ، صدای اذان می آمد که آقا جانم لای چشمهایش را باز کرد و نگران نگاهم کرد.

با لحن مهربانی پرسید : هنوز اینجا نشسته ای گوهر جان ؟

همان طور که با کف دست ، اشک هایم را پاک می کردم ، پاسخ دادم : بله آقا جان ...

در حالی که چشم هایش از دیدن اشک های من نم اشکی برداشته بود ، به تصور اینکه فقط از نگرانی است که گریه می کنم

، با صدای گرفته ای پرسید : به خاطر من گریه می کنی دخترم ؟

نمی دانستم چه بگویم ، باید ملاحظه اش را می کردم ، پس بدون اینکه حرفی بزنم فقط سرم را تکان دادم .

پدرم در همان حال دستم را فشرد و گفت : نمی خواهد نگران من باشی گوهر جان ، من تا عروسی تو را نبینم نمی میرم ،

دیگر نمی خواهد این قیافه غمگین را به خودت بگیری . خوب بگو ببینم ... آقا جان ... فکرهایت را کردی یا نه ؟

برای فرار از پاسخ تمام نیرویم را جمع کردم تا بلکه باز هم یک بهانه ای جور کنم اما فکرم انگار از کار افتاده بود و چیزی به ذهنم نمی رسید . در آن لحظه ها ، به قدری افکارم مشغوش و پریشان بود که حتی قادر نبودم کوچکترین تصمیمی بگیرم . باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم . پدرم درست مثل آنکه جواب من هیچ تاثیری در این تصمیم گیریش نداشته باشد ، پس از چند دقیقه سکوت و بدون آنکه از من سوال و جواب بکند خودش بر تصمیمی که گرفته بود صحنه گذاشت و گفت : مطمئن باش گوهر جان ، میرزاده از هر لحاظ برای شما است ، این را من به شما قول می دهم .

انگار که لب و دهنم را به هم دوخته باشند نمی توانستم چیزی بگویم . پدرم که دید ساکت هستم این سکوت را نشانه رضامندی ام تلقی کرد . با شادمانی ، شازده خانم را صدا زد تا به او هم خبر بدهد که موافقتم را اعلام کرده ام . من که هنوز از وقایع آن روز گیج و حیران بودم ، بدون آنکه خودم متوجه باشم در مقابل یک عمل انجام شده واقع شده بودم که البته آن موقع زیاد آن را جدی نگرفتم . فردای آن روز طرفهای عصر ، با آمدن میرزاده ایرج تازه فهمیدم این قضیه جدی تر از آن است که فکرش را می کردم .

من تا آن لحظه در هراس آینده نا معلومی که پیدا کرده بودم ، هنوز چشم به راه معجزه ای بودم . تازه دریافتم ، دیگر هیچ راهی ، جز این که آقا جانم پیش پایم گذاشته ، پیش رو ندارم . تنها آرزو و خواسته پدرم این بود که همسر ایرج شوم . بله می گفتم ... فردای آن روز ، طرفهای عصر پشت پنجره ای که مشرف به جاده شنی باغ میشد نشسته بودم و غرق فکر بودم .

دوباره غم گذشته ها سراغم آمد . خاطراتی که مدتها بود در نبرد با خودم می خواستم فراموششان کنم ، اما باز با این حال و احوالی که پیدا کرده بودم ، می فهمیدم تمام تلاشم برای فرار از آنها بی فایده بوده است .

خاطراتی که رنج دائمی و پنهانی قلبم شده بود و مدام به دلم نیش می زد . به خاطر عذابی که می کشیدم هرگز پسردایی را نمی بخشیدم . می دانستم تا آخر عمر نمی توانم مثل او به کسی دیگر دلبستگی و تعلق پیدا کنم . اما این را می دانستم که دیر یا زود می بایست با یک نفر ازدواج کنم .

دیگر بیشتر از این نمی توانستم خودم را شکنجه بدهم . برای همین هم آن روز همان طور که ایستاده بودم روی گفته های

آقا جانم فکر می کردم . با وجود آنکه پدرم نمی توانست مرا مجبور به ازدواجی اجباری کند اما دیگر دلیلی هم نمی دیدم بیشتر از این راجع به این پیشنهاد تعلق کنم . میرزاده یا هر کس دیگر فرق نمی کرد شاید این تنها طریقی بود که می توانستم گذشته ها را به دست فراموشی بسپارم . برای همین نقشه می کشیدم تا اواخر همان شب هرطوری شده سری به خانه مان بزنم . تصمیم داشتم پس از دلجویی از مهین جان ، اجازه مادرم را هم کسب کنم که از انتهای جاده شنی ، که به در باغ منتهی می شد ، سر و کله اتومبیل میرزاده ایرج نمایان شد . غازهای سپیدی که با جوجه هایشان مثل یک رشته زنجیر در حال حرکت بودند با ورود ماشین وحشت زده شدند و حالت حمله به خود گرفته و سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند . همانطور که حیرت زده از پشت پنجره به این منظره نگاه می کردم از سر کنجکاوی سرک کشیدم . میرزاده ایرج را دیدم که پس از توقف جلوی در ساختمان ، با یک دسته گل بسیار زیبا مجلل پیاده شد . فوری از پشت پنجره کنار رفتم . حس ششمم به من می گفت که حضور او در اینجا ، بی ربط با صحبت های پدرم نیست ، بخصوص دسته گلی که در دستش بود ، حدسم را به گمان نزدیک کرد . کلافه بودم و فکر می کردم چه بکنم . لابد پدرم او را خبر کرده بود . ناخواسته خودم را گرفتار جریانی می دیدم که می دانستم خلاصی از آن به راحتی میسر نیست . هنوز چند قدمی از کنار پنجره دور نشده بودم که کرباجی خبر آورد که جناب میرزاده تشریف آورده اند و می خواهند خدمت برسند . پدرم از شنیدن این خبر ، چشم هایش از خوشحالی برقی زد و دستپاچه شد . با عجله روزنامه ای را که در حال خواندن بود تا کرد و کنار گذاشت . با لبخند ، نگاه معنی داری به شازده خانم انداخت که برای استقبال از ایرج خودش را آماده می کرد . من هم تا آخر خط را خواندم و نگرانی ام بیشتر شد . شازده خانم بیشتر از این طاقت نیاورد . جلوتر از آقا جانم رفت تا به مهمان تازه از راه رسیده خوش آمد بگوید . با سر و صدای زیاد با او خوش و بش و تعارف می کرد . لحظه ای بعد میرزاده وارد تالار آینه شد و همان زور که سید گل در دستش بود با پدرم که در آستانه در ایستاده بود سلام و احوالپرسی کرد . آقا جانم با صدای بلند جواب سلامش را داد .

- به به ، آقای شاه داماد، خوش آمدید .

از شنیدن این حرف پدرم ، قلبم به تپش افتاده بود . با این حال بدون آنکه هیچ واکنشی از خود نشان بدهم ، مثل آنکه همه این چیزها را در خواب می بینم همچنان ایستاده بودم .

پدرم که متوجه نبود یا به عمد به روی خودش نمی آورد با نگاه مشتاق و آرزومندی مرا مجاب کرد تا جلو بیایم و دسته گل را از دست میرزاده ایرج بگیرم . دسته گلی که برایم آورده بود ، به قدری بزرگ و مجلل بود که نیمی از صورتش را پوشانده بود و من تنها چشم و ابرویش را می دیدم . چشم و ابروی شازده ای کشیده ، درشت و مخمور با مژگانی که بی اغراق به طاق ابرویش کشیده شده بود . ناگهان آن چشمها متوجه من شدند .

- سلام گوهر خانم .

سرم را بالا بردم ، هیچ گاه از رو به رو به او خیره نشده بودم . تازه متوجه شده بودم که او خیلی رشیدتر از من است . قد من با آن کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بودم به زور به سر شانه اش می رسد .

دسته گل را به دستم داد ف گرفتم . در یک آن نگاه اقاچانم را دیدم که با چه لذتی ما را نگاه می کند و از خجالت اب شدم . ایرج بی توجه به حضور آنان خنده کنان گفت : گوهر خانم ، شما با این انتخاب بر من منت گذاشتید .

مثل مستها گیج بودم و نمی فهمیدم چه می گوید و نمی دانستم چه باید بگویم . یک آن صدای کردباجی را از پشت سر شنیدم که به شوخی و صدای بلند گفت : خانم کوچیک چه می توانست بکند شازده جان لابد می دانسته که شما دست از سرش بر نمی دارید .

بدون آنکه خودم متوجه باشم تسلیم سرنوشت شده بودم ، سرنوشتی که با دست پدرم برایم رقم خورده بود

آنجا جای بسیار مناسبی بود برای قدم زدن و تبادل نظر کردن و شناخت هر چه بیشتر ما از م که تازه یکدیگر را پیدا کرده بودیم و کلی گفتنی داشتیم . هر وقت به آنجا می رفتیم دست در دست یکدیگر ، آهسته قدم می زدیم و آرام آرام به همدیگر گفتگو می کردیم . یادم می آید در یکی از همان روزها پس از آنکه ایرج از خودش برایم گفت ، برای اولین بار از مادرش هم برایم تعریف کرد که مدتها پیش فوت شده بود . با اندوه از او برایم گفت که از دست پدرش چه رنج و عذابی می کشید . یکهو داغ دل من هم تازه شد و از آنجایی که دل خودم هم پر بود دیگر حال خودم را نفهمیدم و چشمانم ر از اشک شد . همان طور که بغض کرده بودم التماس کنان دست به دامان ایرج شدم و از او خواستم تا محض خاطر من هم شده به دیدن مهین جان برویم .

ایرج در حالی که از دیدن اشکی که در چشمانم جمع شده بود حال خودش را نمی فهمید ، اولش هیچ نگفت و کمی به فکر فرو رفت . بعد آهسته سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد و آرام گفت : باشد گوهر جان ... اما الان نمی شود ...

بغض آلود پرسیدم : برای چه ؟

با لحن آمرانه ای گفت : دلیلش خیلی واضح و روشن است گوهر جان ، برای آنکه به طور حتم مهین خانم شما را ببیند دیگر نمی گذارد برگردید ... آنوقت ... بقیه اش را به راحتی می شود حدس زد ... با این حال اگر اصرار داری برویم .

وقتی این را شنیدم ، با تمام اصراری که برای رفتن به خانه مان داشتم ، مجبور شدم پیش خود اعتراف کنم که حق با ایرج است . دلیلی که برایم آورده بود منطقی به نظر می رسید ، اما از آنجایی که دل آدمی همیشه با منطق سازگار نیست دلم گرفته بود . در راه بازگشت همان طور که کنار ایرج نشسته بودم ، اشکم بی اختیار جاری شد . یادم است برای آنکه او را ناراحت نکنم به عمد رویم را کرده بودم به طرف پنجره و آهسته گریه می کردم ، اما ایرج متوجه بود و بدون آنکه حرفی بزند یا حتی رویش را برگرداند ، فهمید چرا گریه می کنم . همان طور که می راند آهسته دست مرا در دستش فشرد و با

لحن آرامی پرسید : گوهر جان ، اگر قول بدهم خودم می برمت کافیه ؟

در حالی که اشک به پهنای صورتم جاری شده بود پرسیدم : کی ؟

قرص و محکم گفت : هر وقت که خودت بگویی ... ولی به جان خودم قسم حالا موقعیتش جور نیست ...

و چون دید همچنان گریه می کنم ادامه داد : گوهر جان این را مطمئن باش ... حتی اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد ، من این کار را می کنم ، خوب است ؟ حالا اشک هایت را پاک کن ! من طاقت دیدن اشک های تو را ندارم .

بعد دستم را به لب برد و بوسید .

چه شب زیبایی بود. انگار که ستاره ها نزدیکتر از همیشه بالای سرمان بودند . باد خنکی از توجال می وزید . مرد گردوفروشی ترانه سر پل را می خواند ... آن شب پس از این گفتگوها ، کمی از فشارهایی که در این چند روزه روی قلبم سنگینی می کرد کم شد و تا اندازه ای امیدوار شدم . با این حال رنج جدایی از مهین جان و غریبی که از دوری او احساس می کردم گاه و بی گاه به دلم نیش می زد و من راه به جایی نداشتم .

طی چند روز بعد پدرم همراه ایرج در پی تهیه و تدارک جشن عروسی بودند ، پیش از همه حاج موسی شیرینی پز را از یزد خبر کردند ، سفارش کارت عروسی دادند و به جای اینکه ظرف و ظروف کرایه کنند ، از تیمچه حاجب الدوله چندین صندوق ظرف چینی خریدند . از جهت رعایت احتیاط برای اینکه شب عروسی میز و صندلی و کم و کسر نباشد از یک هفته به عروسی مانده بیشتر از تعداد میهمانان میز و صندلی کرایه کردند . همچنین از کلانتری شمیران درخواست چندین آژان کردند تا امنیت جشن عروسی را تامین کنند . به این ترتیب فقط مانده بود دعوت میهمانان . این کار را پدرم به تاج الملوک سپرده بود چرا که اطمینان داشت او کسی را از قلم نمی اندازد که البته همین طور هم بود . از ده روز مانده به عروسی تاج الملوک فهرست بلندبالایی از میهمانان تهیه کرده بود که مرتب به آن افزوده میشد با این حال باز هم از بابت اینکه کسی را از قلم انداخته باشد ، نگران بود و مرتب با کردباجی نامها را بررسی می کرد . گه گاه کردباجی هم به او نظر می داد .

- خانم جان اشرف الملوک ناظم الدوله چه ، نمی خواهید وعده اش بگیری ؟

- وای دیدی ، هیچ به یاد اشرف الملوک نبودم . خوب شد یادم انداختی دایه خانم .

آن وقت کردباجی از اینکه نظرش در دعوت میهمانان صائب بود ، بادی به غیغب می انداخت و متفکرانه سر تا پای مرا برانداز می کرد که ساکت و آرام نشسته بودم و نگاهشان می کردم . غافل از اینکه در دلم چه غوغایی بر پا بود و همه اش خدا خدا می کردم که اسم مهین جان ، هم به این فهرست اضافه شود . عاقبت یک هفته به عروسی صورت نام میهمانان کامل شد . فقط مانده بود نوشتن و فرستادن کارتها .

شبى پس از شام پدرم مرا صدا زد و گفت : بیا گوهرم ، همین جا کنار من بنشین و با خط زیبایت پشت این کارتها را بنویس . تازه متوجه کارتهایی شدم که دسته کرده پیش رویش بود ، مطیعانه کنار دستش نشستم . او خواند من نوشتم . جناب والا آقاخان و بانو ، سرکار علیه نیرالدوله امیر تومانی ، حضرت ملک آرا ، دادستان محترم تهران جناب عبدو و بانو ... همین طور می نوشتم . شاید اغراق نباشد بگویم آن شب به امر پدرم پشت بیشتر از هزار کارت را نوشتم . همه و همه نام هایی پرطمطراق و دهان پر کن ، نامهای کلی دوله و سلطنه ، همه کس به جز مادرم .

دیگر چیزی از کارتها نمانده بود ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . یکی دو تا از کارتها را وقتی حواس پدرم نبود ، محض احتیاط و به عمد زیر میز انداختم . پدرم همچنان می خواند و من می نوشتم که صدای باز و بسته شدن در تالار را شنیدم ، ایرج بود ، به آرامی از جا برخاستم .

- سلام ، مثل اینکه خیلی سرتان شلوغ است .

پدرم همان طور که سر جایش نشسته بود خندید و جواب سلامش را داد و گفت : خوب شد رسیدی شاه داماد ، بیا پشت این کارتها را نگاهی بکن ببین کسی از قلم نیفتاده که بعد اسباب خجالت ما نشود .

ایرج بالای سرمان ایستاد و با دقت دسته کارتهای نوشته شده را بررسی کرد ، کمی بعد خم شد و در گوش پدرم چیزی گفت و نگاهی به من انداخت و لبخند زد که درست نفهمیدم چه شد . فقط دیدم پدرم در سکوت خم شد و کارتی را که بر زمین انداخته بودم برداشت و روی میز گذاشت و پس از لحظه ای با تردید گفت : این کارت هم مال خودت گوهر جان ، هر که را مایلی وعده بگیر .

کارت را از دست پدرم گرفتم . اما به جای اینکه خوشحال شوم پکر شدم چرا که دیدم حالا که پدرم راضی شده یک کارت به من بدهد حاضر نیست نامی از مادرم بر زبان بیاورد . برایم مشخص بود که دلشان نمی خواست مهین جان در این عروسی شرکت داشته باشد . چطور بگویم ، شاید فقط ملاحظه مرا کرد و یا اینکه توی رودربایسی ایرج انده بود .

وقتی نوشتن کارتها تمام شد ، پدرم ما را تنها گذاشت و به باغ رفت . وقتی تنها شدیم ایرج صندوقش را نزدیکتر کشید و آهسته پرسید : ناراحتی گوهر جان ؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و نگاهم را به چکمه های گتردارش دوختم . دلم نمی خواست ناراحتیم را بروز دهم اما او متوجه بود . دستش را زیر چانه ام گرفت و سرم را بالا آورد و با التاس به چشمانم نگاه کرد . انگار دلش می خواست خودم حرف بزنم . باز گفت : قرار نبود چیزی را از هم مخفی کنیم .

چون دید حرف نمی زنی تکانی به خود داد و قلم را از توی دوات برداشت و با خط شکسته روی کارت نوشت : سرکار علیه مهین بانو دربندی !

هنوز صورتم اندوهگین بود . همچنان که جوهر را فوت می کرد تا خشک بشود زیر چشمی مرا می پایید . شم هایش می

خندید و منتظر خندیدن من بود ، اما من هنوز توی خودم بودم و به آن نگاه و لبخند شیرین توجهی نداشتم . کارت را به دستم داد و پرسید : خوش خط نوشته ام نه ؟

در حالی که لبخند محزونی بر لب داشتم فقط سرم را تکان دادم . باز هم خندید و گفت : همین فردا ، مشدی را می فرستم قلعهک می گویم کارت را به دست خانم مادر تان برساند ، حالا شا محض خاطر ما یک لبخند بزیند . چیزی نگفتم و خندیدم .

دو روز انده به عروسی مجلس بنداندازون بود ، تاج الملوک طبق معمول اقوام و دوستانش را خبر کرده بود و کلی تهیه و تدارک دیده بود . از صبح زود مادام نورا آنجا بود . همین طور سلطنت خانم خیاط که برای پرو لباسم به باغ آمده بود . هر دو در کنار یکدیگر در اتاق گوشواره نشسته بودند . سلطنت خانم مشغول به دوخت و دوزش بود . مادام نورا هم منتظر شده بود تا شازده خانم خبرش کند .

از روز پیش توی پنجدری میز و صندلی چیده بودند . قرار بود سور و سات

عصرانه را هم در حوض خانه بچیند که خیلی با صفا بود. همه خانم ها غرق در طلا و جواهر و بزک کرده با قر و فر تمام یکی یکی با کالسکه یا اتوموبیل شخصی از راه می رسیدند. تعداد انگشت شماری هم که بچه شیرخواره داشتند و خودشان شیر می دادند، لله هایشان (دایه) را هم آورده بودند. هر کدامشان آن قدر زر و زیور به خودشان آویزان کرده بودند که نگو. حتی یادم می آید سر و وضع لله هایشان هم از هر حیث مرتب بود. من غرق در تعجب یکی از لباس هایی را که سلطنت خانم برایم دوخته بود پوشیده بودم. البته مادام نورا هم پیش از این که کسی بیاید به سر و صورت من رسیده بود. اما افراط نکرده بود.

برحسب تأکید تاج الملوک بالای مجلس نشسته بودم. هر کسی که از راه می رسید تاج الملوک به استقبالش می رفت و با صدای بلند با او مشغول سلام و احوال پرسی می شد. بعد گرد باجی که مهمانان را می شناخت، با عزت و احترام هر کسی را سر جایی که مد نظر خانمش بود تعارف می کرد و می نشانده. سپس به چند کلفتی که زیر دستش بودند دستور پذیرایی می داد تا با آداب و نزاکت سینی های چای و شربت و ظرف های نقره ای باقلوا و شیرینی را دور بگردانند. به محض این که همه ی مهمانان رسیدند تاج الملوک که مادام نورا را صدا زد.

مادام فوری دست به کار شد . از ساک بزرگش یک پیش بند و روسری سه گوش مروارید دوزی شده در آورد و با گفتن

جمله مبارک باشد انشاءالله با آن لهجه ی شیرین ارنیش از تاج الملوک اجازه خواست تا دست به کار شود. تاج الملوک پیش از این که کارش را شروع کند از جا بلند شد وبا نهایت دقت یک نقل بادامی از ظرف بلور پیش روی من برداشت و آن را همراه یک اشرفی طلا بین دو انگشت اشاره و سبابه اش گرفت و اولین دانه از موهای ابرو هایم را خودش برداشت، سپس اشرفی و نقل را در دامنم انداخت. من که چیزی از معنی کار او نفهمیدم. ولی وقتی مادام نورا از خانم های دیگر نظیر خانم خلعتبری برای برداشتن یکی از موهای ابروهایم دعوت کرد تازه متوجه شدم که کار تاج الملوک یکی از رسومات قدیمی است. رسمی که به تمامی خانم های سپید بخت این افتخار را می داد که به سراغ عروس بیایند وبا برداشتن یک دانه از ابرو های عروس خانم شگون داشتن دست سپید بودن بخت و اقبالشان را به نمایش بگذارند که البته هر کدامشان مثل تاج الملوک با اشرفی طلا این کار را می کردند. همه این اشرفی ها هم نصیب مادام نورا شد. وقتی این مراسم تمام شد، مادام نورا دست به کار شد و کار بند و ابرو را تمام کرد. پیش از رفتن، هم به من وهم به تاج الملوک سفارش کرد تا روز جشن داماد مرا نبیند، می گفت این طوری عروس بهتر جلوه می کند.

وقتی کار مادام تمام شد اکثر میهمانان با کنجکاوای سر و صورت مرا برانداز می کردند و تبریک می گفتند اما من حواسم جای دیگری بود. من با آن صورت بند انداخته و بزک کرده حسرت می خوردم دلم می خواست به جای این همه خانم های پر فیس و افاده که از من تحسین و تمجید می کردند مادرم آنجا بود و نظرش را به من می گفت. در دل خدا خدا می کردم که کارت دعوتم به دستش رسیده باشد.

بساط عصرانه را در حوضخانه چیده بودند. از این سر تا آن سر را میز زده بودند. آش رشته، کشک بادمجان و چند جور دلمه و چند نوع کوفته و دوغ و شربت سفره را زینت داده بود.

طرف های غروب بود که مهمانان رفتند.

روز بعد از سر و صدای رفت و آمد و گفتگو از خواب پریدم. خیلی زود تاج الملوک در اتاقم ظاهر شد.

-بلند نمی شوی عروس خانم، باید برویم گرمابه گلستان، دم ظهر است.

خواب آلود پرسیدم: صبح به این زودی .

خندید و گفت: کجایش زود است مادر جان، دم ظهر است، کلی مهمان توی تالار منتظرند. خیلی ها هم خودشان رفته اند

آنجا.زودتر آماده شو، دیر نکنی عروس خانم.این را گفت وبا عجله خارج شد.

با این که خودمان حمام سر خانه داشتیم به دستور تاج الملوک که یک گرمابه زنانه ی تر و تمیز در حوالی تجریش برای این روز قرق شده بود.این گرمابه قابل مقایسه با گرمابه هایی که من تا به حال دیده بودم نبود.پیش از رسیدن ما به آنجا وسایل حمام و وسایل پذیرایی از مهمانان به آنجا رسیده بود.گُرد باجی زودتر از همه رفته بود و همه چیز را آماده کرده بود.بقچه های ترمه سوزنی را سر بینه ی حمام پهن کرده بود.همین طور شیرینی ها را چیده و شربت ها را در کاسه های قاب مرغی آب زده و یخ انداخته بود و منقل به دست منتظر ما ایستاده بود.به محض ورود ما به گرمابه گلستان ولوله ای افتاد.حمای ها با داریه و دنبک برای خوش خدمتی حاضر شدند.موقع حنا بندان زن اوستا با مهارت کف دست و پایم را حنا گذاشت، تصویر خورشید، تصویر گنجشگ، تصویر گل یخ.تاج الملوک هم یک اسکناس بیست تومانی لای دندانش گذاشت.زن اوستا ذوق زده از گرفتن این اسکناس هلله کشید.بقیه هم از او تقلید کردند.از بس که سر و صدا زیاد بود چند پرنده ای که روی نورگیر حمام نشسته بودند از وحشت خودشان را به در و دیوار می کوبیدند.از ترس این که دست و پایم رنگ بگیرد با عجله آنها را شستم.دلر با خانم که نزدیکم بود نگاهی به من انداخت و به بغل دستی ش خیلی آهسته حرفی زد که نشنیدم اما این را دیدم که او خندید و در جوابش چیزی گفت که بدون آنکه قصد شنیدن داشته باشم حرفش را شنیدم. گفت:حکایت این دختر مثل حکایت آن جیران تجریشی معروفه.

همان موقع دلر با خانم من را دید و مخاطبش اشاره کرد ساکت سود.مطمئن بودم که پشت سر من حرف می زنند.با این حال به روی خود نیاوردم.سرم را بالا گرفتم و از حرص هر دویشان لبخند زدم.

عصر همان روز خنچه های عقد را آوردند.اکثر دوستان تاج الملوک با ما به خانه آمده بودند.آنهایی هم که از گرمابه به خانه هایشان رفته بودند برای عصر دوباره برگشتند و حالا پشت پنجره های رو به باغ ایستاده بودند و تماشا می کردند.راستی که تماشای این صحنه خیلی لذت داشت.هفت، هشت مرد قوی هیکل طبق بر سر از پله ها بالا آمده بودند و در ایوان مثل طاووس به دور خودشان می چرخیدند.مشدی منقل به دست اسپند دود می کرد و صلوات می فرستاد.این چرخیدن آن قدر ادامه داشت تا پدرم از راه رسید و لای دندان یکی یکیشان اسکناس گذاشت.آن وقت بود که طبق ها را بر زمین گذاشتند.پدرم به موقع به دادشان رسید و گرنه کلی چرخ می خوردند.ایرج عقب سرش بود.حسابی اصلاح کرده بود و از

دور با حسرت به بالا نگاه می کرد. مثل اینکه با نگاهش دنبال من می گشت. کسی از پشت شانه ام را می کشید. بر گشتم تاج الملوک بود

-گوهر خانم یک امروز را تحمل کن، فردا انشاءالله همدیگر را می بینید. سفارش مادام که یادت هست.

صبح روز عروسی از بس دلشوره آمدن مهین جانم را داشتم از جا پریدم. اولین کاری که کردم مشدی را صدا زدم. می دانستم سراغ مادرم رفته اما باز می خواستم مطمئن شوم کارت به دست مادرم رسیده یا نه؟

-مشدی رفتی منزل ما؟

-بله خانم کوچیک.

-کارت را دادی مادرم؟

مشدی مین مینی کرد و آهسته گفت: والله حقیقتش هرچه در زدم کسی در را باز نکرد. انگار خانم والده منزل تشریف نداشتند. راستش من همین طوری کارت را از زیر در انداختم داخل.

وقتی این را شنیدم فوری از ذهنم گذشت که مهین جان دیگر آنجا زندگی نمی کند. اما کجا می توانست برود. او که جایی جز خانه دایی نداشت. پس لابد به آنجا رفته بود. برای همین هم به خاطر رسید که بار دیگر مشدی را بفرستم آنجا سراغ مادرم تا حال وسراغی بگیرد. برای همین پیش از آنکه دور بشود صدایش زدم و گفتم: پدرجان، می توانی کاری برای من بکنی؟

-چه کاری شازده خانم؟

-یک سر برو منزل ناصر خان دربندی؛ دایی ام را می گویم. منزلشان را که بلدی. سراغ مهین جانم را بگیر. نمی دانم چرا نگرانش هستم، پیرس چرا نیامده؟

مشدی این پا و آن پا شد و من مینی کرد و گفت: والله شازده خانم من حرفی ندارم. ولی آقا جانتان به من فرموده اند تا ظهر نشده آب استخر عوض بشود.

من که حال خودم را نمی فهمیدم التماس کنان گفتم: شما برو، اگر کسی سؤال کرد می گویم پی فرمان من رفته ای. حالا تا دیر نشده زودتر برو.

-چشم خانم کوچیک.

مشدی رفت و من هم چنان تشویش داشتم. می ترسیدم اتفاقی افتاده باشد که مادرم نیامده. حال خودم را نمی فهمیدم. مادام نورا که از صبح زود به آنجا آمده بود همان طور که در مبل راحتی لم داده بود وسیگار می کشید، با تعجب تماشایم می کرد. نمی فهمید چه دردی دارم؛ اما از دیدن حال و هوایم حدس می زد پریشانم، و چون فکر می کرد که همه ی این هیجان محض خاطر آن شب است برای دلداریم گفت: پریشانی عروس خانم، همه عروس ها همین طوریند. نترس، من به کارم واردم. یک عروسی از تو بسازم که حظ کنی مثل مانکن های پاریسی، دوست داری مثل ملکه فریدا درستت کنم.

بدون آنکه به حرف هایش گوش بدهم فقط لبخند زدم. نظری نداشتم و نمی دانستم منظورش از ملکه فریدا ملکه مصر، همسر ملک فاروق است. عاقبت مادام چمدان کوچکش را که بیشتر شبیه چمدان قابله ها بود گشود و دست به کار شد. پیش از هر کاری به گُرد باجی که مرتب به ما سر میزد دستور داد تا یک منقل زغال برای بعد از ناهار آماده کند و خودش هم بیاید دم دستش بایستد.

از چمدانش مقداری بیگودی های توری با کلی سوزن در آورد و شروع کرد به پیچیدن موهایم.

دسته دسته موهایم را از بالا به پایین می پیچید و به هر کدام از بیگودی ها هم یک سوزن فرو می کرد تا موهایم باز نشود. تا کار مادام تمام بشود دیگر ظهر شده بود.

چند ساعت دیگر هم گذشت. تقریباً ساعت دو بعد از ظهر بود که مادام کم کم کار را بر روی سر و صورتم شروع کرد. یادم است خودش ماسکی ساخته بود و روی صورتم گذاشته بود که مرتب از خاصیتش تعریف می کرد. اما من به جای این که حواسم به او باشد شش دانگ حواسم به بیرون بود. کمی بعد صدایش را شنیدم که با کسی گفتگو می کرد. شنیدن صدای مشدی باعث شد تا با خوشحالی از جا بلند شوم.

صدای خانم تاج الملوک را شنیدم که غر می زد.

-هیچ معلوم است تو این گیر و دار که هزار کار بر سرمان ریخته کجا غیبت زده؟

از پشت حصیر نئی که اتاق گوشواره را پوشانده بود با صدای بلندی تاج الملوک را صدا زدم و با شرمندگی گفتم: شازده خانم، مشدی پی فرمان من رفته بود.

با تعجب نگاهی به سوی حصیر انداخت و یک دقیقه به فکر فرو رفت. اما چیزی نپرسید و رفت. وقتی مطمئن شدم که دور

شده دوباره مشدی را صدا زدم. این بار پیرمرد نزدیکتر آمد و درست پشت پنجره ایستاد. دستپاچه پرسیدم: خوب پدرجان

چی شد؟

-والله هیچی خانم کوچیک. همان طور که فکر می کردید مهین خانم آنجا بودند.

از سر آسودگی نفسی کشیدم و گفتم: خوب باهاشان حرف زدی؟

-بله خانم کوچیک، الحمدلله بد نبودند.

بازهم چیزی دستگیرم نشد و پرسیدم: ببینم سلامی، پیغامی برای من نفرستادند؟ گفتید که منتظرشان هستم.

پیرمرد هم چنان که سر به زیر ایستاده بود گفت: البته که گفتم خانم کوچیک، اما خانم شفاهی جوابی ندادند فقط کاغذی دادند که بدهم خدمت شما.

این را گفت و از جیب لباده اش کاغذی بیرون آورد و کنار پنجره گذاشت. خدا می داند چقدر از دیدن کاغذی که مادرم

برایم فرستاده بود خوشحال شدم. ذوق زده آن را گشودم که ببینم چه نوشته. با عجله شروع کردم به خواندن. می دانی چی

برایم نوشته بود، یک قطعه شعر از اشعار ناصر خسرو قبادیانی را با قلم و دوات نوشته و فرستاده بود. همین.

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

بهر طلب طعمه پر وبال بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت

کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیر

می بینم اگر ذره ای اندر کف دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد

جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید

بنگر از این چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی

تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر سوز

از عالم علویش به سفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی

و آنگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست

گفتا عجب است این که ز چوبی وز آهن

این تیزی و تندی پریدن ز کجا خاست

چون نیک نگه کرد پر خویش در آن دید

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

عوض یک بار دوبار دستخطش را خواندم. خط خودش بود، در این شک نداشتم. حالا همه ی فکرم این بود که بفهمم مقصودش از این نامه چه بوده، شاید پیامی در این شعر بود که باید می فهمیدم. ذهنم به دنبال رابطه ای می گشت که باز چشمم به دستخطش افتاد. زیر لب چند بار با خودم زمزمه کردم: عقاب...عقاب.

همان طور که به نقطه ای خیره شده بودم به یاد آوردم که همیشه مادرم می گفت، گوهرم من همیشه مثل عقاب تورا زیر نظر دارم...بله، حتی همان آن روز آخر هم همین حرف را به پدرم زد.

بی اختیار دوباره نگاهم به آخرین خط از نامه اش افتاد و دوباره زیر لب با خود تکرار کردم: چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید/گفتا ز که نالم که از ماست که بر ماست.

انگار که تمام پیامش در همین یک خط جمع شده بود. حالا به فراست در می یافتم که مقصودش از این نامه چه بوده، انگار که صدای ناله اش بگوشم می رسید. از دست من نالیده بود. بی اختیار اشک هایم جاری شدند و روی نامه چکیدند. مادام که منتظر نشسته بود تا برگردم وزیر دستش بنشینم با تعجب مرا نگاه کرد که گریه می کردم. بیچاره هول شد.

-عروس خانم چی شد؟

چون دید گریه امانم نمی دهد، سراسیمه شازده خانم را صدا کرد. تاج الملوک سراسیمه وارد شد.

-چی شده گوهر جان؟

از میان گریه نالیدم: مادرم پا به جشن نمی گذارد.

سرم را روی شانه اش گذاشت و با خونسردی گفت: این که از اولش هم معلوم بود گوهر جان، تو چرا خودت را ناراحت می کنی؟ عیبی ندارد. خدای تو هم بزرگ است. با این کارش به تو ثابت کرد چه طور مادریست. حالا هم طوری نشده، خودم مادرت. هرچه از دستم بریاد در حقت کوتاهی نمی کنم.

اما مگر گریه من بند می آمد. مادام که دید تا آن لحظه هرچه رشته پنبه می شود با لحن عبوس و پکری زیر لب با خودش غرید.

-ای بابا، من که هرچه رشته بودم تو پنبه کردی عروس خانم.

کُردباجی که آنجا حضور داشت و دید که شازده خانم و مادام چطور جolz و لز مرا می زنند برای آنکه مرا آرام کند به صرافت افتاد تا پدرم را صدا بزند.

همین که از جا برخاست شازده خانم مانعش شد و گفت: نه دایه خانم، به هیچ وجه صلاح نیست شازده را خبر کنی. در این گیر و دار همینمان مانده که زبانم لال شازده هم یک طوریش بشود.

کُرد باجی فوری اطاعت کرد و ایستاد. سکوت بر اتاق حکم فرما شد. تنها صدایی که شنیده می شد صدای گریه کردن من بود که حالا به حق افتاده بودم. شازده خانم و بقیه در سکوت دور و برم را گرفته بودند و سعی می کردند تا بلکه آرام بشوم. باز چند ثانیه دیگر گذشت. انگار شازده خانم هم به همان نتیجه ای رسید که کُردباجی چند دقیقه پیش رسیده بود. همان طور که مستأصل و نگران به من زده بود به کُردباجی امر کرد: نمی دانم دایه خانم، می خواهی بروی برو.

هنوز این حرف از دهان شازده خانم در نیامده بود که صدای پدرم از پشت در بلند شد. با فاصله کمی از آنجا بر سر کارگرانی که زیر نظر مشدی میز و صندلی ها را می چیدند امر و نهی می کرد تبلی نکنند و زودتر کار را تمام کنند. کُردباجی تا خواست از در خارج شود وحشت زده و بی اراده دهان گشودم و مانعش شدم.

-دایه خانم، نمی خواهد آقا جانم را خبر کنید.

کرد باجی و شازده خانم نگاهی به هم کردند و لبخندی زدند. شازده خانم برای آنکه حال و هوایم را عوض کند یکی از صفحه های قمر را روی گرامافون گذاشت و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد و ببیند کارگراها در باغ چه می کنند. چند دقیقه دیگر هم گذشت. حالا دیگر گریه ام فرو کش کرده بود. مادام شادمان از اینکه گریه ام بند آمده دوباره مشغول کارش شد. موهایم را حلقه حلقه قر می زد و بر روی هم آرایش می داد. از حق نگذیریم خیلی به کارش وارد بود. آن طور که شنیده بودم در سلمانیس سوزن می انداختی پایین نمی رفت. اما برای شازده خانم وضع فرق می کرد و هر وقت کارش داشت کافی بود زنگ بزند، در یک چشم بر هم زدن حاضر می شد. دستمزدی که از شازده خانم می گرفت روی حساب و کتاب نبود. کار مادام تمام نشده بود که سلطنت خانم خیاط هم به جمعشان اضافه شد و لباس عروسیم را آورد.

وقتی کار مادام تمام شد با کمک تاج الملوک و کردباجی و سلطنت خانم که تا آخرین دقیقه حضور داشت لباس پوشیدم. پیش از این که از اتاق خارج شوم هر دو نفر توصیه هایی به من کردند. مثلاً مادام خیلی تأکید کرد کسی را نبوسم و فقط دست بدهم، هم چنین تا پایان مراسم عقد کنان تور روی صورتم افتاده باشد. سلطنت خانم بیشتر نگرانیش به خاطر دنباله بلند دامن لباس بود، برای همین به تاج الملوک سفارش کرده بود تا از چندین دختر بچه ی زیبا که لباس های تور سپیدی پوشیده باشند برای بالا نگه داشتن دامن پیراهن عروس کمک بگیرند تا روی زمین کشیده نشود. وقتی دختر کوچولو ها از راه رسیدند. آن قدر از دیدن من ذوق زده شدند که بی اراده وسوسه شدم جلوی آینه بایستم و خودم را تماشا کنم. همان طور که جلوی آینه ایستاده بودم، تاج الملوک آمد و یکسری جواهراتی را که هدیه پدرم بود به من آویخت. این سری جواهرات با تاج الماس سرم جور درمی آمد. کم کم راه افتادم. خدا می داند چقدر جای خالی مهین جان را احساس می کردم. آرزو می کردم آنجا بود و مرا که مثل طاووس می خرامیدم تماشا می کرد. مثل این که خواب می دیدم، راه نمی رفتم، پرواز می کردم. در باز شد. ایرج در آستانه در ایستاده بود. کت و شلوار فرنج مشکی پوشیده بود و گل میخک سرخ رنگی به یقه اش زده بود. با بی صبری انتظار مرا می کشید. یک دسته گل بزرگ گلابول دستش بود. پدرم کنارش ایستاده بود و با لذت به رویم لبخند می زد. با دیدن لبخند شیرین و رضایتمند پدرم کمی از غم و اندوهی که بر سر سینه ام سنگینی می کرد سبک شد. من هم به او لبخند زدم. وقتی ایرج دستش را برای دادن دسته گل دراز کرد، صدایی در تالار پیچید.

-به سلامتی عروس و داماد یک کف مرتب بنزید. مهمانان که سکوت کرده بودند، یک مرتبه غرق شادی شدند و خوشحالی

خودشان را با دست زدن به ما نشان دادند. در وسط تالار فضایی برای حرکت ما باز شد. در حالی که ایرج زیر بازوی مرا گرفته بود راه افتادیم. جمعیت زیادی دو طرف ما ایستاده بودند. عقب سرما تاج الملوک و پدرم حرکت می کردند. مهمانان برای ما هلهله کشیدند و نقل پاشیدند و کف زدند. کردباجی دور و برمان اسپند دود می کرد. پدرم از خوشحالی مشت مشت اسکناس شهابش می داد. پیش از این که به اتاق عقد برسیم ارکستری که پدرم دعوت کرده بود به افتخار ما شروع به نواختن کرد. به خواب هم نمی دیدم که چنین سفره ی عقد با شکوهی داشته باشم. یک طاق شال کشمیر را به عنوان سفره ی عقد گسترده بودند.

در بالای سفره یک آیینه قدی نقره با دو شمعدان پایه بلند قرار داشت. در کنار این دو شمعدان، دو گلدان نقره به همان اندازه پر از غنچه های گل محمدی گذاشته بودند. خنچه های عقد را روی سینی های پایه دار نقره چیده بودند و لا به لای آنها ریسه های ظریف لامپ کشیده بودند که مرتب خاموش و روشن می شد. در طرف راست سفره هم یک خنچه یا نان سنگک گذاشته بودند که با اسپند رنگی این شعر زیبا رویش نوشته شده بود: بحق هادی المهدی مبارک باشد این شادی. دور و برمان تا چشم کار می کرد گل بود، آن هم چه گلهایی. سوای آنها چند برابر این گلدانها کلی گل بود که برای تبریک و شادباش برایمان آورده بودند. جمعیت، از مرد و زن دور و بر سفره عقد به تماشا ایستاده بودند و عرصه را بر عکاسباشی که مرتب در حال عکس برداری بود، تنگ کرده بودند. وقتی دیدم چند جفت چشم متوجه من هستند، از فرط خجالت آب شدم. سرم را زیر انداخته بدم ولی ایرج بر خلاف من، هیچ ناراحت نبود و به همه تبسم می کرد. همین طور با دوستانش که سر به سرش می گذاشتند بگو و بخند می کرد. وقتی برای دست دادن با من دست دراز می کردند، برای آنکه مرا متوجه حضور آنان کند، دست چپم را که زیر دسته گل در دستش بود فشار می داد تا با آنان دست بدهم. خیلی ها را نمی شناختم و به من معرفی می کرد.

تنها نامحرم مجلس عاقد بود که وقتی آمد پشت در اتاق عقد برایش صندلی گذاشتند! مراسم عقد شروع شد. پیش از هر کاری چند نفر از صمیمی ترین دوستان و برجستگان مجلس پارچه ی سپیدی را بالای سر ما گرفتند. تاج الملوک از خانمهای برجسته مجلس که ممتاز تر از بقیه به چشم می آمدند دعوت کرد تا بالای سر ما قند بسابند. در حین اینکه قند می ساییدند خطبه عقد سه بار خوانده شد و پیش از اینکه بله بگویم تاج الملوک یک گوشواره ی بسیار زیبا که می دانستم از سری

جواهرات گوهر تاج خانم مرحوم است به گوشم کرد. پس از گرفتن زیرلفظی، البته با اجازه پدرم بله را گفتم. پدرم بر سرم سکه های طلا شابهش می ریخت و در یک چشم بر هم زدن آنها که دستشان می رسید، جمع کردند. تاج الملوک با شادمانی ظرف عسلی را پیش رویمان گرفت تا به دهان یکدیگر عسل بگذاریم و آن وقت بود که ایرج توری را که روی صورتم انداخته بودم بالا زد و به دل سیر تماشا کنیم کرد. مثل اینکه یک مجسمه زیبا تماشا می کند. وقتی که عسل به دهانم می گذاشت زیر لب و اهسته گفت: می دانستم که زن خودم می شوی.

خندیدم. پس از خاتمه ی مراسم دفتر ثبت ازدواج را آوردند تا امضا کنیم و بعد اول هدیه گرفتن بود. پدرم شروع کرد. پیش از هر چیز اول قباله ی آن سه دانگ ده کبوتردره را که به نام سند زده بود جلوی جمع به دستم داد و بعد یک انگشتری زیبا را با ناشیگری در انگشتم کرد. انگشتری که نگین درشت آن به اندازه یک بادام بود. همه دهانشان از تعجب باز مانده بود. حق هم داشتند. آن طور که دیدم، نمی شد روی آن قیمت گذاشت. دومین نفر ایرج بود که یک دستبند از همان سری را به دستم بست. بعد نوبت دیگران بود. خدا می داند که آن روز چقدر طلا و جواهر و سکه و اشرفی برای ما آورده بودند. کردباجی که در فاصله کمی پشت سر ما ایستاده بود، همه را می گرفت و در داخل قرح بلوری که در دست داشت می انداخت.

وقتی مراسم عقد تمام شد میهمانان راهی باغ شدند. حالا من مانده بودم و ایرج. ایرج کنارم نشسته بود. تا خواستم بلند شوم دستم را گرفت و گفت: بگذار تا فرصتی هست و سر و کله عمه جان پیدا نشده سیر تماشایت کنم. خندیدم و با شوخ طبعی گفتم: آن وقت می ترسم دلت را بزنم.

سرش را به علامت رد حرف من به راست و چپ تکان داد و همان طور که به چشمهایم خیره شده بود زمزمه کرد: از جانم شاید، ولی مگر می شود از تو یکی سیر شوم گوهر جان. بعد صدایش را پایین آورد و مثل اینکه با خودش حرف بزند ادامه داد: راستی که بهتر از تو برای من وجود نداشت.

تاج الملوک دوباره برگشت و به صدای بلند از پشت در گفت: عروس خانم، آقا داماد نمی فرمایید توی باغ، میهمانان منتظرند.

ایرج نگاه معناداری به من انداخت و زیر لب گفت: نگفتم. و هر دو غش غش خندیدیم.

با تشریفات زیاد وارد باغ شدیم. با ورود ما ارکستر شروع به نواختن کرد. پدرم فیلمبرداری فرنگی دعوت کرده بود. پیشاپیش ما یک پسر بچه ریز و زبر و زرنگ که لباس آبی مليله دوزی شده پوشیده بود از توی سبدی که برایش گل زده بودند گل پیش پایمان می ریخت. من و ایرج دوشادوش هم حرکت می کردیم. ایرج در طرف چپ من راه می رفت و بازویم را گرفته بود. عقب سر من چهار دختر بچه زیبا که لباسهای حریر سپید مروارید دوزی شده ی قشنگی پوشیده بودند می آمدند که دو به دو دنباله ی دامن مرا در دست گرفته بودند. در دو طرف من و ایرج، خسرو و ناهید، دوستان صمیمی ما حرکت می کردند که حالا با همدیگر نامزد شده بودند. آقایان به همراه بانوان خود در لباسهای پر زرق و برق بلند شده بودند و مرتب کف می زدند. پس از یک بار دور زدن در مجلس و دست دادن با اکثریت برجستگان و شنیدن شادباش آنها به راهنمایی تاج الملوک و پدرم به طرف طاق نصرت کوچکی که در ایوان مشرف به باغ زده بودند راه افتادیم. طبق برنامه ارکستر شروع به نواختن یک قطعه مهیج کرد و میان جمعیت ولوله افتاد.

پدرم ذوق زده دست تاج الملوک را گرفت و تا او به خود بجنبد با اصرار او را به میان مجلس رقص کشید. این موضوع برای من باور کردنی نبود که پدرم در مقابل انظار از همسرش چینی در خواستی بکند. نه، شاید خواب می دیدم. این کار پدرم چنان شادمانی و مسرتی در مجلس انداخت که به طبع او چندین تن از سرشناسان مجلس هم به همراه بانوانشان بلند شدند و به وسط مجلس آمدند. به تدریج مجلس رقص شروع شد و کم کم همه به خودشان این جرات را دادند که بلند شوند. از حیرت خشکم زده بود. چنین چیزی را از پدرم بعید می دانستم اما حالا با چشمهای خودم می دیدم.

ساکت نشسته بودم و تماشا می کردم و از این واهمه داشتم که عاقبت به سراغ من بیایند. طولی نکشید که همین اتفاق افتاد. پدرم به سراغم آمد. از حیرت و خجالت نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم. چنین رفتاری را از پدرم باور نداشتم. صدایش را شنیدم که گفت: حالا اگر نوبتی هم باشد، نوبت عروس و داماد است. این را گفت و دستم را گرفت.

با غیظ گفتم: این چه کاریست آقایان؟ و دستم را از توی دست پدرم بیرون کشیدم. اما پدر سمج بود و دوباره اصرار کرد.

_ محض خاطر دل من.

صدای تاج الملوک را از عقب سرش شنیدم که گفت: درست است باید ناز کنی، اما نه این قدر. یک شب که هزار شب نمی

شود عروس خانم.

ناگهان صدای خودم را شنیدم که خطاب به پدرم گفتم: دست از سر من بردارید آقا جان.

با تعجب نگاهی به من و ایرج انداخت و خنده از لبانش محو شد. این دفعه دستم را رها کرد و رفت. شک نداشتم که از دست من دلگیر شده است. ایرج انگار نه انگار که جواب رد مرا شنیده، دنباله ی حرف پدرم را گرفت و گفت: حالا یک امشب ایرادی ندارد، محض خاطر...

می دانستم چه می خواهد بگوید. نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم: قرار نبود ایرج جان شما هم شروع کنید.

چیزی نگفتم. با رنجش بلند شد و رفت وسط جمعیت. حالا دیگر بزن و بکوب به حد اعلا ی خود رسیده بود. همه غرق در شادی و مسرت بودند، به جز من که در دلم خدا خدا می کردن که هر چه زودتر این سر و صداها خاموش شود و این عده سر جای شان بنشینند. کم کم پاسی از شب می گذشت و هنوز بزن و بکوب ادامه داشت که یکباره چراغ برقها خاموش شد و ولوله ای میان جمعیت افتاد. به محض اینکه برنامه رقص خاتمه یافت ایرج سراغم آمد. خدمه با عجله تعداد زیادی چراغ زنبوری آوردند که محض احتیاط در حوضخانه گذاشته بودند.

پدرم به شدت عصبانی بود و مرتب سفارش می کرد که با اداره برق تماس بگیرند. دز زمانی که باغ در تاریکی فرو رفته بود تعداد چراغهای پایه بلند فانوسی و زنبوری به اندازه کافی نور نداشت، ایرج کنار دستم نشست و آهسته یکی یکی میهمانان را به من معرفی می کرد که ناگهان صدای سوت یکی از پاسبانها از مقابل در باغ بلند شد. پاسبانهایی که منتظر خدمت در گوشه و کنار مشغول پذیرایی از خودشان بودند با عجله و باطوم به دست به این طرف و آن طرف می دویدند.

خانمها بیشتر از همه نگران جواهراتشان بودند، عاقبت معلوم شد که قطع برق به خاطر فشاری است که برای روشن نگه داشتن کلیه لامپهای لا به لای درختها به موتورهای برق وارد شده است. با روشن شدن چراغها میهمانان نفسی به راحتی کشیدند. چراغهای اضافی را خاموش کردند و به سرعت میز شام را آماده کردند. غذای آن شب را از هتل فردوسی آورده بودند. بوقلمون بریان شده، چندین بره درسته کباب شده، جوجه کباب، کباب ترکی، انواع و اقسام خورش ها، انواع و اقسام پلوه و شنیسل و خراک زبان، ماهی سفید برشته شده. انواع و اقسام نوشیدنی ها از لیموناد و دوغ گرفته تا آبوی مجیدیه. پیشخدمتهایی که از هتل فردوسی آمده بودند با لباسهای یک شکل آماده به یراق ایستاده بودند تا به دستور پدرم از میهمانان پذیرایی کنند. پدرم که خیالش از اوضاع جمع شده بود به عکاسباشی دستور داد حین بریدن کیک عروسی که قرار

بود پس از شام بریده شود، از ما عکس بگیرد. چه کیکی! یک کیک پنج طبقه زیبا که در راس آن دو فرشته مرمری جا سازی شده بود، دست یکدیگر را گرفتیم و از جا بلند شدیم. وقتی از کنار پدرم می گذشتم از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من کرد که رنجش در آن آشکار بود. دوباره ارکستر به ترنم در آمد. این بار ترانه ای را که می خواند خوب در خاطرمان مانده است.

روی هر میزی چیده، هر چیزی

شکلات و شربت و میوه و شیرینی

پدر عروس گفت بفرمایید شام

همگی جستند، درها را بستند

صدایی نمی آمد جز قاشق و چنگال

که امشب شب عروسیست و دامادی

ایرج کنار من نشسته بود. پرسید: خسته شدی گوهر جان؟

واقعیت این بود که بیشتر از خستگی احساس درماندگی می کردم. هنوز فکر مشغول پدرم بود. ولی من کاری نکرده بودم که باعث رنجش او شوم. پس ز شام کم کم میهمانان با آرزوی سعادت و خوشبختی خداحافظی کردند و رفتند، سپس نوبت خدمه، مطربها، میزقونچی ها و پاسبانها بود که همگی مزد خود را گرفتند و رفتند. عده ی خیلی کمی از دوستان و اقوام مانده بودند تا شاهد دست به دست دادن ما باشند. همگی در پنجدری جمع شده بودند و منتظر بودند. من و ایرج روی یک کاناپه ی بزرگ، بالای پنجدری نشسته بودیم که پدرم از در وارد شد.

کردباجی عقب سرش می آمد. یک گلاب پاش عتیقه با نقش ناصرالدین شاهی در دستش بود. همه منتظر ایستاده بودند. تاج الملوک که کنار ما ایستاده بود گفت: کفشهایتان را در آورید.

کردباجی پی پای ما یک قدح چینی گذاشت و از ما خواست دوتایی انگشت پای راستمان را بالای قدح نگه داریم، بعد با احتیاط گلاب را بر روی شصتمان ریخت. نمی دانستم این مراسم چه مفهومی دارد. با تعجب به پای ایرج نگاه کردم که سعی داشت حین اجرای مراسم انگشت شصتش را بالاتر از انگشت شصت پای من قرار دهد. وقتی همه به قهقهه خندیدند تعجب

من بیشتر شد. دلربا خانم که متوجه گیجی من شده بود، خندید و گفت: ایرج خان هزارمashaالله زرنگ است و از همین اول کاری می خواهد سوار باشد. چون دید هنوز با استفهام نگاهش می کنم ادامه داد: آخر از قدیم گفته اند عروس یا داماد هر کدام که پایشان بالاتر از دیگری باشد تا آخر کار حرفش در رو دارد.

ایرج این را که شنید لبخند زنان پاسخ داد: حالا که گوهر جان روی تخم چشم ماست.

ایرج این را گفت و از جیبش یک ساعت مچی جواهر نشان بیرون آورد و به دستم بست. بعد نوبت پدرم بود که پیش رویمان ایستاد و نقل به دهانمان گذاشت، بعد کف دو دستش را مقابل من و ایرج گرفت. نمی دانستم چه بکنم. بی اراده به یاد مهین جان افتادم و به یاد بازی نان بیار و کباب ببر. چقدر این بازی را دوست داشت، چقدر از صدای غش غش من حین بازی سر کیف می آمد و چقدر از قصد کاری می کرد تا بسوزد.

صدایی از پشت سر شنیدم که گفت: عروس خانم دستت را توی دست پدرت بگذار تا دست به دستتان بدهد.

تازه به خودم آمدم. پدرم دست هر دوی ما را گرفت و دعا کرد. نفسها در سینه حبس شده بود.

پدرم با صدایی که مختصری می لرزید خطاب به ایرج گفت: خوب ایرج جان امشب یگانه گوهرم را اول به خدا و بعد به تو می سپارم. خیالم هم راحت است که به نحو احسن از او نگهداری می کنی.

ایرج گفت: خیالتان آسوده باشد آقا جان، من مثل جانم از او نگهداری می کنم، قول می دهم. بعد هم دست آقا جانم را بوسید. نوبت من بود که دست پدرم را ببوسم. پدرم نفس عمیقی کشید و ما را دست به دست داد. بعد در حالی که اشکش جاری شده بود دست به سوی آسمان بلند کرد و ما را دعا کرد. اشک من هم که به دنبال بهانه می گشت با دیدن حال و هوای پدرم راه افتاد. ایرج باز هم خم شد و دست پدرم را بوسید. پس از پایان این مراسم بقیه میهمانان به جز چند تن از دوستان تاجالملوک همگی رفتند. وقتی همه جا ساکت شد، از بس خسته بودم همان جایی که نشسته بودم خوابم برد. ناگهان از تکان خفیف تاج روی سرم از خواب پریدم. ایرج بالای سرم ایستاده بود و با احتیاط تاج را از سرم بر می داشت.

خندید و گفت: معلوم است حسابی خسته شده ای گوهر جان.

خواب زده زیر لب گفتم: خسته نه، بیهوش شده ام ایرج جان.

مثل این بود که او را در خواب می دیدم.

روز بعد مراسم پاتختی بود. دم ظهر بود که میهمانان یکی یکی از راه رسیدند. از این سر خانه تا آن سر حوضخانه را میز و صندلی چیده بودند. چند آشپز از بیرون خبر کرده بودند که مشغول طبخ غذا بر روی هیزم بودند. کردباجی از ساعتی پیش قلیان های چاق کرده را دورادور حوض فیروزه ای رنگی که از پاکیزگی برق می زد و فواره اش باز بود چیده بود. تاج الملوک شاد و سرحال در رفت و آمد بود و مرتب به کردباجی سفارش می کرد که سیخ های کباب را به موقع روی آتش بگذارند. بساط چای و سماور را در گوشه ای از گلخانه که دیوار به دیوار حوضخانه بود چیده بودند تا کلفت های تاج الملوک از میهمانان پذیرایی کنند.

من با لباس تافته ی چسبان زیبایی که سلطنت خانم روی پیش سینه ی آن را سنگ دوزی کرده بود و یک مادام ارمنی طبق سفارش او سر آن کلاه و دستکش برایم دوخته بود، کنار حوض فیروزه ای که هم رنگ لباسم بود نشسته بودم. وقتی که میهمانان از در وارد می شدند، به احترامشان از جا بلند می شدم و با آنان سلام و احوالپرسی می کردم. به توصیه ی تاج الملوک کفش پاشنه بلندی پوشیده بودم تا بلندتر جلوه کنم.

برای بعد از ناهار، جان جان خانم مطرب خبر کرده بودند تا با زدن ساز و آواز میهمانان را گرم کند. تمام ترانه هایی که جان جان خانم می خواند قدیمی بود. یکی از ترانه هایش هنوز در خاطرم است.

آن حیاط پخت و پزون

این حیاط بنداندازون

آن حیاط جهازبرون

میارن عروس به خونه

عروسش ماه تابونه

به سرش چارقدململ

تو سینه اش چراغ بندونه

یکی مخمل به تنش

دور گلیش منگوله بنده

وای چقدر عروس قشنگه

آن روز آن قدر برای ما چشم روشنی آورده بودند که نگو. به قدری تعدادشان زیاد بود که تا چند روز فقط کارمان شده بود جا به جا کردن آنها.

عاقبت با تمام شدن مراسم پاتختی تصور کردم مراسم ازدواجمان هم تمام شده است، اما تازه اول میهمانیهای پاگشا بود. شبی نبود که ما را جایی وعده نگرفته باشند. همه و همه برای آنکه چیزی از هم کم نیاورند روی دست همدیگر بلند می شدند. این میهمانی ها همین طور تا پایان تابستان ادامه داشت. همه از اینکه مراسم به خوبی و آبرومندی برگزار شده بود خوشحال بودند و من از اینکه با پایای تابستان و شروع پاییز دوباره درس و تحصیل را از سر می گیرم از همه خوشحال تر بودم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. خورشید در حال طلوع کردن بود. اولین سر و صدایی که شنیدم صدای آواز بلبلی بود که روی شاخه ی کاج نزدیک پنجره اتاقمان چهچه ی مستی سر داده بود. با عجله از تخت پایین پریدم. ایرج هنوز خواب بود. با عجله لباسهایم را پوشیدم و پاورچین پاورچین به طرف آشپزخانه ای که بیشتر جنبه ی آبدارخانه ی خصوصی ردباجی را داشت راف افتادم. آشپزخانه ی اصلی ته باغ قرار داشت که دست آباعلی آشپزبشی بود. همه خواب بودند، چاره ای نبود. باید خودم ترتیب صبحانه را می دادم. خوشبختانه جای همه چیز را می دانستم پس با عجله دست به کار شدم و صبحانه را آماده کردم. چند شاخه گل سرخ از باغچه جلوی مهتابی چیدم و وسط میز صبحانه گذاشتم و به سراغ ایرج رفتم که هنوز بیدار نشده بود. ناچار صدایش زدم.

_ ایرج جان، بلند نمی شوی، دیرم شده.

چشمهایم را گشود و خوب آلود پرسید: صبح به این زودی می خواهی بروی.

_ کجایش زود است. من یک ساعت بیشتر است که بیند شده ام. اگر تو نمی توانی مرا برسانی با مشدی بروم.

با خستگی گفت: نه، نمی خواهد با او بروی تو برو آماده شود خودم می رسانمت.

خندیدم و گفتم: مگر نمی ایرج جان، من کارهایم را کرده ام.

در حالی که با تعجب به سر تا پای من خیره شده بود با شوخ طبعی گفتم: پس خانم خانمها شما تشریف ببرید پایین و کردباجی را صدا بزنید، تا من آماده می شو صبحانه را حاضر کند.

باز هم خندیدم و با ناز گفتم: لازم نیست ایرج جان کردباجی را صدا بزنم. خودم صبحانه را آماده کرده ام.

در حالی که با شتاب در بسترش نیم خیز شده بود و مرا می نگریست با ناباوری گفتم: نکند دیشب تا حالا بیدار مانده ای؟

از ته دل خندیدم و چیزی نگفتم. با عجله پایین رفتم و امیدوار بودم که هرچه زودتر راه بیفتیم. مدتی طول تا در تالار باز شد و ایرج وارد شد. با تعجب نگاهی به میز صبحانه انداخت و در حالی ه شاخه گلی از گلدان برداشته بود و عاشقانه می بوید شروع کرد به تعریف کردن از من.

_ راستی که اقبال با من یار بود. عجب خانم کدبانویی هستی گوهرجان.

با اشتها نشست و صبحانه اش را خورد. ناگهان سر و کله ی کردباجی پیدا شد. وقتی بساط صبحانه را روی میز دید با غیظ در را بست و رفت. آن روز صبح دیرتر از آنچه تصور می کردم به دبیرستان رسیدم. همین طور هم صبح فردای آن روز و فرداهای دیگر، تا آنجا که دیگر دربان من را نشان کرده بود. همیشه دو تومان پول کف دستش می گذاشتم تا تاخیرهای من را نادیده بگیرد. بعد از در همیشه چشم انتظار من بود و گوش به زنگ تا من بی آنکه کسی متوجه تاخیرم شود وارد دبیرستان شوم. عصر هر روز ایرج جلوی در منتظرم می ماند. گه گاهی هم که فرصتی دست می داد می رفتیم گشت و گذار. یک روز عصر برای اولین بار به همراه ایرج به سینما رفتیم. نام فیلم هنوز در خاطرم مانده. دختر لر بود. وقتی بر می گشتیم باران گرفته بود، اما بدون اهمیت به بارندگی زیر یک چتر دست در دست یکدیگر راه می رفتیم و با هم گفتگو می کردیم. ایرج برایم از دوستانش تعریف می کرد و اینکه چقدر همسران دوستانش مشتاقند با من آشنا بشوند. می دانستم خیلی دلش می خواهد با آنان رفت و آمد داشته باشیم. برای اینکه خوشحالش کنم به او پیشنهاد دادم اگر مایل است یک شب همه را ودعه بگیریم. از شنیدن پیشنهاد من بی نهایت

خوشحال شد اما با این حال تعارف کرد و گفتم: زحمت میشود گوهر جان.

چه زحمتی ایرج جان یک شب که هزار شب نمیشود.

ذوق زده گفت: پس همین شب جمعه خبرشان میکنم چطور است؟

سرتکان دادم و گفتم: خیلی هم خوب است.

شب جمعه ده نفر مهمان داشتیم. از پدرم و تاج الملوک هم دعوت کرده بودیم تا در میهمانی ما شرت داشته باشند اما هر دو عذرخواهی کردند و گفتند که در منزل یکی از اقوام دعوت دارند. لازم نمیدیدم زیاد آرایش کنم. سادگی را بیشتر از همه چیز دوست داشتم. موهایم بلندم را شانه کرده و سنجاق زده بودم. در باز شد و ایرج وارد شد. تا چشمش به من افتاد گفت: عجله کن گوهر جان الان بچه ها میرسند.

عجله دیگر برای چه؟ خاطرت جمع باشد همه چیز روبراه است.

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت: منظورم این نبود منظورم این است که نمیخواهی به خودت بررسی همین طوری میخواهی بیایی جلوی دوستان من؟

درست متوجه منظورش نشدم. زورکی خندیدم و در حالی که به پیراهن اشاره میکردم گفتم: مگر این لباس چه ایرادی دارد همانی است که خودت برایم خریدی.

در حالی که به من خیره شده بود صدایش لحن بخصوصی گرفت و گفت: «لباست را نمیگویم. موهایت را درست نمیکنی؟ به سر و صورتت نمیخواهی بررسی؟»

درحالی که حسابی از این حرفش یکه خورده بودم باز هم حرفش را جدی نگرفتم و گفتم: این طوری که خیلی بهتر میتوانم از میهمانان شما پذیرایی کنم. با خشم نگاهی به من انداخت و برای یک لحظه ساکت شد بعد دوباره شروع کرد.

این حرفیست گوهر خانم. پذیرایی که کار شما نیست. مثل اینکه شما متوجه موقعیت و مقام خودت نیستی ناسلامتی این خانه کلفت دارد نوکر دارد.

آشپز و باغبان دارد. شما هم خانم همه شان هستید. الحمدلله لب تر کنید همشان به دیده منت خدمتگزار شما هستند.

خیلی خوب میتوانستم حدس بزنم که پشت سرم حرفهایی زده شده. جسارت به خرج داد و پرسیدم: جان گوهر کسی حرفی

زده؟

من من کنان گفتم: خیر... اما خوب راستش اره. همان روزی که شما بساط صبحانه را آماده کرده بودید این کار شما به کردباجی برخورد. خوب حق هم دارد ممکن است این را آقا جانت ببیند و یک فکریایی پیش خودشان بکنند. راستش آن روز خود من هم از این کار شما خیلی جا خوردم. اما خوب نخواستم بزنم توی ذوق. اما حالا میگویم که از شما توقع دارم که فقط خانمی کنی و بشینی و دستور بدهی. چطور بگویم دلم میخواهد همسرم نمونه همه خانمها باشد. الان زنگ میزنم مادام نورا خودش را برساند اینجا.

دیگر حرفی نزد. خیلی زود سر و کله مادام پیدا شد. تازه کارش تمام شده بود که میهمانان به فاصله کمی پشت سرشان از راه رسیدند.

یک ساعت پیش از آمدنشان پدرم به همراه شازده خانم باغ را ترک کرده بودند. اما خدمه مثل همیشه حضور داشتند. آن روز طبق صورتی که خودم به ابا علی داده بودم در آشپزخانه آن طرف باغ غذاهای آن شب را طبخ کرده بودند. کردباجی هم بود. همین طور هم یکی از کلفتیایی که هر وقت سرمان شلوغ میشد خبرش میکردیم. او هم برای کمک به کردباجی آنجا بود و برادرش را هم آورده بود.

به محض اینکه کاری داشتیم پسر بیچاره پله ها را دوتا یکی میکرد خودش را میرساند و از من پرسید: فرمایشی داشتید شاهزاده خانم.

خیلی زیر و زنگ بود. به کردباجی و خواهرش مجال نمیداد. احساس میکردم کردباجی از این کار او هیچ خوشش نمی آید. صفحه قمر روی گرمافون بود و دوستان ایرج همگی دور هم به گفتگو نشسته بودند. خانمها هم همیطور. آقایان با هم بحث سیاسی میکردند و خانمها پیرامون شایعات تهران و مدل لباس و مطالب مجله راهنمای زندگی با هم صحبت میکردند. کردباجی آمد و فنجان های قهوه را جمع کرد و برد. متوجه بودم که حسابی گوش به حرفهایی دارد که زده میشود. ساکت بودم و توی فکر. ناگهان یکی از خانمها که تازه با او آشنا شده بودم و نامش ژیل خانم بختیاری بود با نزاکت پرسید: گوهر خانم میبخشید جسارت است این سؤال را میپرسم. خانم والده تان چند سال پیش از این مرحوم شده اند؟

از شنیدن این سؤال جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم. مانده بودم این چه حرفی است که میزند. شاید هم خودش را به آن راه زده بود تا زیر زبان مرا بکشد. تا خواستم زبان باز کنم و بگویم این چه حرفیست ایرج که در جمع دوستانش نشسته بود

و گوشش به حرفهای ما بود با عجله فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و به طرف جمع ما چرخید. هول و دستپاچه به جای من پاسخ داد: خیلی سال میشود. ژیلا خانم با ترحم و تأسف سر تکان داد و اهسته گفت: الهی بمیرم. چشمانم از حیرت گشاد شدند. هرچه خواستم چیزی به ایرج بگویم نتوانستم. فقط از ناراحتی سرم را پایین انداختم و چشمانم از اشک پر شد. صدای ژیلا خانم را که از فاصله دوری میشنیدم که از من پوزش میخواست.

میبخشید گوهر خانم نمیخواستم ناراحتتان کنم.

چیزی نگفتم. حال خوشی نداشتم. دیگر نمیتوانستم بنشینم. به آرامی از جا بلند شدم و گفتم: میبخشید زیاد حالم خوب نیست. این را گفتم و از پنجدری بیرون رفتم. ایرج با دستپاچگی به دنبالم دوید. سایه اش را پشت سرم دیدم. قدم به قدم دنبالم می آمد و التماس میکرد: چرا این طوری میکنی گوهر جان؟

قدمهایم را تندتر کردم و پیش از اینکه دستش به من برسد خودم را به اتاق گوشواره رساندم و با عجله چفد در را از داخل انداختم. خودم را روی تخت انداختم و زدم زیر گریه. صدای ایرج را از پشت در میشنیدم. دهانش را به درز در چسبانده بود و آهسته التماس میکرد.

جان ایرج تا کسی متوجه نشده در را باز کن بعد با هم حرف میزنیم. آبروریزی نکن گوهر جان.

گریه کنان از همان جا جواب دادم: دست از سرم بردار گوهر هم مثل مادرش مرده. و بلند بلند گریه کردم. فهمید که از دستش خیلی عصبانی هستم. بهتر دید که همان جا تنهایم بگذارد.

دیگر به پنجدری باز نگشتم. یعنی با آن حال زار و چشمهای پف کرده نمیتوانستم میان آنج معه برگردم. چند ساعتی همان جا روی تختخواب افتاده بودم. از حاشیه پایین در سایه میهمانان را دیدم که در حال رفتن و بدند. تنها کسی که تا آخر پشت در اتاق مکث کرده بود و به ایرج اصرار میکرد مرا ببیند ناهید بود. صدای ایرج را میشنیدم که مؤدبانه میکوشید او را دست به سر کند.

شما خودتان را ناراحت نکنید. گوهر جان ن=مرتب اولش نیست که با شنیدن نام خانم والده خدایا مرزشان به این حال می افتد. نگران نباشید قدری که استراحت کند حالش بهتر میشود.

همان طور که میشنیدم خون خونم را میخورد. عاقبت بدون خداحافظی از من آنجا ار ترک کرد. صدای کوبش کفشهای پاشنه

بلند او را بر روی سنگهای مرمر پله ها میشنیدیم که دورتر و دورتر میشد. پس از پنج دقیقه صدای باز و بسته شدن در تالار را شنیدیم. فهمیدم ایرج از بدرقه میهمانانش برگشته. با عصبانیت از جا بلند شدم و در را گشودم. خوشبختانه از کردباجی و خدمه دیگر خبری نبود. همگی مشغول نظافت و بدنند. ایرج را دیدم که روی کاناپه افتاده بود و سرش را ر ب پشتب آن تکیه داده بود و سیگار میکشید.

تا چشمش به من افتاد با صدای خشمناکی گفت: دیدی چه کار کردی همه شان رفتند.

درنگ نکردم تا باز هم چیزی بگویم. پشتم را به او کردم و به طرف پله ها راه افتادم. هنوز از خم پله ها نگذشته بودم که صدای محکم باز و بسته شدن در تالار را شنیدم. برگشتم و نگاه کردم. ایرج رفته بود.

شب از نیمه گذشته بود و من هنوز از این پهلو به آن پهلو میشدم. ایرج هنوز برنگشته بود. با آنکه از دستش بی نهایت خشمگین و عصبانی بودم با این همه نگرانش بودم. تا خود صبح از نگرانی تا چشمهایم می آمد گرم بشود ناخودآگاه میپیریدم و وقتی میدیدم هنوز برنگشته بیشتر از پیش دچار تشویش میشدم. عاقبت نزدیک سحر بود که برگشت. به عمد خودم را به خواب زدم تا با او روبه رو نشوم. خیلی زود خوابم برد. وقتی چشمهایم را باز کردم بالای سرم نشسته بود. نفسش بوی تند میداد. با لحن کشداری پرسید: بلند نمیشوی گوهر جان؟

با غیظ ملحفه را روی سرم کشیدم. آن را پس زد و گفت: بلند شو میخوامم با تو صحبت کنم.

چون دید خیره نگاهش مبکنم برای آنکه پس نیفتد دست پیش را گرفت.

اگر راستش را میگفتم که سرشکستگی خودت بود. هرکس میشنید نمیپرسید چطور این خانم والده شما در مراسم عروسی شرکت نداشته اند.

بدون آنکه چیزی بگویم دوباره ملحفه را روی سرم کشیدم و این بار راستی راستی خوابیدم.

یک ماهی گذشت. شبی پس از شام من و تاج الملوک با هم نشسته بودیم و چای مینوشیدیم. نمیدانم چرا احساس کردم حرفی برای گفتن دارد. ناگهان و بی مقدمه گفت: گوهر جان آقا جانانت میگویند ایرج مثل سابق نیست.

از حرف تاج الملوک تعجب کردم و با نگرانی پرسیدم: چطور مگر سازده خانم؟

چه میدانم آقا جانانت میگفتند صبحا دیرتر از دیگران سرکار حاضر میشود و تا موقع رفتن هم چشمش به ساعت است. آقا

جانت همه اش نگران هستند شیرازه امور کمپانی از دستش در برود. خلاصه بین علتش از چیست. فقط تو را به خدا این حرفهایی که زدم پیش خودمان بماند. از قول ما یک وقت چیزی به ایرج نگویی ها.

شب هنگام خوابیدن هرچه فکر کردم در این باره حرفی پیش بکشم صلاح ندیدم. عوض حرف زدن تا پاسی از شب فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم که خودم مقصرم. زیرا به گفته تاج الملوک پس از ازدواج با من سر به هوا شده بود. شاید به این خاطر بود که مجبور بود هرروز مرا تا دیبرستان ببرد و بیاورد. پیش خودم تصمیم گرفتم تا از پدرم بخوام که شوferش مسئولیت ایرج را به عهده بگیرد. برای همین با پدرم حرف زدم. او هم قبول کرد.

روز بعد زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و با عجله لباس پوشیدم. ایرج همچنان در خواب بود. وقتی در را گشودم بیدار شد. نگاهی به من انداخت و خواب آلود پرسید: باز هم دیرت شده گوهر جان؟

در حالی که سرم را تکان میدادم با عجله دستکشم ار به دست کردم. سر جایش نشسته بود و با عجله ربدو شامبرش را میپوشید که زیر لب گفت: صبر کن حاضر شوم.

فوری گفتم: نه ایرج جان نمیخواهد. تو به کارت برس بهرام خان ماشین مرا روشن کرده.

فکورانه از جا بلند شد و گفت: من که حرفی ندارم ببینم کسی حرفی زده؟

چه حرفی خودم از آقا جانم خواستم تا من بعد مسئولیت رفت و آمد مرا به شوferشان بدهند تا تو آسوده به کارت برسی.

از این حرف کمی جا خورده بود. گویا استدلال من قانعش نکرده بود. با لحن مشکوکی پرسید: یعنی منظورت این است که عصر هم نیایم دنبالت؟

در حالی که سعی میکردم لبخند بزنم پاسخ دادم: گفتم که ایرج جان قرار بر این ششده که بهرام خان مرا ببرد و بیاورد.

این را گفتم و در حالی که کتابهایم را زیر بغل زده بودم با عجله از پله ها پایین دویدم. از همان روز ایرج دیگر دنبالم نیامد.

کم کم هوا سرد میشد و من هنوز از میهن جان خبر نداشتم. هر روز عصر وقتی از دیبرستان باز میشتم تا زمان رسیدن ایرج

در باغ پرسه میزدم. گاهی هم اگر مسعود خان سرگرم کارش بود میرفتم و با او حرف میزدم. پیرمرد تنها کسی بود که مادرم

را دیده بود. وقتی او را میدیدم بی اختیار به یاد میهن جانم می افتادم و به یاد خاطره هایی که آقا جانم برایم تعریف کرده

بود.

اکثر روزها مدتی در باغ مینشستم و او را تماشا میکردم که بوته های گل سرخ را هرس میکرد. هر وقت که دل تنگ و افسرده بود آنقدر آنجا مینشستم تا پیرمرد تلوتلو خوران پیش می آمد و با دستان لرزان شاخه ای از بوته گل سرخ میچید و به دستم میداد و میرفت. خدا میداند که این یک شاخه گل برای من چه ارزشی داشت. بوی مطبوع آن دلتنگی های مرا تسکین میداد. هر وقت این بو به مشام میرسید به یاد خانه مان می افتادم. با این حال با هم صحبت نمیکردیم. خیلی دلم میخواست به نحوی سر حرف را با او باز کنم تا شاید به نحوی زیر زبانش را بکشم. آن هم قط برای اینکه یک بار هم شده ماجرای ازدواج و جدایی مادر را از زبان او بشنوم. آخر مسعود خان و زنش تنها کسانی بودند که آن روزها را دیده بودند. مدتها بود که پی فرصتی میشگتم عاقبت یک روز که تاج الملوک مطابق معمول به دوره دوستانش دعوت شده بود چنین فرصتی دست داد. هر چه به من اصرار کرد به همراهش بروم قبول نکردم و گفتم هفته آینده امتحاناتمان شروع میشود و باید بیشتر درس بخوانم. پیش خودم گفتم فرصت مناسبی است. وقتی ار رفتن تاج الملوک مطمئن شدم با عجله وارد باغ شدم. پیرمرد مشغوب آرایش شمشادها بود. با مهارت از کمر شمشادها شروع به قیچی زدن میکرد و آنقدر میچید تا درختچه شمشاد را به شکل سه مثلث که طبقه طبقه سر بر هم نهاده بودند درمی آورد. از طرز قیچی زدنش معلوم بود که در این کار تجربه زیادی دارد.

گرچه دستتانش میلرزیدند و از گذر روزگار چروک خورده بودند اما توانایی خاصی در کارش داشت. تا چشمش به من افتاد در سلام پیشدستی کردم.

سلام پدر جان خسته نباشید.

سلام از بنده است خانم کوچیک جناب شازده چطور هستند؟

خدا را شکر بد نیستند.

باید یک جوری سر حرف را باز میکردم. پس گفتم: پدر جان چند سال است اینجا خدمت میکنی؟

کمی فکر کرد و گفت: والله درست حسابش را ندارم اما فکر میکنم هفتاد سال باشد.

شگفتزده پرسیدم: هفتاد سال؟

بعله هفتاد سال شاید هم بیشتر درست یادم نمی آید.

من منی کردم و باز پرسیدم: چطور شد آمدید اینجا؟

با لبخند شیرینی پاسخ داد: قصه اش دراز است خانم کوچیک، بگویم سرتان درد می آید.

التماس کنان گفتم: نه بگوید پدر جان، خیلی دلم میخواد بشنوم.

والله آن قدیم ندیمها اینجا یک آشپز باشی بیری داشت که نامش مهدی محمود بود، از همان جوانیش اینا خدمت میکرد، بنده خدا کس و کاری نداشت، زن و تنها بچه اش را سال وبایی از دست داده بود، مادر بزرگ پدری من که ما بچه ها گلین باجی صدایش میزدیم میشد عمه کوچیچه این مهدی محمود، پدر خدایامرز من برخلاف آن بنده خدا تا دلت بخواد دور و برش آدم ریخته بود، آن دقر اولاد داشت که نمیتوانست شک همه شان را سیر کند.

این بود و بود تا اینکه یک روز این مهدی محمود برای دیدن مادر بزرگ من به ولایتان آمد، وقتی اوضاع و روزگار ما را دید خیلی دلش سوخت، برای آنکه به نحوی به پدرم کمک کرده باشد با او صحبت کرد و راضیش کرد که مرا همراه خودش بیاورد اینجا تا کمک خرجش باشم، پدرم از درد بدبختی و بیچارگی پیشنهاد مهدی محمود را قبول کرد، آن موقع من پنج سالم هم نمیشد، خیلی کوچم بودم، تا مدتها بعد از آمدنم به اینجا مدام بهانه میگرفتم، همه اش بیقراری میکردم که دوباره برگردم به ده مان، آن خدایامرز هم با دادن وعده وعید همه اش امروز و فردا میکرد تا آرام بشوم، اما تا مدتها باز هم نق نق میزدم و بهانه میگرفتم، یک روز برحسب اتفاق برای اولین بار تته باغ جناب شازده مفاخر را دیدم، تا مرا دیدند جلو آمدند و اسمم را پرسیدند، از خجالت همانطور که سرم پایین بود جوابشان را دادم، فوری فهمیدم از دیدن من خوشحال شده اند، از مهدی محمود اجازه گرفتند تا با ایشان بازی کنم خلاصه من هم از خدا خواسته به دنبالشان راه افتادم، آن موقع شازده ارباب سلیمان جد پدری شما سفر بودند، وقتی برگشتند و ما را با هم سرگرم بازی دیدند سگرمه هایشان توی هم رفت، با اخم و تخم صدایم کردند: بیا اینجا ببینم پسر.

من که هنوز نمیدانستم ماجرا از چه قرار است با ترس و لرز جلو رفتم، در حالی که خدایامرز یک گوشم را میکشیدند گفتند: بدو برو به مهدی محمود بگو بیاید اینجا کارش دارم.

بیچاره مهدی محمود سر پاشیر نشسته بود و ظرف میشست، تا پیغام شازده را شنید دستپاچه آستینها را پایین کشید، از بس که هول شده بود قوطی چوبک از دستش افتاد و ریخت، من پشت جرز دیوار قایم شده بودم و نگاه میکردم، ارباب سلیمان تا چشمش به مهدی محمود افتاد مثل اینکه با بچه حرف میزند سرش داد کشید: این یک الف بچه چیست به دنبال خودت راه

انداختی و به اینجا آوردی؟

مهدی محمود من من کنان زیر لب گفت: برای دم دست من که بد نیست جناب شازده. کم کم بزرگ میشود خودم کار و بار یادش میدهم.

ارباب با لخن تمسخر آمیزی خنده تلخی کرد و گفت: لازم نکرده کار یادش بدهی مهدی محمود من پول مفت ندارم به کسی بدهم. خواتس امشب را اینجا بماند. اما فردا صبح زود برش میگردانی پیش ننه اش. این دفعه هم قبل از اینکه نوکر بگیری اول باید بیایی پیش خودم.

من همانطور که پشت جرز ایستاده بودم و گوش میدادم از خوشحالی که برمیگردم توی دلم قند آب میکردم. اما مهدی محمود برای آنکه ارباب را متقاعد کند همچنان تلاش خودش را میکرد. با خواهش و تمنا از ارباب خواست مرا همانجا نگذارد. برای آنکه دلش را به رحم آورد از وضع نا بسامان پدرم گفت همطور هم از خود من. هنوز این یک جمله اش توی گوشم است. با التماس میگفت شازده جان این طفل معصوم تازه کمی به اینجا خو گرفته نمیدانید چه میکرد که براش گردانم ده. اما ارباب تا آخر هم سر حرف خودش بود. با نخوت و بی اعتنایی گفت که این جریانات به او هیچ دخلی ندارد.

خلاصه سرتان را درد نیاورم خانم کوچیک مرد بیچاره که میدانست ارباب اگر رأیش بر چیزی قرار بگیر آن امر می بایست بی برو برگرد انجام بپذیرد سرانجام از سر استیصال و درماندگی دست مرا گرفت برد پیش شازده گوهر تاج خانم خدایامرز و دست به دامن او شد. الحق که برای خودش شیرزنی بود. وقتی جریان را شنید به مهدی محمود وعده داد که با ارباب صحبت میکند و هرطور شده رضایتش را جلب میکند بعد هم مرا صدا زدند که بروم خدمتشان. با ترس و لرز خدمتشان رسیدم. خدا رحمتشان کند درحالی که دست نوازش بر سرم میکشیدند گفتند که گاهی که خودشان اجازه بدخند میتوانم با جناب مفاخر همبازی شوم. بعد هم به یکی از کلفتهایشان امر فرمودند که چند دست از لباسهای آقازاده اش یعنی جناب مفاخر را برای من بیاورند. به مهدی محمود هم امر کردند که مرا بفرستند حمام. از همان روز مهر آن خدایامرز افتاد توی دلم. هر وقت که با من کاری داشتند تا صدایم میزدند از جان و دل میدویدم خدمتشان تا ببینم چه فرمایشی دارند. میدانید خانم کوچیک اول که شما را دیدم دهانم از تعجب باز ماند. آخر شما به آن خدایامرز عجیب شباهت دارید هر چه او خوابیده شما زنده و سلامت باشید.

معصومه که نفهمیدم کی آمده بود این جمله آخر مسعود خان مبنی بر شباهت من و شازده خانم را تأیید کرد و گفت شباهت من و او یکی از عجایب است که او در عمرش دیده. باغبان باشی پیر نشست به چای نوشیدن از کتری چایی که معصومه برایش آورده بود. خود معصومه هم همین طور. به من هم تعارف کردند. اولش کمی تعارف کردم اما بعد قبول کردم. مسعود خان پس از خوردن چای و کشیدن چپقی که همیشه پر شالش میگذاشت به قدری که رفع خستگی کرده باشد نشست و بعد بلند شد و رفت.

به محض رفتن او برای آنکه سر حرف و درد دل را با معصومه که همچنان در کنار من روی زمین چهار زانو نشسته بود باز کنم رو به او کردم و گفتم: خیلی برایم عجیب است معصومه جان هزار ماشاالله مسعود خان گذشته ها را خوب به خاطر می آورد.

معصومه همچنان که با نگاهش مسعود خان را که پشت خمیده و دولا دولا از ما دور میشد تعقیب میکرد و لبخند زد و گفت: کجایش را دیده اید خانم

کوچیک هزار ماشاالله یک وقتها از گذشته ها چیزهایی برایم تعریف میکند که من میمانم البته حمل بر تعریف نباشد خود من هم همینطورم. اما گاهی اگر از من پرسید شام چی داشته ایم هرچه فکر کنم یاد نمی آید.

درحالی که میخندیدم گفتم: خوب این خیلی طبیعی است معصومه جان همه آدمها که پا به سن میگذارند همین طوری میشوند. آدمهای مسن اغلب خاطرات گذشته را بهتر و روشنتر از اتفاقاتی که شاید همین چند ساعت پیش برایشان روی داده بخاطر می آورند.

حرفی که زده بودم به دل معصومه نشست. خنده کوتاهی کرد و ساکت شد. کم کم دیر میشد. احساس کردم میخواهد برود برای همین ناگهان و بی هیچ مقدمه ای گفتم: راستی معصومه جان شما آن روزهایی را که مادرم به اینجا رفت و آمد میکرد به خاطر دارید؟

از این حرف من جا خورد. اولش ساکت ماند. انگار دلش نمیخواست پاسخی بدهد. آخر خیلی به پدرم وفادار بود. شاید هم به خاطر اینکه از تاج الملوک واهمه داشت میترسید چیزی را از گذشته فاش کند. با تردید نگاهی به دور و برمان انداخت. مکثی کرد و گفت: والله چه بگویم خانم جان میترسم به گوش شازده آقاچانتان برسد. هرچه باشد ما سالها نان و نمکشان را خورده

ایم.

برای اطمینان خاطرش گفتم: خیالت جمع باشد معصومه جان خود آقا جانم تمام ماجرا را برایم تمام و کمال گفته اما خیلی دلم میخواد باز هم نقل آن را از زبان شما بشنوم.

مردد نگاهی به چشمان ملتمش من انداخت و گفت: باشد خانم جان اما تو را به خدا هر چه میگویم پیش خودمان بماند.

قرص و محکم گفتم: خیالت جمع باشد. به کسی حرفی نمیزنم.

معصومه باز هم نگاهی به طرف ساختمان اربابی انداخت و درحالی که آهسته از جا بلند میشد رو به من کرد و گفت: پس با من بیایید خانم جان.

این را گفت و به راه افتاد. من بدون یک کلام دنبالش راه افتادم تا اینکه کم کم به انتهای سمت راست باغ نزدیک شدیم. دلهره عجیبی داشتم. تا به حال پا به ان قسمت باغ نگذاشته بودم. معصومه دست بر کمر آرام جلو میرفت و من به دنبالش. سکوت رعب آوری همه جا را گرفته بود. در این قسمت از باغ درختان انبوه و بی نظم و ترتیب روید بودند. کم کم یک ساختمان قدیمی که در پشت انبوه درختان گم شده و بد نمایان شد. به نظر میرسید که سالیان دراز است کسی به جز مشدی که اتاقش در انتهای آن قسمت از باغ بود پا به آنجا نگذاشته بود. ساختن آن قسمت مخروبه بود. بیچاره پیرزن با هر جان کندی بود مرا به آنجا برد و خودش از فرط خستگی لب پله شکست ای که به ایوان منتهی میشد نشست. مدتی طول کشید تا نفسش بالا بیاید. آنگاه با تحسر نگاهی به ساختمان انداخت و درحالی که آه میکشید زیر لب با خودش زمزمه کرد: راستی که عمر هر چیز بعضی آدمیزاد است.

در حالی که غرق در فکر ایستاده بودم و با حیرت ساختمان مخروبه قدیمی را نظاره میکرد منتظر بود معصومه شروع کند. انتظار من خیلی طول نکشید. معصومه باز هم مردد نگاهی به چپ و راست انداخت و شروع کرد. درحالی که شاخه شکسته ای را از روی زمین برداشته بود و با آن حدود عمارت کلاه فرنگی اربابی قدیم را نشان میداد گفت: ببینید خانم کوچیک از اینجا تا آن ردیف درختان گردو جزو قدیمی ترین جاهای این باغ است. قسمتهای دیگر بعدها آباد و ساخته شد. ساختمان اربابی فعلی در زمان ارباب سلیمان آن هم بهد از ازدواج شازده خانم افسرالملوک با پدر بزرگ شما جناب مفاخرالتجار ساخته شد. ولی شازده گوهر تاج خانم خدایا مرز تا آخرین روز حیاتشان در همین جا زندگی کردند. حتی بعد از

فوت ارباب سلیمان باز هم هممین جا تک و تنها ماندند. هرچه جناب مفاخر و شازده افسرالملوک اصرار میکردند تا با آنها زندگی کنند قبول نکردند. میگفتند من اینطور راحت ترم. نصف اتاقهای اینجا را پر کرده بودند از کاب. با هممین کتابها هم سر خودشان را گرم میکردند. اهل فضیلت بودند.

بعد از آنکه مرض به مرض قند مبتلا شدن و چشمانش تار میدید هنوز هم از این عادتشان دست برنداشته بودند تا اینکه کم کم هممین سوی چشمانشان را هم از دست دادند و دیگر دنیا مثل شب برایشان تیره و تار شد. دیگر هیچ جا را نمیدیدند. خیلی بهشان سخت میگذشت. باز تا شازده افسرالملوک خانم عروسشان در قید حیات بودند اوضاعشان بهتر بود. هر وقت که خلقشان تنگ میشد آن بنده خدا را خبر میکردند تا بیاید. یک ساعتی با هم مینشستند و از اشعار حافظ و یا لیلی و مجنون میخواندند و این طوری حال و هوای آن خدایامرز عوض میشد.

اما از بخت بد آن بنده خدا ناغافل دچار آبله شد و مرد. بعد از مرگ شازده افسرالملوک خانم وضع شازده گوهر تاج خانم خدایامرز از آن هم که بود بدتر شد. البته من تا جایی که در توانم بود به ایشان میرسیدم و همه جوره تر و خشکشان میکردم اما خوب من سواد خواندن نداشتم.

برای هممین هم این اواخر خدایامرز خیلی خلقشان تنگ میشد گاهی اوقات بنای داد و فریاد را میگذاشت. این طوری کار خیلی سخت شده بود. جناب مفاخر و پدر شما سرشان به تجارت مشغول بود و دیگر وقت اضافی نداشتند. برای هممین هم به یکی دو نفر سپرده بودند تا اگر یک نفر را پیدا کردند که سواد خواندن داشته باشد برای کتابخوانی نزد شازده گوهر تاج خانم بفرستند. خود شازده خانم هم از وقتی که این خبر را شنیده بود همه اش سراغ این آدم را میگرفت که چی شد؟

آخر هنوز کسی را که هم شناس بشد و هم امین پیدا نکرده بودند. یکی از همان روزها که دوباره خلقشان تنگ شده بودند مرا صدا زدند و فرمودند که بروم خدمت شازده مفاخرالتاجر و از ایشان سراغ کنم که آن یک نفری که قرار بود برای کتابخوانی ایشان بفرستند چی شد.

من هم پی امر شازده خانم رفتم. خدمت ارباب. آن روز ارباب با میرزا بنویسشان کاظم خان دربندی و آقا جان شما نشستند بودند و مشغول حساب و کتاب بودند که من پیغام شازده خانم را رساندم. ارباب که از شنیدن این پیغام کلافه به نظر میرسید رو به کاظم خان کردند و گفتند: میبینید کاظم خان. عجب گرفتار شدیم.

کاظم خان که این را شنید رو به ارباب کرد و گفت: شازده اگر جسارت نباشد حالا که به دنبال کسی میگردید من دختری در خانه دارم که میتواند به کار شما بیاید. اگر مایل بودید دفعه دیگر که برای حساب و کتاب به اینجا می آیم او را هم با خودم بیاورم.

ارباب با اینکه حرف کاظم خان را جدی نگرفته بود اما از شنیدن این خبر امیدوار شد و از کاظم خان قول گرفت تا بار دیگر که می آید دخترش را هم بیاورد. ده روز بعد طبق قرار کاظم خان دخترش را آورد. آن روز من و مسعود خان با کمک همدیگر داشتیک همین درخت روبروی ایوان را میکاشتیم. یکهو سرمان را بالا کردیم و دیدیم خانم جوانی روبه روی ساختما ایستاده و دور و برش را نگاه میکند.

فوری حدس زدم صبیبه کاظم خان هستید که پرسید: شازده خانم مایل بودند مرا ببینند. اگر زحمتتان نیست به ایشان اطاع بدهید.

نگاهش کردم. حسن کلام و رفتارش که تصدیقی بود بر گفته های پدرش کاظم خان. خدا میداند که وقتی شازده خانم با او همکلام شد چقدر مشتاق بود که باز هم او بیاید. دیگر همه ذکرش شده بود مهین بانو. اگر یک روز دیر میکرد خودش را به در و دیوار میزد فقط کتابخوانیش نبود که مورد پسند شازده خانم واقع شده بود همه اش میگفت به عمری که کرده ام دختری به این فهم و کلام ندیده ام. جناب مفاخر دیگر خاطرش از جانب شازده خانم آسوده شده بود. هر وقت کاظم خان را میدید به شوخی میگفت: تو را به خدا کاظم خان حالا حالاها نمیخواهد دخترت را شوهر بدهی.

یکی دو سال گذشت. تا اینکه کم کم دست و آستین بالا زد تا آقا جان شما را داما کند. یکی از دوستلان صمیمی جناب مفاخر که منسوب به خاندان صاحبقرانی بیود و اینجا زیاد رفت و آمد داشت وقتی این خبر را شنید خاهر خودش یعنی همین شازده تاج الملوک را به جناب مفاخر پیشنهاد کرد.

جناب مفاخر هم از خدا خواسته قبول کردند. چرا که عروس خانم هم شازده بود و هم اینکه ارثیه قابل ملاحظه داشت.

اما برخلاف تصور شازده مفاخر آقا جان شما به هیچ عنوان زیر بار نمیرفت. میگفت حالا حالاها قصد ازدواج ندارد. کم کم جناب مفاخر از این تمرد آقا جان شما به شک افتاد و به من و مسعود خان آبی از ما گرم نشد به کسان دیگر سپرد تا چند وقای جاسوسی آقا زاده شان را بکنند. مدتی زاغ سیاه آقا جانتان را چوب زدند و خوب ته و توی قضیه را درآوردند و به ارباب

خبر دادند.سرت را درد نیاورم عاقبت قضیه ازدواج پسر ارباب با صبیبه کاظم خان آفتابی شد.

دیگر رگ ارباب را میدی خورش در نمی آمد.ارباب همان شبانه فرستاد دنبال کاظم خان و طوری با او برخورد کرد که بیچاره قبول کرد بی هیچ اعتراضی طلاق مهین بانو را از پدر شما بگیرد.بعد هم از آقا جان شما خواست تا مهین بانو را سه طلاقه کند.آن هم با تهدید به اینکه اگر جز این عمل کد از هستی و نیستی ساقط و از ارث محرومشان میکند...

شگفت زده حرف معصومه را قطع کردم و پرسیدم:هیچ کس وساطت نکرد حرفی نزد.

معصومه اهی کشید و گفت:چرا خدا وکیلی آن شب پیش از اینکه کاظم خان برسد هم من و هم مسعود خان محض رضای خدا خیلی به ارباب التماس کردیم تا از تصمیمی که گرفته بود صرف نظر کند آن هم از دو جهت یکی از جهت خودشان که میدانستم هردو از صمیم قلب به یکدیگر علاقه دارند و دومین دلیل هم به خاطر آن خدایبامر بود که تنها همین یک دلخوشی برایش مانده بود.اگر پای مهین بانو از اینجا بریده میشد همین امیدی را که داشت از دست میداد.اما هرچه چفتیم ارباب قبول نکرد که نکرد.

آخر سرهم همانطور شد که فکرش را میکردیم.هنوز سه هفته بیشتر از این جریان نگذشته بود که شازده گوهر تاج خانم به رحمت خدا رفت.شش ماه بعد از فوت آن خدایبامر بود که آقا جان شما طبق دستور پدرشان با شازده خانم تاج الملوک صاحبقرانی ازدواج کردند.

از همان زمان هم کردباجی و اباعلی با ایشان آمدند اینجا.ارباب کار مسعود خان را داد به ابا علی و مسعود خان دش باغبانباشی اینجا.

از آن موقع تا چند وقت پیش هیچ کس از کاظم خان و دخترش خبر نداشت.کم کم خود آقا جان شما هم فراموششان شده بود.من گه گاهی می آمدم اینجا تا برای خانم فاتحه ای بخوانم و چشمم که به این درخت می افتاد حالم را منقلب میشد و از خودم میپرسیدم یعنی الان مهین بانو کجاست؟چه کار میکند؟شوهر کرده؟نکرده؟من که هیچ باورم نمیشد از آن دوره کوتاه فرزندى هم باقى مانده باشد.

راستش اگر این شباهت نبود نه من خلیها باورشان نمیشد.خدا حفظتان کند خانم جان شما خیلی باید مراقب خودتان باید.دلم نمیخواست این چیزها را به شما بگویم اما نمیشود.حالا تا اینجا کسی نیست به شما بگویم از اول کار به هرکسی

اعتماد نکنید. نیت افراد خیلی مهم است مبادا مادر مظلومتان را فراموش کنید. من بیشتر از این نمیتوانم چیزی بگویم. همین الان مطمئن هستم کسانی هستند که چهار تا چشم هم قرض کرده اند و شما را میپایند تو را به خدا خانم جان کسی نفهمد من این حرفها را به شما زده ام. تو را به خدا اگر کاری داشتید ما را قابل بدانید میبخشید خانم جان باید تا دیر نشده زودتر برگردیم.

غروب و نزدیک آمدن ایرج و پدرم بود. با عجله به ساختمان برگشتم. خوشبختانه تاج الملوک پس از من رسید. دوباره سرحال و سردماغ شده بود. حتم داشتم خیلی به او خوش گذشته هنوز از راه نرسیده کردباجی را صدا زد بعد دوتایی با هم به یکی از اتاقها رفتند و مدتی با هم پیچ کردند. کاری که از آن بدم می آمد. تا چشمشان از دور به من افتاد هر دو ساکت شدند. پیش خودم گفتم لابد حرف و نقلهای خصوصیت از همان حرفهایی که به نظر من ارزش شنیدن نداشت لباس نزهت الملوک این طوری بود انگشتی اشرف السادات آن طوری بود. هرچه میگفتند برایم اهمیتی نداشت. امتحانات هفته بعد تمام فکر و ذکر مرا اشغال کرده بود. چیزی نگذشت که مردها هم از راه رسیدند. تا رفتند دست و صورت آب بزنند کردباجی با عجله میز شام را در تالار چید. از وقتی زمستان شده بود غروب شام میخوردم. ایرج خیلی زود لباسش را عوض کرد و پیش از پدرم پایین آمد و کنار دستم نشست. شاد و سرحال به نظر میرسید. با پدرم سرگرم گفتگو در مورد مسائل کاری بود که در باز شد و تاج الملوک وارد شد. برخلاف ساعتی پیش که حسابی شاد و شنگول بود این بار با سگرمه های درهم روبروی من و ایرج کنار دست پدرم نشست. کردباجی با کمک ابا علی غذاها را روی میز گذاشت و به دنبال ابا علی از تالار خارج شد. درم در حالی که بشقاب خود را از پلو و مرغ پر میکرد رو به تاج الملوک کرد و پرسید: خوب خانم مهمانی خوش گذشت؟ تاج الملوک همان طور که سرش پایین بود با لحن مخصوصی گفت: بد نبود همه سلام رساندند.

ایرج بی اعتنا به قیافه گرفتن تاج الملوک برای شکستن سکوت و فقط محض آنکه حرفی زده باشد با لحن گلایه آمیزی گفت: کی بوده ما از ابا علی یک خورش فسنجان خواسته ایم. تا دیروز گاهی خورشی به ما میداد. مردیم از بس هر شب پلو و مرغ.

تاج الملوک که تا آن موقع سرش پایین بود و با غذایش بازی میکرد پوزخند تلخی زد و گفت: آن زمان فرق میکرد عمه جان دستور غذا با یک نفر بود. نشنیده ای از قدیم گفته اند آشپز که دوتا بشود غذا یا بی نمک میشود یا شور.

همان طور که میشنیدم غذا در گلویم گیر کرد. آخر آن شب من دستور شام را به اباعلی داده بودم. برای همین هم چون میدانستم که به من نیش و کنایه میزند برای دفاع از خودم رو به او کردم و گفتم: اگر منظورتان به من است آن موقع که اباعلی برای کسب تکلیف آمده بود اینجا شما تشریف نداشتید. والا اگر شما بودید من...

با غیظ بین حرف پرید و گفتم: منظور من این نبود.

پدرم با حالتی نگران همان طور که مشغول صرف شامش بود رو به تاج الملوک کرد و گفتم: خوب تاجی جان اگر چیزی توی دلت هست بگو هر چه باشد اینجا حل بشود خیلی بهتر است. بگو چی شده؟
تاج الملوک به جای جواب دادن باز طفره رفت و با حالت شک براگیزی گفتم: نه آقا الان وقتش نیست. خودم با گوهر جان حرف میزنم.

همانطور که دست از غذا خوردن کشیده بودم مصرانه گفتم: چرا بعد... خوب هر چه هست همین جا بگویند.

تاج الملوک که یدد چاره ای جز حرف زدن ندارد رو به من چرخید و بدون هیچ مقدمه ای گفتم: راستش را بگویم به دل نمیگیری؟

درحالی که با چشمانی پر از سؤال او را مینگریستم گفتم: خیر عمه جان بفرمایید.

درحالی که نگاهش در گردش بود فوری گفتم: من یک گله کوچک از شما داشتم.

با تعجب به خودم اشاره کردم و پرسیدم: از من؟

سر تکان داد و ادامه داد: بله از شما. بدت نیاید عمه جان اما شما زیادی به آدمهای این باغ رو میدهی. اینجا هم فقط از خدا همین را میخواهند کمی که رو از کسی ببینند دیگر هیچی. به خصوص این پیرزنه معصومه را میگویم صلاح نیست شما با او همکلام بشوی.

با آنکه حسابی جا خورده بودم فوری فهمیدم قضیه از کجا اب میخورد. حالا دیگر اطمینان داشتم کردباجی چشم و گوش شازده خانم است و خبرها را مو به مو به گوشش میرساند. با این حال خودم را از تک و تا نینداختم و مؤدبانه گفتم: باشه عمه جان من هر چه شما بگویند قبول میکنم اما این هم مثل روز برایم روشن است که این میانه یک نفر قصد فتنه دارد.

در حالی که قری به سر و گردنش میداد با غضب از من پرسید: مثلاً کی؟

خونسرد گفتم: خودتان بهتر میدانید عمه جان.

پدرم که تا آن لحظه فقط شاهد جر و بحث ما بود از این حرف من تا ته قضیه را خواند و به فکر رفت. درحالی که ناگهان دست از خوردن کشید و با صدای بلندی کردباجی را صدا زد.
دایه خانم بیا اینجا بینم.

رنگ از روی تاج الملوک پرید. احساس کرد کار بالا میگیرد. با دستپاچگی از پدرم پرسید: کردباجی را چه کارش دارید آقا. پدرم چیزی نگفت.

کردباجی سراسیمه از در وارد شد. با دیدن جوی که بر اتاق حاکم بود و از طرز صدا زدن پدرم خودش متوجه شده بود که اوضاع غیرعادیست. درحالی ه صدایش از نگرانی میلرزید پرسید: فرمایشی دارید شازده جان؟
پدرم رو به او کرد و با صدای بم و گرفته ای پرسید: دایه خانم میخواستم از شما یک سؤال بکنم؟
بفرمایید شازده جان.

سما اینجا چه کاره اید؟

من من خدمتگذار همه تان هستم.

پدرم با صدای آهسته و سرزنش آیزی دوباره گفت: پس سرت به کار خودت باشد. دیگر نینم در کار کسی فضولی و دخالتی کرده باشی.

کردباجی که تازه متوجه ماجرا شده بود با رنجش و گله مندی گفت: به شازده جان دست شما درد نکند.

پدرم صبر نکرد تا او بیشتر از این بگوید و با لحن محکم و شمرده ای گفت: «خوب گوشهایت را باز کن اگر من بعد باز هم میخواهی اینجا نگهت دارم سرت به کار خودت باشد. اتفاقاتی که اینجا می افتد به شما هیچ ربطی ندارد. اگر این بار حرفی بشنوم من میدانم و تو دیگر خودت میدانی. حالا برو.

لحن پدرم آنچنان غضبناک بود که کردباجی دیگر چیزی نگفت. دست و پایش را جمع کرد و رفت.

پس از رفتن کردباجی تاج الملوک از جا برخاست و موقع رفتنش چنان در را به هم کوبید که تمام شیشه ها لرزید و طنین صدایش در تالار پیچید. چند دقیقه گذشت. بغض راه گلویم را گرفته بود و تمام بدنم میلرزید. ایرج ساکت ننشسته بود و

سرش را زیر افکنده بود. در حالی که انگشتان شصتیش را به دور هم میگرداند از زیر چشم مرا میپایید. دیگر نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. ایرج زودتر از پدرم متوجه شد. از دیدن اشکهای من دیگر حال خودش را نفهمید. تا خواست از جا بلند شود آقا جانم متوجه شد و مچ دست او را گرفت.

منه ایرج جان همین تشری که به او رفتم کافی بود. از بس که زیادی به او رو داده ایم این طور شده. من بعد میدانم با او چه کنم.

ایرج دیگر چیزی نگفت و نشست.

پس از این واقعه تا مدتها شازده تاج الملوک خانم با من سرسنگین بود. جز یک کلمه سلام و خداحافظی و گه گاه احوالپرسی کوتاه کلامی بین ما رد و بدل نمیشد. پدرم و ایرج که روابط سرد ما را احساس میکردند هر دو به نحوی سعی میکردند تا میانه ما را گرم کنند. با این حال هر دو تا حدودی از هم کناره گرفتیم. میفهمیدم پدرم از این وضعیت ناراضیست. عاقبت یک شب مانده به تولد تاج الملوک بنابر وظیفه کوچکتیریم و برای اینکه این کدورت برطرف بشود وقتی ایرج از راه رسید به او پیشنهادی کردم.

ایرج جان میخواهی طوری که عمه خانم نفهمد دوستانش را خبر کنیم.

در حالی که دکمه های کتش را باز میکرد بیا تعجب پرسید: به چه مناسبت؟

با هیجان گفتم: آخر فردا تولدش است.

فکری کرد و گفت: بد فکری نیست اما با این عجله؟

ذوق زده گفتم: همه کارها با من ولی به شرط آنکه عمه جان و کردباجی بویی نبرند. دلم میخواهد غافلگیر بشود.

در حالی که کتش را به دستم میداد گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

در حالی که دوباره کتش را به دستش دادم گفتم: پس تو را به خدا تا لباس تنت است سری به قنادی آقا رضا فردلاله زاری

بزن و شیرینی و کیک سفارش بده میوه هم بخر.

با تعجب نگاهم کرد و خندید: تو هنوز کسی را وعده نگرفته پی سور و ساتی. اگر خانمها نتوانند بیایند چه ناچار میشویم کلی

میوه و شیرینی دور بریزیم.

با عجله گفتم: تو مقدمان میهمانی را جور کن ، وعده گرفتن خانمها با من ، خوب چه می گویی.

در حالی که می خندید گفتم: هیچی ، کی جرات داره بالای سر حرف سرکار علیه حرف بزند.

با تظاهر به رنجش با لحن کشداری گفتم: ایرج

ایرج در حالی که پس از مدتها از ته دل می خندید گفتم: جان ایرج... و از پله ها پایین دوید

پدرم وقتی از برنامه میهمانی باخبر شد خیلی خوشحال شد و گفت: آفرین بر تو دخترم، پیر بشوی، این طوری توی دلش جا

می شوی، به تو که گفته بودم، از شازده خانم هرچه دیدی بر من ببخشی، فردا هم سنگ تمام بگذار، از خرج مضایقه نکن، می

دانی وقتی ببیند تو این قدر با گذشتی مهترت به دلش می افتد، ببینم خودش می داند؟

با دستپاچگی گفتم: نه آقا جان من و ایرج می خواهیم عمه جان را غافلگیر کنیم. شما فکری به نظرتان نمی رسد؟

آقا جان فکری کرد و گفت: این با من، فردا عصر به بهانه ای می برمش بیرون. ساعت سه خوب است ؟

خندیدم و گفتم: از این بهتر نمی شود، اما راستش آقا جان، دوستان شازده خانم را چطور خبر کنم؟

_ نگران نبش دخترم، خودم یک طوری که کسی متوجه نشود به همشان تلفن می زنم. و وقتی از دور تاج الملوک را دید که

به سوی ما می آمد زیر لب به صدای آهسته ای گفت: نگران چیزی نباش، حالا برو

روز بعد پیش از ساعت چهار ، پدرم به همراه تاج الملوک از خانه بیرون رفتند باید روزدتر به کارها می رسیدم. هنوز کلی

کار داشتم که ایرج از راه رسید. هر دو مثل برق می دویدیم. ایراج از من دلش بیشتر شور می زد.

- خانم به آباغلی گفته ای که امشب برنامه شام ما فرق می کند.

در حالی که با عجله مشغول به کار بودم گفتم: البته که گفته ام نگران نباشد.

گُرد باجی که دورا دور شاهد این بدو بدو ما بود با کنجکاوی و زیرچشمی ما را می پایید. از ترس آبرو ریزی دلهره و

اضطراب در درونم می جوشید. همه دوستان تاج الملوک خانمهای آدابدانی بودند و این میهمانی اولین تجربه من بود.

خوشبختانه بخت با من یار بود و همه کارها به خوبی پیش می رفت. اول غروب ، پیش از برگشتن تاج الملوک و پدرم همه

میهمانان بدون استثنا در پنجدری حاضر بودند. حالا دیگر گُرد باجی را هم در جریان گذاشته بودم و این او بود که باید

پذیرایی می کرد. صفحه قمر روی دستگاه گرامافون بود که زنگ در به صدا رد آمد. زنگ زدن پدرم را می شناختم.

پدرم با تاج الملوک از راه رسیدند. نمی دانستم پدرم موضوع را به او گفته یا نه. خدا دا می کردم که حرفی نزده باشد. به

محض ورود صدایشان توی تالار پیچید، همه خانمها ساکت شده بودند و به هم لبخند می زدند.

- آقا چرا چراغهای پنجدری روشن است؟ گُرد باجی هم که پیدایش نیست. نکند وقتی ما نبودیم دزد آمده. پدرم که سرحال

و خوشحال بود صدایش می امد.

- این حرفها کدام است خانم ، دزد که چلچراغ روشن نمی کند. بهتر است یک سر برویم آنجا ، بینم چه خبر است.

- من می ترسم.

- نترس خانم ، برو من پشت سرت می آیم.

یک دقیقه طول کشید تا در پنجدری باز شد. همه که منتظر این لحظه بودند یک صدا گفتند: مبارک باشد.

رو در رو شدن با این منظره برای تاج الملوک آن قدر عجیب و دیدنی بود که یک لحظه در جا میخکوب شد. ناگهان همه بر

سر و رویش ریختند و او را در آغوش گرفتند. من در گوشه ای ایستاده بودم و از تماشای این منظره لبخند می زدم.

خوشحالی تاج الملوک مرا هم به وجد آورده بود. پدرم از پشت سر تاج الملوک به من لبخند می زد. ناگهان تاج الملوک با

خوشحالی برگشت دستهایش را به سوی من دراز کرد و بی اختیار دست در گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم. مرتب

می گفت : شرمنده ام کردی دخترم ، ممنونم.

- من که کاری نکردم عمه جان.

- دیگر می خواستی چه کار کنی عزیز دلم.

آن شب تاج الملوک از اینکه دستانش دور و برش بودند خیلی خوشحال بود. خوشبختانه همه چیز به خوبی و خوشی سپری

شد و میهمانی تا پاسی از شب ادامه داشت. وقتی همه رفتند از خستگی نمی توانستم راه بروم، هرچه از دستم بر می آمد

انجام داده بودم. ایرج در حالی که سیگار می کشید وارد اتاق شد و نگاهی به من کرد که از خستگی روی مبل افتاده بودم.

- گوهرجان از همه چیز متشکرم ... راستی یک خبر جدید!

با اشتیاق پرسیدم: چه خبری؟

- به همین زودیها خسرو پدر می شود.

در حالی که از شنیدن خبر مادر شدن ناهید لبخند می زدم گفتم : مبارک است... راستی خیلی وقت است که ناهید را ندیده ام. با محبت نگاهی به من انداخت و گفت: گوهرجان می خواهی همین شب جمعه که شب یلدا هم هست به تلافی آن شب دوباره از همه شان دعوت کنیم.

با خستگی پاسخ دادم: نه ایرج جان ، این هفته به خاطر امتحانات خیلی سرم شلوغ است. باشد برای بعد ، وقتی امتحاناتم تمام شد، آن وقت از همه شان دعوت می کنیم.

با رنجش گفت: چرا برای بعد ، من که نگفتم توی خانه از شان پذیرایی کنیم. اگر موافق باشی همین فردا برای شب یلدا در کلوب ایران جا می گیرم. مدیر آنجا با من آشناست.

خواب آلود پرسیدم: کلوب ایران ... تا به حال اسمش را نشنیده ام . کجا هست؟

با خوشحالی گفت: باید حدودهای خیابان علاء الدوله باشد. من هم تا به حال آنجا نرفته ام ، اما خیلی تعریفش را شنیده ام. ناگهان فکری در خاطرم درشید. بدون آنکه نقشه ای در سر داشته باشم فوری موقعیت را مغتنم دانستم و گفتم: اگر این طور است که می گویی ، موافقم ، فقط یک شرط دارد.

با تعجب پرسید: چه شرطی؟

- اینکه تا آنجا که می رویم سری هم به مهین جان بزنیم. چون دیدم خیره خیره نگاهم می کند فوری ادامه داد: خودت قول داده بودی یادت نیست؟

همان طور که به فکر فرو رفته بود سر تکان داد و گفت: چرا ... حالا تا ببینم چه می شود.

خیلی زود شب جمعه فرا رسید. طبق برنامه ایرج به شازده خانم سپرده بود تا مادام نورا را خبر کند. وقتی کار مادام تمام شد ایرج آماده توی ماشین نشسته بود و انتظار مرا می کشید. او هم به نوبه خود حسابی به سر و وضعش رسیده بود. پدرم در آستانه در ایستاده بود تا مرا بدرقه کند. هنگام خداحافظی او را بوسیدم و از پله ها پایین رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: خوش بگذرم گوهرجان.

ایرج همان طور که پشت فرمان نشسته بود بدون آنکه متوجه اطرافش باشد ، غرق در فکر ، دستش را روی فرمان می فشرد. گویی او هم مثل من هیجان زده بود. با وجودی که پالتو پوشیدم بودم و کلاه خز به سر داشتم اما باز هم خیلی سردم

بود. از اینکه ایرج را راضی کرده بودم تا پنهانی از آقاخانم به دیدار مهین جان برویم سر از پا نمی شناختم.

برای آنکه ایرج را متوجه حضورم کنم ، تلنگری به شیشه زدم. تازه مرا دید. در حالی که پشت فرمان نشسته بود، خم شد و در را گشود. تا خود شهر نه او حرفی زد و نه من.

حوالی غروب بود که به خیابان علاء الدوله رسیدیم و بعد به کلوب ایران. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. احساس می کردم چند ساعتی بیشتر به دیدار مادرم باقی نمانده ، برای همین هم حال خودم را نمی فهمیدم. همان طور که نشسته بودم شاهد رفت و آمد ایرج بودم که در حال سفارش به متصدی آنجا بود. در افکار خودم سیر می کردم.

هیجانی که در سر داشتم مانع از آن بود که متوجه دور و اطرافم باشم. بیشتر از همه دلنگران این بودم که آن شب ، وقتی به دیدار مهین جام می روم یکباره با پسردایی رو به رو بشوم. دلم نمی خواست این طوری بشود.

همان طور که در افکار خودم فرو رفته بودم ، ناگهان از دور سر و کله دو نفر پیدا شد. یک مرد و یک زن. در حالی که زیر بازی یکدیگر را گرفته بودند به سوی ما می آمدند. ایرج با عجله و هیجان از جا بلند شد تا به استقبالشان برود. من هم همان طور که با تعجب غرق تماشا شده بودم از جا بلند شدم تا به آنان خوش آمد بگویم.

ایرج با صدای رسایی هر دو را معرفی کرد . آقا فرهاد و نامزدش فیروزه خانم. از منسوبین عمه جان تاج الملوک بودند. همان طور که مثل طاووس خرامان پیش می آمد تماشایش می کردم. بارها و بارها از شازده خانم شنیده بودم که خیلی زیباست ، اما این اولین باری بود که او را می دیدم. آن قدرها هم که شازده خانم می گفت تعریفی نبود. اما خوب روی هم رفته با هم بانمک بود و هم اطفاری. تا دلت بخواهد به اصطلاح امروزی بود. یک پیراهن آبی بلند و بدون آستین پوشیده بود که خیلی به نظرم جلف می آمد. با یقه ای بی نهایت باز که تمام سرشانه اش به ریشه هایی از گلهای ابریشمی مزین شده بود. وقتی با ایرج دست داد من به جای او از خجالت آب شدم. خلاصه سرت را درد نیاورم چند دقیقه بعد از آمدن آنها بود که سر و کله بقیه پیدا شد. سر و وضع خانمها نشان دهنده این بود که ساعتها توی سلمانی نشسته اند. جز ناهید که مثل من لباس ساده ای پوشیده بود آرایش خیلی ملایمی داشت. بقیه درست مثل فیروزه به همان شکل لباس پوشیده بودند و هفت قلم خودشان را آراسته بودند. کم کم خانم ها مشغول گفت و شنود شدند. همه به جز من که همان طور ساکت نشسته بودم و به حرفهایشان گوش می دادم. بیشتر از همه حواسم به فیروزه بود که خواندن رمانهای ح. من حمید را به بقیه خانمها توصیه

می کرد و نشانی می داد که از کجا می توانند آن را تهیه کنند. من همان طور که غرق در افکار خودم نشسته بودم ، یک لحظه متوجه ناهید شدم که از آن سوی میز بلند شد و کنار من نشست.

با نشستن او همه خانمها ساکت شدند. ناهید که مثل من احساس می کرد همه خانمها توجهشان به ماست با ملاطفت خندید و گفت : گوهر جان ساکتی؟

زورکی خندیدم و گفتم: آخر حرف قابل عرضی ندارم ناهید جان.

ناهید با صدای بلند مثل اینکه بخواهد همه خانمهایی که در نخ ما هستند بشنود، از تعجب یک ابرویش را بالا برد و لبخند زنان گفت: شما دیگر این حرف را ننزید، حالا که جمعمان جمع است کمی برایمان از مدرسه انائیتة امریکایی تهران تعریف کنید. به طور حتم همه خانمها مثل من مشتاقند تا از زبان شما بشنوند. ببینم گوهر جان غیر از شما خانمهای دیگری هم آنجا مشغول تحصیل هستند یا خیر؟

همان طور که دستپاچه شده بودم پاسخ دادم: هسند. البته تعدادشان خیلی نیست. چطور بگویم ، محصلان خانم در آنجا انگشت شمارند. دلیلش هم بیشتر این است که خانواده ها برای تحصیلات پسرانشان اهمیت بیشتری قائلند...

فیروزه همان طور که از این سوی میز مشغول بگو و بخند با چند تن از آقایان آن طرف میز شده بود، بقیه گفتگوش را نیمه تمام گذاشت و بین حرف من پرید و با لحن کشداری پرسید: حالا چند وقتی از درستان مانده گوهرخانم؟

پیش از اینکه من پاسخش را بدهم ایرج گفت: بگذار بگویم فیروزه جان ، فکر می کنم نصف شده باشد.

یک نفر از میان جمع آقایان که حالا به کل گوششان به ما بود با شوخ طبعی خطاب به من گفت: می بینید گوهرخانم ، ایرج جان چه خوب حساب روزها را دارد.

یکباره همگی زدند زیر خنده ، همه به جز من که در این وضع نمی دانستم چه واکنشی باید داشته باشم.

هنوز صدای خنده فروکش نکرده بود که خانم یکی از دوستان ایرج که نامش فخرالزمان بود و خانمها او را فخری جان صدا می زند همان طور که کنار دست فیروزه نشسته بود، نگاهی به من و نگاهی به شوهرش انداخت و با صدای بلند که شاید به

گوش شوهرش هم می رسید با لحنی حسرت بار رو به من گفت: خوشا به حال شما گوهرخانم ، این آقای ما که اجازه رفتن به منزل پدرمان را هم به ما نمی دهد چه برسد به جاهای دیگر.

پیش از اینکه چیزی بگویم شوهرش از آن سوی میز با تغییر گفت: شما هم خوب بلندی میان مرکه برای خودت نرخ طی کنی.

همه زدند زیر خنده ، جز خود فخرالزمان که دستپاچه شد و دیگر جیکش در نیامد. در عوض فیروزه مسرور از اینکه بحث مشترکی را بین خانم ها و آقایان راه انداخته دور برداشته بود و در حالی که با ناز و اطفار چشمانش را خمار می کرد و با بادبزن زیبایی خودش را باد می زد در پی حرف فخرالزمان رو به او کرد و گفت: شما هم چه حوصله ای دارید فخری جان ، به قول آقا جانم یک خانم وقتی قرار است آخرش توی خانه بنشیند و بچه داری بکند و فعالیتی هم بیرون از منزل نداشته باشد ، ادامه تحصیلات فقط و فقط وقت تلف کردن است.

همه منتظر بودند تا پاسخ مرا بشنوند. خیلی دلم می خواست تا پاسخ داندان شکنی به او بدهم ، ولی متاسفانه حاضر جواب نبودم. ناگهان صدای ناهید را شنیدم که با نهایت شهامت بی هیچ ملاحظه ای حرف دل مرا زد.

- راستی که جای تاسف دارد فیروزه خانم ، وقتی جناب شازده بنان الملک با آن سمت بالایی که در وزارت فرهنگ دارند یک همچو فکر کوتاهی داشته باشند، وای به حال بقیه ، یعنی به عقیده ایشان یک مادر تحصیلکرده ، حتی اگر هم فعالیتی در بیرون نداشته باشد نقشی که در تربیت فرزندانش دارد با یک مادر تحصیل نکرده یکی است.

دلم خنک شد. این حرف ناهید خیلی به فیروزه گران آمد و باعث شد تا بسوی ناهید براق شود.

- یعنی چی خانم؟ منظورتان چیست؟ شما چه خصومتی با آقا جان بنده دارید؟

ناهید بدون آنکه خودش را از تک و تا بیندازد باز هم کم نیاورد و در کمال شهامت پاسخ داد: هیچ خصومتی . شما عقیده آقا جانان را گفتید ، من هم عقیده ام را گفتم.

دیگر نزدیک بود کار بالا بگیرد که ایرج به حکم میزبانی پادرمیانی کرد و میانه کار را گرفت.

- خانمها خواهش می کنم. نا سلامتی دور هم جمع شده ایم که خوش بگذرانیم.

اما فیروزه دست بردار نبود . بخصوص که احساس می کرد ایرج بیشتر جانب او را دارد تا ناهید. صدای آهسته ایرج را از آن سوی میز شنیدم که سعی داشت با لحن مهربان از او دلجویی کند.

- فیروزه جان ف من که می دانم ناهید خانم منظوری نداشته اند شما به دل نگیرید.

راستی که هم من و هم ناهید در نخ آن دو بودیم از واکنش ایرج حسابی جا خورده بودیم و سراپا گوش شده بودیم ببینیم فیروزه چه می کند.

در حالی که قیافه مظلومانه ای به خودش گرفته بود به علامت اطاعت از حرف ایرج ، چشمانش را روی هم نهاد و ساکت شد. با آرامش او دیدم خیال ایرج هم راحت شده ؛ چون به فاصله کمی فوری دستور شام را داد و دوباره سرگرم بگو و بخند با او شد.

نامزد فیروزه انگار نه انگار که جلوی چشمش آن دو با هم چه می کنند. همان طور که سرگرم گفتگو با آقای بغل دستیش بود ، بالذت آن دو را زیر نظر داشت.

بر خلاف او ، من از دیدن این صحنه تمام بدنم می لرزید. ناهید هم مثل من با قایفه ساکت و پکر نشسته بود و زیر چشمی آنان را تماشا می کرد.

بی اراده دهانم را نزدیک گوشش آوردم و گفتم: ناهید جان ممنونم ، خوب دست و رویش را شستی.

همچنان که نگاهش به آن دو بود ، لبخند اندوهگینی زد و آهسته گفت: تشکر لازم نیست گوهرجان ، خیلی وقت بود میخواستم سرجایش بنشانمش تا این همه آقاجانم فرمودند فرمودند نکند. بدبخت خیال می کند کسی نمی فهمد از دق دلش است که این حرفها را می زند.

در حالی که از این حرف ناهید حس کنجکاویم برانگیخته شده بود با لحن کنجکاوانه ای پرسیدم: دق و دلش؟ چه دق و دلی ؟

دستپاچه شد و گفت: هیچ گوهرجان ، همین طوری یک چیزی گفتم.

فوری فهمیدم چیزی می داند و نمی خواهد حرف بزند. مصرانه پاپی اش شدم.

- تو را به خدا ناهید جان ، اگر چیزی می دانی بگو. خاطرت جمع باشد ، به کسی حرفی نمی زنم.

ناهید همان طور که مردد بود منی کرد و گفت: والله نمی دانم خودت می دانی یا نه.

- چه چیزی را؟

- اینکه تا پیش از اینکه شما با میرزاده ایرج ازدواج کنید بنان الملک، پدر فیروزه را می گویم، دخترش ار برای آقا ایرج شما

تیکه گرفته بود. نمی دانستی نه؟

با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود آهسته گفتم: نه ، خوب می گفتی.

- بله ، تا آنجایی که من شنیدم ام گویا یک قول و قرارهایی هم بینشان بوده ، البته تا چه حد این صحت داشته باشد نمی دانم. ولی چیزی که هست خیلیها مثل من فکر می کردند که این دو با هم نامزده باشند، برای همین هم وقتی خبر ازدواج شما به گوش همه رسید خیلیها مثل من غافلگیر شدند. اما تو را به خدا این چیزهایی که گفتم به گوش آقا ایرج نرسید. از چشم من می بیند.

در حالی که از تعجب کم مانده بود شاخهایم بیرون بزند باز گفتم: خیالت جمع باشد ناهید جان. بینم تو فکر می کنی آقا جانم هم از این قضیه خبر داشته اند؟

- والله نمی دانم ، اما به نظر بغید می رسد چیزی در این باره نشنیده باشند. با این حال نمی دانم. جان ناهید یادت باشد چه قولی دادی ها.

- گفتم که ناهید جان ، بچه که نیستم ، خیالت جمع باشد.

آن شب هر طور بود خودم را آرام کردم و کوشیدم با خونسردی تا آخر مجلس

طوری رفتار کنم که کسی متوجه حالم نشود موقع شام که شد بیشتر به حرفهای ناهید رسیدم ان هم سر شام از خودشیرینی هایی که ایرج برای فیروزه میکرد انگار نه انگار که من حضور دارم

حالا دیگر اگر ناهید هم به من حرفی نزده بود با دیدن این صحنه ها میتوانستم خودم حدس هایی بزنم

عاقبت وقت رفتن فرا رسید دوتان ایرج همگی بلند شدند من هم از جا بلند شدم ایرج با عجله رفت تا پول شام را حساب کد وقتی برگشت من تنها کنار پنجره مشرف به خیابان علا الدوله ایستاده بودم و در تاریکی شب درختان کهنی را که دو طرف

خیابان سر به آسمان کشیده بودند تماشا میکردم

غرق در افکار تازه ام بودم انگار تازه مرا دید خیلی زود متوجه بی اعتنائی من شد

-گوهر جان چرا سرپایی بنشین امشب شب یلداست گویا تا دم صبح اینجا برنامه هست

در حالی که با بیتفاوتی پالتو ام را میپوشیدم گفتم:خیلی خسته ام حوصله ی نشستن ندارم

مثل این که منظر همین یک کلمه از من بود در حالی که پوزخند میزد گفت: ان وقت سر کار علیه میخواستید این موقع شب تازه به دیدن خانم مادران هم بروید

این را گفت و پیش از آن که جواب مرا بشنود دوان دوان رفت تا ماشین را گرم کند

با این همه برای آنکه به او ثابت کنم هنوز هم سر حرفم هستم وقتی که سوار ماشین شدم همانطور که منتظر بود ماشین گرم شود نگاهی به ساعت مچم انداختم و گفتم: تازه ساعت یازده شب است گمان نمیکنم خیلی دیر باشد امشب هم که شب یلداست میدانم که مهین جان عادتش است که امشب را بیدار بماند

بدون آنکه نگاهم کند بی حوصله گفت: ول کن گوهر جان آخر شب است و دیگر وقتش گذشته

دوباره اصرار کردم و گفتم: عیبی ندارد زیاد نمیشینیم یک تک پا میرویم و زود بلند میشویم

با حالت بر افشته ای گفت: گفتم خسته ام حالم زیاد خوب نیست باشد برای یک وقت دیگر

دستهایم را به سینه زدم و با غیظ گفتم: تا همین چند دقیقه پیش که حالت خیلی خوب بود با فیروزه خانم میگفت یو میخندیدی...

در عین آنکه سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند با حالتی بر افروخته گفت: مزخرف نگو فیروزه خانم تنها با من یکی بگو و بخند که نمیکرد با همه میگفت و میخندید مثل اینکه به دنبال بهانه هستی

-من به دنبال بهانه هستم یا تو مگر خودت قول نداده بودی؟

با لحن پر خاشگرانه ای گفت: داده بودم یا نداده بودم دلم نمیخواهد بیایم زور که نیست بینم میتوانی امشب را زهر مارمان کنی

از شنیدن حرف آخر ایرج اه از نهادم بر آمد درحالی که بغض راه گلویم را بسته بود و خفه میکرد به خودم تکمانی دادم و گفتم: حالا که اینطور است نمیخواهی نیا نه امشب و نه هیچ وقت دیگر منخودم تنهایی به دیدنش میروم

به سوی در چرخیدم تا دستگیره را بچرخانم که ناگهان صدای فریاد ایرج بلند شد

-اگر پایت را از ماشین بیرون گذاشتی دیگر هرچه دیدی از چشم خودت دیدی اگر هم رفتی همان جا میمانی تا من تکلیفت را روشن کنم

با شنیدن تهدید ایرج یک‌ه خودم و پایم سست شد بدون آنکه خودم هم متوجه باشم بدون اراده دستم روی دامنم افتاد احساس کردم بدنم خشک شده است

ایرج که از اثر حرفش مطمئن شده بود صدایش به تحکم بلند شد

-تقصیر خودم است اگر اجازه نداده بودم جنابعالی هرکار که دلتان میخواهد بکنید این طور سر خود نمیشدید تا حالا هم اشتباه کرده ام ک اجازه دادم جنابعالی درس بخوانید از امشب به تنهایی حق نداری جایی بروی نه مهمانی نه خرید..هرجا خواستی بروی با خودم میروی و با خودم میایی

با وجودی که خیلی ترسیده بودم اما معترض شدم و گفتم: یعنی چه؟ اسیری که نیاورده ای؟

-اسیری نیاورده ام اما اختیاردار زخم هستم و دلم نیمخواهد بی من جایی بروی تا حالا هم زیادی کوتاه آمده ام

-چه کوتاه آمدنی خودت شرایط مرا قبول کرده بودی نکرده بودی؟

-من این حرفها سرم نمیشود همین که گفتم از فردا دبیرستان بی دبیرستان

سرم را به سوی پنجره چرخانم و صلاح ندیدم بیشتر از این دهان به دهانش بگذارم

تا نیمه های شب خوابم نمیبرد به خودم میگفتم خدا نکند جدی گفته باشد همه اش صدایش در گوشم میپیچید احساس میکردم شوخی نمیکند از اینکه کارمان بالا بگیرد وحشت داشتم از طرفی هم امیدوار بودم تا صبح همه چیز را فراموش کند شاید تحت تاثیر حرفهای این و آن سر شام از این رو به آن رو شده بود باید میدیدم چه پیش می آید

صبح تا هوا روشن شد به عادت هر روز از خواب پریدم خوشبختانه ایرج رفته بود با عجله لباس پوشیدم و شوهر اقاچانم را صدا زدم سر کلاس حالم را نمیفهمیدیم وقتی به خانه برگشتم ایرج هنوز نیامده بود با عجله لباس هایم را عوض کردم سر خاب مالیدم و موهایم را که تا کمرم میرسید شانه زدم و به انتظار نشستم یک ساعت دو ساعت... پس کی میخواهد بیاید نزدیک ساعت دو نیمه شب بود که از خواب پریدم با شنیدن صدای در متوجه شدم برگشته نفهمیدم کی وارد شده بود در حال خواندن کتابی بودم که فردا باید امتحانم را میدادم همانطور خوابم برده بود وارد شد چند لحظه ای بالای سرم ایستاد و با حالت تمسخر امیزی نگاهم کرد و به رختخواب رفت

چه بهتر که حرفی نزد جرات نکردم بیرسم چرا دیر آمده گفتم بگذار ابها از اسباب افتاد خودش میگوید کجا بوده روز بعد

هم پیش از آنکه از خواب بیدار شوم او رفته بود

هر وقت دیگر بود شاید تا نمیفهمیدم صبح به این زودی چرا رفته آرام نمیگرفتم اما حالا که میدیدم کاری به کارم ندارم خوشحال و بدم دیگر به دلیل زود رفتن و دیر آمدنش کاری نداشتم همین قدر که هنوز میتوانستم بروم دبیرستان برایم کافی بود با عجله لباس پوشیدم و راه افتادم بهرام خان تازه ماشین را گرم کرده بود همین که از پله ها پایین امدم و پام به باغ رسید ایرج سر راهم سبز ش و جلویم ایستاد

-کجا؟

-خودت بهتر میدانی کجا

-مگر نگفته بودم دیگر حق نداری بی من جایی بروی؟

با خونسردی گفتم: چرا گفته بودی اما من هم همه ی شرایطم را به تو گفته بودم ناگهان دسته ی کتابهای مرا که زیر بغلم زده بودم از دستم بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد و فریاد کشید: من این حرفها سرم نمیشود همین که گفتم بهرام خان شوfer که هنوز در ماشین نشسته بود متوجه شد که ما با هم جر و بحث داریم و به ملاحظه ی ما در ماشین را بست و رفت

کتابهایم دور و برم پخش و پلا شده بود مستاصل و درمانده مانده بودم چه کنم

ایرج با عصبانیت ماشین را برداشت و رفت پس از رفتن ایرج روی پله ها نشستیم به گریه کردن در ساختمان باز شد صدای پای کسی را شنیدم که از پله ها پایین امد و کنارم ایستاد هر که بود دلم نمیخواست اشکهای مرا تماشا کند احساس کردم کنارم نشست از گوشه ی چشم از پشت پرده ای از اشک توانستم او را بینم تاج الملوک بود در حالی که صدایش را پایین آورده بود اهسته پرسید: گوهر جان بگو چه شده؟ سر چی جر و بحث میکردید؟

مطمئن شدم که همه چیز را دید گریه کنان گفتم: اقا تازه یادشان افتاده که بروم دبیرستان

با تاسف سر تکان داد و گفت: فقط همین من پیش خودم گفتم بین چی شده که این لیلی و مجنون توی روی همایستاده اند و جلوی شوfer و این و آن برای همدیگر شاخ و شانه میکشند

-اما عمه جان اول ایرج شروع کرد

-من که نمیگویم شما شروع کردی حرفم این است نباید میگذشتی کار به اینجا بکشد فقط خدا کند به گوش اقا نرسد که

خیلی روی اینطور مسائل حساسند

-اما عمه جان شما خودتان را بگذارید جای من اگر شما جای من بودید چه میکردید؟

-هیچی دخترم خیلی ساده میدیدم شوهرم خوشش نمی آید مینشستم خانه

-این چه حرفیست میزنید یعنی من به همین سادگی درس و تحصیل را فراموش کنم؟

-کی گفته باید درس را بگذاری کنار درس خواندن که تنها به دبیرستان رفتن و مدرک گرفتن نیست خیلیها توی خانه

بهترین معلم ها را میگیرند تا درسشان بدهد الحما لله اگر لب تر کنی هرچه بخواهی مهیا میشود پس چرا خودت را اذیت

کنی دیشب نصف شبی وقتی ایرج آمد اقا جانم خیلی ناراحت شدند چند بار میخواستند بیایند بالا من نگذاشتم گفتم لابد

گوهر جان درس داشته که حاضر شده ایرج تنها تا این موقع شب بیرون باشد راستش وقتی اقا جانم این را از من شنیدند به

من گفتند از قول من نه ولی از زبان خودت به گوهر بگو درس هرچقدر هم مهم باشد از مرد زندگی ادم مهمتر نیست حالا

خودت میدانی گوهر جان والله من خیر تو را میخواهم حقیقت است که زندگی قشنگتان خراب بشود از من میشنوی بگذار

ایرج خیال کند حرفش به کرسی نشسته به روی اقا جانم هم نیاور که از رفتن به دبیرستان ناراحتی طوری وانمود کن که

خیال کنند خودت اینطور راحتتری انوقت ببین چطور تاج سر ایرج میشوی امیدوارم هرچه زودتر انقدر سرت شلوغ بشود که

مسئله درس را فراموش کنی نمیدانی چقدر ارزو دارم پسر ایرج را بغل کنم

بر سر دوراهی مانده بودم گرچه به ظاهر یک راه بیشتر پیش پام نبود اما هنوز هم تردید داشتم نمیتوانستم به این سادگی

ها تسلیم شوم

عصر آن روز ناهید به من زنگ زد میخواست احوالم را بپرسد هم اینکه بپرسد چرا در میهمانی دیشب که یکی از دوستان

ایرج همه را در هتل امپریال وعده گرفته بود شرکت نکرده ام

با اینکه از برنامه به کل بیخبر بودم محض حفظ ظاهر برایش بهانه اوردم که چون درس داشتم نتوانستم بیایم ناهید با لحن

سرزنشبار اما خواهرانه ای گفت که حتی در این صورت نباید ایرج را تنها میفرستادی بعد هم به من سفارش کرد که حواسم

را جمع نکنم در آخر هم همان نصیحت پدرم را به من کرد اینکه زندگی از درس خیلی مهمتر است

عاقبت بعد از کلی کلنجار با خودم به این نتیجه رسیدم که میباید حرف ایرج را قبول کنم و تسلیم شوم از فردا نشستم خانه ایرج از همه بیشتر خوشحال و بد هر شب زود به خانه می آمد و هر وقت می آمد یک هدیه کوچک توی جیبش بود یک شیشه عطر. یه سنجاق سر و گاهی یک گردنبند طلا هر وقت از راه میرسید با ذوق به استقبالش میرفتم پدرم که این کارها را میدید با شوخطبعی سر به سر تاج الملوک میگذاشت و میگفت: ببینم خانم دخترم عجب شوهر داری میکند از گوهرم یاد بگیر

در خانه همه منتظر مادر شدن من بودند تاجالملوک بیشتر از همه گوش به زنگ بود و مرتب گوشزد میکرد گوهر جان تا من سرم را زمین نگذاشته ام فکر یک نوه برای ما باش

تا همین چند وقت پیش چون سرم به درس و کتاب مشغول بود اگر کسی چنین حرفی میزد اهمیتی نمیدادم اما حالا که کار زیادی نداشتم کم کم خودم هم بدم نمیامد که مادر بشوم خانه ما خیلی سوت و کور بود پس هرچه زودتر بهتر

مسعود خان با یک سبد انار از راه رسید و زنگ ساختمان را به صدا در آورد اما مطابق معمول بالا نیامد تاجالملوک وقتی سبد انار را در دست کرد باجی دید با تعجب گفت: این دیگر چیست؟

-خانم جان انارها را معصومه فرستاده

تاج الملوک گفت: میگفتی بدهد به اباعلی برای بعد از شام همه شان را دانه کند و گلپر زده بیاورد نه اینجوری

کرد باجی درحالی که نگاه معنی داری به من میانداخت با صدای بلند گفت: اما خانم جان این انارها سفارشی است و مخصوص گوهر خانم

-به به چشمم روشن پس حتما خبرایی شده نه گوهر جان؟

-والله نمیدانم

با رنجش لبش را جمع کرد و گفت: باشد گوهر خانم حالا ما نامحرم شده ایم و باید آخرین نفری باشیم که خبرها را میشنود؟

-نه والله این طوری که میگوئید نیست

مثل اینکه میچ مرا بگیرد خندید و پرسید: پس معصومه از کجا خبردار شده؟

-لابد حدس زده آخر یکی دو بار زیر درخت انار مرا دیده همین

-مبارک است گوهر جان زودتر میگفتی عمه جان نمیدانی چقدر خوشحال شدم باید همین الان به ایرج زنگ بزنم و بهش تبریک بگم به اقاچانت هم همینطور

ایرج و پدرم شاد و خندان از راه رسیدند هر کدامشام چند پاکت میوه دستشان بود تا خواستم یکی از پاکتها را از دست اقاچانم بگیرم تاج الملوک با عجله جلو دوید و مانع شد

-نه گوهر جان من بعد نباید چیز سنگین بلند کنی ها همینطور دولا راست هم نباید بشوی نباید دست به سایه و سفید بزنی تا انشالله به سلامتی کنار بروی

همه در فکر من بودند پدرم به ابا علی دستور داده بود تا هرروز دو سیخ کباب روی آتش بگذارد تا من جان بگیرم ایرج قربان صدقه ام میرفت تا هرطوری شده آنها را بخورم اما هرچه میخوردم عرق میزدم تنها چیزی که میلم میکشید اب انار بود ان هم اناری که با دست خودم ابلمبو کرده باشم کردباجی وقتی انار دستم میدید میخندید و میگفت:از قدیم گفته اند اگر دید زائو میل انار داره حتما دختر در راه داره

وقتی تاج الملوک این را میشنید خوشش نیامد میفهمیدم دلش پسر میخواهد اما حرفی نمیزد تاجالملوک از قابله خانوادگی دلربا خانم خواسته بود که ماه به ماه به من سر بزند

اوایل اسفند بود کم کم حالم بهتر شده بود یواش یواش میتوانستم غذاهای قوت دار را با اشتها بخورم هوس غذاهای جور و جور میکردم. اش رشته، تخمه بوداده، از بس خورده و خوابیده بودم حساسی چاق شده بودم هرچه دلم میخواست در یک چشم به هم زدن مهیا میکردند همه چیز الا ان چیزی که شفای روح و روان من بود دیدار مادرم دیداری که به یقین در ان روزها آرام جانم بود حالا داشتم مادر میشدم از همیشه بیشتر به یادش میافتادم و از سر تحسره میکشیدم یعنی او هم این رنجها را به خاطر من کشیده بود؟

اخ که چقدر دلم برای روی گل ماهش تنگ شده بود حالا که شب عید بود از همیشه بیشتر همه اش خیالش جلوی نظرم بود همینطور هم صحنه هفت سین پارسال خاطره ی شبهای عید سالهای گذشته وای که ان شبها چقدر سرش شلوغ میشد تا حدی که دیگر چشمش سوراخ سوزن را نمیدید تا چشمش به من میافتاد از من میخواست سوزنش را نخ کنم و من یکباره چند سوزن را با هم نخ میکردم کسی صدایم میزد سر برداشتم و از صدای کردباجی به خود امدم

-گوهر خانم سوزنها را نخ کردی عزیزم تازه فهمیدم چرا باز به یاد مهین جان افتاده ام روی صندلی نشسته بودم و برای کردباجی که چشمانش درست نمیددی سوزن نخ میکردم تازه متوجه شدم که معصومه در حال دوختن ملحفه هاست تاج الملوک هم از در وارد شدتا چشمش به ملحفه های ندوخته افتاد رو به معصومه کرد و گفت:ای بابا این همه وقت هنوز همین یکی دستت است

-چه کنم خانم جان پیری و هزار درد یادتان است ان وقتها وقت خانه تکانی دست تنها یک شب چقدر لحاف و ملحفه میدوختم چه کنم چشمم کم سو شده

تاج الملوک که این را شنید رو کرد به کردباجی و گفت:اینطوری که خیلی طول میکشد دایه خانم همینطوری کلی کار داریم بگرد این دور و برها بینم میتوانی کسی را پیدا کنی بلکه پیش از میهمانی ویارانه پزان گوهرجان این بند و بساط از میانه جمع شود

کردباجی که این را شنید گفت:والله خانم جان من کسی را سراغ ندارم با این حال به کی دو نفر میسپارم

معصومه همچنان که سرش پایین بود و میدوخت گفت:خانم جان میخواهید فردا که میروم منزل دخترم سنگلج یک نفر از همان جا را با خودم بیاورم تا کار را تمام کند

کردباجی به جای تاج الملوک پاسخ داد:نه جانم صلاح نیست ما اینطور ادمها را چه میشناسیم خدای نکرده دستش کج باشد کار دستم ام میدهد

معصومه رنجیده خاطر از حرف کردباجی گفت:خب پس خودتان بگردید بلکه همین حول و حوش یک نفر را پیدا کنید

تاج الملوک تا به حال توی فکر بود گفت:حالا شب عیدی که توی این محله اینطور زنها نمیشود پیدا کرد باشد ننه فردا که از

منزل دخترت بر میگرددی یک ادم شناس با خودت بیاور اگر دیدم کارش خوب است هرچند وقت یک دفعه خبرش میکنیم

در ضمن هر که را که آوردی بایست طی کنی که بیشتر از پنج تومان مزد نمیدهم

-باشد خانم جان به روی چشمم

با شنیدن اسم سنگلج حال خودم را نفهمیدم محله ی سنگلج همان محله ی دایی ناصر بود محله خاله مرحتم بود میدانستم

مهین جانم هم حالا انجا زندگی میکند وای که چقدر دلم برای خاله تنگ شده بود ناگهان فکری به خاطرم رسید وقتی با

معصومه توی اتاق تنها شدیم با ترس و لرز صدایش زدم

معصومه صدای مرا نشنید وقتی مطمئن شدم کسی ان دور و بر نیست جلوتر رفتم و اهسته در گوشش گفتم: معصومه جان

شخص خاصی را برای فردا در نظر داری بیاوری؟

با تعجب پرسید: چطور خانم جان؟

با عجله گفتم: اگر برایت فرقی نمیکند فردا که میروی سنگلج یک نشونی میدهم برو انجا وقتی در زدی بگو با مرحمت خانم

کار دارم تقریباً هم سن و سال خود شماست وقتی مطمئن شدی خودش است بهش بگو که مرا گوهر فرستاده خیلی هم

سفارش کن به کسی حرفی نزنند حتی به مهین جانم بعد هم ماجرای امدنش را به اینجا برایش توضیح بده و بگو تا این

فرصت از دست نرفته میخوام ببینمش هرطوری شده راضیش کن که بیاید اینجا تو این کار را محض خاطر من میکنی؟

-والله چه بگویم اگر شازده خانم یا کردباجی بو ببرند چه؟ وای خانم جان میترسم

-نگران چه هستی هیچ کس متوجه نمیشود خواهش میکنم

-چه بگویم خانم جان فقط این مرحمت خانم که میگوی ادم مطمئنی هست یا نه؟ یک وقت کار دست ما نمیدهد

-نترس معصومه جان خاله مرحمت نامادری مهین جانم است غریبه نیست

-ببینم این مرحمت زن دوم کاظم خان نیست؟

-همینطور است

-وای خانم جان میترسم اقا او را نمیشناسد؟

-نگران نباشد فقط من و تو باید طوری عمل کنیم که کسی متوجه نشود بلکه بشود بواسطه ی خاله مرحمت مهین جانم را

راضی کنم تا با من اشتی کند اخر نمیدانی معصومه جان چقدر دلم برایش تنگ شده؟ این را گفتم و زدم زیر گریه

معصومه خانم بغلم کرد و دلداریم داد تو را به خدا خانم جان خودتان را ناراحت نکیدی من هرکاری از دستم بر بیاید

کوتاهی نمیکند فقط شما هم دعا کنید فردا که میروم مرحمت خانم خانه باشد

تا معصومه برگردد دلم هزار راه رفت از این میترسیدم که نقشه ام درست از اب در نیاید تازه اگر همه ی شرایط هم جور

میشود ممکن بود خاله مرحمت قبول نکند به عنوان زنی که ملحفه میدوزد به همراه معصومه به باغ بیاید کمکم داشتم به کلی

مایوس میشدم پیش خودم گفتم این چه تقدیر است که من همیشه باید حسرت به دل پدر یا مادرم باشم البته حالا میفهمیدم

دوری از مهین جان به مراتب سخت تر از پدرم است

بدجور هوای مادرم را کرده بودم همانطور که نشسته بودم خودم را دلداری میدادم خدا خدا میکرد که خاله جان قبول کند و

به همراه معصومه بیاید هرچه بود او بهتر از من بلد بود چطور با مهین جان حرف بزند و بین ما صلح و صفا برقرار کند ایا

دوباره مهین جانم را میدیدم در این افکار بودم که صدای زنگ ساختمان بلند شد تاج الملوک در حالی که با تلفن صحبت

میکرد فریاد کشید: یک نفر در را باز کند

کردباجی هم پیدایش نبود فکر کردم شاید معصومه باشد پس باعجله پیش از رسیدن کردباجی از پله ها سرازیر شدم سایه

دو نفر را از پشت در میدیدم خدایا یعنی میشود خودش باشد با ترس و لرز در را گشودم و با تعجل معصومه را دیدم انگار با

دیدن من رنگ از صورتش پریده بود با نگرانی به چپ و راستش نگاه کرد

زیر لب زمزمه کردم: معصومه جان چه کار کردی؟

او هم صدایش مثل من میلرزید گفت: شکر خدا مرحمت خانم را اوردمش فقط تو را به خدا خیلی مراقب باشید

-باشد باشد حالا کجا هست؟

-همین جا کنار در فقط یادتان باشد باید فاطمه خانم صدایش بزنید نه چیز دیگر این کردباجی خیلی تیز است ممکن است

پته مان را روی اب بریزد نباید کسی او را بشناسد

-صدای معصومه بلند شد: فاطمه خانم بفرما از این طرف

صدای قدمهای خاله را میشناختم خودش بود حالا روبرویم ایستاده بود ماتش برده بود تنها چشمهایش دو دو میزدند و قطره

ی اشکی را که پایینش جمع شده بود جا به جا میکرد دیگر حال خودم را نفهمیدم جلو رفتم و دست به گردنش انداختم و او

را بوسیدم اه که چقدر بوی مهین جان را میداد خاله انگار که جان در بدن نداشت فقط سر مرا بر شانه اش گذاشته بود و

نوازش میکرد و میلرزید بیچاره معصومه دستپاچه شده بود از پشت سر پیراهنم را میکشید و التماس میکرد

-تو را به خدا خانم جان

اگر خاله جان خودش مرا جدا نمیکرد همچنان به همان حال میماندم حتی اگر هم کسی میرسید باز برایم اهمیت نداشت خاله

به موقع متوجه شد چند لحظه بعد صدای تاج الملوک از تالار بلند شد

-کردباجی کی بود؟

خوشبختانه کردباجی سر و کله اش پیدا نبود من به جای او از پایین پله ها جواب دادم: عمه جان معصومه خانم همان خانمی را

که قرار بود بیاورند آورده اند

-پس ننه برگشته

فوری متوجه شدم که میخواهد به من بفهماند نباید معصومه را به اسم و خانم گفتن صدا کنم به محض آنکه سرم را بالا گرفتم

تاج الملوک را دیدم که سر پله ها ایستاده بود در حالی که کف دو دستش را روی میله ها میفشرد با کنجکاو و دقت خاله را

برانداز کرد برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: عمه جان کردباجی نیست؟

-نمیدانم خیلی صدایش زدم...

ناگهان متوجه شد که دستم را به کمرم گرفته ام با نگرانی دوباره گفت: وای خدا مرگم بدهد تو چرا با این حالت رفتی در را

باز کردی؟ یک چند دقیقه همان جا بنشین تا حالت جا بیاید

برای اینکه خاله نگران نشود وقتی رویم را برگرداندم و نشستم به خاله چشمکی زدم که بیخود نگران من نشود راستش

میترسیدم اگر به همراه ان دو بالا بروم حرکتی کنم که کار خراب بشود یکی دو دقیقه روی پله ها نشستم بعد بلند شدم و

یواش یواش از پله ها بالا رفتم کردباجی سر رسید رفته بود برای تاج الملوک قلیان چاق کند تا اینجارا که خدا خیلی کمک

کرده بود چه بهتر که باز میفرستادمش پی نخود سیاه پس با ناز پرسیدم: دایه خانم از شیر ی پارسالی چیزی مانده؟

-انگار هنوز یک کمی در حوضخانه داشته باشیم شازده خانم خیلی هوس کردید؟

خندیدم و گفتم: یکهو دلم برف شیر خواست

-ای به چشم شازده خانم باید بروم ته باغ یک جایی که برفها پا نخورده باشد همین الان برایتان حاضر میکنم

کردباجی این را گفت و با عجله به سوی حوضخانه رفت تا هوسانه ی مرا آمده کند در همین موقع تاج الملوک از در وارد شد

کمی خشم الود به نظر میرسید از من پرسید: گوهر جان این دایه خانم برنگشت؟

-چرا عمه جان

-پس کجاست؟

-من هوس برف شیره کردم بنده ی خدا رفته برایم درست کند ببینم کارش دارید صدایش کنم

-نه عزیز دلم نمیخواهد صدایش کنی راستش میخواستم بیاید یک نگاهی به این پیرزنه که ننه دنبالش آورده بیندازد ببیند به

درد ما میخورد یا نه؟

بند دلم پاره شد اما خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: بد نیست اول کارش را امتحان کنیم بعد اگر نخواستید رد کردنش

کاری ندارد میتروسم به این زودی نتوانیم کس دیگری را پیدا کنیم ان وقت شب عید دستمان بسته میماند

تاج الملوک فکری کرد و گفت: بد فکری نیست تا من یک تلفن به نزهت الملوک میزنم تو برو نظارتی به کارش بکن اگر

دیدی به دردر این کار نمیخورد یک تومان به او بده و ردش کن برو

-چشم عمه جان

تاج الملوک رفت من از خدا خواسته به سوی اتاقی که طاقش رختخواب چیده بودند دویدم و در را گشودم تمام ذوق و

اشتیاق من از دیدن خاله به خجالت تبدیل شد طفلکی با آن کمردردش روی ملحفه ای خم شده بود و مشغول دوختن بود

عینک ته استکانیش را به چشم داشت بیچاره معصومه هم سر دیگر لحاف را میدوخت از توهینی که به خاطر من به او روا

شده بود حال منقلب شد و خیس عرق شدم

از شدت خجالت دم در خشکم زده بود پس از مدت کوتاهی معصومه متوجه حضور من در اتاق شد

-خانم جان چرا نمیفرمایید بنشینید ادم حامله خوب نیس زیاد روی پا بایستد

همان جا دم در نشستم تا اگر کسی سر رسید زود متوجه شدم خاله همچنان سرگرم کارش بود رنجیده خاطر به نظر میرسید

طوری نقش ایفا میکرد که انگار یادش رفته بود برای چه منظور به اینجا آمده و حالا که موقعیت به این خوبی داست داده بود

هنوز هم روی دو زانو نیم خیز نشسته بود و با عجله میدوخت تنها شانه هایش تکان خفیفی میخورد احساس کردم گریه

میکند خجالت میکشیدم پیسرم چرا چون خودم بهتر از همه علتش را میدانستم من هم همانجا که نشسته بودم بی صدا اشک

ریختم معصومه که متوجه ما بود معترض شد و گفت: تو را به خدا گریه کردن را بگذارید برای بعد زودباشید دیگر

انگار هر دویمان فراموشمان شده بود خاله با صدای بغض الودی گفت: به خدا دست خودم نیست خانم جان به گوهرم که نگاه

میکنم همه اش یاد مادرش می افتم ای کاش الان جای من بود و دخترش را میدید که برای خودش خانی شده

معصومه با لحن ملایمی گفت: حالا عوض غصه خوردن تا کسی نیامده هرچه دلتان میخواهد به هم بگویید من به جای خانم

کوچیک می ایستم دم در اگر کسی امد خبرتان میکنم

معصومه این را گفت و امد نزدیک پاشته در خاله کمی بر خورد مسلط شد و اغوشش را گشود: بیا خاله جان

خودم را در اغوشش انداختم خواستم دستهایش را ببوسم که نگذاشت

-خاله جان شرمنده شما به خدا چاره یدیگری جز این نداشتم میگفتم و هق هق میکردم

-خاله جان خودت را ناراحت نکن قربانت بروم الهی اگر به بهانه کهنه شویی بچه ات هم مرا میخواستی ببینی باز هم میامدم

-تو را به خدا این حرفها را ننزید که اب میشوم باز هردو گریه کردیم

معصومه از دور اشاره کرد تو را به خدا زودتر بلند شوید خانم جان الان است که یکی سر برسد سر و صورت خاله مرحمت

را بوسیدم و از جا بلند شدم خوشبختانه هنوز تلفن تاج الملوک تمام نشده بود تا فرصت داشتم نزدیک خاله نشستم و

پرسیدم: خاله جان از مهین جانم بگویید چطور است؟ هنوز هم نمیخواهد مرا ببیند؟

از هول اینکه کسی بیاید دو تا دو تا سوال میکردم

-این چه حرفیست مادر جان مگر میشود مادر نخواهد بچه اش را ببیند الحمدالله که بد نیست اما راستش تازگی از او خبری

ندارم

دلم هری ریخت پایت و با نگرانی پرسیدم: چطور مگر همدیگر را نمیبینید؟

خاله که متوجه پریشان حالی من شده بود بی آنکه به چشمهای من نگاه کند گفت: راستش دوماهی میشود که از تهران رفته

ارام پرسیدم: رفته؟

-والله رفته قم مجاور خانم حضرت معصومه شده اخر از وقتی شما از پیشش رفتی دیگر نمیتوانست اینجا بند شود

اشکم سرازیر شده بود نالان با خود زمزمه کردم: پس لابد دیگر نمیخواهد مرا ببیند حق هم دارد سزای من همین است

-نه خاله جان این چه حرفیست که میزنی یک مادر هیچ وقت دلش راضی نمیشود بچه اش را نبیند ان هم مادری مثل مهین

جان تو

-به خدا خاله جان از غصه دلتنگی مهین جانم کلافه شدم تو را به خدا اگر رفتی قم بهشان بگو بگو اگر مرا نبخشند از غصه دق میکنم اگر راضی شدند من هم پدرم را راضی میکنم که به دیدن مهین جانم بیایم اگر اقا جان راضی بشود هیچ کس نمیتواند حرفی بزند

خاله در حالی که اه میکشید گفت:باشد خاله جان ببینم چه میکنم

این را که از خاله شنیدم دلم آرام گرفت پیش از رسیدن کردباجی دویدم توی اتاقم و برای اینکه کسی متوجه نشود گریه کرده ام به نوک بینی ام پدر زدم

ار پایین پله ها کردباجی مرا صدا زد:گوهر خانم برف و شیره برایتان آورده ام

ار بالای پله ها گفتم:دستت درد نکند الان می ایم

صدای تاج الملوک را شنیدم که اهسته به کردباجی گفت:دایه خانم معلوم است کجا هستی؟تو را به خدا برو بین این پیرزنه که ننه با خودش آورده چه تند تند لحافها را ملحفه میکند

-وای خانم جان کی رسید اینجا که ما نفهمیدیم

نفسی به راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم و پیش خودم زمزمه کردم:دستت درد نکند معصومه جان

چند روز بعد تخت و کمده را که اقا جانم از لاله زار خریده بود آوردند چه لباسهایی برای توزاد خریده بودند به طور حتم تا

سن دوازده سالگیش احتیاجی به لباس نداشت اکثر لوازم پسرانه بود ایرج هم مثل اکثریت مردها ارزوی پسر داشت

سه روز بود برف میبارید تاج الملوک از ترس اینکه فخر الزمان قابله در راه نماند سه روز جلوتر مشدی را فرستاده بود شهر

دنبال فخر الزمان ان سه روز فخر الزمان در اتاق کرسی میخوابید و هر شب پیش از اینکه به رخت خواب بروم با اصرار یم

استکان روغن زیتون به خوردن میداد و با قربان صدقه میگفت که لازم ان را بخورم یکی دو شب اخر مرتب بغض توی

گلویم نشسته بود از ترس مردن با وحشت به خواب میرفتم نه اینکه از مرک بترسم نه از اینکه بمریم و مادرم را نبینم

وحشت داشتم این وحشت حتی در خواب هم رهایم نمیکرد

خواب میدیدم برف میبارد همه جا برف نشسته بود و من در همان کوچه که خانه قلیمان بود ایستاده بودم در خانه قمر خانم

مثل همیشه در خانه باز بود با ترس و لرز وارد شدم مثل سابق پیچه زده بودم خانه تاریک تاریک بود تنها اتاقی که چراغش

روشت بود اتاق مهین جان بود پس هنوز هم بیدار بود یکی پشت پنجره آمد و بیرون را تماشا کرد بعد چراغ را برداشت تازه مرا دید که شرمزده در استانه در ایستاده ام با صدای حزن الودی گفت: آخر امدی گوهرم میخواستم به اغوشش پناه ببرم با عجله به سویش دویدم او اغوشش را گشوده بود روی پله ها را برف پوشانده بود تا خواستم به او برسم پایم لغزید و روی زمین افتادم درد عجیبی توی شکمم پیچیده بود وحشتزده از خواب بریدم هنوز بدنم میلرزید ایرج بالای سرم نشسته بود با نگرانی پرسید: کابوس میدید گوهر جان؟

هنوز پهلویم درد میکرد نفسم هنوز بالا نیامده بود مثل مار دور خودم میپیچیدم مادرم را با ناله صدا زدم: وای مهین جان....

ایرج متوجه شد درد دارم با دستپاچگی تاج الملوک را صدا زد: عمه جان کجایید؟

تاج الملوک سراسیمه وارد شد حال مرا که دید فخر الزمان را صدا زد فخر الزمان دستور داد پنجدی را آماده کنند تاج الملوک زیاد راه دستش نبود و اصرار داشت مرا به اتاق کرسی ببرند تا وقتی دوست و آشناها را خبر میکنند توی پنجدری از آنان پذیرایی کنند اما فخر الزمان روی حرفش پافشاری کرد عاقبت همان جا تخت زدند و بخاری دیواری هیزمی را روشن کردند تا حسابی گرم شود اما هرچه هیزن در بخاری میریختند من باز هم میلرزیدم از شدت درد عرق میریختم دستم توی دست ایرج بود

-یارج جان بگو پتو بیاورند

-برای چه؟ تو که از گرما داری عرق میریزی

فخر الزمان از ایرج خواست باز هم توی بخاری دیواری هیزم بریزند درد عجیبی در شکمم میپیچید از درد گریه میکردم ایرج هنوز هم کنار تختم نشسته بود از قیافه اش میفهمیدیم خیلی نگران است صدای قابله را میشنیدم که به تاج الملوک میگفت: هنوز خیلی مانده ولی من دیگر تحمل نداشتم صدای کسی را میشنیدم که فریاد میکشید صدای کسی شبیه به خودم ولی خیلی دورتر از من سابه ی کسی را میدیدم شاید هم مادرم بود که بالای سرم ایستاده بود و نوازشم میکرد باز از من دور شد میدانستم خواب میبینم مادرم همان جا بود کنار دستم پس چرا دیگر نمیبینمش چرا؟ نه دیگر هیچ چیز را نمیبینم روی چشمانم پرده سیاهی کشیده اند فریاد زدم: ایرج جان من هیچ جا را نمیبینم

گوشه هایم هنوز کار میکرد صدای همه ی جمعیت پشت پنجدری را میشنیدم صدای قلیان کشیدن صدای تخمه شکستن و

صدای فخرالزمان قابله که با عصبانیت به شیشه بین دو اتاق میکوبید و تاج الملوک را صدا میزد دیگر صدای مهمه به گوش
نمیرسید تنها صدای وحشتزده قابله را میشنیدیم که خطاب به تاج الملوک میگفت:دیگر کاری از دست من ساخته نیست

فوری کسی را بفرستید بیمارستان روسها تا دکتر بنیامین را بیاورد

پس دارم میمیرم در تاریکی فریاد زدم:تو را به خدا مهین جانم را بیاورید

لحظه ای رسید که دیگر گوشه‌هایم هم نمیشنید دیگر راحت بودم انگار مرده بودم صدای گریه ی کسی را بالای سرم شنیدم
پس من هنوز نمرده ام با زحمت چشمهایم را گشودم احساس کردم کسی وارد اتاق شد صدای مردانه ای به گوشم رسید
صدای دکتر بنیامین بود که همراه یک پرستار از راه رسیده بود تا وارد شد فقط ار فخر الزمان پرسید:دردش کی شروع
شده؟

-از دیروز صبح

عجیب است خودم هم باورم نمیشود پس دو روز است درد میکشم!

صدای دکتر را شنیدم که با ملامت گفت:انوقت حالا میفرستید دنبال من

صدای تاج الملوک دوباره به گوش رسید که گریه کنان التماس میکرد:دکتر تو را به خدا کاری بکنید

دکتر گفت:فوری یک میز بیاورید این خاله زنکها را هم از اینجا دور کنید تا ببینم چه میکنم از من انتظار معجزه نداشته
باشید این را هم بگویم که پانصد تومان کمتر نمیگیرم

احساس کردم تمام بدنم را پاره پاره میکنند دیگر چیزی به خاطر ندارم به جز یه صدای ضعیف صدای کودکی که در تاریکی
فریاد میکشد و گریه میکند

وقتی چشمهایم را گشودم بچه به دنیا آمده بود و گریه میکرد قابله او را نشانم داد و گفت:گوهر خانم مبارک است یک دختر
آورده ای مثل پنجه ی افتاب

با خوشحالی لبخند زدم و با ضعف گفتم:میخواهم ببینمش

قابله بچه را کنارم روی تخت گذاشت هنوز موهای سرش خیس بود موهایش را که مثل کرک ابریشم نرم و لطیف بود
نوازش کردم اه که چقدر از همین حالا دوستش داشتم دختر کوچک من در حالی که چشمهایش را بسته بود لب ورچیده بود

مثل اینکه دلش میخواست باز هم گریه کند دلم میخواست او را در اغوش بگیرم اما قدرت نداشتم ضعف کرده بودم تاج الملوک از در وارد شد توی دستش یک لیوان قنداق بود گرچه سعی میکرد لبخند بزند اما نمیدانم چرا به نظر متاثر میامد مگر همه چیز به خوبی و خوشی تمام نشده بود لیوان شربت را جلوی دهانم گرفت طولی نکشید که پدرم هم از در وارد شد برخلاف تاج الملوک از خوشحالی روی پایش بند نبود اول از همه یک اشرفی به عنوان مشتلق کف دست قابله گذاشت و بعد در حالی که با محبت پیشانیم را میبوسید گفت: دخترم مبارک است ان شا الله شما و ایرج عروسش کنید

تازه حواسم جا امد زیر سایه شما اقا جان راستی ایرج کجاست؟

پدرم خنده کنان نگاهی به همسرش انداخت تاج الملوک به عوض پدرم پاسخ داد: ایرج رفته دنبال قصاب اخر نمیدانی عمه جان چه خطری از سر شما گذشت

پدرم خنده کنان گفت: الحمدلله که همه چیز به خیر و خوبی تمام شد دوباره رو کرد به تاج الملوک و گفت: خوب خانم این دختر ما را بیاور ببینیم

قابله زودتر از تاج الملوک بچه را بغل اقا جانم داد پدرم بچه را بوسید و موهای نرم و لطیفش را نوازش کرد بعد در گوشش اذان گفت وقتی برای اولین بار توی اغوش من میگذاشت یک پنج پهلوی کف دستم گذاشت

تا چندین روز خانه ما رفت و امد بود خیلی ها را نمیشناختم همه امدند جز ایرج تا سه روز پیدایش نبود هر وقت سراغش را میگرفتم بهانه میاوردند که در کمپانی حسابی سرش شلوغ است

من یکی خوب متوجه بودم که همه سعی دارند چیزی را از من مخفی کنند ان هم چیزی را که خودم از ان خبر داشتم ایرج دلش پسر میخواست یک انتظار محتوم اما خواست خداوند چیز دیگری بودی دختری به من داده بود که حاضر نبودم با تمام دنیا عوضش کنم روز سوم بود که ایرج از راه رسید برخلاف انتظارم شاد و سرخال به نظر میرسید یک دست کت و شلوار نو پوشیده بود موهایش را روغن زده بود و مثل همیشه رایحه ی ادکلنش همه جا را برداشته بود یک دسته گل بزرگ هم توی دستش بود

-سلام گوهر جان

همانطور که دخترم را شیر میدادم بدون اینکه نگاهش کنم خیلی سرد و بی تفاوتت جواب سلامش را دادم از دستش رنجیده

و دلزده بودم امد کنارم نشست مدتی شیر خوردت بچه را تماشا کرد لازم نبود بپرسم این دو روز را کجا بوده خودش شروع

کرد:وای وای چه اخمی با هفت من عسل هم نمیشود تو را خورد

همانطور که سرم پایین بود نگاه تندى به او انداختم خودش متوجه معنی نگاه من شد و گفت:مگر چه شده اینطور نگاهم

میکنی خوب باید جواب این همه ریخت و پاش را بتوانم بدهم دیگر از پا قدم این خانم خانمها نمیدانی چقدر سرمان شلوغ

شده

حرفش را باور نداشتم دهانش بوی مشروب میداد بی توجه به حرفهای او در حالی که به دخترم شیر میدادم کف دست نرم و

لطیفش را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم به آرامی بچه را که در حال خوردن شی بود از دستم بیرون کشیدم و گفتم:گیتی

خانم دست کم تو ما رو تحویل بگیر این گوهر خانم که دیگ رمحل ما نمیگذارد

پس اسم دخترم را خودش انتخاب کرده بود گیتی چه اسم قشنگی اولین حرفش به نام خودم می امد اما اسم دیگری در

نظرم بود میخواستم اسم دخترم را شهین بگذارم چرا که هموزن اسم مهین جان بود با شنیدن نام گیتی آرام شدم به خودم

قبولاندم که ایرج راست میگوید سرم را بالا گرفتم و ایرج را تماشا کردم این بار وقتی چشمش به چشم افتاد پرسید:از اسم

گیتی خوشت می اید گوهر جان؟

درحالی که بی اختیار لبخند میزدم سرم را تکان دادم در حالی که توی جیبش به دنبال چیزی میگشت گفت:خدا رو شکر ولا

مجبور میشدم سجدش را عوض کنم

سجد دخترم را از دستش گرفتم و ورق زدم و زیر لب زمزمه کردم گیتی گیتی ایرج که دید خوشحالم ذوق زده شد درحالی

که سجد گیتی را در دستم ورق میزدم گفت:اینجا را تماشا کن گوهر جان یک روز در این صفحه اسم نوه های ما را

مینویسند و با لحن طنز الودی در حالی که مرتب گیتی را میبوسید ادامه داد:آره و اوهره شمسی کوره بعد جوری از گفتن این

حرف قهقه زد که من هم بی اختیار خندیدم

سه روز گذشت شب شش دخترم بود برای ان شب کلی میهمان داشتیم اقوام و دوستان و اشنایان قرار بود در مراسم شب

شش شرکت کنند از سرچشمه چند صندوق ماهی گرفته بودند که قرار بود تا عصر همه پاک بشود و این در حالی بود که

هنوز معصومه و کردباجی دستشان به پاک کردن سبزی و سیر بند بود که تا ظهر طول میکشید اباعلی میرفت و میامد و هی

یاداواری میکرد که اگر ماهیها به موقع به دستش نرسد نمیتواند به موقع شام را آماده کند عاقبت خود کردباجی به تاج الملوک پیشنهاد کرد که معصومه را با کالسکه بفرستند دنبال فاطمه خانم تا هرچه زودتر او را بیاورند تاج الملوک قبول کرد درست همان چیزی که دل من از خدا میخوسات مشدی با معصومه رفتند دنبال فاطمه خانم یا همان خاله مرحمت من یکی دو ساعت به ظهر مانده بود که خاله چادر و چاقچور پوشیده از راه رسید از دور دیدمش اما راست ش جرات نداشتم بروم جلو صدای تاج الملوک را شنیدم که از خاله میخوست تا عصر کار ماهیها را تمام کند خاله همراه کردباجی به حوضخانه رفت و هردو مشغول پاک کردن ماهیها شدند هوا حسابی افتابی شده بود نور از پشت پنجره ها رد میشد و بر تن من مینشست و من از گرمی افتاب لذت میبردم اخر هنوز ضعف داشتم دخترم تازه از خواب بیدار شده بود و گریه میکرد میدانستم گرسنه است اما قدرست بلند شدن نداشتم خوشبختانه همان موقع ایرج از کنار پنجدری رد میشد که صدایش زدم و گفتم بچه را به من بدهد گیتی را روی دامنم گذاشت و خودش هم کنارم نشست

وقتی دخترم سیر شد بچه را از بغلم گرفت و بوسید و با لحن کوکانه ای با او حرف زد تاج الملوک در استانه در ایستاده بود و ما را تماشا میکرد خندید و گفت: تو را به خدا نگاهشان کن گوهر خانم بیخود نیست قدیمیها میگفتند دختر میگوید تا چهل روز من را دور نینداز بین خودم را چهجوری توی دلت جا میکنم

میدانستم که طعنه میزند و میدانستم همین حالا باید جوابش را بدهم اما حاضر جواب نبودم ایرج بی اعتنا به زخم زبان تاج الملوک سرگرم دخترم بود و قربان صدقه اش میرفت و برای موج میکشید وقتی دیدم حرف تاج الملوک روی شوهرم اثر ندارد شیر شدم و گفتم: دختر یا پسر برای پدر و مادر فرقی نمیکند هر دو هدیه خداوند هستند

تاج الملوک این را که شنید در حالی که قری به سر و گردن میداد گفت: والله چه بگویم

حوصله نداشتم دهان به دهانش بگذارم اما انگار دست بردار نبود دوباره گفت: راستی گوهر جان خبر داری عروس خانم سرهنگ هم فارغ شده

در حالی که لبخند میزدم گفتم: بسلامتی گمانم یک ماهی از من جلوتر باشد

منتظر نشد پیرسم چی زاییده رد حالی که بادی به غبغب انداخته بود گفت: پسر اروده یک پسر قند غسل

ایرج این را که شنید اهسته بچه را توی گهواره اش گذاشت و پکر از پنجدری بیرون رفت تاج الملوک که دید حرفش اثر

کرده فوری به بهانه سرکشی به حوضخانه از انجا بیرون رفت وقتی تنها شدم بغضی مثل توپ راه گلویم را بسته بود ترکید
ان قدر گریه کردم تا خوابم برد

ساعت دو بعد از ظهر بود که از نوازش دستی از خواب بیدار شدم به زحمت چشمانم را گشودم با تعجب دیدم خاله مرحمت
است که سینی ناهار من دستش بود چادرش را به کمرش بسته بود
-خاله جان شما میید؟

اهسته گفت: الهی قربانت بروم مبارک است ان شا الله

سینی را کنار تخت گذاشت بعد در حالی که دور و برش را نگاه میکرد با دستپاچگی چیز ار جیب پیراهنش بیرون کشید و
کف دستم گذاشت و گفت:

-خاله جان تا کسی ندیده یک جایی قایمش کن چشم روشنی مادرت است

با عجله دستم را زیر ملحفه کردم و مشتم را گشودم گردنبنند مهین جانم بود همانی که خودش گفته بود برای من کنار
میگذارد مهین جان تنها یادگاری را که از پدرم داشته به عنوان چشم روشنی برایم فرستاده بود چشمانم را بستم صورت
مهین جان را تجسم کردم که به من لبخند میزند

ایا این هدیه معنای اشتی میداد؟ ذوق زده پرسیدم: این را مهین جان فرستاده؟

-اره ننه دو هفته پیش که رفته بودم قم این را به من داد تا برسانم دست شما

-حالشان چطور بود؟

-الحمدالله خوب بود مادر فقط کمی از غربت ناراحت بود

-حرفهایی را که زده بودم بهشان گفتید

-اره خاله خاطرت جمع باشد

-خوب چه گفتند؟

-والله راستش حرفی نزدند اما نگران نباش عزیز دلم راضی کردن مادرت زمان میخواید انشالله باز هم میروم قم راضیش

میکنم میخواید تو غصه بخوری مادر خدا نکرده روی شیرت اثر میگذارد شیر قهره بچه را نحس میکند

خاله این را گفت و با عجله سی تومان کف دستم گذاشت و گفت: این هم چشم روشنی داییت

وقتی این را شنیدم اهسته گونه ام را چنگ کشیدم و گفتم: خدا مرگم بدهد خاله جان پس به دایی هم گفتید اینجا می آید/؟

-نترس عزیز دلم برای بیرون آمدن از خانه باید بهانه ای می اوردم نگران نباشد به دایی ات گفته ام نه اینکه میانه پدرت با

مهین جان شکراب است فعلا شما از من دعوت کردید بیایم اینجا بلکه بشود میانه کار را بگیرم

خیالم تا حدی راحت شد دوباره پرسیدم: خاله جان دایی چطورند؟ زن دایی بقیه؟

-الحمدلله همه خوبند فقط یکم زندایت ناخوش است فعلا حکیم و دوا میکند ان شالله روبراه میشود

با نگرانی پرسیدم: آخر برای چه؟

خاله من من کنان گفت: والله چه بگویم مادر... از غصه عزیز دلم فکر و خیال اشرف کم بود غصه پسر دایی ات دیگر کمرش را

شکست

شگفتزده و متحیر پرسیدم: چطور خاله جان؟ مگر با عروسش نمیسازد؟

مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت: کدام عروس خاله معلوم است که از هیچ جا خبر نداری الان یک سال بیشتر است که همه

چیز را گذاشته و رفته روسیه درس طبابت بخواند بینم مادر تو چیز دیگری شنیده بودی

در حالی که از حیرت خشکم زده بود مات و مبهوت پاسخ دادم: بله خاله جان من چیز دیگری شنیدم راستش به من گفتند

پسر دایی با فروغ دختر خاله اش ازدواج کرده من اینطوری شنیده بودم

خاله همانطور که مثل من از تعجب خشکش زده بود اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: وا... پناه بر خدا مادر بیچاره فروغ.. الان

یک سال بیشتر است به رحمت خدا رفته همین چند ماه پیش شب سالش بود

با تعجب پرسیدم: فرغ چی شده؟

-گفتم مادر الان یک سال و نیمی میشود که دختره بیچاره ناکام از این دنیا رفت میدانی خاله حصبه گرفته بود خدا میداند که

حاج ماشالله خان چقدر حکیم بالای سرش آورد ولی چه فایده اخرش هم تمام کرد بینم مادر این حرفها را کی در آورده؟؟

تا خواستم جواب خاله جان را بدهم صدا تاج الملوک از تالار بلند شد خاله جان را صدا میزد هر دو حسابی هول و دستپاچه

شده بودیم

دخترم از خواب بیدار شده بود و گریه میکرد ان قدر مات و مبهوت مانده بودم که صدایش را نمیشنیدم خاله گیتی را از گهواره اش بلند کرد و بوسید و در حالی که قربان صدقه اش میرفت بغلم داد ناگهان ایرج در را گشود طفلکی خاله دست و پایش را جمع کرد سلامی کرد و از اتاق بیرون رفت

ایرج تا چشمش به خاله افتاد با صدای بلندی پرسید: این دیگر کیست؟

من از ترس اینکه خاله جان بشنود صدایم را پایین اوردم و گفتم: فاطمه خانم هستند برای کمک آمده اند

ایرج دستی از سر بیحوصلگی تکان داد و گفت: این خانم گفتن تو به اینها آخر کار دستمان میدهد خوب یک کلمه بگو کلفت جدید است دیگر

از وحشت اینکه خاله جانم بشنود نمیتوانستم جیک بزنم از تصور اینکه خاله حرفهای ایرج را شنیده باشد از خجالت اب شدم کم کم هوا تاریک میشد با کمک تاج الملوک لباس های بچه را عوض میکردیم که کردباجی آمد و در زد و گفت: خانم جان این پیرزنه کار ماهیها را تمام کرده میگوید اگر شازده خانم کار و فرمایشی ندارند بروم

تاج الملوک فکری کرد و گفت: نه دایه خانم دیگر کاری با او ندارم

تاج الملوک این را گفت و پنج تومان در آورد و به دست کردباجی داد کردباجی پول را گرفت و نگاهی کرد و گفت: خانم جان

اگر صلاح میدانید دو تومان دیگر هم روی پولش بگذارید از صبح تا حالا دستش به این ماهیها بند بوده نهار هم نخورده

تاج الملوک ابرو بالا انداخت و گفت: لازم نکرده با این جور ادمها که فقط یک روز کار نداریم همین پنج تومان هم از سرش زیاد است از ابا علی پرس بین اگر از غذای دیشب مانده بود یک قابلمه پر کند بده ببرد والا محبور میشویم کلی غذا دور بریزیم

از آنچه میشنیدم بی اختیار بغض راه گلویم را گرفت

کردباجی در پی امر تاج الملوک از اتاق خارج شد وقتی تنها شدم به زحمت از جا بلند شدم و خودم را پشت پنجره رساندم و خاله جان را تماشا کردم که دست بر کمر دور و دورتر میشد صدای کردباجی را از دور شنیدم که گفت: خانم جان هر کاری کردم این قابلمه را باخودش ببرد نبرد

تاج الملوک به او دستور داد: همه را بریز دور دایه خانم معلوم است که شکمش سیر بوده

خاله رفت و من اندوهگین شدم نه تنها از رفتن او بلکه بیشتر به خاطر آنچه از زبانش شنیده بودم حرفهایش برایم معما شده بود هرچه فکر میکردم چطور ته و توی قضیه را در آوردم دیدم صلاح نیست چرا که اگر میخواستم در این باره کنکاش کنم می بایست توضیح میدادم که این خبر را از کجا شنیده ام که به بدبختی و دردرسش نمی ارزید بخصوص اینکه خواه ناخواه پای معصومه در این قضیه کشیده میشد پس بهتر بود صبر کنم هیچ وقت ماه زیر ابر نیمانند با این حال سرم داغ شده بود

در اشپزخانه ته باغ ماهی سرخ میکردند بوی ماهی همه جا را برداشته بود دلم برای خاله جانم کباب بود

نزدیک غروب بود همه سر و وضع خود را اراسته بودند همه به جز من که اصل کاری بودم از همه ساده تر پوشیده بوم و فقط محض حفظ ظاهر ارایش ملایمی کرده بودم و موهایم را روی شانه هایم ریخته و سنجاق الماسی زده بودم هیچ کس نمیدانست در دل من چه خبر است

پدرم از راه رسید از وقتی گیتی به دنیا آمده بود اقا جانم کارها را به ایرج سپرده بودو با نوه اش سرگرم بود اما ان روز او هم مثل همیشه نبودو بدتر از من حال و حوصله ی کسی را نداشت در گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت باز هم دستش روی قلبش بود نگران شدم و پرسیدم: اقا جان حالتان چطور است؟

تازه متوجه حضور من شد برای دلخوشی من لبخندی زد و گفت: الحمدالله دخترم اما باز دیدم توی خودش است

دوباره پرسیدم: اقا جان باز هم قلبتان اذیت میکند میخواهید به عمو رضا تلفن بزنم

-نه دخترم طوری نیست خودم میدانم به خاطر اعصابم است کمی درد دارم اما خودش خوب میشود

-آخر چرا عصبانی هستید مگر این همه به شما سفارش نکرده اند

-چرا دخترم ولی گاهی وقتها دست خود ادم نیست

از حرف پدرم دلم فرو ریخت و پرسیدم: آخر چرا؟ مگر اتفاقی افتاده؟

پدرم که دید دستبردار نیستم من منیکرد و گفت: نه اتفاقی نیافتاده اما دعایت هم این باشد که اتفاقی نیفتد آخر میدانم

شنیده ای یا نه همه جا شایع شده قرار است جنگ بشود اگر خدایی ناکرده آتش جنگ مشتعل شود با این همه سفارشی که از

این و ان گرفته ایم زندگی من یکی که دود میشود

ان روز اقا جانم همین چند کلمه درد دل را با من کرد ان هم خیلی مختصر و سر بسته

حزن و اندوه خودم کم بود غصه پدرم هم به ان اضافه شد وقتی مهمانی ان شب تمام شد نفسی به راحتی کشیدم

یک شب ایرج با عصبانیت به خانه برگشت با عجله از پله ها بالا آمد و محکم در را پشت سرش بست

-چه شده ایرج جان؟

-هیچ مگر قرار بود چیزی بشود؟

-ولی مثل اینکه اوقات تلخ است

-حوصله ندارم تو را به خدا این قدر مرا سین جیم نکن

گیتی را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم کمی با او بازی کردم تا خوابید وقتی برگشتم ایرج همچنان سگرمه هایش در هم

بود طاقت نیاوردم و دوباره پرسیدم: ایرج جان گوهر بگو چی شده؟

-میدانی چیست گوهی من از برنامه این کمپانی خسته شدم

با کنجکاوای پرسیدم: چطور؟

-خوب راستش معلوم نیست در این کمپانی من چه کاره ام اب میخورم باید به اقا جان شما گزارش بدهم انگار بنده لولوی

سر خرمم والله مانده ام با این دخالتها چه بکنم

-خوب این که مسئله ای نیست پیش از هر قرار دادی با اقا جانم مشورت کن ناگهان به سویم براق شد گفت: تو هم که حرف

پدرت را میزنی پس بفرماید من اینجا هیچ کاره ام میدانی چیست دیگر لازم نکرده در کار مردها دخالت کنی

هیچ نگفتم همانطور که نشسته بودم مبهوت به نقطه ای خیره شدم

میدانستم پدرم از موضوعی رنج میبرد که نمیخواهد لام تا کام از ان با من حرف بزند نمیدانستم اوضاع از چه قرار است

چهار پنج ماهی گذشت گیتی کم کم مینشست زندگی روال عادی خودش را داشت از وقتی مدیریت کمپانی به ایرج سپرده

شده بود صبح ها بیشتر میخوابید و در عوض پاسی از شب بود که به خانه م یامد من اعتراضی نداشتم میدانستم که سرش

حسابی شلوغ است تنها نگرانی من بیخبری از میهن جان بود بدبختانه از خاله مرحمت هم هیچ خبری نبود خیلی دلم

میخواست مناسبی پیش بیاید تا بلکه دوباره تاج الملوک به قول خودش ننه را بفرستد شهر دنبال همان پیرزنه که خاله

مرحمت من باشد اما برخلاف همیشه هیچ خبری نبود کلافه بودم از صبح زود گیتی را میگذاشتم توی درشکه و توی باغ

میگرداندم بعضی وقتها هم که خیلی دلتنگ میشدم میرفتم زی همان درختی که معصومه میگفت مسعود خان روز ورود مهین جانم به این باغ کاشته و اشک میریختم کمک م درخت شده بود سنگ صبور من انگار کسی را یافته ام که به درد دل من گوش کند یک روز که عرصه بر من تنگ شده بود معصومه را صدا زدم و گفتم: معصومه کی میروی دخترت را ببینی؟

-یکی از همین روزها میخواستم سری به او بزنم آخر کمی بعد از شما فارغ شده چطور مگر خانم جان؟

با خوشحالی گفتم: چشمت روشن با عجله یک اسکناس بیست تومانی کف دستش گذاشتم و گفتم: قابل نست با این پول برای گلبهار هرچه دلت خواست بخر. شرمزده گفت: قربان دستتان خانم جان

در حالی که اه میکشید ادامه داد: نمیدیدید بچه ام چقدر مستاصل است شوهرش را گرفته اند برده اند بندر عباس ادم شری است حالا این دختر مانده تک و تنها تازه این بچه هم روی دستش است ناگهان مکئی کرد و پرسید: راستی خانم جان اونطرفها کاری داشتید؟

نگاهی کردم و گفتم: راستش دلم خیلی شور میزدند خواستم اگر رفتی سراغ گلبهار یک تک پا هم بروی انجایی که میدانی بین میتوانی خبری برایم بیاوری

-باشد خانم جان بینم چه میکنم فقط اگر یکی دو روز دیر کردم دلتان شور نیفتد تو شهر چند جایی کار دارم باید انجام بدهم

یک هفته بعد معصومه برای دیدن دخترش به شهر رفت شبها تا دیروقت که دخترم میخوایید مینشستم و خیاطی میکردم تا ایرج بیاید بعد هم مینشستم به اخبار رادیو لندن گوش میدادیم اخباری که برای ایرج نگران کننده و برای من کسالت آورد بود دنیا در شرف جنگ جهانی بود شایع شده بود ممکن است پای ایران هم به این جنگ کشیده شود این شایعات به اندازه ای که برای پدرم و ایرج مهم بود برای من اهمیتی نداشت

تنها خبری که مشتاق شنیدنش بودم همان خبری بود که معصومه قرار بود برایم بیاورد اما از معصومه هیچ خبری نبود بیچاره مسعود خان حال خودش را نمیفهمید و زیر لب با خودش غر میزد خدا بگویم چه کارت کند زن هی بهت گفتم نیمخواهد

بروی

ان روز پس از مدتها پدرم برای سرکشی به کمپانی رفت شکسته و خرد به خانه برگشت به نظر پریشان میرسید یگراست به اتاقش رفت تاج الملوک با دستپاچگی به سراغش رفت من تازه گیتی را خوابانده بودم که صدای پدرم را از پایین شنیدم که با اوقات تلخی به تاج الملوک میگفت: تاجی دید اخر این مرد چه بلایی سرم آورد هی تلفن میزدند و میگفتند هی من به شما گفتم شما پستی بیجا کردید

جای شک نبود منظورش از این مرد ایرج بود خدایا چه کرده بود نمیدانم اهسته از پله ها سرازیر شدم انوقت صدای تاج الملوک به گوشم خورد سعی داشت پدرم را ارام کند

-اقا تو را به خدا خودتان را ناراحت نکنید هنوز که اتفاقی نیفتاده توی تجارت این مسائل پیش می آید

پدرم حسابی از کوره در رفته بود و با لحن تندى سر تاج الملوک فریاد کشید: بس کنید خانم دیگر میخواستی چه بشود روسها از یک طرف انگلیسی ها از طرف دیگر حمله کردند کلی بمب روی سر مردم بیچاره ریخته اند توی شهر نان گیر نمی آید از امشب تاریکی شبانه اعلام شده ان وقت شما جای گرم و نرم نشسته آید و میگویید هیچ خبری نشده تمام مشتریهای کمپانی سفارشهایشان را پس گرفته اند و پولشان را میخواهند همه مشتریها پریشانند کسی جنس سفارش نمیدهد آنها هم که سفارش داده اند اجناسشان را میخواهند ان وقت توی این اوضاع بلبشو اقا بدون مشورت با من سوای دویست و پنجاه هزار تومان جنسی که سفارش داده باز هم کلی خرید کرده هیچ معلوم نیست با این همه پولی که از مردم گرفته چه کار میکند همین امروز کلی تلفن به من شده همه معترضند نمیدانم جوابشان را چه بدهم همه به حساب شعرت و اسم من قرارداد بسته اند مانده ام چه بکنم اگر پاره جگرم زیر دندانش نبود میدانستم با او چه کنم

پس موضوعی که پدرم را رنج میداد این بود نمیدانستم چه بکنم حالا که پدرم این همه برای مخفی کردن این مسائل ان هم به خاطر من زجر کشیده بود صلاح ندیدم به رویش بیاورم

چند روز بعد با تاج الملوک در ایوان مشرف به باغ نشسته بودیم که ناگهان صدای انفجار دو بمب و صدای غرش چند طیاره در آسمان بلند شد طفلی تاج الملوک رنگ از رخس پریده بود متحوش و نگران میلرزید از زیر بالهای طیاره چیز هایی ریخته شد تاج الملوک از ترسش غش کرد اما بمب نبود کاغذ های متفین بود به آرامی از جا بلند شدم و با زحمت زیاد یکی از کاغذ هایی را که کنار استخر افتاده بود برداشتم و خواندم اعلامیه روسها بود که ارتش و مردم را از هرگونه مقاومت بر حذر

میداشتند

تاج الملوک از ترسش غش کرده بود باز صد رحمت به او پدرم که از ترس

دستش روی قلبش بود پس از چند لحظه طیاره ها ناپدید شدند اما هنوز صدای انفجار از دور دستها می آمد

یک ساعت بعد ایرج سوار بر اتوموبیل بوق زنان از راه رسید تازه حال تاج الملوک به جا آمده بود که او دوان دوان از پله ها

بالا آمد با بی صبری مرا صدا زد تا چشمش به ما افتاد با هیجان گفت: عمه جان گوهر جان زود باشید بند و بساطی جمع کنید

هرچه زودتر برویم یک طرفی

پدرم همچنان که از درد قفسه سینه اش را میمالید با صدای بم و گرفته ای خیلی خشک و جدی گفت: من از جایم تکان

نمیخورم شما هر جا میخواهید برویم

ارج تازه متوجه حضور اقاخانم شده بود گفت: آخر چرا هرچه زودتر برویم بهتر است سربازهای انگلیسی و روسی همه جای

تهران پرسه میزنند رضا شاه و پسرانش از شهر فرار کرده اند اینجا دیگر جای ماندن نیست

پترم همچنان که روی مبل افتاده بود محکم تکرار کرد: گفتم که جایی نمیروم هر که میخواهد برود برود من همین جا سر

خانه و زندگی میمانم

من که این را از اقاخانم شنیدم گفتم: من هم پهلوی اقاخانم میمانم

ایرج در حالی که سعی میکرد خشم خود را بروز ندهد با اعتراض گفت: یعنی چه؟ بچه چه میشود؟

قرص و محکم پاسخ دادم: هیچی ایرج جان پهلوی خودم میاند

-گفتم که نمیشود اینجا دیگر امنیت ندارد الان توی راه که می امدم شنیدم بیرون دروازه ی حضرت عبدالعظیم بمب انداخته

اند میترسم دوباره برگردند یا الله زودباش کارهایت را بکن

با سرزنش گفتم: آخر مگر خون ما از بقیه ی مردم رنگین تر است نکند خیال میکنی ده کوره و بیابان امنیت بیشتری دارد اگر

قرار است بلایی سرمان بیاید بهتر است در خانه خودمان بمیریم

ایرج مردد مانده بود چه بکند کم کم پایش به رفتن سست میشد که صدای تاج الملوک بلند شد

-شما چنان شده امروز بیرون دروازه شاه عبدالعظیم بمن انداختند فردا ممکن است این بمب را روی سر ما بیندازند هر که

میخواهد بماند، بماند من یکی که نیستم همین الان زنگ میزنم به نزهت الملوک خانم جهانبانی بینم هر جا خواست برود من هم همراهشان میروم

پدرم دیگر حرفی نزد تاج الملوک هر کاری که دلش میخواست میکرد او با سرعت رفت تا چشمدانش را ببندد

ان شب تهران در خاموشی مطلق فرو رفت اوضاع بلبشو شده بود چند روز بعد سربازان خارجی در خیابانهای استامبول و لاله زار قدم میزدند چه روزهای سختی بود من و اقا جان از جایمان تکان نخوردیم اما تاج الملوک با دوستانش به افجه رفتند ایرج هر چند روز یک بار میرفت و به او سر میزد بعضی شبها هم میماند ایطور که ایرج میگفت در باغ نزهت الملوک خانم جهانبانی به تاج الملوک و دوستانش بد نمیگذشت بساط منقل و سیخ کباب و اجیل و تخمه و قلیان از همه مهمتر صفحه های قمر الملوک وزیری براه بود و این در حالی بود که مردم بدبخت توی صف دکانهای نانوايي همديگر را تکه تکه میکردند

ده روز گذشت و از معصومه خبری نشد روز یازدهم بود که سر و کله اش پیدا شد زن جوانی بچه به بغل همراهش بود تا آن روز گل بهار دختر معصومه را ندیده بودم پدرم که کمنار من در ایوان نشسته بود نگاه تندى به معصومه و دخترش انداخت و از من پرسید: این دیگر کیست دنبال خودش راه انداخته

اهسته گفتم: لابد گل بهار دخترش است تو را به خدا اقا جان اگر خواست چند وقتی اینجا نگهش دارد شما حرفی نزنید توی این اوضاع شوهرش بالای سرش نیست طفلکی بچه شیر میدهد پسرش کوچکتر از گیتی من است لابد بیچاره جایی را نداشته همراه مادرش آمده اینجا

پدرم عبوس گفت: حالا که تو میخواهی باشد اما یادت باشد که به رویشان نیاوری من میدانم طوری وانمود کن خیال کنند من بی اطلاع تاجی که بیاید دست بسرش میکند

پدرم این را گفت و رفت من همچنان به بهانه ی بازی دادن دخترم توی ایوان نشسته بودم کم کم باد خنکی میوزید از توی ساختمان صدای رادیو اقا جانم ان قدر بلند بود که من هم میشنیدم رادیو برلین بود که رسیدن المانیها به خاک ایران خبر میداد

کی بعد متوجه شدم کسی از پاییت پله ها مرا صدا میزند اهسته از جا بلند شدم معصومه بود به دور و برم نگاهی کردم و با عجله از پله ها سرازیر شدم با نگرانی پرسیدم: معصومه جان بگو بینم چکار کردی؟

-والله خانم جان همه ی شهر به هم ریخته نان گیر نمی آید

با بی صبری گفتم: این خبر ها را که خودم هم میدانم ببینم سراغ خاله مرحمتم رفتی حال و سراغی از مهین جان گرفتی؟

معصومه ساکت شد بعد سر تکان داد و گفت: البته که رفتم خانم جان

-خب بگو چه شد؟

من منی کرد و گفتم: رفتنش که رفتم اما آخر میترسم ناراحت بشوید خانم جان

دلم فرو ریخت و با بی طاقتی پرسیدم تو را به خدا بگو بینم اتفاقی افتاده؟ حرفی بزن

معصومه که دید دارم پس می افتم با ناراحتی گفتم: نترسید خانم جان اتفاقی نیافتاده راستش از انجا رفته اند

چون دید با وحشت نگاهش میکنم ادامه داد: نه انها تمان خانه های سنگلج را تخله کره اند ان هم به زور میگفتند قرار است

همه خانه ها را خراب کنند تا به جای ان نمیدانم کجا را بسازند فقط میداند که من با چه مصیبتی گل بهار را پیدا کردم

مثل صاعقه زده ها خشکم زده بود فقط یادم میاید که پرسیدم: چرا به زور؟

معصومه مثل کسی که میترسد حرف بزند صدایش را پایین آورد و گفت: این طور که مردم میگفتند پیش از این رضاشاه در

این محله مینشسته ادم عیالواری بوده دخلش کفاق خرجش را ننمیداده از خاکه زغال گرفته تا صابون خانه اش را از کسبه

نسیه میخریده خلاصه همه ی محله از اوضاع و احوالش تا حدی میدانستند برای همین هم از وقتی شاه شده دیگر دلش

نمیخواهد کسی بداند او همان رضامیرپنج است برای همین هم به این بهانه محله را زیر و رو کرده

-حالا میگوی چه بکنم معصومه جن

-نه جان توکل به خدا کن بلکه خدا خودش بدلشان بیندازد بیایند سراغ

بچه ی طفل معصوم توی بغلم نق نق میکرد هوا تاریک شد و صدای اذان از دور دستها به گوش میرسید با دلی شکسته دست

به دعا برداشتم دیگر عقلم جایی نمیرسید

عاقبت شهریور ماه هم به پایان رسدی و پاییز آغاز شد با آغاز سرما کم کم همه ی کسانی که از ترس جانشان به جاهای

مختلف فرار کرده بودند سر خانه و زندگیشان برگشته بودند تهران هنوز هم دست منفقین بود و مردم بینوا ساعتها ی

متوالی برای گرفتن نان در صف نانوایی میاستادند نانی که میگفتند نمیشد به ان لب زد چرا که معجونی از ارد جو و خاک و

خاک اره و خره شیشه و زباله بود نانی که من حتی یه بار هم رنگش را نیدیدم چرا که نان ما مخصوص بود نانی بود که

خمیرش را اباعلی در تنور ته باغ یا با منقل روی ساج میپخت این نان سوای نانی بود که مردم بیچاره میخوردند

میگفتند قرار است همه چیز کوپنی شود میگفتند در بعضی نانواییها به جای نان دمپختک تحویل میدهند هر وقت سر سفره

نان میگذاشتند از فکر اینکه همه ادمهای خانه به جز کردباجی و ما از نان سیلو میخوردند لقمه از گلویم پایین نمیرفت

بخصوص که حتم داشتم خانواده دایی ناصر و خاله مرحمت همین طور مهین جانم هم از همین نانها میخورند یک بار که

معصومه برایم تعریف کرد لاله لای نانشان سوسک بوده حالم را نفهمیدم

مترصد فرصتی بودم که مسئله نان سیلو را با پدرم مطرح کنم یک شب سر میز شام نشسته بودیم انواع و اقسام خوراکیها در

سفره دیده میشد گیتی کنار دست من روی صندلی خودش نسته بود از وقتی دندان در آورده بود کمی غذا به او میدادم با این

حال هنوز شیرمرا میخوردم تاج الملوک سر حال به نظر میرسید همین طور پدرم پس از مدتها از خودش بیرون آمده بود

میفهمیدم این خوشحالی به خاطر ارام شدن نسبی اوضاع است دوباره کار و بار کمپانی روی غلتک افتاده بود برای ایرج برنج

میکشید با اصرار توی بشقاب تاج الملوک کباب میگذاشت تاج الملوک بی مقدمه رو به پدرم کرد و گفت: اقا بی زحمت فردا

که تشریف میبرید لاله زار سری هم به اقا رضا فرد لاله زاری بزنید

پدرم در حالی که لقمه نان و کبابش را با اشتها میجوید پرسید: چطور مگرد؟

تاج الملوک در حالی که بادی به غبغش انداخته بود گفت: راستش همین پنجشنبه نهار چند نفر از دوستان را وعده گرفته ام

از جمله زهت الملوک خانم جهانبانی را میخواستم یک جویری از خجالتشان در بیایم اخر نمیدانید این یکی دوماهی که افجه

میهمانشان بودم چه پذیرایی از ما کردند

چشم خانم قدمشان سر چشم

انگار نه انگار که قحطی بود پدرم برای بدست آوردن دل تاج الملوک از هیچ ریخت و پاشی فروگذار نمیکرد پیش خودم

گفتم حالا که اینطور است پس من هم میتوانم برای ادم های خانه کاری بکنم پدرم متوجه شد که توی خودم هستم از ان سر

میز پرسید: گوهر جان تو چرا امشب با غذایت بازی بازی میکنی

گفتم: اقا جان میل ندارم

پدرم قاشقش را توی بشقابش گذاشت و با نگرانی پرسید: ناخوشی باباجان

در حالی که صدایم کمی میلرزید گفتم: نه اقا جان راستش یک چیزهایی شنیده ام که لقمه دیگر از گلویم پایین نمیروند

پدرم نگاه مشکوکی به اطرافیانش انداخت و پرسید: چه شنیده ای دخترم؟

من که دیدم فرصت خوبی دست داده آنچه را از زبان معصومه درباره نان سیلو شنیده بودم تعریف کردم پدرم نشسته بود و گوش میداد وقتی تاج الملوک حرف سوسک را شنید از سر میز بلند شد تا غذاهایی را که خورده بود استفراغ کند ایرج هم دست از خوردن کشیده بود اما من دست بردار نبودم وقتی مسئله نان سیلو را مطرح کردم از پدرم خواستم که من بعد از ابا علی بخواهد که نان بیشتری درست کند تا ادمهای خانه هم از نانی که ما میخوریم سهمی داشته باشند پدرم قبول کرد و قول داد محض خاطر من از ابا علی بخواهد همین کار را بکند ایرج که رویش نمیشد به اقا جانم حرفی بزند بعد از رفتن او به من معترض شد

من نمیدانم شما چه فکری میکنید گوهر خانم ما که ضامن اجتماع نیسیسیم هر چیزی حساب و کتابی دارد مگر یک تهران نان سیلو نمیخورند خوب این چهار نفر ادم هم رویش این جور ادمها را من میشناسم تو با این دلسوزیهایت همه شان را خودسر میکنی

جوابش را ندادم میدانستم که حرفم به کرسی نشسته به جای دهان به دهان گذاشتن با او به بهانه خواباندن گیتی از کنارش بنلد شدم

پنجشنبه ظهر تاج الملوک برای ایر غارهایش سوراتی چیده بود حیف که هیچ نشانی از خاله مرحمتم نداشتم والا به بهانه کمک میتوانستم خبرش کنم

دم ظهر بود که سر و کله ی میهمانان پیدا شد یکی دو نفر از آنان به خاطر اوضاع بلبشوی شهر از ترس جانشان و محض احتیاط با گماشته های شوهرشان به میهمانی آمده بودند از جمله خانم سرهنگ یا همان نزهت الملوک که دوستان صمیمی اش نزهت الملوک جان صدایش میزدند تا جایی که من شنیده بودم شوهرش از ان کله گنده های شهربانی بود و همیشه سر دسته ی دوستانش در میهمانی دادن بود گاهی هم به دربار دعوتش میکردند

مطابق معمول سفره ی نهار را در پنجدری گسترده انواع و اقسام خورشها و پلوها و همینطور جوجه کباب در سفره به

چشم میخورد به سفارش تاج الملوک ان روز اباعلی روی چلو ها و خورشها روغن کرمانشاهی داده بود

طوری که از ته دیگ های زعفرانی روغن میچکید اکثر دوستان تاج الملوک با وجود اینکه کم کم پا سه سن گذاشته بودند

اکول بودند و تعارف تاج الملوک بهانه ای بود تا بشقابهای خود را از چلو و خورش پر کنند

ناهار در میان بگو و بخند و نقل خاطرات بیلاق به پایان رسید بعد نوبت اسراحت شد کردباجی با کمک معصومه با عجله از

اتاق رختخواب کلی مخده و پستی های مروارید دوزی شده بیرون کشیدند تا خانم ها ضمن کشیدن قلیان به استراحت

بپردازند چای بنوشند تخمه بشکنند و از مد و شایعات تهران حرف بزنند یکی از کسانی که همهی خانمها منظر بودند او

شروع به صحبت کند همین نظهرت الملوک بود که همچنان قلیان میکشید به صحبت های اطرافیاناش گوش میداد عاقبت

یکی از خانمها صبرش تمام شد و پرسید: راستی خانم سرهنگ این صحیح است از وقتی ملکه فوزیه دختر آورده از چشم

شوهرش افتاده و محبوبیت او در خانواده ی شوهرش از بین رفته؟

نزهد الملوک در حالی که به قلیانش پک میزد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا شکوه جان همینظر است فقط پیش خودمان

بماند انطور سرهنگ میگفت تنها کسی که در این مدت همچنان سنگشان را به سینه میزدند خود اعلیحضرت رضا شاه بودند

که ایشان هم فعلا تشریف فرما شدهاند موریس

تاج الملوک همانطور که قلیان میکشید فوری پی سخنان او را گرفت و گفت: خوب نزهد جان هرچه باشد والا حضرت فوزیه

برای خودشان کم کسی نستند شان خانوادگیشان بالاتر از این حرفهاست بقیه خانم ها در حالی که شیش دانگ حواسشان به

اظهار عقیده های خانم سرهنگ بود در خالی که دهانشان میجنید به علامت تایید سر تکان دادند خیلی خوب متوجه شدم که

هر سه نفر جلو جمع دست به دست دادهاند و ضمن نقل این موضوع غیر مستقیم به من نیش میزنند وای که اگر پدرم بدانم

اینها چه کلفتهایی بار من کرده اند به طور حتم پای همشان از اینجا بریده میشود قدری نشستم وقتی صدای گریه گیتی بلند

شد به بهانه شیر دادن او از پنجدری بیرون ادمم وقتی از پله ها بالا میرفتم صدای زنی را شنیدم که به تاج الملوک گفت: خوب

کردی تاجی جان زیادی بالا بسته بود

دلم میخواست برگردم و جوابشان را بدهم ولی دیدم صلاح نیست شاید هم از ابروی پدرم ترسیدم تا موقع رفتن میهمانها به

بهانه بچه داری دیگر پا به پنجدری نگذاشتم

چند روز دیگر هم گذشت بعد از میهمانی احساس میکردم تاج الملوک با من سرسنگین است اما حالا که او را شناخته بودم دیگر برایم اهمیتی نداشت سرم را بهه بچه داری گرم کرده بودم

شبى بعد از شام همگى دور هم نشسته بوديم و راديو گوش ميداديم ايرج كاريكاتورهائى كه از فرار رضا شاه در روزنامه كشيده بودند را به ما نشان ميداد و ميخنيديد ناگهان صدائى در بلند شد ان موقع تاج الملوک در تالار نبود رفته بود يه سرى به كردباجى بزند اخر كردباجى بدجورى سرما خورده بود گيتى را بغل اقاچانم دادم و از جا بلند شدم اباعلى بود براى تحويل نانهايى كه پخته بود آماده بود هر روز كردباجى نان ها را از او تحويل ميگرفت و تقسيم ميكرد اما ن روز به دليل ناخوشى نرفته بود ابا على خودش براى تحويل نانها آماده بود نانها را كه در چلوار تميزى پيچيده بود از دستش گرفتم و سرگرم تقسيم كردن شدم سرم پايين بود و مشغول قسمت كردن نانها بودن جهان نان براى مشدى ده نان براى معصومه و مسعود خان و دخترش... ناگهان صدائى خشمناك تاج الملوک را از بالای سرم شنيدم كه گفت: گوهر خانم مگر نشنيدى راديو برلين چى ميگفت

همچنان كه سرم پايين بود گفتم: نه عمه جان

قرى به سر و گردنش داد و گفت: پس نشنیده اى كه اوضاع وخيم تر شده والا اين نانها را اينطور خيرات نميكردى فورى فهميدم ميخواهد انتقام بى اعتنايى مرا به دوستانش بگيرد چون فكرش را کرده بود جواب آماده اى در استين داشتم در حالى كه پوزخند معنى دارى ميزدم گفتم: عمه جان اين قدر توى اين خانه ريخت و پاش ميشد كه اين يكى تويش گم است

فورى منظور مرا فهميد و صدائش را كلفت كرد و گفت: منظورت چيست گوهر خانم؟

جا نزدم و گفتم: خودتان بهتر ميدانيد

از حرص خنديد و گفت: اگر منظورت از ريخت و پاش يك وعده ميهمانى ناهارى است كه به دوستانم خوب كردم آنها ارزش اين را دارند كه صد مقابلشان خرجشان كنم شما آنها را با اينادمهاى گداگشنة اى كه طفيلى ما هستند مقايسه ميكنى آنها با اينها فرق ميكنند

با غیظ گفتم: چه فرقی؟ نکند خونشان رنگین تر است عمه جان؟

ناگهان صدای تاج الملوک بلند شد: بفرمایید اینجا من هیچ کار ام خیال میکنی نمیفهمم از اینکه وعدشان گرفته بود منراحتی؟ پدرم که متوجه سر و صدای ما شده بود به قصد پادر میانی جلو آمد و سعی داشت ما را ارم کند تاج الملوک تا چشمش به پدرم افتاد به حالت غش و ضعف بیحال خودش را روی پله ها انداخت میدانستم انقدر ها هم حالش بد نیست چرا که همان حال که خودش را به غش و ضعف زده بود مرتب تکرار میکرد: دیگر نمیخواهم مرا عمه جان صدا بزنی

ایرج در حالی که سعی داشت آرامش کند زیر بغلش را گرفت و از تالا ریبرون برد حالا من مانده بودم و پدرم و دخترم گیتی که برای پایین آمدن از بغل پدر بزرگش تقلا میکرد همینطور که کنار دیوار ایستاده بودم اهسته نشستم دیگر نمیتوانستم جلوی اشکم را بگیرم حق هق زدم زیر گریه پدرم در حالی که سعی میکرد بچه را توی بغلش نگاه دارد پرسید: چی شده گوهر جان؟ اول کی شروع کرد

با اینکه قصد چغلی نداشتم ناچار از اول ماجرا تعریف کنم پدرم با قیافه ای گرفته حرفهایم را گوش داد و گفت: که اینطور من بعد میدانم باهاش چطور رفتار کنم ادمهای مفت خور نان و نمک مرا میخورند لبچار بار دخترم میکنند حالا میبینی پای همه شان را از اینجا میبرم

این را که شنیدم از گفته هایم پشیمان شدم و با حق هق گفتم: ان وقت عمه جان از چشم من میبیند پدرم نگاهی به صورت رنگ پریده ی من کرد و گفت: نترس دخترم نمیگذارم بو ببرد که تو حرفی زده ای راستش این کار را خیلی سال پیش باید میکردم حالا تا این نانها بیات نشده مشتی را صدا بزنی از این به بعد هرکس معترض کار تو شد خودم جوابش را میدهم

یک هفته ی دیگر گذشت کرد باجی بهتر نمیشد هیچ روز به روز هم بدتر میشد خودش پافشاری میکرد که چاییده اما دکتر علی رضاخان شیخ الملوکی نظر دیگر یداشت میگفت که ناخوشیش ذات الریه است با اینکه به خاطر تاج الملوک با من سرسنگین بود باز به عیادتش میرفتم که گاه که دور و برش کسی نبود کنارش مینشستم و دلداریش میدادم محض رضای خدا چون میدانستم اولادی ندارد تاج الملوک از دور نگاه میکرد اما جلو نمیآمد تا آنجا که میشد سعی میکرد با من روبه رو نشود جز در حضور پدرم ان هم سر میز شام جواب سلامم را میداد حتی در حضور پدرم هم با بی اعتنائی اشکاری جواب

سلامم را میداد من خیلی خوب میدانستم علتش چیست از اینکه من در فرمان دادن به خدمه نقشی پیدا کرده بودم خیلی عصبانی بود

باید طبق قولی که به اقاخانم داده بودم صبر میکردم چاره ای نداشتم ایرج سرش به کار خودش بود نمیفهمیدم کی میرود کی می آید حالا انقدر گیتی سرم را گرم کرده بود که حتی کمتر از گذشته ها به پیدا کردن مادرم فکر میکردم

یک روز بعد از ظهر که دخترم را شیر داده و خوابانیده بودم تازه دراز کشیده بود داشت چشمهایم گرم میشد که از صدای کسی از خواب پریدم هاج و واج مانده بودم خوب که گوش دادم متوجه شدم تاج الملوک جیغ میزند با وحشت از جا بلند شدم از پله ها پایین رفتم صدای جیغ از اتاق دم در می آمد همان جایی که دست کردباجی بود با ترس و لرز در را گشودم تاج الملوک را دیدم که خودش را روی تخت انداخته بود و ضجه میزد سینی غذای کنار تخت دست نخورده بود با صدای مرتعشی بدون آنکه عمه جان صدایش بزنم پرسیدم: چی شده شازده خانم؟

با تعجب صدایم را شنید بعد از پانزده روز که کلامی با من صحبت نکرده بود گفت: غذایش را آورده بودم هرچه صدایش میزنم بلند نمیشود تو را به خدا کاری بکن

با عجله اول از همه به دکتر علی رضا خان بعد به اقاخان تلفن زدم دکتر زودتر از اقاخان از راه رسید اما بی فایده بود دیگر کاری از دستش بر نیامد تنها کاری که کرد گواهی فوت را نوشت تاج الملوک خودش را به در و دیوار میکوبید راستی راستی انگار مادرش مرده بود دایه جان دایه جان میکرد و با دست به زانوانش میکوبید خانه را گذاشته بود روی سرش کسی نمیتوانست آرامش کند به ناچار به فکرم رسید که دوستانش را خبر کنم صبح روز بعد کلی جمعیت غریبه و آشنا دم در باغ جمع شده بود خانمها مثل پروانه دور تاج الملوک میچرخیدند و دلداریش میدادند و ابقتد حلقش میریختند به دستور اقاخان جنازه را از در بیرون بردند دو گوسفند پیش جمعیت زمین زدند من هم کارهایم را کرده بودم تا در مراسم خاکسپاری شرکت کنم اما تاج الملوک نگذاشت

-گوهر خانم انجا جای بچه نیست شما همین جا بمان هم به خانه هم به دخترت برس

حالا که مسئولیت خانه را به من سپرده بود من هم کوتاهی نکردم به ابا علی گفتم برای نهار تهیه ی حسابی ببیند قهوه آماده کند حلوا بپزد خودم هم دست به کار شدم و با کمک معصومه اتاقها را چیدیم و چندین غرابه شربت اب زدیم وقتی همه از

سر خاک برگشتند همه چیز آماده بود بوی چلو خورش قیمه ای که اب علی به کمک مشدی ته باغ میبخت همه جار ا برداشته بود اج الملوک دهانش از تعجب باز مانده بود و مرتب تشکر میکرد

چهل روز گذشت کمکم تاج الملوک رفتن کردباجی را پذیرفته بود شیرینکاری های گیتی خلوتی خانه را پر کرده بود تازه یاد گرفته بود دست بزند و سرسری کند کمکم دستش را به دیوار میگرفت تاتی کنان راه میرفت انقدر شیرین و خواستنی شده بود که از بغل تاج الملوک و اقاچانم پایین نیامد حسابی خودش را توی دل همه جا کرده بود وقتی ایرج خسته از راه میرسید قبل از هر کاری سراغ او میرفت و تا چند ماچ ابدار از لپش بر نمیداشت ولش نمیکرد انقدر محکم بغلش میکرد که دخترم از احساس خفگی به گریه میافتاد وقتی معترضش میشدم تاج الملوک با شوخ طبعی میخندید و میگفت: گوهر جان با دست خودت برای خودت هوو آوردی

میخندیدیم و از ته دل قربان صدقه ی دخترم میرفتم اما این ظاهر قضیه بود شبها که چراغها خاموش میشد تازه گریه ام شروع میشد ان قدر از دلتنگی مادرم اشک میریختم که خوابم میبرد

یک روز صبح که با چشمهای پف کرده از خواب بیدار شدم احساس کردم کسی تماشایم میکند چشمهایم را که باز کردم ایرج را دیدم که بالای سرم نشسته

-کجایت درد میکند گوهر جان؟

-چطور مگر؟

-در خواب خیلی ناله میکردی؟

جوابش راندام در حالی که چشمانم پر از اشک شده بود با دلی گرفته تماشایم کردم

نگاهی به چشمهایم کرد و گفت: راستش را بگو چه شده گوهر جان؟

جرات نکردم ماجرا را شرح بدهم فقط گفتم: راستش خیلی دلم گرفته پیش خودم گفتم همین یک اشاره کافیسیت تادردم را

بفهمد در حالی که مثل پدری مهربان به شانه ام میکوبید گفت: همش تقصیر من است این مدت از پس مشغول بودم از تو

فارغ شده ام امشب خودم میبرمت گردش بادی که به سرت بخور حال و هوایت عوض میشد

در حالی که اه میکشیدم گفتم: گیتی را چه بکنم

خندید و گفت:هیچی میسپاریمش دست عمه جان مثل گل تر و خشکش میکند

بد پیشنهادی نبود طرف عصر که شد دخترم را حسابی شیر دادم لباسهایش را عوض کردم بچه طفل معصوم انگار متوجه شده بود میخواهیم بیرون برویم دو دستی مرا چسبیده بود و ددر ددر میکرد تاج الملوک کلی بازی شداد تا حواسش پرت شد و ما توانستیم از پشتش فرار کنیم برای اولین بار بعد از تولد گیتی به گردش رفتیم سوار اتوموبیل شدیم ایرج ماشین را روشن کرد و راه افتاد من در حالی که دو پیس و دامن دوشس سرمه ای رنگی پوشیده بودم با خودم نقشه میکشیدم تا بلکه به بهانه ی دیدن پارک جدید که در محل سنگلج در دست احداث بود ایرج را به انجا بکشانم

ایرج مثل اینکه پس از مدتها مرا میبیند خوب بر اندازم کرد و گفت:گوهر جان دیگر نمیخواهد لباسهایت را به سلطنت خانم خیاط بدهی

من تعجب کردم و پرسیدم:چطور مگر؟

سینه اش را صاف کرد و گفت:آخر حالا دیگر لباسهای تنگ مد شده این خیاط عمه جان هنوز روی مدلهای عهد بوق کار میکند

بی اختیار گفتم:این مدل را خودم انتخاب کردم والا سلطنت خانم از روی ژورنالهای جدید هم لباس میدوزد

فکری کرد و گفت:من که فکر نمیکنم بتواد با این حال این دفعه که حواستی مدل انتخاب نی از اقا فرهاد خواهش میکنم از فیروزه خانم بخواهد برایت ژورنال بیاورد

این را که شنیدم داغ شدم و پرسیدم:عجیب است شما از کجا ژورنالهای فیروزه خانم خبر دارید؟

ایرج خنده ای کرد و گفت:خب راستش از وقتی اقا فرهاد را به جای خسرو در شرکت استخدام کرده ام فیروزه خانم یکی دو بار به هوای دیدن اقا فرهاد آمده انجا هر دفعه هم از دفعه قبلی شیکتر من هم محض خاطر شما از زیر زبان اقا فرهاد کشیدم او هم گفت که عمه فیروزه خانم مقیم پاریست است هر چند وقت یکبار آخرین ژورنالهای مد را از انجا برایش میفرستد اقا فرهاد میگفت یک آقای ارمنی هم توی خیابان استامبول سراغ دارد که از روی این مدلها الگوی لباسش را در میاورد شما هم اگر مایل بودی من به اقا فرهاد رو میاندازم

در حالی که پوزخند میزدم با لحن تلخی گفتم:نخیر لازم نکرده خیاط که قحط نیست تازه من خودم خیاطی بلدم چیزی که هست من هر مدل لباسی را دوست ندارم

ایرج با تظاهر به خونسردی خندید و گفت:خیلی خوب گوهر خانم حالا چرا عصبانی میشوی

دیگر صلاح حرفی بزنم ایرج هم دیگ رحر فینزد احساس میکردم از اینکه تیو ذوقش زده ام ناراحت است فقط پایش را روی پدال گاز گذاشته بود و سعی میکرد از دیگر اتوموبیلهایی که در خیابان در حال حرکت بودند سبقت بگیرد اتوموبیل با سرعت زیاد در خیابان استامبول متوقف شد به نظرم میرسد لاله زار از همه وقت شلوغ تر است پشت ویتترین مغازه ها پر بود از سربازان خارجی که به تماشای اجناس ایستاده بودند ایرج در حالی که در ماشین را قفل میکرد هیجان زده خنده ای کرد و گفت:خانم تو را به خدا لاله زار را نگاه هم هرچه امریکایی و انگلیسی و لهستانی در تهران بوده اند برای جشن کریسمس اینجا جمع شده اند اخر امشب شب میلاد مسیح است

نگاهی به سر تا سر خیابان انداختم و گفتم:چه جشنی؟اگر اینها به دینشان اعتقاد داشتند که الان به زور سر نیزه اینجا قدم نمیزدند

ایرج وحشتزده به دور و برمان نگاهی انداخت و گفت:تو را به خدا گوهر جان مواظب باش ماموران شهربانی همه جا وول میزنند

در حالی که به صورت وحشتزده ی ایرج پوزخندی میزدم گفتم:نمیخواهد بترسی اقا حالا که رئیس شهربانی سرپاس مختاری توی هلفدون ی اب خنک میخورد اینها که نوچه هایش هستند میخواهند چه غلطی بکنند؟

ایرج در حالی که سعی میکرد باز صدایش را پایین بیاورد با وحشت گفت:خیلی غلطها خانم که من و شما خبر نداریم

من و ایرج همچنان سرگرم گفت و گو بودیم ایرج همانطور که ایستاده بودیم سلمانی مادام ورا را از دور نشانم میداد که در یکی از کافه ها باز شد و دو سرباز در حالی که دست در گردن یکدیگر انداخته بودند خارج شدند از ظاهرشان معلوم بود حسابی مستند هر دو پیراهن خاکی رنگ و شلوار کوتاه پوشیده بودند یکی از ان دو تا چشمش به من افتاد مرا به دوستش نشان داد و هر دو قهقه ی مستانه ای سر دادند با اینکه زبانشان را درست نمیفهمیدم اما از رفتارشان فوری فهمیدم نیست پلیدی دارند چرا که هر دو در حالی که از سر مستی قدمی به جلو و عقب بر میداشتند به سوی ما آمدند ایرج هم متوجه شده

بود اما از بس ترسیده بود همانطور که ایستاده بود خشکش زده بود با صدای بلند فریاد زد: ایرج زود باش ماشین را روشن کن

ایرج با دستهای لرزان دست بهکار شد خوشبختانه ماشین هنوز گرم بود و فوری روشن شد اما تا من سوار بشم یکی از آنها خودش را به من رساند من هم نامردی نکردم و با کیفم ضربه ی محکمی به صورتش زدم که نقش زمین شد صدای سوت یکیشان بلند شد صدای وحشتزده ی ایرج را میشنیدم که فریاد میزد تا نیامده اند پیر بالا

با چابکی سوار ماشین شدم ایرج پایش را روی گاز فشار داد ماشین با سرعت راه افتاد ایرج با وحشت همه ی توجهش به اینه ماشین بود چند سرباز هندی که به سرشان دستار بسته بودند عقب سر ما میدویدند خوشبختانه پیش از اینکه دستشان به ما برسد از مهلکه گریختیم هر دو از ترس نفس نفس میزدیم حالا که خطر از سرمان گذشته بود ایرج تازه ترس برش داشته بود و زیر لب زمزمه میکرد: اگر نمره ی ماشینمان را برداشته باشند چه؟ خدا به دادمان برد عاقبت از دستش عصبانی شدم و گفتم: بس کن ایرج گیرم که پیدایمان کنند از چه میترسی؟ تا اینها باشند به ناموس مردم متعرض نشوند

ایرج انقدر هول و دستپاچه شده بود که انگار گوشه‌هایش نمیشنید هنوز هم حرف خودش را میزد -نمیدانی اگر دستشان به ما برسد چه میکنند به خاک سپاه مینشانند تو این ها را دست کم نگیر اینها سربازان انگلیس هستند مگر همینها نبودند که اعلیحضرت را به خاک سپاه نشانند

راستی که بی اختیار یاد پسردایی افتادم به یاد سالی که کشف حجاب بود خودمانیم طفلکی به خاطر من عجب کتکی خورد قلبم از درد فشرده شد از سر تحسره اهی کشیدم کم کم چشمهایم چیزهایی را میدید که تا به حال نمیدیدم ان قدر رفتم تا به میدان تجربیش رسیدیم

حالا ایرج کمی آرامتر به نظر میرسید انگار کم کم حالش جا آمده بود ماشین را کنار خیابان پارک کرد از دور مردی را که کنار دکه ای کوچک دل و دل و جیگر میفروخت نشانم داد و پرسید: گوهر جان دل و جگر میخواهی؟

بی اعتنا و بی تفاوت سر تکان دادم ان قدر توی فکر بودم که درست متوجه اطرافم نبودم ایرج پیاده شد و از مرد فروشنده خواست تا چند سیخ روی اتش بگذارد در یک چشم بر هم زدن دل و جگر ها کباب شدند و لای نان تازه رفتند و به دست ما

رسیدند

به من یکی که خیلی چسبید انقدر که هوس کردم چند سیخ دیگر هم بخورم ایرج از دو به مردی که بادبزنی دستش بود و سر منقل ایستاده بود با انگشت به او نشان داد که پنج سیخ دیگر روی منقل بگذارد او هم همین کار را کرد اما مثل اینکه ایرج به اندازه من اشتها نداشت به بهانه سیگار کشیدن از ماشین پیاده شد کمی این پا و آن پا کرد تا غذا خوردن من تمام بشود از بس پاهایم ضعف میرفت حال قدم زدن نداشتم رو به ایرج کردم و گفتم: ایرج جان اگر میخواهی قدم بزنی برو من همین جا توی ماشین مینشینم تا برگردی

در حالی که سرش را تکان میداد گفتم: اگر اینطور راحتتری باشد پس من کمی قدم میزنم

ایرج رفت من هم سر فرصت و با اشتها غذایم را تمام کردم همانطور که روی صندلی ماشین نشسته بودم مرد کبابی را صدا زدم تا ظرفهای غذا را تحویلش بدهم اما از پا قدم ما انقدر سرش شلوغ شده بود که صدای مرا نمیشنید از طرفی از ترس دزد جرات نمیکردم ماشین را تنها بگذارم عاقبت پس از چند بار صدا زدن به این فکر افتادم که از عابری بخواهم مرد کبابی را صدا بزند چند لحظه گذشت جوانکی فکل کراواتی سوت زنان از آنجا گذشت جرات نمیکردم از او بخواهم باز هم صبر کردم عاقبت از دور سر و کله ی پیرمردی با پشت خمیده پیدا شد به نظر ادم محترمی رسید گرچه رویم نمیشد اما خوب چاره ای نبود شرمنده صدایش زدم: پدرجان بیزحمت میشود تشریف بیاورید اینجا. الحمدلله گوشش سنگین نبود همان دفعه اول صدایم را شنید برگشت و پرسید: دخترم با من بودید

-بله پدرجان

با حیرت مرا نگاه کرد و به صورتم دقیق شد نمیدانم چرا احساس کردم او را میشناسم بیشتر دقت کردم خدای من خودش بود میرزا عبدالحسین خان خودمان اخ چقدر خوب شد که دیدمش به طور حتم از دایی خبهرهایی داشت ذوق زده گفتم: شما هستی عمو جان؟

ایرن را که شنید بیشتر تعجب کرد انگار هنوز مرا نشناخته بود خوب حق داشت تا به حال مرا اینطوری ندیده بود تا دیده بود با چادر بود و هیچ باورش نمیشد این خانم که با کلاه و دستکش او را صدا میزند همان گوهر خواهرزاده ناصر خان باشد شرمنده سرم را پایین انداختم و گفتم: نشناختی عمو جان منم گوهر خواهر زاده ی ناصر خان دربندی دختر مهبین بانو

کمی چشمهایش را به هم فشرد انگار باورش نمیشد من باشم خوب نگاهم کرد بعد انگار یادش آمد

در حالی که با انگشت اشاره اش مرا نشان میداد پرسید: شما بیید گوهر خانم؟

-بله عمو جان خودم هستم

با تعجب سرتاپایم را برانداز کرد انگار هنوز شک داشت برای اطمینان خاطرش گفتم: حالتان چطور است عمو جان؟

در حالی که هنوز توی فکر بود صورتش را رو به آسمان کرد و گفت: الحمدلله شما چطوری باباجان دایی جان مرحمت خانم

همگی خوبند؟

در حالی که به زور سعی میکردم لبخند بزنم گفتم: شکر خدا بد نیستند

-اگر دیدیشان خیلی سلام برسایید از قول من به ناصر خان بفرمایید هر وقت قرار شد بازدید ما را پس بدهد چون از اینجا تا

سنگلج یک روز راه است روز تعطیل تشریف بیاورند که در خدمتشان باشیم

مثل اینکه او هم از جابه جایی آنان خبر نداشت با نگرانی پرسیدم: مثل اینکه خیلی وقت است از دایی خبر ندارید

شگفت زده پرسید: چطور مگر؟

-آخر چند ماهی میشود که محله ی سنگلج را زیر و رو کرده اند رضا شام دستور داده انجا را پارک کنند

در حالی که انگشت اشاره اش را به دندان میگزید گفت: ایا... مکئی کرد و باز گفت: خدا لعنتش کند البته خیلی وقت است که

دایی جان شما خبر ندارم باز فکر کرد و در حالی که چشمانش را ریز میکرد افزود: یک سالی میشود گمانم از شب چهلم

مهین خانم خدایامر به این طرف باشد بینم عمو انگار شب سالش نزدیک است

از حرف عمو یکه خوردم از چه حرف میزد شب سال که را میگفت نزدیک است نه نه لابد گوشه‌ایم عوضی میشیندند بربر

عمو را نگاه میکردم مرا که به آن حال دید سری از تاسف تکان داد و گفت: الهی خداوند مادرت را غرق رحمت کند زن

نازنینی بود

وای خدایا چه میشنوم زن نازنینی بود یعنی چه؟ پس یعنی دیگر نیست گمانم پیرمرد خیالاتی شده اگر زبانم لال یک سال

پیش بلایی بر سر مهین جان آمده پس کی آن گردنبد را برایم چشم روشنی فرستاده نه نه اشتباه میکند لابد زبانم لال بر سر

خاله مرحمت بلایی آمده شاید برای همین است که دیگر هیچ پیدایش نیست دلم نمیخواست باور کنم باز با صدای لرزانی

گفتم: ولی عمو جان خاله جان که همین چند ماه پیش وقتی گیتی را به دنیا آورده بودم چند دفعه به من سر زدند الحمدالله
حالشان بد نبود

عمو با تحسر اهی کشید و گفت: الحمدالله... او را که نمیگویم عمو، زبانم لال من کی او را گفتم خدارا شکر که مرحمت خانم
سلامت است انشالله هرچه مادرت خوایده او زنده باشد و سایه اش بالای سرت باشد ان شاءالله تو هم قدر وجودش را...

ظرفها از دستم افتاد آخرین صدایی که شنیدم صدای برخورد ظرفها با صندلی بود دیگر گوشه‌هایم چیزی نمیشنید وای خدای
من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم خواب میدیدم این چیزی که عمو میگفت حقیقت داشت؟ وای بر گوهر بعد از مهین
جانم دنیا برای من چه ارزشی داشت من را بگو که تازه میخواستم گذشته‌ها را جبران کنم اگر اینطور باشد پس لابد خاله هم
ماجرای را میدانسته پس چرا او حرفی نزد فقط گفت مهین جانم رفته قم و مجاور حضرت معصومه شده حالا میفهمم شاید
نمیخواست حرفی بزند اما چرا شاید به خاطر من... حالا یادم آمد لابد به خاطر اینکه حامله بودم یا توی بستر زایمان بودم و
بچه شیر میدادم اما همان وقت هم شنیدم مهین جانم رفته قم نمیدانم چرا باورم نشد همان موقع تا جایی که یادم است رنگ
و روی خاله پریده بود بیخود نبود روز اولی که برای دوختن ملحف‌ها به باغ آمده بود اشک میریخت میگفت دست خودم
نیست گوهرم را که تماشا میکنم یاد مادرش می افتم میگویم ای کاش مادرش الان اینجا جای من بود و دخترش را میدید
زیر لب زمزمه کردم: پس مهین جان من، مهین جان من... هرچه سعی کردم حرفم را تمام کنم زبانم نمیگشت که بگویم
مهین جانم مادر نازنینم از دستم رفته تا ابد داغش را بر دلم گذاشته است احساس کردم یکباره قلبم پاره شده زیر لب
زمزمه کردم: بیچاره من بیچاره من...

عمو دستپاچه شده بود میدید که سرم روی شانه ام افتاده در حالی که به پایش میکوبید فریاد میزد: یکی بیاد کمک
بیچاره پیرمرد همینطور که پست دستش میکوبید و اشک میریخت دنیا دور سرم میچرخید بالای سرم صدای همه‌همه میآمد
حالا از گوشه‌ی چشم ایرج را میدیدم که یقه‌ی عمو را گرفته و با لحن طلبکارانه‌ای بر سرش فریاد میکشید: آخر تو با این
ریش سفیدت هنوز نمیفهمی خبر مصیبت را اینطوری نمیدهند

انگار تمام دنیا را روی پلک‌هایم گذاشته بودند فقط صدای عمو را از دور دستها میشنیدم که گریه کنن عذر و بهانه می آورد

-من که عرض کردم روحم خبر نداشت که گوهر خانم نمیداند به مولا قسم که عین حقیقت را میگویم

دیگر گوشه‌هایم هم نیمشیدند از حال رفتن یک ساعت. دو ساعت. یک نیم روز...نمیدانم وقتی چشم گشودم در اتاق خودم روی تخت خوابیده بودم دستم در دست دکتر بود پدرم با چشمهای سرخ انطرف تخت نشسته بود با نگرانی نگاهم میکرد قیافه اش عبوس به نظر میرسید هنوز هم مات و مبهوت بودم انقدر این خبر برایم تکان دهنده و ناگوار بود که دیگر اشک نمیتوانست تسلای خاطر باشد مات و مبهوت بودم و در عالم خودم دیگر زنده نمیشود تا از دلش در بیاورم دیگر دعایش مستجاب شده بود همانطور که میخواست دیگر دیدارمان به قیامت افتاد اخ خدایا چه کنم کجا بگردم تا پیدایش کنم منمیفهمیدم دور و برم چه میگردد غذا در دهانم میگذاشتند پس میزدم حتی اب هم از گلویم پایین نمیرفت چند روز گذشت دخترم که به شیر من عادت داشت نحسی میکرد بچه را می آوردند زیر سینه ام میگذاشتند، بر میداشتند هیچ نمیفهمیدم در بغلم ریسه میرفت بی هیچ احساسی تماشایش میکردم راستی که انگار مرده بودم در برزخ عذاب وجدان دست و پا میزدم روح خسته ام مثل خاشاک در تند باد مصیبت از جا کنده شده بود میرفت و میرفت....

دیگر قدرت ایستادن نداشت گویا میخواست پرواز کند زبانم میخواست شیون سردهد تا بلکه عقده ی دل را باز کنم اما نمیشد انگار کسی با صدای اشنا خودم شب و روز در گوشم شیون سر داده بود که دیدی چه شد، دیدی چه شد.هرروز عمو می آمد معاینه ام میکرد و مرتب سفارش میکرد برای خارج شدن از بهت و حیرت اشک بریزم اما اشک خشکیده بود حتی خواب هم به چشمانم نیامد اتاق را تاریک کرده بودند تا بلکه خواب به سراغم بیاید گرچه به تاریکی احتیاجی نبود دنیای من انقدر تیره و تار شده بود که اگر صد چلچراغ هم بالای سرم روشن میکردند جایی را نمیدیدم چرا که این تاریکی مرز جدایی من از حقیقت بود. پشت این دیوار تاریک، خاطرات تلخ و شیرین گذشته دوباره به سراغم آمده بود. من بودم و مهین جان و خاطرات روزهای شیرین. یاد شبهای عید، میدیدمش که سوزن به دست از خستگی پشتش را صاف میکند، آه که چقدر خسته است، مثل من که خسته هستم، مثل من که میخواهم بخوابم و فقط دلم میخواهد روی بازوی چپ او بخوابم تا آرام بگیرم. باز هم میخواهم صدای ضربان قلبش را بشنوم. دریغ که قلبش از تپیدن باز ایستاده، افسوس که بازوانش، آن آغوش مادرانه، آن خنده های شیرین و آن چشمهای مهربانش همه نصیب خاک شده است. اما نه، من پیدایش میکنم. هر طور شده، حتی اگر آن دنیا هم رفته باشد پیدایش میکنم. خداوندا! کمک کن تا بار دیگر او را ببینم. تا با او حرف بزنم.

عاقبت پس از چند روز طاقتم تمام شد و از خستگی و ضعف بیهوش شدم . گویی از پا افتاده ام . عاقبت دعایم مستجاب شد ، در عالم خواب مادرم را دیدم . دیدمش زیر درختی که مسعودخان در روز ورودش به باغ کاشته بود ایستاده سراپا سپید پوشیده بود ، تکیده و لاغر به نظر میرسید . چشمانش را به من دوخته بود و نگاهم میکرد ، نگاهی سرزنش بار و اندوهگین و تلخ . از حالت نگاهش انگار تمام علایق دنیا از صورتش محو شده بود . چرا که دیگر به من اعتنایی نداشت . بی هیچ واکنشی ایستاده بود و نگاهم میکرد . آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود . میخواستم از جا بلند شوم و هر چه زودتر به پایش بیفتم ، میدانستم که خواب میبینم ، میترسیدم دیر بجنبم از خواب بیدار شوم . هر چه قوایم را جمع کردم ، نمیتوانستم . پاهایم از حرکت افتاده بودند . گویی وزنه ای سنگین به پاهایم بسته اند . انگار که حوصله ام را نداشت ، دامنش را جمع میکرد تا برود . از دور صدایش زدم ، اما او بی اعتنا به عجز و ناله من رویش را برگردانده بود و میخواست برود . با گریه و التماس قسمش دادم ، صدایش زدم تو را به خدا مهین جان . ناگهان ایستاد ، برگشت و نگاهم کرد . با دیدن اشکها و خون دل من ، دلش به رقت آمده بود . برگشت . مثل اینکه پرواز میکرد . با هر جان کنندی بود از جا بلند شدم . اما نه ، او دستهایم را گرفته بود . بر دستهایم بوسه زد و به پایش افتادم . زانوانش را بغل زد و اشک ریختم . هی اشک ریختم ، آنقدر که نفهمیدم رفته . نمیدیشم ، به دنبالش گریه کنان به هر سو دویدم . دیگر گریه کردن برایم آسان شده بود .

از خواب پریدم . بالشم از اشک خیس شده بود ، همین طور گیسوانم که زیر صورتم ریخته بود .

خدا را شکر ، خانم جان گریه کردید .

چشمهایم را گشودم . معصومه کنار تختم نشسته بود و دست بر سرم میکشید . باز هوش و حواسم سر جایش آمده بود . بر نگاهش کردم . او هم لباس مشکی پوشیده بود . دست در گردنش انداختم و زدم زیر گریه . صدایش را میشنیدم که در گوشم میگفت : گریه کن مادر ، گریه کن تا آرام شوی . وقتی خوب گریه کردم ، تازه بعد از چند روز به یاد دخترم افتادم .

سراسیمه از تخت بلند شدم . معصومه با دستپاچگی مچ دستم را گرفت و پرسید : کجا خانم جان ؟

هول و دستپاچه گفتم : میروم پهلوی دخترم . بچه ام کجاست ؟

آسوده خاطر نفسی کشید و گفت : الحمدالله حواستان سر جا آمده خانم جان ، شما باید استراحت کنید . نگران گیتی جان نباشید . سالم و سرحال است . وقتی شیرش را خورد ، خودم می آورمش . آخر نمیدانید چه حالی داشتید . طفل معصوم از

گشنگی داشت تلف میشد . به گل بهار گفتم هر نوبه که به پسرش شیر میدهد ، گیتی جان را هم شیر بدهد .

حالا که خیالم از دخترم راحت شده بود ، دلم میخواست برای معصومه درد و دل کنم . آخر معصومه مادر مرا دیده بود . با

اندوه سر تکان دادم و گفتم : دیدی چه بر سرم آمد ، دیدی .

معصومه در حالیکه با گوشه چارقش ، اشکهایش را پاک میکرد ، آهی کشید و گفت : هر کسی قسمتی دارد مادر جان ، باید

صبور باشی .

گریه کنان گفتم : من که فکر نمیکنم طاقت بیاورم . تو دعا کن خیلی زود بروم پیش مادرم .

بس کنید خانم جان ، زبانتان را گاز بگیرید . شما که مال خودتان تنها نیستید ، به خاطر گیتی جان هم که شده باید زنده

باشید .

تازه گریه ام بند آمده بود که تاج الملوک گیتی را آورد . دخترم گریه میکرد . تاج الملوک تا بغلم داد گریه اش بند آمد و

فوری خوابش برد . تاج الملوک بدون آنکه کلامی برای تسلائی من بر زبان آورد فقط رو به معصومه کرد و گفت : دیدی نه ،

این وروجک بعد از چند روز نحسی ، هنوز به آغوش مادرش نرسیده خوابید .

آخر شازده خانم ، بوی مادرش را حس کرد .

بی اختیار دوباره صدای گریه ام بلند شد ، زیر لب گفتم : وای خدایا ... وای مادرم .

تا چند ماه کار من شده بود گریه کردن . هیچ کس از من نمیپرسید چرا ؟ همه میفهمیدند من انتظار همدردی دارم ، اما کسی

مستقیم با مصیبت مادرم برخورد نمیکرد . انتظار داشتم برای مادرم مراسمی برگزار شود . دست کم یک ختم ساده ، نه

آنطوری که برای کرد باجی برگزار شد . اما خبری از مراسم نبود ، چرا که به همه گفته بودند مادرم سالها پیش مرده .

حتی پدرم هم به روی خودش نمی آورد . از بی اعتنائی آنان خشمگین بودم ، بخصوص از دست ایرج که دردم را نمیفهمید .

شاید هم میفهمید و اهمیت نمیداد . سرش به کار خودش بود . گاهی شبها دیرتر از معمول به خانه می آمد . یک شب که

خیلی دیر کرده بود ، نگران شدم . همه اش میترسیدم در این اوضاع بلبشوی مملکت اتفاقی برایش بیفتد .

صد بار جلوی پنجره رفتم و برگشتم ، اما از ایرج خبری نبود . عاقبت ساعت یک نیمه شب بود که آمد . به نظرم رسید حال

طبیعی ندارد . چراغها خاموش بود . به محض اینکه وارد شد جلویش را گرفتم . چشمانش توی تاریکی به دنبال من میگشت .

غضبناک پرسیدم : تا این موقع شب کجا بودی ؟

خوب معلوم است کمپانی .

پوزخندی زد و پرسیدم : یعنی تا این موقع شب داشتی کار میکردی ؟

با لحن تندی پرسید : شک داری ؟

نه ، نه ، شک ندارم اما آخر خیلی دیر وقت است .

حرفم را قطع کرد و گفت : خوب باشد شما توی خانه نشسته اید از اوضاع خبر ندارید . الان موقع کار است . باید جنبید . در

این اوضاع هر کسی عقلش کار کند ترقی میکند . امروز یک جنس را میخوری ده تومان فردا میفروشی پنجاه تومان . از وقتی

پای متفقین به این سرزمین رسیده خیلیها با خرید و فروش قند و شکر بار خودشان را بسته اند . خوب من هم نمیخواهم این

فرصت طلایی را از دست بدهم . چطور بگویم ، الان موقعیتی دست داده که تا میتوانیم باید کار کنیم . این را گفت و بی حال

خودش را روی مبل انداخت و با تانی گره کرواتش را باز کرد بعد دستهایش را روی دسته مبل انداخت و سرش را به پشتی

آن گذاشت . خسته به نظر میرسید . خودم را آماده کرده بودم تا با او دعوای مفصلی بکنم . اما دیگر خشمم فروکش کرده

بود . مهتاب روی صورتش افتاده بود . با دلسوزی نگاهش کردم . او هم همینطور .

زیر لب زمزمه کرد : میبخشی گوهر جان ، خیلی خسته ام ، صبح تا عصر توی شرکت ، از غروب تا حالا توی خیابان برای

معامله جنس سگ دو زده ام .

حالا که اینطور است ، خوب یک نفر را استخدام کن تا کارهای دفتر را انجام بدهد .

نمیخواهد فکرش را بکنی ، یک کاری میکنم . ببینم تو چطوری ؟

همین طور که کنارش مینشستم آهسته گفتم : چه بگویم ؟

همین طور که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت : راستی گوهر جان ، امروز صفحه

معروف ترانه قلب شکسته را ، که خواننده اش یک زن مصری به نام ام کلثوم است برایت از لاله زار گرفتم ، اگر کیفم را

بیاوری نشانت میدهم .

از جا برخاستم و کیفم را آوردم . همانطور که نگاهش به من بود ، کیفم را از دستم گرفت و با زحمت از جا بلند شد و

صفحه را روی گرامافون گذاشت . ترانه محزونی بود . دیگر نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . همانطوری که به قرص ماه که از پشت درختان سر به فلک کشیده چنار خودنمایی میکرد خیره شده بودم بی اختیار اشکم سرازیر شد .

ایرج نشسته بود و مرا تماشا میکرد . گفت : دیگر بس است گوهر جان ، این طوری از پا در می آیی . خوب همه میمیرند ، یک قدری هم به فکر خودت باش ... به فکر دخترمان ، تا کی میخواهی زانوی غم بغل بگیری ، دست کم به خاطر من غم و اندوه را رها کن .

در موقع ادای این کلمات ، قیافه ایرج کاملا متاثر و ناراحت بود . انگار که التماس میکرد .

میدانستم که چاره ای جز تسلیم شدن ندارم ، اما دست خودم نبود . مرتب اشکم به پهنای صورتم روان بود . هر وقت تنها میشدم ، میرفتم زیر درختی که معصومه نشانم داده بود . ساعتها مینشستم و در تنهایی اشک میریختم . گریه تنها تسلاهی قلب شکسته ام بود . کم کم حالت افسردگی به من دست داده بود . اولین تاثیر این حالت ، خشک شدن شیرم بود . خدا را شکر که گل بهار آنجا بود و دخترم را شیر میداد . خنده از لبانم محو شده بود ، نمیتوانستم مهین جان را فراموش کنم . مرتب ، بغض گلویم را گرفته بود و به دنبال بهانه میگشتم که گریه کنم .

چند ماهی گذشت ، چند ماهی که نفهمیدم چطور گذشت . کم کم دخترم یکساله میشد . اما هنوز اشک چشمم خشک نشده بود .

تاج الملوک می گفت : بس کن گوهر خانم ، مگر خودت نبودی که به خاطر کردباجی آن همه نصیحتم میکردی که باید صبور باشم ، حالا اینطوری داری خودت را از پا در می آوری .

من پاسخ میدادم : اما شازده خانم ، مصیبتی که بر سرم آمده با مرگ آن خدا بیامرز فرق میکند .

از نظر شما بله ، اما از نظر من نه . آخر تو که نمیدانی کردباجی فقط دایه ام نبود ، برای من حکم مادر داشت .

دیگر رویم نمیشد به او بگویم که شما برای کردباجی هر کاری از دستتان بر می آمد ، انجام دادید اما من چه ؟ این چیزی بود که دل من را میسوزاند .

عاقبت افسردگی مرا از پا در آورد . حتی میخواستم از خودم هم فرار کنم ، چه برسد به اطرافیان . ایرج به طعنه میگفت که زندگی را به کام همه تلخ کرده ام .

سرانجام پدرم که نگران وضع و روحیه من بود ، برای اینکه حال و هوایم عوض شود پیشنهاد کرد به قم برویم . با ایرج هم در میان گذاشت که یک هفته ای به سفر بروم تا شاید آرام بشوم . من از خدا خواسته قبول کردم چرا که میدانستم مادرم آنجاست ، اما کجا نمیدانستم . پس از مدتها دوباره چادر بر سرم کردم و با پدر راه افتادیم . از آنجایی که بنزین نایاب بود بهرام خان مقداری بنزین قاچاق تهیه کرده بود .

وقتی از دور گلدسته ها و گنبد زرین حضرت معصومه به چشمم خورد داغ دلم تازه شد . چند روزی در منزل مشیر عباس ، دوست قدیمی و مباشر پدرم که بعدها فهمیدم آقا جانم او را وکیل و وصی خودش کرده اقامت کردیم . شوهر آقا جان هم که خودش اهل آنجا بود ، رفت منزل خودش . روزی دو مرتبه ، یک بار سحر و یک بار دم غروب ما را برای زیارت به حرم میبرد و بر میگردد . گاهی پدرم می آمد و گاهی هم که مشیر عباس منزل بود نمی آمد . هر روز ظهر وقتی از حرم بر میگشتیم مونس آغا ، همسر مشیر عباس ، سفره نهار را چیده بود و منتظر نشسته بود . مونس آغا نهایت سلیقه را به خرج میداد . سفره قلمکار ، تنگهای دوغ ، ظرف و ظروف سفره اش از تمیزی برق میزد ، همین طور اسباب سماور ذغالی و رختخوابهای لاجورد زده ای که هر روز پس از نهار و هر شب پس از شام در میهمانخانه برای ما پهن میکرد . آنقدر تعارف میکرد که عاقبت با شرمندگی اجازه میدادیم خودش همه کارها را انجام دهد . از پذیرایی کردن ما لذت میبرد . میگفت وقتی شما آمده اید اینجا ، از تنهایی در آمده ام . آخر بنده خدا اولادش نمیشد . هم سن مادرم به نظر میرسید . کارها و حرفهایش هم شبیه مهین جانم بود . هر شب که مشیر عباس با پدرم زیر کرسی در حین قلیان کشیدن با هم اختلاط میکردند . مونس آغا هم توی میهمانخانه با سخنان دلنشینش به من دلداری میداد . به من میگفت به جای گریه و زاری که دیگر بی فایده است تا جایی که میتوانم برای مادرم قرآن تلاوت کنم . نماز بخوانم و خیرات کنم .

حرفهایش به دلم مینشست . وقتی به صورت مهربانش نگاه میکردم ، احساس میکردم از سالها پیش او را میشناسم ، یا بالاتر ، با او نسبت خونی دارم . کم کم از همین همنشینی با او آرامشی در قلمم راه یافت که فکرش را نمیکردم . شب جمعه ، پیش از حرکتان ، بعد از مدتها که کابوس میدیدم . برای اولین بار به خواب شیرینی فرو رفتم . خواب مادرم را دیدم . در عالم خواب به روحش الهام شده بود میخواهم فردا از قم بروم . چادر سفیدی در دست داشت که با اصرار میخواست سرم کنم . وقتی چادر را از دستش گرفتم و سرم کردم ، رویم را بوسید . از خوشحالی نمیدانستم چه بکنم که از خواب پریدم . فردا

صبح ، پیش از همه خوابم را برای مونس آغا تعریف کردم . با حوصله گوش داد و گفت : رویای سحر صادق است ، تعبیر خوابت این است که ان شاءالله مادرت تو را بخشیده و خواسته مادرت این است که دوباره چادر سرت کنی .

پس از پانزده روز زحمت دادن به مونس آغا و مشیر عباس ، به سوی تهران حرکت کردیم . خودم بهتر از هر کسی احساس میکردم آرام شده ام . دلم برای گیتی یک ذره شده بود . به شمیران رسیدیم . تاج الملوک مطابق معمول میهمان داشت و سرش گرم بود ، اما بقیه با شنیدن صدای بوق به استقبال ما آمدند . هنوز چادری را که در قم سر میکردم ، از سرم بر نداشته بودم . ایرج از دیدن چادر بر سرم تعجب کرد و با کنجکاوای بر اندازم کرد . اما چیزی نپرسید . با اشتیاق چمدانهایمان را از ماشین پیاده میکرد . خیلی زود تاج الملوک گیتی را آورد و در آغوشم گذاشت . دخترم غریب میکرد و خم و راست میشد و سعی میکرد خودش را در آغوش او بیندازد . طفلکی تقصیری نداشت ، این چند ماهه که ناخوش بودم ، مادرش را فراموش کرده بود . به خاطر گیتی هم که شده ، تصمیم گرفتم سلامتی ام را باز یابم . شکر خدا شیر گل بهار بهر داشت و دخترم حسابی تپل تپل شده بود و هشت دندان در آورده بود .

عید آن سال تلخترین عید سالهای زندگیم بود . همینطور تابستان و پاییز . باز هم زمستان شده بود . دیگر گیتی دو سالش تمام میشد . ایرج اصرار میکرد هر طور شده تولد دخترمان را جشن بگیریم . اما من به دو علت از برگزاری میهمانی طفره میرفتم . اول به خاطر احترام مادرم و دوم به این دلیل که میترسیدم باز هم ایرج بخواهد عوض فامیل دوستانش را وعده بگیرد . چرا که دلم نمیخواست در جمع آنان شرکت کنم برای همین بهانه می آوردم .

گفتم : از خیر جشن بگذریم ایرج جان ، توی این اوضاع قحطی که مردم نان ندارند بخورند ، خدا را خوش نمی آید ما ریخت و پاش کنیم . اما ایرج مصمم بود و حرف خودش را میزد . میگفت : نمیشود گوهر خانم . مگر ما ضامن مردم هستیم ، ناسلامتی جشن تولد دخترمان است ، اگر نگیریم فردا که بزرگ شود حسرت به دل میشود ، نمیخواهم عقده ای بار بیاید .

احساس میکردم غیر مستقیم به من طعنه میزند . نمیخواستم دهان به دهانش بگذارم چرا که میدانستم کار خودش را میکند . فقط توانستم مجابش کنم که میهمانی زنانه باشد تا عده بیشتری را وعده بگیریم .

از صبح زود در خانه ما برو بیایی بر پا بود . تاج الملوک تمامی خانمهایی را که میشناخت وعده گرفته بود . راستی که جای کردباجی خیلی خالی بود .

با اصرار تاج الملوک ، برای چند ساعت جشن ، لباس مشکی ام را در آوردم و گردنبندی را که یادگار مهین جانم بود و لا به لای پیراهن هایم پنهان کرده بودم به گردنم انداختم . اما نمیدانم چرا دلم نمیخواست کسی آنرا ببیند . برای همین هم دکمه های یقه ام را بستم . فکر کردم بهتر است سینه ریزی را که پدرم هدیه داده بود به گردنم بیندازم . همینطور هم انگشتری را که روز عقد به من هدیه داده بود . برای همین به سراغ صندوقچه جواهراتم رفتم که متوجه شدم صندوقچه سر جایش نیست . وحشت زده چندین و چند بار لباسها و وسایل گنجی را بهم ریختم . اما خبری نبود . گویی صندوقچه آب شده بود و توی زمین فرو رفته بود . دهان گشودم تا تاج الملوک را صدا بزنم اما دیدم آفتابی کردن موضوع بی فایده است . باید صبر میکردم تا میهمانی به خوبی و خوشی برگزار میشد ، حالا وقتش نبود .

هنوز امیدوار بودم پس از میهمانی ، همه جا را زیر و رو کنم . پیش خودم فکر کردم شاید آن را در جایی دور از چشم گذاشته ام که حالا فراموش کرده ام و یا اینکه ، ممکن بود ایرج در همان روزهایی که من ناخوش بودم ، آن را در جایی مخفی کرده باشد .

کم کم مهمانان از راه رسیدند و تاج الملوک از پایین پله ها صدایم زد . گفتم الان خدمت میرسم اما همه اش در فکر بودم و از خودم میپرسیدم یعنی آن را کجا گذاشته ام .

با وجود اینکه تمام سعیم را به خرج دادم تا تاج الملوک متوجه نشود ، اما تا چشمش به من افتاد ، بیشتر از همیشه پا پی ام شد .

گوهر خانم ، دست کم گردنبندی ، گوشواره ای به خودت می آویختی .

دیدم که دست بر نمیدارد ، ناگزیر اعتراف کردم و من من کنان گفتم : راستش نمیدانم صندوقچه جواهراتم سر جایش نیست .

از شنیدن این خبر یکه ای خورد . درحالیکه پشت دستش میزد گفت : یعنی چه ؟ مگر میشود ؟ هول نشو عمه جان ، لابد یک جایی گذاشته ای . برو یک بار دیگر نگاه کن ان شاء الله پیدا میکنی .

بار دیگر همه جای اتاقم را گشتم ، بیفایده بود .

وقتی میهمانی تمام شد تاج الملوک حسابی هول کرده بود و همینطور پشت دستش میکوبید و میگفت : خدا مرگم بدهد . نکند

دزد باشد . قدر و قیمت آنها به اندازه پول چندین پارچه آبادی میشد .

کم کم من هم وحشت برم داشته بود . میدانستم پدرم از همه بیشتر ناراحت میشود . تمامی جواهرات گوهر تاج خانم خدایامرز ، سوای چندین تکه اش که هنوز نزد پدرم بود ، بقیه در صندوقچه من بود . تا آمدن آقا جان و ایرج باز همه جای خانه را گشتیم ، هنوز نا امید نشده بودیم .

وقتی آقا جان و ایرج از راه رسیدند ، ناگزیر آن دو را هم در جریان گذاشتیم . آقا جان وقتی این خبر را شنید ، کم مانده بود قلبش بایستد . این بار همگی با هم شروع کردیم به گشتن . از تمام گوشه و کنار ساختمان تا خاک گلدانها را زیر و رو کردیم . حالا دیگر همگی مطمئن بودیم که باغ را دزد زده . پدرم خسته و درمانده روی مبل افتاده بود و قلبش را گرفته بود . ایرج مثل شیر میگریه و از غیظ در گنجه ها را به هم میکوبید و تاکید میکرد که هر چه زودتر ماموران نظمییه را در جریان بگذاریم . وقتی نا امید شدیم عاقبت از سر ناچاری به اداره نظمییه خبر دادیم . خیلی زود سر و کله شان پیدا شد . رئیس نظمییه محل که با شنیدن نام جناب اجلال الملک ، خودش شخصا به اتفاق چند نفر از افراد زبده اش آمده بود ، همه جا را زیر و رو کردند و از آنجایی هم که نه قفلی دستکاری شده بود و نه در و پنجره ای شکسته بود ، نظر دادند که دزد خانگی بوده . برای همین هم با اجازه پدرم شروع به تفتیش اتاق شوfer و باغبان و آشپز کردند . تنها اتاق مسعود خان به حرمتی که پیش پدرم داشت ، از تفتیش مستثنی شد . ولی پس از اینکه چیزی پیدا نکردند ، به پدرم گفتند که باید اتاق باغبان باغ را هم مثل جاهای دیگر تفتیش کنند . پدرم مردد مانده بود . به خاطر مسعود خان رویش نمیشد . عاقبت خود پیرمرد با اصرار از نظمییه چی ها خواست که به وظیفه شان عمل کنند . آنها هم همین کار را کردند . اما آنجا هم چیزی پیدا نشد . پدرم شرمنده از مسعود خان برای اینکه این بی حرمتی را ماست مالی کرده باشد ، با شرمندگی ، طوری که مسعود خان هم بشنود خطاب به رئیس نظمییه گفت : از اول هم گفتم لازم نبود اینجا را تفتیش کنید من از چشمم به مسعود خان بیشتر اعتماد دارم .

اما با این همه ماموران دست بردار نبودند ، چرا که میدانستند شیرینی همه شان نزد پدر محفوظ است .

آن شب پدرم بی تاب بود و در مهتابی قدم میزد . صبح فردا دوباره ماموران نظمییه برگشتند ، چرا که رئیس نظمییه هنوز اصرار داشت که دزد در باغ است . هی گشتند و گشتند . و جب به و جب باغ را زیر و رو کردند . درست همانجایی که چند سال پیش از این استخوانهای گوسفندی را که پدرم برای من عقیقه کرده و خود مسعود خان دفت کرده بود ، صندوقچه را

پیدا کردند . اما قفل صندوقچه شکسته شده و درون آن قبل از مدفون شدن ، خالی شده بود . پدرم دو دستی توی سرش کوبید و نقش بر زمین شد . حال تاج الملوک هم دست کمی از او نداشت . هی توی صورتش میزد و میگفت : یعنی کار کیست ؟

ایرج مات و مبهوت دست به سینه به درختی تکیه داده بود . رئیس نظمیہ درحالیکه گوشه سیلش را تاب میداد در پاسخ تاج الملوک گفت که طبق تجارب من کار کسی است که به راحتی در عمارت اربابی رفت و آمد میکرده و مدتها فرصت داشته . بعد خطاب به پدرم که قلبش را میمالید گفت : جناب اجلال الملک ، دیدید که حدس حقیر درست از آب در آمد ، حالا هم به شما اطمینان خاطر میدهم که زیر زمین هم که شده دزد را پیدا میکنم و جواهرات مسروقه را از حلقومش بیرون میکشم ، فقط شما دست ما را باز بگذارید .

پدرم درمانده و مستاصل ، درحالیکه به فکر فرو رفته بود ، برای چند لحظه ساکت ماند ، بعد درحالیکه با ناباوری سرش را تکان میداد ، زیر لب زمزمه کرد : هر کاری که لازم است انجام بدهید .

رئیس نظمیہ پس از کسب اجازه از پدرم رو به من کرد و پرسید : سرکار علیه چند سوال دارم ، قدری عنایت کرده درست جوابم را بدهید .

بسیار خوب پرسید .

درحالیکه گوشه سیلش را تاب میداد و نگاه مشکوکانه ای به اطراف و اکنافش می انداخت پرسید : بینم چه اشخاصی اجازه ورود به ساختمان اربابی را دارند ؟

بدون تامل پاسخ دادم : خوب ابا علی آشپز ، گل بهار دایه دخترم و معصومه خانم همسر مسعود خان . اما همگی آدمهای شریفی هستند ، این وصله ها به آنها نمیچسبند .

رئیس نظمیہ درحالیکه دستش را با بیحوصلگی تکان میداد پرسید : از کجا اینقدر مطمئنید سر کار خانم ؟

باز هم بدون تامل گفتم : برای اینکه به هر سه شان اطمینان دارم .

صدای رئیس نظمیہ بلند شد .

د ، همین است که این همه دزدی اتفاق می افتد . تمام سارقان از اعتماد و ساده دلی مردم مجال کار پیدا میکنند . نه سرکار

خانم ، اشتباه نکنید ، هیچ دزدی تا بحال پیدا نشده که اول خودش را معرفی کند که من دزد هستم . بعد دست به دزدی بزند . این آدمهای رذل را من بهتر از شما میشناسم ، اول اعتماد طرف را جلب میکنند ، بعد در یک فرصت مغتنم نیت پلید خود را اجرا میکنند .

ایرج که تا بحال مات و مبهوت گوش میداد ناگهان فریاد کشید : فهمیدم کار کیست ، خودش است .

حاضران با تعجب نگاهی به هم انداختند . ایرج با غضب گفت : خودش است ، کار دایه است . عفریته هفت خط ...

من همانطور که هاج و واج مانده بودم و با دهانی باز نگاهش میکردم میان حرفش پریدم و گفتم : هیچ متوجه اید چه میگویید میرزاده ؟

بله که متوجه ام ، نمیدانم چطور تا حالا به فکرم نرسیده بود ، تنها کسی که به ساختمان آمد و شد میکرد و فرصت کافی داشت ، دایه بوده . از همه مهمتر اینکه صندوقچه نزدیک اتاقش پیدا شده . باز خوبه که تمام خانه را بار نکرده .

جناب رئیس درحالیکه بادی به غبغب میانداخت با صدایی غرا گفت : وقت نکرده آقا ، تازه به فرض هم که میدزدیده ، کجا میخواست چالش کند . دزدی این همه جواهر کار کمی نبوده . به احتمال قوی در بیرون باغ هم همدستی داشته که کمکش کرده ، خوب میدانیم چطور مقرش بیاوریم .

جناب رئیس فوری دستور بازداشت گل بهار را داد . هر چه خواستم پادرمیانی کنم نشد که نشد . گل بهار تنها کسی بود که اجازه داشت برای شیر دادن گیتی به ساختمان اربابی وارد شود . از طرفی تازه وارد ترین آدم خانه بود . به گفته تاج الملوک تا به حال توی باغ سابقه نداشته چیزی گم شده باشد و از همه بدتر اینکه شوهرش آدم شروری بود و به بندر عباس تبعید شده بود . بالاتر از همه اینکه ، صندوقچه خالی نزدیک اتاق آنها زیر زمین چال شده بود . با وجود اینکه دلم نمیخواست او را ببرند ، اما بردند ، با زور هم بردند . یکی از آژانها با خشونت پسر کوچکش را با خشونت از آغوش بیرون کشید و درحالیکه هولش میداد ، کشان کشان از باغ بیرون برد . من این منظره دلخراش را از پشت شیشه میدیدم . معصومه با فریادهای جگرخراش میخواست مانع کار آنها شود ، همین طور ناپدریش مسعود خان . من درحالیکه گیتی را در آغوش گرفته و تماشا میکردم اشک میریختم . آخر دیگر کاری از دستم بر نمی آمد . درست مثل آخرین باری که مهین جانم از این در بیرون رفت .

روز بعد خواستم به باغ بروم که تاج الملوک جلویم را گرفت و گفت : آقا امر کرده اند هیچ یک از ما تا گل بهار در نظمی است ، پا از ساختمان بیرون نگذاریم . در ضمن اگر معصومه یا مسعود خان آمدند با ما صحبت کنند ، جوابشان را ندهیم .

با ناراحتی و درحالیکه گیتی را بغل کرده بودم ، به اتاقم بازگشتم . دخترم از سر و کولم بالا میرفت و نحسی میکرد و بهانه دایه اش را میگرفت . همینطور که به پشتش میزدم و تکانش میدادم تا آرام بشود همه اش در فکر بچه گل بهار بودم . میدانستم فقط شیر خودش را میخورد و میدانستم مادر بزرگش نمیتواند درست و حسابی از او نگهداری کند . اما نمیدانستم چه بکنم . من هم اینجا اسیر بودم . وقتی شبها همه جا ساکت میشد ، باد از ته باغ صدای گریه بچه طفل معصوم را با خودش می آورد . نمیتوانستم تحمل کنم . ایرج میگفت از بس که به فکرشان هستم خیالاتی شده ام ، حالا تنها کسی که مجاز بود غذا را از ابا علی در ساختمان تحویل بگیرد تاج الملوک بود . چرا که به عقیده پدرم او راه و رسم رفتار با نوکر و کلفت را بهتر از من میدانست ، بخصوص که در این مدت تاج الملوک بر سرش غر زده بود که چرا بی مشورت با او گل بهار را به باغ راه داده اند ، پدرم با تاسف مرتب اقرار میکرد که در این مورد اشتباه کرده است .

هفت هشت روزی به همین منوال گذشت . یک روز دم ظهر با گیتی بازی میکردم که ناگهان صدای فریاد معصومه را از پایین شنیدم . ملتمسانه مرا صدا میزد .

وای خانم جان . بدادم برسید .

با وحشت از پشت پنجره نظری به باغ انداختم . نوه اش را روی دستش گرفته بود و به این طرف و آنطرف میدوید . دیگر حال خودم را نفهمیدم . از جا بلند شدم که بروم ببینم چه میگوید ، که باز تاج الملوک جلویم را گرفت .

خدا مرگم بده گوهر خانم ، انگار یادتان رفته آقا جانتان قدغن کرده با اینها حرف بزنید .

تاج الملوک در حین ادای این کلمات ، چنان با خشم مرا نگاه میکرد که خود به خود پایم برای رفتن سست شد . فقط یادم می آید که گفتم : این بچه طفل معصوم چه گناهی دارد این میانه از گرسنگی تلف میشود .

تاج الملوک در حالیکه دستش را به کمرش زده بود با خونسردی گفت : به جهنم که تلف میشود . خیال میکنی فردا که سر از تخم در بیاورد ، بعضی بابا ننه اش میشود ، پسری که پدرش یک شرور تبعیدیست و مادرش دزدی میکند همان بهتر که تلف بشود .

دیدم فایده ای ندارد با او بحث کنم . گیتی را برداشتم رفتم توی اتاقم .

سر میز ناهار غذا از گلویم پایین نمیرفت . درحالیکه به گیتی سوپی را که اباعلی درست کرده بود میدادم فکرم مشغول بود . میدانستم نوه معصومه هنوز غذا خور نشده ، اما گیتی من هشت دندان داشت . دلم میخواست هر طور شده یکی از قوطی های شیر خشک گیتی را که ایرج از بازار سیاه به قیمت گزافی خریده بود به معصومه برسانم . این تنها کاری بود که میتوانستم انجام دهم . منتظر شدم . تاج الملوک در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود . دخترم هم خوابیده بود . پاورچین پاورچین از پله های حوضخانه سرازیر شدم ، چرا که حوضخانه از یک سو به ساختمان و از سوی دیگر به باغ راه داشت . محض احتیاط روسری و کیف و کفشم را هم برداشته بودم . آهسته در حوضخانه را گشودم . از بس باز نشده بود صدای خشکی کرد که بر خود لرزیدم . عجولانه کفشهایم را به پا کردم . روسریم را هم روی سرم انداختم و در یک چشم بر هم زدن خودم را ته باغ رساندم . در اتاق معصومه بسته بود . همه جا ساکت بود ، نمیدانستم چه بکنم ، مردد ایستاده بودم که ناگهان در اتاق باز شد . تا چشمش به من افتاد رویش را برگرداند . میدانستم از دست من مکدر است ، به او حق میدادم . بسویش رفتم . شنیدم که گفت : خانم دستتان درد نکند ، خوب دستمزدتان را دادید .

بین چه میگوییم معصومه جان ، برای پسر گل بهار شیر خشک آورده ام .

دستم را برای دادن قوطی شیر خشک دراز کردم ، نگاهی به آن انداخت ولی آن را نگرفت فقط گفت : مادر مرده آب خالی هم از گلویش پایین نمیروود .

با نگرانی پرسیدم : چطور مگر ؟

با دلخوری گفت : باید خودتان تماشا کنید .

آهسته توی اتاق سرک کشیدم . بچه بیچاره ، بی حال روی تشک چلوار افتاده بود . آب دهانش از گوشه لبش راه افتاده بود ، چشمانش نیمه باز بود و مردمک چشمانش در رفت و آمد بود . با دهان باز نفس نفس میکشید ، بوی نامطبوعی هم اتاق را برداشته بود .

وحشت زده نگاهی به معصومه انداختم که با گوشه چارقدش اشکهایش را پاک میکرد . پرسیدم : بینم ، این چند وقته

غذایش چه بوده ؟

نان سیلو را توی چایی ترید میکردم به او میدادم .

متعجب پرسیدم : چرا نان سیلو ؟

چاره ای نداشتم ، از همان روزی که این اتفاق برای ما افتاد ، ابا علی سهمیه نان ما را قطع کرده ، از وقتی نان سیلو را خورده

بالا و پایین شده . از اسهال و استفراغ به این روز افتاده ، من که دیگر عقم به جایی نمیرسد .

یک بار دیگر به بچه نگاهی انداختم . به طور حتم شیر خشک هم دیگر بدرش نمیخورد . باید هر چه زودتر میرساندیمش

مریضخانه . تصمیم خودم را گرفتم ، باید کاری میکردم . بیاد به دادش میرسیدم . همانطور که وقتی من ناخوش بودم ، گل

بهار به داد دخترم رسیده بود .

به شوفر آقا جان امر کردم ماشین را روشن کند . با تردید اطاعت کرد .

رفتیم مریضخانه هزار تختخوابی . معصومه هم همراهان آمد ، دکتر تا بچه را دید پرسید : چند وقت است به این حال افتاده

؟

مادر بزرگش گریه کنان گفت : یک هفته آقای دکتر ، یک هفته ...

در حالیکه گوشیش را توی جیبش می گذاشت نگاهی به من کرد و گفت : شما چطور مادری هستید ؟

بغض آلود گفتم : من مادرش نیستم ، تو را به خدا یک کاری کنید .

نگاهی به من انداخت و گفت : آخر خانم محترم ، بعد از یک هفته چه کاری از دست من بر می آید ، طفل معصوم آب بدنش

تمام شده ، من که نمیتوانم معجزه کنم .

آه از نهادم بر آمد . با تضرع دوباره التماس و خواهش کردم . با دلسوزی گوش داد و باز پرسید : بینم مادرش را میتوانید

بیاورید ؟

معصومه نگاه پر التماسی به من انداخت ، میدانستم از من چه میخواهد . همانطور که اشک توی چشمانم حلقه زده بود گفتم :

مطمئن باشید هر طور شده مادرش را می آورم .

دکتر در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت : یادتان باشد فقط باید شیر مادرش را بخورد . الان پرستار را صدا میزنم تا چند

سوزن بهش بزند .

معصومه را در بیمارستان گذاشتم و خودم به‌مراه بهرام خان رفتم نظمیۀ دربند ، بهرام خان که از نیت من با اطلاع شده بود ، خیلی ترسیده بود . با نگرانی مرتب گوشزد میکرد اگر آقا جانان بفهمند من همراهتان بوده ام ، پوست از سرم میکنند ، میترسم از کار بیکارم کنند .

من دلداریش میدادم .

نمیخواهد نگران باشی ، جواب آقا جان با من .

در شهربانی دربند ، خوشبختانه آقای رئیس نبود . افسر نگهبان که دو بار مرا دیده بود ، فوری مرا شناخت و از من با گرمی استقبال کرد . پرسید چه میخواهم . وقتی گفتم که میخواهم رضایتنامه ای بنویسم که گل بهار را آزاد کنند با تعجب پرسید که پدرم اطلاع دارند یا نه . حرف توی حرف آوردم و گفتم که تمامی جواهرات مسروقه متعلق به من بوده و خودم اختیار آن را داشته ام . برای اینکه دهانش را ببندم یک اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشتم . فوری اسکناس را برداشت و در جیبش گذاشت . به محض اینکه حرف مرا شنید کاغذی پیش رویم گذاشت و از من خواست رضایتنامه ای بنویسم . من هم همین کار را کردم . درحالیکه رضایتنامه را میخواند با صدای بلندی یکی از آژانها را صدا زد و از او خواست گل بهار را بیاورند . دو آژان گل بهار را آوردند ، آن هم با چه وضعیتی . تا چشمم به او افتاد آه از نهادم بر آمد . سرش را از ته تراشیده بودند و روی سر و صورتش گله به گله جای کبودی به چشم میخورد . معلوم بود برای گرفتن اعتراف ، حسابی مشت و لگدش زده بودند . توی این سرما لباس مندرس بلندی به تن داشت ، شلوار دیتی هم پوشیده بود ، اما چیزی به پا نداشت . پاهایش از چرک و کثیفی کبره بسته بود ، بی انصافها چه به روزش آورده بودند . تا چشمم به من افتاد با خوشحالی گفت : دیدید خانم جان ، دیدید گفتم کار من نبوده .

یکی از پاسبانها به او تشر زد : عوض تشکر زبانت دراز شده .

یکی دیگر هم بقیه لباسش را جلوی پرت کرد و گفت : خدا به دادت رسید ، زود باش گورت را گم کن .

نمیدانستم چه بگویم ، با نگرانی نگاهی به افسر نگهبان انداختم که مشغول صحبت با یکی از پاسبانها بود و گفتم : زود باش لباسهایت را بپوش باید زود برویم عجله کن .

انگار حس کرده بود نگران چیزی هستم ، همینطور که چادرش را سر میکرد پرسید : تو را به خدا خانم جان ، نگفتید آخر

کار که بود ؟

هنوز مشخص نشده . زود باش عجله کن . باید زودتر برویم . پسرت کمی ناخوش است .

بین راه کم کم آماده اش کردم . بیچاره تا اسم پسرش را شنید نفهمید چطور از پله های کلانتری پایین بیاید . به سرعت برق خودمان را به بیمارستان رساندیم . دیگر خیالم از بابت گل بهار راحت شده بود . باید هر چه زودتر به خانه باز میگشتم . دم غروب بود که به خانه رسیدیم ، لازم نشد برای کسی توضیح بدهم کجا بوده ام . گویا پس از رفتن ما جناب رئیس نظمی از راه رسیده بود و افسر نگهبان او را در جریان آزادی گل بهار گذاشته بود . او هم برای اینکه ته توی قضیه را در بیاورد به کمپانی زنگ زده بود و پدرم را در جریان رضایت دادن من گذاشته بود . حالا پدرم دستها را به پشت کمرش گره زده بود و از این سو به آن سو قدم میزد .

ایرج یک پایش را لبه نرده ایوان گذاشته بود و انتظار مرا میکشید . تا از پله ها بالا آمدم جلویم را گرفت و با لحنی خشن پرسید : این چه کاری بود کردی ؟

آن قدر چهره اش خشمگین بود که زبانم بند آمده بود . باز فریاد کشید : گفتم این چه کاری بود کردی ؟ جواب بده .

نگاهی به تاج الملوک انداختم که برای پدرم شربت آورده بود و درحالیکه آن را هم میزد نگاهش به ما بود . جسارتی به خودم دادم و گفتم : جواهرات خودم بود اختیارش را داشتم .

ناگهان دستش را بلند کرد و خواست ضربه ای به صورتم بزند که پدرم مشتش را توی هوا گرفت و فریاد کشید : بس کنید . دیگر یک لحظه هم آنجا نایستادم . با تمام قدرت در ایوان را به هم کوبیدم و به اتاق خودم رفتم .

فردای آن روز آقا جان شوferش را جواب کرد . من از زور ناراحتی خودم را توی اتاقم زندانی کرده بودم .

تاج الملوک که سینی غذایی را می آورد و پشت در میگذاشت و از آن پشت زبان میریخت تا در را باز کنم . اما من همچنان خودم را در اتاق زندانی کرده بودم . عاقبت روز دوم گیتی را آورد پشت در . صدایش را شنیدم که به دخترم میگفت : مامان آنجاست .

دخترم با دستهای کوچکش آنقدر به در کوبید که ناچار شدم در را باز کنم . تا چشمش به من افتاد از خوشحالی ذوق کرد .

پایین آمدم . پدرم توی تالار نشسته بود و به من اعتنا نکرد . به آرامی گفتم : سلام آقا جان ...

به سردی جوابم را داد . میدانستم هنوز هم از دست من عصبانیست . خودش را به خواندن روزنامه ای که در دستش بود سرگرم کرده بود ، میدانستم با این کاری که کرده ام از چشم او افتاده ام اما از کارم پشیمان نبودم ، چون مطمئن بودم دزدی کار گل بهار نبوده ، از حالت نگاه تاج الملوک به شادمانیش پی بردم . حالا دیگر باز هم استخدام و اخراج کلفت و نوکر با او میشد . ولی من اهمیتی به این مسئله نمیدادم . با گیتی سرم را مشغول کرده بودم که ایرج وارد تالار شد . تا چشمش به من افتاد رویش را برگرداند به طرف تاج الملوک و فقط به او سلام کرد . انگار چشمهایش مرا نمیدید . شک نداشتم از این سردی که بین ما پیش آمده چندان هم ناراضی نیست . حالا تنهایی را بیشتر از همیشه احساس میکردم .

دو روز دیگر هم گذشت . بعد از ظهر روز سوم بود . تازه خوردن ناهار تمام شده بود که کسی آمد و در ساختمان را زد . پدرم خودش از جا بلند شد و در را گشود . ابا علی بود . بعد آقا جانم به همراه ابا علی از ساختمان بیرون رفت . کجا رفت نمیدانم . در اتاقم کنار گیتی تازه دراز کشیده بودم که برگشت . صدای تاج الملوک را شنیدم که آهسته میپرسید : آقا اتفاقی افتاده ؟

گوشه‌هایم را تیز کردم ، صدای پدرم را شنیدم که گفت : خوب راستش ... چطور بگویم ، نوه مسعود خان امروز صبح تمام کرد . مبادا بگذاری گوهر بویی ببرد .
ای وای آقا ، خیلی بد شد . لابد حالا طلبکار میشود .

اینطور که ابا علی میگفت اسباب اثاثیه اش را جمع کرده ، کلید را هم سپرده دست مشدی میخواهد از اینجا برود .

خدا را شکر آقا ، چه بهتر ، اینطوری دیگر چشممان بهشان نمی افتد . بینم آقا شما ناراحتید ؟

صدای بم و گرفته پدرم را شنیدم که گفت : خدا از سر تقصیراتمان بگذرد . من که فکر نمیکنم در این اتفاق ما هم بیتقصیر باشیم . ابا علی میگفت مادرش همینطور نفرینمان میکند .

فردای آن روز مسعود خان اتاقی را که دستش بود خالی کرد و کلید آن را هم به مشدی سپرد تا به پدرم بدهد و بی هیچ خداحافظی از آنجا رفت . میدانستم که با دلی خون از آنجا رفت . خیلی زود یک باغبان جوان جای مسعود خان را گرفت .

ده روز دیگر هم گذشت و من همچنان در دل عزا داشتم . اکثر روزها که تنها میشدم ، غصه گل بهار را میخوردم . هر موقع گیتی در بغلم بود بیشتر به او فکر میکردم . کم کم با وساطتهای تاج الملوک و پدرم ، من و ایرج با هم آشتی کردیم . حالا

دخترم زبان باز کرده بود و با شیرین زبانیهایش نور چشم آقا جان شده بود . کمی زبانش میگرفت ، شاید به خاطر همین شیرین زبانیهایش بود که خودش را در دل پدر بزرگش جا کرده بود . دیگر بازیچه ای نبود که آقا جانم برای گیتی نخریده باشد . با اینکه دو سال بیشتر نداشت بهترین عروسکهای فرنگی را داشت .

آن روز آقا جان برای سرکشی به کمپانی رفته بود . وقتی برگشت ، سگرمه هایش توی هم بود . آن روز بر خلاف همیشه حتی حوصله گیتی را هم نداشت . تاج الملوک هم خانه نبود . دلم میخواست بدانم در دلش چه خبر است . نمیخواستم اوقاتش اینطور تلخ باشد ، برای همین وقتی دخترم را خواباندم ، پس از مدتها برایش یک قلیان چاق کردم و وارد اتاق کرسی شدم . باریدن برفی که از سحر شروع شده بود ، هنوز ادامه داشت . آقا جان زیر کرسی نشسته بود و بارش برف را تماشا میکرد . تا چشمش به من افتاد ، با مهربانی لبخند زد و قلیان را از دستم گرفت و گفت : دستت درد نکند گوهرم . خواستم از جا بلند شوم و انار دانه کرده ای را که آماده کرده بودم بیاورم ، پدرم نگذاشت و گفت : کجا میروی دخترم ، بنشین با تو کار دارم .

دلم فرو ریخت . با نگرانی پرسیدم : اتفاقی افتاده آقا جان ؟
درحالیکه سعی میکرد لبخند بزند گفت : نترس دخترم ، چه ایرادی دارد تا نامحرمی دورو برمان نیست ، کنار هم بنشینیم و دو کلمه حرف بزنیم .

کمی آرام شدم و گفتم : هیچ ایرادی بفرماید آقا جان .

پدرم درحالیکه با محبت نگاهم میکرد با لحن مهربانی گفت : کم کم عید نزدیک است گوهرم ، ببینم کفشی ، لباسی برای خودت خریده ای ؟

نه آقا جان ، از مرحمت شما همه چیز دارم .

نه دخترم ، هر کدام از آنها را صد دفعه پوشیده ای ، بهتر است با شروع سال نو تحولی بدهی و سر و وضعی تازه کنی .

اینطوری روحیه آدم شاد میشود . از پولش مضایقه نکن ، هر چه باشد قبول دارم .

ولی آقا جان من که جایی را ندارم بروم .

مگر باید جایی بروی پدرجان ، همین جا برای ایرج بیوش . از قدیم گفته اند ، هر نخوری یک بخور پایش هست ، نمیخواهم

خاطرت را ناراحت کنم ، محض

یادآوری می گویم، آن همه طلا و جواهر داشتی، آن قدر استفاده نکردی تا آخر سر همه را دزد برد.

جسارت به خرج دادم و پرسیدم: هنوز هم بابت آن قضیه، از دست من ناراحت هستید آقا جان؟

پدرم در حالی که آه بلندی می کشید گفت: حقیقتش را بگویم، اولش خیلی ناراحت شدم. مسئله فقط پول نبود. آن جواهرات سوای قیمتی که داشت، میراث خانوادگی ما بود، حالا هر چه بود گذشت، فدای سرت. خندید و دستی بر سرم کشید و گفت: حالا اگر انار دانه کرده را بیاوری بدم نمی آید.

مشتاق از جا بلند شدم. پس از مدتی احساس سبکی می کردم. با ظرف انار داخل شدم. پدرم اشاره کرد: بیا بنشین اینجا گوهرم.

اطاعت کردم. دستی در جیبش کرد و گردنبند بسیار زیبایی را بیرون آورد. ناگهان دیدم دستش را به طرفم دراز کرد.

-این را بگیر گوهرم. این یکی را تا به حال دلم نیامده بود به کسی بدهم.

دستش را پس زدم و گفتم: نه آقا جان، باشد برای خودتان، نگهش دارید.

-نه دخترم، تا تنها هستم بینداز گردنت. اما بعد نمی خواهم کسی آن را گردنت ببیند. فردا اگر هوا خوب باشد با هم می رویم لاله زار. می دانم جز این چیزی نداری گردنت بیندازی. چهار روز دیگر عید است. نمی شود که هیچی نداشته باشی.

گردنبند را از دست آقا جان گرفتم و پیش دستشان را بوسیدم. پدرم دوباره گفت: فردا اگر هوا بهتر شد خودم می برمت جواهر فروشی غازاریان و یک دستبند و یک انگشتری و یک گوشواره برایت می گیرم. از آنها می توانی استفاده کنی، در مورد این هم دیگر سفارش نمی کنم، مثل جانت مراقب این گردنبند باش، این را محض روز مبادا نگهدار.

نمی دانستم چطور تشکر بکنم. نمی فهمیدم در مغز آقا جانم چه می گذرد. فقط فهمیدم از وقتی از کمپانی برگشته از این رو به آن رو شده. چرا در عرض همین یکی دو ساعت می خواست همه محبتهای پدرانه اش را نثار من کند، نمی فهمیدم. پیش از آنکه از جا برخیزم پدرم دوباره گفت: گوهر جان بنشین، الان بر می گردم.

پدرم از جا بلند شد و به اتاقش رفت. چند دقیقه گذشت. با عجله برگشت. یک پاکت دستش بود که لبه آن را تا زده بود. چه

می خواست بکند نمی دانستم. پاکت را به دستم داد.

-این چیست آقا جان؟

با صدایی که اندکی می لرزید گفت: قباله همان خانه ایست که به نام مادرت کرده بودم، کلید هم توی پاکت است. این پاکت را

که مربوط به شماست با یک سری اسناد و مدارک می سپارم دست مشیرعباس. اما نمی خواهم احدی بو ببرد.

-حتی ایرج آقا جان.

-بله دخترم، نمی خواهم احدی از این قضیه باخبر بشود، متوجه منظورم هستی دخترم؟

آن شب پس از مدتها ایرج سر شب خانه آمد. در کمال تعجب دیدم برایم یک بلوز و ژاکت خریده. دوباره خوش خلق شده بود.

پدرم با او سرسنگین بود. احساس کردم خشم خود را بروز نمی دهد، اما از طرز نگاهش حس می کردم بین آن دو کدورتی است، اما دلیلش را نمی دانستم. انگار که همه یک طور دیگر شده بودند.

ایرج آن شب از من پرسید: گوهر جان، امروز آقا جان زود برگشتند باغ؟

یاد صحبتهای پدرم افتادم و به دروغ گفتم: نه، چطور مگر؟

انگار خیالش راحت شده. از سر آسودگی نفسی کشید و گفت: هیچی همین طوری پرسیدم.

فردا آقا جان با اصرار مرا برد لاله زار. گیتی را هم با خودمان بردیم. همه چیز برایم خرید. از کفش پاشنه بلند گرفته تا روسری، عوض یکی چندتا. همین طور هم برای گیتی. وقتی خریدمان تمام شد پدرم رو به من کرد و گفت: گوهرم یک جایی

می خواهم ببرمت ولی تا من زنده هستم نباید کسی بفهمد.

شگفت زده پرسیدم: کجا آقا جان؟

-عجله نکن دخترم تا یک ساعت دیگر می فهمی.

-نکند اتفاقی افتاده آقا جان تو را به خدا حرف بزنید.

نترس گوهرم هنوز اتفاقی نیفتاده اما ممکن است اتفاقی بیفتد. برای همین هم تا دیر نشده می خواهم ببرمت محضر و

یک دانگ و نیم از باغ زاب نام تو کنم. اما نمی خواهم کسی بداند که ما محضر بوده ایم. در ضمن همانطور که گفته بودم. هر

چه اسناد و مدارک مربوط به شماست همه را می سپارم دست مشیرعباس فهمیدی آقاجان.

سرتکان دادم و گفتم: بله متوجه شدم. ولی حالا شما چه عجله ای دارید خوب فکرهایتان را بکنید شاید بعدها پشیمان بشوید.

-نه گوهرجان مطمئن باش هیچ وقت پشیمان نمی شوم. می دانم چه می کنم دخترم.

با هم رفتیم محضر پیرمرد محضر دار که از دوستان قدیمی پدرم بود مقدمات کار را جور کرده بود. آن روز یک دانگ و نیم از باغ به نام من ثبت شد.

وقتی برمی گشتیم پدرم از من پرسید: گوهرم می خواستم پرسم از من راضی هستی؟

بغض راه گلویم را گرفت و با صدای لرزانی گفتم: این چه حرفیست می زنی آقاجان؟ من که از این حرفها و کارهای شما هیچ سردر نمی آورم جان گوهر بگویند چرا با این عجله یک دانگ و نیم از باغ را به نامم سند زدید.

سرش را پایین انداخت و با صدای انوهگینی گفت: حقیقتش شوهرت بدون مشورت با من یک سری سفارشات داده که قرار بود با کشتی به ایران برسد. همه اجناس در اثر بمبارانهای هوایی در راه نیست و نابود شده از طرفی هم مردم لی پول به اعتبار من دستش داده اند که معلوم نیست کجا سرمایه گذاری کرده همین روزهاست که سروکله طلبکاران پیدا بشود. سهم تاجی از یک باغ یک دانگ و نیم می شود که به نامش کرده بودم. راستش پیش خودم حساب کردم سهم تو را هم زودتر به نامت کنم بهتر است. می ماند کمپانی و سهم و خودم از این باغ. اگر خدای ناکرده نتوانیم جواب طلبکاران را بدهیم این هم نصیب آنها می شود.

پدرم فکر همه جا کرده بود.

وقتی رسیدیم تاج الملوک بدجوری تو فکر بود. از دور به بسته های خریدی که در دستمان بود نگاه کرد اما چیزی نپرسید. فقط گیتی را به بهانه ای بغل زد و برد داخل پنجدری. از پشت پرده نگاه کردم دیدم دخترم را روی صندلی نشانده و آبنباتی را نشانش می دهد و کی گوید: گیتی جان بگو چکا بودی تا بعت بدم.

بچه طفل معصوم که متوجه نبود او می خواهد زیر زبانش رت بکشد با حالت معصومانه ای تکرار کرد لفته بودیم دد.

یک هفته دیگر گذشت. همه در تهیه و تدارک عید بودند. ایرج شب پیش به خانه نیامده بود. به تاج الملوک با تلفن خبر داده بود که از بس سرش شلوغ است نمی تواند به خانه بیاید وقتی تاج الملوک پیغام ایرج را به من داد من و آقاجان کنار یکدیگر

در اتاق کرسی نشسته بودیم. آقا جان وقتی پیغام را شنید نگاه غضبناکی همراه با تمسخر به تاج الملوک انداخت که خالی از معنا نبود. او هم از طرز نگاه پدرم ترسید و حساب کارش را کرد و فوری از آنجا رفت. من که هیچ ی فهمیدم. نزدیک ظهر بود که زنگ ساختمان به صدا در آمد. پدرم خودش در را گشود. مشدی بود. به پدرم اطلاع داد کسی دم در باغ با پدرم کار دارد. آقا خانم لباسهایش را عوض کرد. این عادتش بود هیچ وقت با لباس خانه جلوی خدمه باغ ظاهر نمی شد. همیشه با لباس رسمی از ساختمان خارج می شد ولو برای چند دقیقه هواخوری. پیش از اینکه از در بیرون برود مقابل من ایستاد و از لابه لای گسوان من شانه الماسی ام را بیون کشید و سرش را شانه کرد. تاج الملوک که حضور داشت و ناظر بود با شوخ طبعی به کار آقا جانم اعتراض کرد و گفت: وا آقا امروز چه خبر شده که این همه به خودتان می رسید؟

پدرم بی اعتنا به حرف تاج الملوک با لبخند دوباره شانه ام را به سرم زد دستش را به سرم کشید و برای چند لحظه با مهربانی نگاهم کرد. انگار دلش می خواست چیزی بگوید. اما فقط نگاه کرد. نگاهی که بار اول به من انداخته بود از در بیرون رفت. تاج الملوک هم مثل من وسط تالار خشکش زده بود. لابد او هم مثل من حس کرده و بد که آقا جانم حالت طبیعی ندارد. او هم مثل من مدتی ایستاد و از پنجره جاده شنی منتهی به در باغ را تماشا کرد. پدرم به طرف در باغ می رفت هنوز به نیمه راه نرسیده بود که برگشت و از دور هر دوی ما را نگاه کرد که پشت پنجره ایستاده بودیم. با اشاره دست از ما خواست پرده را بیندازی و از پشت پنجره کنار برویم. ما هم همین کار را کردیم. تاج الملوک گیتی را بغل زد و از تالار بیرون رفت. اما من همان کنار پنجره نشستم. کلافه بودم و حال خود را نمی فهمیدم. ده دقیقه گذشت. از پدرم خبری نشد. از پشت پنجره با دقت تماشا کردم. از همان فاصله به نظرم رسید که در باغ هنوز نیمه باز است. پیش خودم گفتم لابد کسی که با پدرم کار داشته هنوز آنجاست و صحبتشان طول کشیده. یک ربع دیگر هم گذشت آخر طاقت نیاوردم و پنجره رو به باغ را گشودم و باغبان جدید که جای مسعودخان آمده بود و نامش آقا کریم بود را صدا زدم. سرگرم رسیدن به بوته ها بود.

پرسیدم: آقا کریم شما در باغ را باز کردید با مشدی؟

—مشدی شازده خانم من و این آقای که با جناب شازده کار داشتند با هم رسیدیم. مشدی در را به روی هر دو ما باز کرد. چطور مگر؟

—خوب راستش جناب شازده یک کمی طول داده اند دلم شور افتاده. گفتم اگر زحمتی نیست نگاهی بکنی.

-چشم شازده خانم .

آقا کریم فوری اطاعت کرد و دوچرخه را از گای درخت برداشت و سوار شد من همان جا روی طاقچه پنجره منتظرش نشستم. نمی دانم چند دقیقه گذشت. من سر به زیر غرق در فکر نشسته بودم که دیدم آقا کریم سرو سینه زنان دوچرخه اش را انداخته و دوان دوان می آید. از بس نفس نفس می زد نمی فهمیدم چه می گوید. با نگرانی پرسیدم: چی شده آقا کریم چی شده؟

-دستم به دامتتان خانم جان جناب شازده دم در ولو شده اند انگار حاشان به هم خورده هر چه صدایشان می کنم جوابم را نمی دهند.

وحشتزده به پایم کوبیدم و گفتم: ببینم چی گفتی؟ زانوهایم سست شدند و همان جا نشستم

هرچه سعی کردم تاج الملوک را صدا بزنم نمی توانستم عاقبت آقا کریم این کار را کرد. تاج الملوک سراسیمه از پله ها پایین آمد. هنوز نفهمیده بود برای آقا جانم چه اتفاقی افتاده با تعجب ایستاده بود. مرا تماشا می کرد که می لرزیدم.

پرسید: چه خبر شده گوهر خانم؟

آقا کریم گفت: شازده خانم بنده خدا ارباب دم در باغ حالشان بهم خوردتو را به خدا کاری بکنید.

انگار او هم مثل من خشکش زده بود. تاج الملوک در حالی که سعی می کرد خونسردیش را حفظ ند دست مرا گرفته بود و می لرزید. نه نباید همین طور دست روی دست گذاشت. با هر جان کندی بود از جا برخاستم. انگار داشتم به آقا کریم التماس می کردم.

-تو را به خدا شما با مشدی یک قالیچه ببرید در باغ و آقا جان را بیاورید اینکا من همین الان به دکتر زنگ می زنم.

این تنها کاری بود که در آن موقع به فکرم رسید. با عجله از پله ها بالا رفتم و یک قالیچه پایین انداختم. بعد با عجله و گریه کنان به عمو خبر دادم. اما دلم طاقت نیاوردم همان جا منتظر بشوم. دوان دوان خودم را به در باغ رساندم. م شدی و آقا کریم را دیدم آقا جانم را روی قالیچه گذاشته بودند و به طرف ساختمان می آوردند. تا چشمم به آقا جان افتاد دلم فرو ریخت. چنان به نظرم رسید که چشمانش از حرکت باز ایستاده اند.

در حالی که های های کریه می کردم سر قالیچه را گرفتم و آقا جان را در اتاقش روی تخت گذاشتم خودم هم کنارش

نشستم و دست پدرم را در دست گرفتم و التماس کردم: آقا جان تو را به خدا جان گوهر چشمهایتان را با کنید.

همین که این را گفتم احساس کردم چشمان پدرم تکان خفیفی خورد و با زحمت از گوشه چشم نگاهی به من انداخت. بعد به تاج الملوک انداخت که با چشمان سرخ پشت سر من ایستاده بود. پدرم همان طور که نگاهش دوباره به من خیره مانده بود با صدای خفه ای گفت: گوهرم گوهر یگانه ام.

پدرم این را گفت و نفس عمیقی کشید. ناهان چشمانش همچنان مرا نگاه می کرد خیره ومات ماند. تا الملوک دو دستی توی سرش زد و با صدای بلند عمو را که تازه از راه رسیده بود صدا زد.
-دکتر بیا ببین چه خاکی به سرمان شده.

عمورضا با عجله نبض آقا جانم را گرفت و با رنگ پریده به نگاه ملتمس من خیره شد. در حالی که سرش را زیر انداخته بود دست پدرم را رها کرد بغض آلود گفت: دیگر کاری از دستم بر نمی آید.

ناگهان همه جا در نظرم تیره و تار شد. صدای فریاد جگر خراش تاج الملوک را شنیدم که خودش را روی تخت انداخته بود و زار زار می گریست

نه نه غیر ممکن است. آخر چگونه می توانم باور کنم. همین یک ساعت پیش بود که روبه رویم ایستاده بود. موهایش را شانه می زد بی اختیار فریاد زدم: دکتر تو را به خدا کاری بکنید.

دکتر با چشمان سرخ نگاهم کرد اشک در چشمانش او هم حلقه زده بود. او هم مثل من هنوز باورش نشده بود و مرتب سوال می کرد.

-بگو ببینم مشدی حالشان کی خراب شد؟

صدای پیرمرد را می شنیدم که گریان کنان گفت: چه بگویم دکتر جان تا دم ظهر که دیدمشان سر حال بودند نزدیک ظهر یک آقایی آمده بود دم باغ کارشان داشت من بهشان اطلاع دادم. تا آن موقع هم حالشان خوب بود آمدند دم در و مدتی با آن آقا صحبت کردند. من هم رفتم دنبال کار خودم. لابد همان موقع حالشان بهم خورده.

-ببینم تو صدای داد و فریادی نشنیدی

-نه والله اما این کاغذ کنارشان روی زمین افتاده بود.

عمو کاغذ را از دست مشدی گرفت و نگاه: که این طور حالا می فهمم.

تاج الملوک گریه کنان پرسید: مگر توی کاغذ چه نوشته آقای دکتر؟

-بگیرید خودتان نگاه کنید.

با دستی لرزان کاغذ را گرفتم و نگاه کردم اختاریه دادگاه بود همان اتفاقی که آقا جان از آن می ترسید. دیگر ممکن نبود کمپانی را نجات داد و آقا جان این را می دانست درست همان طور که خودش پیش بینی کرده بود. تاج الملوک تا اختاریه دادگاه را خواند دو دستی توی سرش کوبید و فریاد کشید: وای خدایا چه کنم.

مشدی در حالی که سرش را زیر انداخته بود و دستهایش را به هم گره کرده بود گریه می کرد. دکتر شیخ الملوکی با تأثر ایستاده بود و در حالی که با چهار انگشت نیمی از صورتش را پوشانده بود گریه می کرد. تاج الملوک با بی تابی شیون و زاری سر داده بود و کفر می گفت: آخر چرا چرا این بلا باید بر سر من بیاید تازه داشت یک آب خوش از گلویمان پایین می رفت. مشدی با صدای آرام و بغض آلودی سعی می کرد تسلیش بدهد.

صدای او را شنیدم که گفت: خانم جان تا دنیا بوده چنین بوده.

انگار همه باور کرده بودند. همه به جز من که هنوز هم باورم نشده بود. گیج و منگ بودم. اما نه غیر ممکن بود آقا جان من دیگر نفس نداشته باشد مگر می شد هنوز می دیدمش روی تخت خوابیده بود به نظرم آمد از گوشه چشمانش دارد نگاهم می کند. آهسته خم شدم و التماس کردم: تو را به خدا آقا جان چشمهایشان را با کنید. اما نه نگاهم نمی کند بار دیگر صدایش زدم و امیدوارم بودم اگر قسمش بدهم بار دیگر چشمهایش را باز کند... اما نه همان طور بی صدا و خاموش نگاهم می کرد. جلوی چشمهایش را باز کند... اما نه همان طور بی صدا و خاموش نگاهم می کرد جلوی چشمهایش را باز کند... اما نه همان طور بی صدا و خاموش نگاهم می کرد. جلوی چشمهایم تیره و تار شد. این ضربه به قدری برایم دردناک بود که تا دوروز بیهوش بودم. هر بار که لای چشمانم را باز می کردم چشمان اندوهبار و صورتهای غرق اشکهای آدمهایی را می دیدم که در و برم نشسته بودند و آن وقت بود که دوباره فریادهای جگر خراش و بی اختیار خودم را می شنیدم. هنوز هم نمیتوانستم باور کنم و ساکت بمانم. هنوز هم که هنوز است خیلی افسوس می خورم که چرا از پدرم بدون خداحافظی جدا شدم. از روزهای اول سوگواری چیزی به خاطر نمانده. روزهای بعد از مرگ آقا جانم ترید داشتم باز هم بتوانم زنده باشم و زندگی کن. مثل

این بود که یکباره تمام علایق این دنیا را از دست داده بودم. یاد پدر لحظه ای از من دور نمی شد. روزی نبود که با دیدن صندلی خالی او اشک نریزم همین طور وقتی گیتی از من سراغش را می گرفت و یا هزاران خاطره دیگر مثل خوره مغزم را می خورد و خیلی حسرت از دست دادنش را می خوردم. چه حرفها و ارزوهای ناگفته ای بین من و پرم باقی مانده بود. همین افکار برای از پا انداختن دوباره من کافی بود.

تحویل عید آن سال دردناک ترین عید زندگی من بود. سه ماه دیگر هم گذشت و تاج الملوک بارها به من گفت شوهرت جوان است و بهتر ایت لباس عزا را از تن بیرون بیاوری اما قبول نکردم. ایرج سردی مرا به خوبی حس می کرد و تا جایی که می توانست از من کناره می گرفت.

در اولین هفته تابستان آن سال کلیه مایملک آقا جان اع از کمپانی و اجناس انبار و آن قسمت از باغ که هنوز به نام خودش بود به تملک طلبکاران در آمد.

همین طور هم کل مایملک ایرج من جمله مهریه من که خودم رضایت دادم و به او بخشیدم تا بابت بدهی اش به طلبکاران کمپانی پردازد.

ایرج از کار بی کار شده بود. شبها تا صبح مثل روح سرگردان در باغ قدم می زد و سیگار می کشید. آرام و قرا نداشت. عاقبت یک شب تازه چشمهایم گرم شده بود که از صدای گریه کسی از خواب بیدار شدم. خوابزده چشمهایم را گشودم. ایرج را دیدم که در مبلی فرو رفته بود و سرش را توی دستهایش گرفته بود. اشکش به پهنای صورتش روان بود. برای اولین بار بود که میدیم مردی چنین گریه می کند. با خسستگی از جا بلند شدم و چراغ را روشن کردم. پس از مدتها کنارش نشستم. برای اولین بار یکی دو تار سپید لا به لای موهایش دیدم. می دانستم او هم به نوعی غصه می خورد. نمی دانستم چطور سر حرف را باز کنم. خودش بی اینکه نگاهم کند متوجه حضور من شد. بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: گوهرجان آن چراغ را خاموش کن.

چراغ را خاموش کردم و نشستم. با آنکبه خاطر آقا جانم هنوز هم از او مکدر بودم اما خودم را راضی کردم و پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

مثل اینکه خیلی دلش می خواست این سوال را از زبان من بشنود.

-دیگر می خواستی چه بشود؟ و با صدای بلند مثل بچه های که دامان مادرش را یافته بود در حالی که می گریست ادامه داد: تمام هستیم را از دست داده ام. گوهرجان به خاک سیاه نشسته ام.

درحالی که به شانه هایش نگاه می کردم تکان می خورد گفتم : پس من چه بگویم من که بود و نبودم را از دست داده ام ایرج پس من چه بگویم؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت: خیال می کنی آقاجان فقط پدر تو نبود پدر من هم بود. خیال می کنی نمی فهمم در مورد من چه فکری می کنی؟ من که می دانم فکر می کنی کوتاهی کرده ام اما جان ایرج من تلاش خودم را کردم بلکه بتوانم جلوی ورشکستگی را بگیرم اما نشد که نشد. هنوز هم که هنوز است با طلبکاران درگیرم به خدا مانده ام چه کنم. ای کاش جان آقاجان من رفته بودم تا از این مصیبت و گرفتاری خلاص می شدم.

دل به رحم آمد و با دلسوزی گفتم: پس کن ایرج هر کس قسمتی دارد شاید قسمت آقاجان من هم این بوده به جای این حرفها فکری به حال طلبکارن بکن.

در حالی که پیشانیش را گرفته بود گفت: چطوری خودت که می بینی کار و بارم بهم خورده .
-خوب کاری پیدا کن.

-به خیالت هر چقدر هم که کار کنم می توانم جواب آنها را بدهم انگار می آیند صبر کنند تا من یکی یکی ردشان کنم خانه پدریم که از دست رفت آخر می ترسم روی اسباب و اثاثیه اینجا هم دست بگذارند.
-نمی توانی از کشی قرض بگیری؟

-توی این وضعیت که کسی به ما وام نمی دهد. به فرض هم که بدهد ماه به ماه چطور قسطش را بدهیم چه برسد به نزولش.

ناجهان فکری به خاطر رسید و گفتم: خوب کمی از اسباب و اثاثیه اینجا را بفروش. شاید مشکل حل بشود.

-نه گوهرجان برای حفظ آبروی آقاجان هم که شده باید همه چیز این خانه دست نخورده باقی بماند.

-چه آبرویی دیگر بدتر از این نیست که اسباب و وسایل خانه را از زیر پایما بیرون بکشد. نه ایچ خان تا دیر نشده این کار را بکن.

فکری کرد و گفت: جز این چاره ای نداریم. اما باز هم کافی نیست گوهرجان جواب همه را نمی دهد.

محض حفظ ابروی پدرم فکری کردم و گفتم: خوب سهم من از ده کبوتر دره را هم بفروش. بلکه حدا بخواهد و کارت راه بیفتد.

من منی کرد و به تعارف گفتم: نه گوهرجان آنجا را بگذار بماند. هر چه باشد آنجا متعلق به خودت است.

-من خودم به این امر راضی هستم. هر چه باشد ابروی همه مان در خطر است و

دیگر چیزی نگفت و در حالی که اشک پای چشمش حلقه زده بود زیر لب زمزمه کرد که شرمنده ام گوهرجان.

یکی یکی اتاقها از فرش خالی شد. من اهمیتی نمیدادم. دیگر مال دنیا برایم اهمیت نداشت. محض ابروی پدرم به ایرج اجازه دادم با فروش قسمتی از وسایل لوکس جواب طلبکاران را بدهد. اما تاج الملوک به اوضاع نابسامان دور و برش زیاد توجهی نداشت. برحسب عادت گذشته برای فرار از غصه سرش را به دوستانش گرم کرده بود هر چند که در مقایسه با گذشته حسابی جمع دوستانش خلوت شده بود اما باز هنوز صمیمی ترین دوستانش دور و برش بودن و به طور غیر مستقیم در گوشش می خواندند که از قدم منحوس یک آدم شوم این همه بلا سرش آمده. خوب می دانستم منظورشان از آدم بدقدم کیست اما به روی خودم نمی آوردم و تا جایی که می توانستم از نشست و برخاست با آنان حذر می کردم. شکر خدا گیتی حسابی به حرف افتاده بود و یرم را گرم می کرد. مثل آن موقعها که بچه بودم با دخترم بازی می کردم. گاهی موقع بازی مادرم می شد و من بی اختیار مهین جان صدایش می زدم آن وقت بود که آرزو می کردم ای کاش می شد دوباره به آن دوران برگردم.

فصل ۵

کم کم مصیبت مرگ پدر را هم قبول کردم همان طور که واقعیت مرگ مادرم را قبول کرده بودم.

روزها هفته ها و ماهها از پی یکدیگر می آمدند و می رفتند. ایرج هنوز هم سر کار نرفته بود می گفت هر کاری به دردش نمی خورد هنوز هم امید داشت که از طرف دوستان و اشنایان قدیمی به او کاری پیشنهاد بشود که به قول خودش در شأن او باشد. مثلاً مدیریت یا معاونت شرکتی. اما دوستان ایرج به جای کمک به او اکثر شبها او را به کافه می کشتند. او هم برای

اینکه جلویشان کم نیاورد هر از گاهی یک تابلوی فیس یا یکی از اشیای عتیقه را می فروخت و قسمت بیشتری از پول آن را خرج خشگذرانیهایش می کرد. جلو دارش نبودم و عقلم نمی رسید چه کنم. تا نیمه های شب بیدار می نشستم و فکر می کردم. وقتی برمی گشت خودم را به خواب می زدم. نمی خواستم رویمان به هم باز شود نمی خواستم با به رخ کشیدن کارهایش بیش از این غرورش را جریحه دار کنم. فقط امیدوار بودم هر چه زودتر سرکاری برود.

می دانستم تاج الملوک هم مثل من نگران است. هر وقت ایرج چیزی می فروخت تاج الملوک به جای اعتراض به ایرج مرا سرزنش می کرد و می گفت:

تقصیر خودت است گوهر خانم. نمی بایست از اول اجازه این کار را به او میدادی ایرج آن ایرج سابق نیست شما بد عادتش کرده ای.

-این چه حرفی است می زنی عمه جان شما که خبر دارید آن موقع از سر ناچاری به ایرج این اجازه را دادم.

عاقبت یک روز سر میز صبحانه تاج الملوک بدون هیچ مقدمه ای حرف دل مرا زد.

-ایرج جان عاقبت چه تصمیمی گرفته ای؟

-راجع به چه عمه جان؟

-نمی خواهی سرکار بروی؟

آن روز از این حرف تاج الملوک ایرج رنجید انگار که لقمه توی گلویش گیر کرده باشد نگاه تندى به من انداخت و گفت: چطور مگر؟

-آخر می بینم دنبال کار نمی گردی.

-از کجا می دانید نمی گردم چه کنم که دستم خالی است کسی حاضر نیست با من شریک بشود.

بی اراده گفتم: خوب ایرج جان از پایین تر شروع کن. الحمدالله تجربه کار که داری هر جا بروی راحت استخدامت می کنند.

انگار از حرف من بدش آمد. سرش را به حالت تدسف تکان داد و با رنجش گفت: درست است گوهر خانم از اسب افتاده ایم اما هنوز از اصل نیفتاده ایم.

دلم به حالش سوخت. با لحن پوزش طلبانه ای کلامش را قطع کردم و گفتم: منظوری نداشتم ایرج جان کار که عار نیست.

ایرج با ناراحتی بلند شد تا برود که تاج الملوک با مهربانی دستش را گرفت و نشان داد .

-ناراحت نشو عمه چقدر نازکدل شده ای بله درست است .همه ما می دانیم که برای شما سخت است.اما خوب عاقبت باید از جایی شروع کنی به قول گوهرجان کار که عار نیست.

-شما هم که حرف زخم را می زنیید خیال می کنید نمی دانم از خانه ماندن من خسته شده اید اما چه کنم هر چه می خواهم به خودم بقبولانم روزگرم عوض شده نمی توانم از طرفی دسمنم خالی است نه سرمایه ای نه امکاناتی هیچکس با این اوضاع خراب من حاضر نیست با من شریک بشود .مثلا همین خسرو که یک موقع زیر دست من بود همین امروز توی میدان تجریش به هم برخوردیم آنقدر توی فکر بودم که اول ندیدمش. از دیدن من تعجب کرده بود گفت قیافه ام خیلی درب وداغان شده چیزی نگفتم خودش پیشنهاد داد با هم کاری را شروع کنیم. البته خودش توی یک شرکت مشغول است اما می گفت از وضع آنجا ناراضی است گویا حقوق خوبی نمی گیرد گفت اگر بتوانم سرمایه اولیه را جور کنم او هم حاضر است دو برابر من سرمایه گذاری کند تا با هم یک شرکت تجاری راه بیندازیم که من ادارهاش کنم بعد که کارمان گرفت او هم از کارش استعفا بدهد.

من و تاج الملوک یک صدا پرسیدیم: خوب تو چه گفتی؟

ایرج در حالی که قاشقش را در فنجان می گرداند سرش را پایین انداخت و گفت: هیچی گفتم باید فکرهایم را بکنم اما خودتان که بهتر می دانید من نمی توانم این همه پول جور کنم.

کمی فکر کردم ارزش اسباب و اثاثیه خاه را در حالی که نگاه می کردم حساب کردم. د یک نگاه متوجه شدم با فروش همه چیزهای موجود باز هم به جایی نمی رسیم. ناگهانفکری به خاطر رسید. ازجا بلند شدم و با عجله به سراغ گردنبند رفتم و همان گردنبندی که آقاجان در آخرین روزهای زندگیش به من داده و سپرده بود آن را به کسی نشان ندهم .مرا ببخش آقاجان . گردنبند را پیش روی ایرج گذاشتم .هنوز هم مردد بودم .تا چشمش به آن افتاد دهانش از حیرت باز ماند.مات و مبهوت گردنبند را بلند کرد و مرا نگاه کرد .تاج الملوک هم همین طور در حالی که خیره خیره به آن نگاه می کرد پرسید:این پیش شما چه کار می کند گوهر خانم ؟

-این را خود آقاجان به من دادند.سپرده بودندمحض روز مبادا پنهانش کنم.حالا هر چه فکر می کنم می بینم روز مبادا همین

حالا است. اگر ایرج آن را بفروشد می تواند کارش را راه بیندازد.

اشک در چشمانش ایرج حلقه زده بود و از خوشحالی زبانش بند آمده بود. تاج الملوک مجنان مات و مبهوت به گردنبد زل زده بود هر گر نمی توانست تصورش را بکند که آقا جان گردنبد را به من سپرده باشد.

هدیه آقا جان بیش از آنچه تصور می کردم ارزش داشت و ایرج با فروش آن گردنبد الماس من به تنهایی توانیت شرکتی باز کند که خسرو خان به جای شراکت با ایرج باز هم به سمت معاون در آنجا مشغول به کار شد.

دوباره کارها روی روال افتاده بود. باز زندگی به ما روی خوش نشان داد. حالا ایرج یک ماشین کادیلاک آخرین مدل و کلی وسایل و اشیای لوکس خریده بود که جایگزین چیزهایی شده بود که خودش فروخته بود. ایرج همه اینها را مرهون محبتی که در حقش کرده بودم. همیشه حرفش این بود که این شرکت هر چه عیدی داشته باشد من هم در آن شریک هستم. گاهی جلوی این و آن عزت بر سرم می گذاشت و برای قدر دانی از من می گفت صاحب اختیار و همه کاره آنجا هستم. البته این خبرها نبود اما من هم به رویش نمی آوردم. همین قدر که می دیدم دوباره احساس سربلندی می کرد برایم کافی بود.

یک روز پس از مدتها ناهید به دیدنم آمد. آن روز تاج الملوک خانه نبود. برایش چای آوردم. احساس کردم نگران است. وقتی چای را از سینی نقره که مقابلش گرفته بودم بر می داشت به چپ و راستش نگاهی انداخت و آهسته از من پرسید: پوهرجان شازده خانم تشریف ندارند؟

-نه ناهیدجان شازده خانم تشریف برده اند میهمانی من امروز تنها هستم. اگر برای ناهار به من افتخار بدهی خیلی خوشحال می شوم.

لبش را گاز گرفت و ابرو بالا انداخت و گفت: جان گوهر خانم نمی توانم پسر من را چهلوی دایه اش گذاشته ام تا ظهر باید برگردم.

با دلخوری گفتم: خوب او را هم با خوت می آوردی ناهیدجان.

-آخر نمی شد.

با رنجش گفتم: چرا نمی شد اگر بیژن جان را هم می آوردی گیتی خیلی خوشحال می شد. تا عصر دو تایی توی باغ کلی با هم بازی می کردند.

لبخندی زد و ساکت شد و نگاهش را به زمین دوخته بود و به همان حال چایش را سر می کشید و توی فکر بود.

از دیدن چهره او احساسم به من گفت که ناهید بی دلیل به دیدنم نیامده گویا خودش هم این را احساس کرده بود. در حالی که آهسته فنجان را روی میز می گذاشت یک بار دیگر به دور و اطراف انداخت و آهسته گفت: نمی دانم اینجا آمدنم کار درستی است یا نه اما راستش هر چه خواستم نیامد دلم راضی نشد.

از این حرفش بند پاره شد. فهمیدم که حدسم درست بوده اما هنوز نمی دانستم موضوع چیست. بی تاب و نگران پرسیدم: چیزی شده ناهیدجان؟

با صدایی بی نهایت آهسته در حالی که سعی می کرد به چشمهایم نگاه نکند فت: نمی دانم چطور بگویم.
-خوب بگو چی شده.

مین کنان گفت: تو را به خدا پیش خودمان بماند چند وقتی است که خسرو یک حرهایی راجع به شوهرت می زند.

گیج و منگ پرسیدم: چه حرفهایی؟

باز هم مین کرد و گفت: فیروزه یادت هست؟

مات و مبهوت گفتم: کدام فیروزه؟

-بابا فیروزه همان که با شازده خانم هم قوم و خویشی دارد.

-آهان منظورت دختر بنان الملک است؟

-خوب فیروزه چی؟

-والله راستش تازگی ها خسرو راجع به او و ایرج خان یک حرفهایی می زند.

با گیجی پرسیدم: چه حرفهایی؟

-نمی دانم آخر چطور بگویم آنطور که از خسرو شنیده ام گویا چند ماهی است که فیروزه به عنوان منشی در شرکت

استخدام شده ولی تو را به خدا ایرج خان متوجه نشود که من به شما گفته ام. اگر به گوش خسرو برسد از چشم من می بیند.

همان طور که شگفت زده غرق در فکر بدون آنکه درست منظور ناهید باشم که افکارم را زیر و رو کردم و از ناهید

پرسیدم: اما ناهیدجان اگر خاطرت باشد همان شب که همگی در کلوب جمع شده بودیم و شما با جروبحث شد فیروزه ادعا

کرد که اگر شوهرش هم به او اجازه این طور فعالیتها را می داد او نمی رفت حالا چطور شده که راضی شده برود سرکار؟
ناهید به فراست دریافت که ملتفت منظورش نشده ام . متوجه شد هنوز توی باغ نیستم . برای همین هم بی معطلی در پاسخم
گفت: کجای کاری گوهرجان انگار این را هم خبر نداری که فیروزه دوسال بیشتر است که از آقا فرهاد جدا شده برای همین
امروز آمده ام اینجا تا به شما سفارش کنم بیشتر از این مرا گرفت. از سادگی خودم و از اینکه زودتر از این متوجه منظور
ناهید بشده بودم تعجب کردم . با این حال هنوز هم گیج بودم.

ناهید رفت و من تنها شدم و تا شب غرق در فکر بودم.

سر میز شام ساکت . در هم بودم. ایرج زود متوجه حال واحوال من شد موهایم را جمع کرده بودم و خودم را باد می زدم.

ایرج پرسید: حالت خوش نیست گوهرجان؟

-چطور مگر؟

-مثل همیشه نیستی انگار کلافه ای !

-از گرما کلافه شده ام .

درکمال تعجب گفتم: خوب موهایت را کوتاه کن گوهرجان از این مدلهای جدید بزن.

حرفش برایم عجیب بود . زورکی خندیدم و گفتم: خیلی عجیب است انگار عقیده ات عوض شده

لبخند زنان پرسید: راجع به چی عوض شده؟

-راجع به موهایم یادت نیست همیشه تأکید می کردی که موهایم را نباید کوتاه کنم .

خندید و گفتم : خوب دیگر زمانه عوض شده ما هم عوض شده ایم.

چند روزی گذشت . دلم می خواست هرچه زودتر ته و توی قضیه را در آورم. مترصد فرصتی بودم. خیلی فکر کردم عاقبت

کوتاه کردن موهایم را بهانه کردم و حدود ساعت ده صبح با عجله لباس پوشیدم. دوساعتی می شد که ایرج رفته بود تاج

الملوک تا چشمش به من افتاد پرسید: کجا می روی گوهرخانم؟

-شازده خانم اگر زحمتتان نیست چشمتان به گیتی باشد من بروم موهایم را کوتاه کنم.

کمی فکر کرد و گفتم: ای کاش فردا می رفتی گوهرخانم آخر امروز کلی میهمان دارم.

-خندیدم و گفتم: نگران نباش زود بر می گردم.

از شدت نگرانی عصبی شده بودم. ناخنهایم را می جویدم. بی برو برگرد مشدی که همراهم بود متوجه حال و هوای من شده بود. گه گاه از زیر چشم نگاهی به من می انداخت. هرچه یه لاله زار نزدیک تر می شدیم دلشوره من بیشتر می شد. یک ساعت به ظهر مانده بود که به لاله زار رسیدیم. سلمانی مادام نورا اوایل خیابان لاله زار قرار داشت. شکر خودا سرش زیاد شلوغ نبود وقتی می خواست موهایم را کوتاه کند می گفت حیف از این موها نیست که می خواهی کوتاهش کنی. راستش خودم هم چندان مابل نبودم اما باز خودم اصرار کردم چاره این جز این نداشتم فقط می خواستم به این بهانه سری به ایرج بزنم.

عاقبت کارم تمام شد کم کم نزدیک ظهر بود. توی آیینه به خودم نگاه کردم. انگر کم سن شده بودم. با عجله از پله ها پایین آمدم و وارد خیابان لاله زار شدم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. از روی نشانی هایی که از زبان ایرج شنیده بودم خیلی زود توانستم محل شرکت را پیدا کنم. در نیمه باز بود. از این می ترسیدم که پیش از اینکه ته وتوی قضیه را در بیاورم ایرج یا خسرو مرا ببینند. محض احتیاط

مدتی روبروی شرکت ایستادم. خودم را به دیدن اجناس مغازه روبرو سرگرم کردم.

از شیشه مغازه به راحتی می توانستم تصویر آن طرف خیابان را ببینم. انتظار من خیلی طول نکشید. نیم ساعتی نگذشته بود که ناگهان در شرکت باز شد و ایرج بیرون آمد. فیروزه هم همراهش بود. نمی توانستم باور کنم. انگار خشکم زده بود، کمی صبر کردم تا از من فاصله بگیرند. بعد بی اراده به دنبالش راه افتادم. خدا خدا می کردم ایرج عقب سرش را نگاه نکند گرچه هر دو بیخیال تر از آن بودند که به دور و برشان توجه کنند. از عقب سر می دیدمشان، بازو به بازوی هم راه می رفتند. انگار که خواب می دیدم. می خواستم مطمئن شوم. آن دو بگو بخند می رفتند و من همچنان به دنبالشان می رفتم. فقط از عقب سر می دیدمشان.

عاقبت وقتی جلوی گراند هتل رسیدند، از نظر ناپدید شدند. من همچنان متحیر ایستاده بودم. کمی بعد ناباورانه آن دو را دیدم که پشت میز کنار پنجره مشرف به خیابان نشسته بودند. ناگهان از صدای کسی به خود آمدم. دربان هتل بود که می

پرسید: سرکار خانم منتظر کسی هستید؟

همچنان که از دور نگاهم به آنان بود فقط سر تکان دادم . انگار که متوجه زاویه دید من شد و فهمید اینها حالا حالاها طول می کشد . الان دو سال بیشتر است که من اینها را می بینم ، اگر عجله ای دارید..

دستپاچه شدم و گفتم : نه ، نه نمیخ واهد پدر جان ، من همینجا منتظر می مانم .

حالا دیگر مطمئن شده بودم ماجرا از چه قرار است . اما باز کمی ایستادم و فکر کردم . دیدم بیشتر ایستادن فایده ای ندارد . چیزی را که می بایست بفهمم فهمیده بودم . واقعیت تلخی را که هنوز هم نمی توانستم باور کنم . طفلکی ناهید سعی خودش را کرده بود تا سر بسته چشمهایم را به این قضیه باز کند . آهسته به راه افتادم . خدا می داند چه حالی پیدا کرده بودم . کجاست پدرم ، اما نه ، دربان می گفت دو سال بیشتر است که آنها را می بینند ، یعنی آقا جانم هم بو برده بود ، این را نمی دانستم . اما یک چیز را مطمئن بودم ، آن هم اینکه بی برو برگرد تاج الملوک در جریان بود ، آن هم از حرف ها و گوشه کنایه های او که هر وقت از دست ایرج عصبانی می شد به او می زد ، چطوری تا به حال به این چیزها که دور و برم در جریان بود توجه نکرده بودم ، شبید به علت خوشبینی و اعتمادی بود که به شوهرم داشتم . اما واقعیت جز آن چیزی بود که فکرش را می کردم .

وقتی برگشتم آرام تر شده بودم ، انگار تازه سلول های مغزم به کار افتاده بود . حالا که به حقیقت پی برده بودم ، بیشتر حواسم جمع شده بود . برای همین هم به مشدی سپردم اگر کسی پرسید چرا دیر آمدید بگوید رفته بودیم سر خاک آقا جانم .

به خانه رسیدیم . خوشبختانه گیتی خوابیده بود . تاج الملوک نگاهم کرد و پرسید :

گوهر خانم شما که گفتید زود بر می گردم ، والله من که نصف عمر شدم .

دیگر گول سر و زبانش را نمی خوردم . با خونسردی گفتم ک وقتی کارم تمام شد از مشدی خواستم مرا ببرد سر خاک آقا جان و استخوانی سبک کنم .

در حالی که آه می کشید گفتم : خوب کاری کردی گوهر خانم . فقط ای کاش یک زنگ به من می زدی نگرانت نمی شدم . راستی موهایت را کوتاه کردی ؟

روسریم را از سرم برداشتم و موهایم را نشانش دادم . خندید و گفت : هزار ماشاء الله ، آدم خوشگل هر کاری کند بهش می

آید .

رفتم تو فکر ، دیگر خیلی زیادی زبان می ریخت . احساسم به من می گفت باز برنامه ای در پیش است . به خودم گفتم گوهر حواست را خوب جمع کن .

احساسم به من دروغ نمی گفت ، آن شب سر می شام قضیه برایم روشن شد . سر میز همگی منتظر من نشسته بودند . کلفت جدید تاج الملوک که تازه استخدام شده بود و نامش طاووس بود . میز شام را چیده بود . ایرج تا چشمش به من افتاد دهانش از تعجب باز ماند و با تحسین نگاهی به من انداخت و گفت : خوشگل بودی ، اما باز هم خوشگل تر شده ای گوهر جان . سعی کردم نقش بازی کنم . با ناز خندیدم و گفتم : تو هم دیگر خیلی شلوغش می کنی .

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : نه والله ، این چع حرفی است که می زنی . و مثل بچه ها ذوق زده زد زیر آواز که خوشگل زیاد پیدا می شه تو دنیا ، اما یکش گوهر من نمی شه .

اگر همان روز با چشمهای خودم فیروزه را ندیده بودم ، باورم می شد که از صمیم قلب این حرف ها را می زد . اما دیگر نه ، در دل به خودم باسزا گفتم که چطور تا به حال این همه گول زبانش را خورده ام . طاووس در حالی که بشقاب هایمان را از سوپ پر می کرد محزون لبخند می زد . حتم داشتم در دلش حسرت مرا می خورد . آخر او که از دل من خبر نداشت و نمی فهمید چه حالی دارم . ایرج همانطور که مشغول به خوردن بود دوباره پرسید : کجا موهایت را کوتاه کردی ، کارش خیلی خوب بوده ، انگار که یک شکل دیگر شده ای .

طبق نقشه ای که کشیده بودم لبخند زدم و گفتم : خوب معلوم است ، پیش مادام نورا ، امروز آمده بودم لاله زار .

نگاهم به صورت ایرج بود . ناگهان حالت صورتش عوض شد و با تعجب پرسید : لاله زار ! از کجا نشانی اش را پیدا کردی ؟ خیلی عادی گفتم : بله بلد بودم ، یک بار خودت نشانی اش را به من نشان داده بودی . همان روزی که سربازان انگلیسی می خواستند به ما حمله کنند ... یادت نمی آید .

فکری کرد و گفت : شاید ، اما فراموش کرده ام . چیزی یادم نمی آید . آخر سرم خیلی شلوغ است . قرار است شرکت را توسعه بدهیم ، می خواهم یکی دو شعبه هم در شهرستان بزنیم .

از حرف هایش می شد فهمید که بازه م نقشه هایی در سر دارد . اما آن موقع با زدن این حرف ها فقط سعی می کرد ذهن

مرا منحرف کند . اما من هم موقع شناس بودم ، حالا دیگر وقتش بود که همه را غافل گیر کنم . در حالی که از خشمی که در دلم بود پوزخند می زدم ، بله درست است ، راست می گویی ... معلوم است سرت خیلی شلوغ است . تازگیها خیلی فراموشکار شده ای .

از حرف من یکه خورد و پرسید : چطور مگر عزیزم ؟

دیگر وقتش بود . در حالی که سعی می کردم بر خودم مسلط باشم . گفتم : آخر تازگیها یادت می رود خبرها را به من بگویی . راستش وقتی کارم توی سلمانی تمام شد ، هوس کردم به تو سر بزنم . دلم می خواست زودتر مرا ببینی . خودت که می دانی ، به خاطر تو موهایم را کوتاه کرده ام . برای همین آمدم شرکت اما تشریف نداشتید ، گو یا با فیروزه خانم ناهار تشریف برده بودید بیرون .

در جا خشکش زد . مات و مبهوت نگاهی به تاج الملوک انداخت که لقمه توی گلویش گیر کرده بود . خیلی آهسته قاشقش را در ظرف گذاشت و برای یک لحظه ساکت ماند . بدجوری غافلگیر شده بود . مطمئن شده بود که دستش رو شده ، اما با این حال خودش را نباخت و خیل خونسرد گفت : درست است . امروز فیروزه خانم را به ناهار دعوت کرده بودم هتل . آخر بنده خدا خیلی ناراحت بود ، نشد برایت بگویم ، الان چند وقت می شود که از فرهاد جدا شده ، امروز آمده بود و دست به دامن من شده بود . از من خواست که آشتیشان بدهم . می گفت از این وضع خیلی ناراحت است . من هم دلم سوخت و ناهار میهمانش کردم آنجا .

نگاه معنی داری به ایرج انداختم و با پوزخند ادامه دادم : که امروز آمده بود . اما آن طور که به گوش من رسیده خیلی وقت است توی شرکت دارد کار می کند ، نکند این را هم فراموش کرده ای ، چرا راستش را نمی گویی .

فوری کشیدم موضوع را به جایی که دلم می خواست . با این حال نمی خواستم بگویم که چه چیزها دیده ام . نمیخ واستم حساسیت شان بدهم و خودم از مهارت خودم کیف می کردم . ایرج حسابی دست و پایش را گم کرده بود . با کمال تعجب دیدم که به من من افتاده . سر به زیر انداخت و گفت : راستش سپرده بود به شما حرفی نزنم . نمی خواست کسی از قضیه بو ببرد ، حتی کس و کارش هم از اینکه من به او کار داده ام خبر ندارند . آخر می دانی ، از وقتی که فرهاد طلاقش داده خانواده اش طردش کرده اند و خیلی بی کس و تنها شده .

می دانستم که بازهم دروغ سر هم می کند . تا سر من شیره بمالد . اما من هم دستش را خوب خوانده بودم ، بی خیال گفتم :
اما ایرج خان ، من که کسی نبودم . به گفته ی خودت پایه گذار شرکتت بودم ، دست کم حقش بود با من مشورت می کردی
و نظر م را می خواستی ، یادت رفته همیشه می گفتمی من آنجا صاحب اختیار هستم .

توی رودربایسی پرسید : حالا چه می گویی ؟ می گویی بیرونش کنم ؟

بی رودربایسی گفتم : خوب آره ، شرکت که بنگاه خیریه نیست ، به قول خودت ما ضامن مردم نیستیم . مگر آن موقعی که
خودت این همه بدبختی داشتی کسی به داد ما رسید . به جز اینکه همه نشستند و نگاهمان کردند . اگر تو رویت نمی شود
جوابش کنی خودم می آیم شرکت . اگر قرار است کسی فکری به حالش بکند آقا جانمش است که همه کاره ی اداره ی
فرهنگ است . ما یکی را می خواهیم به داد خودمان برسد .

ایرج دیگر حرفی نزد . اما بدجوری نطقش کور شده بود . انگار حرف من به تاج الملوک برخورد و از آن سر میز با دلخوری
گفت : اما گوهر خانم نا سلامتی ما با هم قوم و خویشی داریم . همیشه که اوضاع همینطور نمی ماند ، یک روز با پدرش آشتی
می کند ، آن وقت من دیگر رویم نمی شود تو روی بنان الملک نگاه کنم .

در کمال شهامت نه گذاشتم و نه برداشتم گفتم : وا شازده خانم ، چرا رویتان نمی شود ، مگر آن موقع که ایرج مشکل داشت
جناب بنان الملک کوچکترین قدمی برایش برداشتند ، از قدیم گفته اند چیزی که عوض داره گله نداره .

تاج الملک دیگر صدایش در نیامد ، کمی بعد با اخم و تخم از سر میز شام بلند شد و رفت . می دانستم از همین امشب باز
کینه مرا به دل گرفته ، اما اهمیت نمی دادم . دیگر آقا جانم زنده نبود تا به خاطر گل روی او ملاحظه این زن را بکنم . زنی که
هنوز نفهمیدم چرا با سرنوشت من این طور بازی کرده است .

نمی دانستم حرفم تا چه حد اثر داشته است . دلم نمی خواست مستقیم از ایرج بپرسم ، تنها کسی که می توانست به من
کمک کند ناهید بود . چند روز بعد وقتی تاج الملوک خانه نبود به ناهید تلفن زدم . بدبختانه کسی گوشی تلفن را بر نمی
داشت ، همین طور هم هفته ی بعد . برایم خیلی عجیب بود ، کسی خانه نباشد .

عاقبت پس از یک ماه ، یک شب ایرج خیلی سر حال به نظر می رسید از خودش پرسیدم : ایرج جان ، راستی با فیروزه چه

کار کردی ؟

بی حوصله دستی تکان داد و گفت : هیچی خانم به فرموده ی سرکار علیه عذرش را خواستم ، حالا ناچارم به جایش یک منشی استخدام کنم .

نمی توانستم حرفهایش را باور کنم . برای اینکه خوب ته و توی قضیه را در بیاورم گفتم : منشی می خواهی چه کنی ایرج جان . اگر مایل باشی خودم می آیم شرکت و کارهای دفتر را انجام می دهم .

از شنیدن من هول شد و با دستپاچگی گفت : نه نه ، خانم ، صلاح نیست . گیتی هنوز به شما احتیاج دارد .

باز هم اصرار کردم ، نمی دانم چه شد که قبول کرد . یک هفته بعد من شدم منشی دفتر . صبح به صبح با خودش از خانه بیرون می رفتیم ، اما ظهرها زودتر به خانه باز می گشتم . گیتی را تاج الملوک نگه می داشت . کم کم امر به خودم مشتبه شده بود که در مورد ایرج دچار اشتباه شده ام . چند ماه دیگر هم گذشت . دخترم کم غذا و بدخلق شده بود . صبح های زود از وحشت اینکه باز تا ظهر تنهایش می گذارم از خواب می پرید . همه اش نگران سلامتی اش بودم . عاقبت به خاطر دخترم نشستم خانه .

ایرج خیلی خوشحال بود .

شبی بعد از شام دور هم نشسته بودیم . شب تولد من بود ، خودم فراموش کرده بودم . ایرج خیلی سر حال بود و می گفت و می خندید . من همچنان غرق در فکر و ساکت روبرویش نشسته بودم . ناگهان دستش را به جیبش برد و مشتش را به سویم دراز کرد . با تعجب به دستش نگاه کردم . گردنبند طلایی کف دستش بود که چند نگین الماس داشت . با تعجب پرسیدم : این مال من است ؟

خندید و گفت : بله ، البته قابل تو را ندارد . بینداز گردنت ببین خوشت می آید . گردنبند را به گردنم بستم . می دانستم قیمتش یک هزارم ارزش گردنبندی که خودم به او داده بودم ، نمی شود ، اما از اینکه به یاد من بود ، خوشحال شدم . تاج الملوک نگاهی به من انداخت و خندید . او هم برایم هدیه گرفته بود ، یک دوپیس و دامن مخمل که سر خودش کلاه داشت . از او تشکر کردم اما با معذرت خواهی کلاه را پس دادم و گفتم که بعد از خوابی که در شهر قم دیده ام ، سرباز جایی نمی روم ، باشد برای خودتان ، زیاد خوشش نیامد و جلوی روی خودم کلاه را داد به طاووس .

روزها ، هفته ها ، ماهها آرام آرام از پی هم می گذشت . اواخر دی ماه بود . یک شب ایرج سر شب به خانه آمد . به نظر

خوشحال می رسید . سر میز شام بی مقدمه گفت : پنجشنبه شب باید برویم پارک هتل .

تاج الملوک با تعجب پرسید : برای چی عمه جان ؟

ایرج سر کیف خندید و گفت : نامزدی برادر خوسرو است ، اگر گفتید با کی ؟

تاج الملوک لحظه ای ساکت ماند و گفت : طرف غریبه است یا آشنا ؟

آشنا که چه عرض کنم از اقوام خودتان است .

تاج الملوک با هیجان پرسید : خوب کی هست ؟

-فریده .

تاج الملوک کمی فکر کرد و با ذوق گفت : خواهر کوچیکه فیروزه جان ؟

-درست است .

تاج الملوک آهی کشید و گفت : از قول من به آقا منوچهر خیلی تبریک بگو . بگو که با خانواده محترمی وصلت کرده .

می دانستم دارد به من طعنه می زند ، با این حال به روی خودم نیاوردم و گفتم : ایرج جان ، از قول من هم بهشان تبریک بگو .

به سرعت گفت : ولی خانم جان آقا منوچهر از جنابعالی و عمه جان هم دعوت کرده . مراسم جشن در پارک هتل برگزار می

شود .

به جای اینکه خوشحال بشوم پکر شدم . با بی حوصلگی گفتم : اوه حالا کو تا شب جمعه .

ایرج گفت : چشم بر هم بگذاری شب جمعه است . ببینم چیزی برای مهمانی لازم نداری ؟

-چرا خیلی وقت است که چیزی نخریده ام .

با شادی خندید و گفت : باشد گوهر جان ، فردا شب زودتر می آیم و با هم می ریم خرید .

تاج الملوک در حالی که سگرمه هایش را هم کشیده بود گفت : شما که هنوز یک دست دوپیس و دامن نپوشیده داری ،

همان که من برایت گرفته بودم ، خوب همان را بپوش عمه .

فهمیدم راه دستش نیست ایرج برای من لباس تازه بگیرد ، دیگر حرفی نزدم .

عاقبت شب جمعه از راه رسید . همه آماده رفتن بودیم . تاج الملوک بیشتر از همه به خودش رسیده بود . پس از پدرم اولین بار بود که بزک کرده بود . مثل تازه عروسه ا لپهایش را سرخ کرده بود ، با این حال هنوز جلوی آینه مشغول خودش بود . به نظر من که این کارها دیگر به سنش نمی خورد .

صدای ایرج از پایین پله ا بلند شد . پس چرا نمی آید ، دیر شد .

در حالی که سعی می کردم ، گیتی متوجه بیرون رفتنمان نشود همین طور به طاووس سفارش می کردم .

-طاووس جان سر ساعت هشت گیتی را بخوابان .

تاج الملوک در حالی که هنوز خودش را در آینه برانداز می کرد ، زیر چشمی مرا می پایید . نمی دانم چرا احساس می کردم به سر و وضع من چپ چپ نگاه می کرد . مانده بودم که کجای لباسم ایراد دارد . ناگهان و بی مقدمه رو به من کرد و در حالی که به روسریم اشاره می کرد گفت : گوهر خانم ، تو را به خدا این چه سر و وضعی است ؟

اول متوجه معنای حرفش نشدم و با تعجب پرسیدم : مگر چطور است ؟ تازه دفعه ی اول است که اینرا سرم می کنم . خدا رحمت کنم آقا جانم این را برایم گرفته بود .

با لحن معنی داری گفت : من به نو و کهنه بودنش کاری ندارم ، ناسلامتی داریم می رویم پارک هتل ، همه ی اقوام و آشنایان من آنجا جمعند ، درست نیست شما را با این وضع ببینند .

فوری متوجه شدم از روسری کردن من ناراضی است . بی اعتنا گفتم : این طور است شما بروید ، من نمی آیم . سرم را پایین انداختم و بی صدا به اتاقم رفتم . صدایش را از پایین پله ا می شنیدم که با خودش حرف می زد . بعد صدای ایرج را شنیدم که با او حرف می زد . ناگهان در اتاق باز شد . ایرج بود . در برق نگاهش غشب را می دیدم . روبرویم ایستاده بود . بر

افروخته گفت : نا سلامتی یک شب می خواهیم از خانه بیرون برویم . این اداها چیست که از خودت در می آوری گوهر ؟

فهمیدم خوب پرش کرده ، در حالی که سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم آهسته گفتم : چه ادایی ایرج جان ، تو که می دانی من با خدا عهد کرده ام ، دیگر سر باز جایی نروم .

ناگهان لحن کلامش نرم شد و آهسته گفت : بین گوهر جان ، مقدسات تو برای خودت محترم ، اما من پیش اینها آبرو دارم

، راضی می شوی به خاطر تو ما شرمنده بشویم ؟

با متانت جواب دادم : من که از اول گفتم نمی آیم ، شما می توانید بروید .

ناگهان سرم فریاد کشید : این هم از آن حرف هاست ، بس کن دیگر ، این چارقد مسخره را از سرت بردار .

خیلی آرام گفتم : بر نمی دارم و همان طور که ایستاده بودم فقط نگاهش کردم .

با خشم گفت : مگر با تو نیستم ، این را از سرت بردار .

خیلی آهسته گفتم : بهت که گفتم آقا ، من سر باز با شما جایی نمی آیم .

نگاه ترسناکی به چشمانم انداخت و گفت : که بر نمی داری

جوابش را ندارم . ناگهان در یک چشم بر هم زدن از جا پرید و گوشه ی روسریم را گرفت و از سرم برداشت . دو سر

روسری را گرفت و چنان کشید که از وسط جر خورد . بعد روسری تکه پاره شده را جلوی پایم انداخت و با غیظ گفت :

همین را می خواستی ، حالا تا بیش از این آن روی سگم را بالا نیاورده ای راه بیفت برویم .

قرص و محکم گفتم : حالا که کار به اینجا رسید من اصلاً نمی آیم .

با خشم فریاد کشید : گفتم راه بیفت .

چون دلم نمی خواست بروم از جا بلند شدم تا پیراهنم را از تن در آورم . چنان نگاه غضبناکی به من کرد که گوشت تنم آب

شد . ناگهان از جا پرید و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که صورتم چرخید . از شدت ضربه چشمانم سیاهی رفت و

همانجا که ایستاده بودم نشستم . ایرج با عصبانیت در را به هم کوبید و رفت . از صدای به هم خوردن در تمام شیشه ها

لرزید .

طاووس با نگرانی به در اتاق می کوبید و از من سوال می کرد : خانم جان حالتان خوب است ؟

جوابش را ندارم . دلم نمی خواست مرا در آن احوال ببیند . اما او دست بردار نبود . عاقبت خودش بدون کسب اجازه داخل

شد . همچنان نشسته بودم . با ترحم نگاهم کرد و آهسته گیتی را روی تخت گذاشت و با عجله بیرون رفت . طفلکی گیتی با

دیدن چشمان گریان من ترسیده و لب ورچیده بود . به همان حال با دستهای کوچک و لطیفش صورتم را نوازش می کرد .

در حالی که به انگشتان کوچک و ظریفش بوسه می زدم اشک می ریختم . چند دقیقه بعد طاووس برگشت . برایم شربت

بیدمشک آورده بود . مشغول همزدن شربت بود که تاج الملوک دوباره ظاهر شد . تا چشمش به طاووس افتاد با صورتی

عبوس به او تشر زد . برای چی اینجا ایستاده ای ، زود باش برو بیرون .

طفلکی طاووس مظلومانه گفت : چشم خانم .

لیوان شربت را به تاج الملوک داد ، دخترم را به آرامی بغل کرد و از اتاق بیرون رفت . تاج الملوک کنارم نشسته بود و التماس می کرد . می خواست وادارم کند تا بلند شوم . خودش این آتش را روشن کرده بود و حال نمی دانست چطور خاموشش کند .

-تو را به خدا گوهر خانم ، تو که می دانی ایرج بی تو جایی نمی رود ، پس تا دیرتر از این نشده بلندشو . به خدا نمی شود امشب نیایی ، من جلوی قوم و خویشم آبرو دارم .

من نشسته بودم اما و دست بردار نبود . چون دید همچنان نشسته ام این بار به ارواح خاک پدرم قسم داد تا بلند شوم .

این بار با شنیدن نام آقا جانم از خود بی خود شدم . می دانستم چاره ای جز رفتن ندارم با اکراه از جا برخاستم . باخوشحالی از در بیرون رفت تا به ایرج خبر بدهد . پایم به رفتن پیش نمی رفت . هنوز دستم به دستگیره در تالار نرسیده بود که کسی از پشت سر صدایم کرد . وقتی برگشتم طاووس را دیدم که دستش را به طرفم دراز کرده و کلاهی را که تاج الملوک به او بخشیده بود در دست داشت . آهسته گفت : خانم کوچیک ، این کلاه بیشتر به شما می آید تا به من !

سرانجام به پارک هتل رسیدیم . از ناراحتی خون خونم را می خورد . برخلاف من ایرج و عمه اش سر حال و شاد بودند . به خصوص تاج الملوک که مرتب آرواره هایش می چرخید و پر حرفی می کرد . اما من گوشه ای بق کرده بودم و متوجه دور و اطرافم نبودم . در دلم غوغایی برپا بود . گه گاه که به دور و برم نگاه می کردم ، خودم را ملامت می کردم که اینجا کجا و من کجا . هرچه به جمع افرادم نگاه می کردم ، سنخیتی بین خودم و آنها نمی دیدم . خودم را سرزنش می کردم چرا آمده ام . یکی از مستخدمان هتل برای پذیرایی از ما جلو آمد . من سرافکنده غرق در فکر بودم و متوجه اطرافم نبودم . متوجه او نشدم ، تا او خواست جلوی ما سینی بگیرد دیدم که ایرج با دستپاچگی مانعش شد و با اشاره دست او را رد کرد . پس از رفتن او تازه ملتفت شدم قضیه از چه قرار بوده . برای همین هم طوری به ایرج نگاه کردم بلکه خودش خجالت زده شود ، اما نشد . بر عکس برای فرار از تیررس نگاه من به بهانه سلام و احوالپرسی با جناب بنان الملک که تازه با دخترش فیروزه از راه رسیده بودند ، از کنارم بلند شد و دو صندلی آن طرف تر در کنار عمه اش نشست و مشغول بگو و بخند با آنان شد .

انگار مرا نمی دید .

تاج الملوک هم همینطور ، او هم سرش به گفتگو با جناب بنان الملک گرم بود . برای همیدگر خوب تعارف تیکه پاره می کردند . چندشم می شد که نگاهشان کنم . فیروزه را دیدم که در چشم شوهرم خیره شد و آهسته با او حرف می زد . ایرج هم همینطور . محو تماشای فیروزه شده بود . یک نیم ساعتی هر طور بود نشستیم و به روی خودم نیاوردم . اما هیچ کدامشان از رو نرفتند . صدای بلند قهقهه شان را می شنیدم ، انگار مغز در سرم می جوشید . از همان فاصله که نشسته بودم ، با نفرت به آن دو خیره شدم تا ببینم کی دست بر می دارند . ایرج که عین خیالش نبود . فیروزه هم از او بدتر . ناگهان کاسه ی صبرم لبریز شد . دیگر تحمل این را نداشتمکه بازهم بنشینم و تماشا کنم . برای همین از جا بلند شدم . ایرج همانطور که نشسته بود متوجه من شد . به طرف در سالن راه افتادم ، صدای ایرج را از پشت سرم شنیدم که پرسید : گوهر جان ، چی شده ؟ حالت خوش نیست ؟

از روی سیاست میان جمع می خواست وانمود کند که حال من خوب نیست . سعی کرد بازویم را بگیرد . با غیظ بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به حالت فرار از آنجا خارج شدم . کسانی که در سالن پذیرایی هتل نشسته بودند ، با کنجکاوی نگاهم کردند . نمی دانم چرا پاهایم می لرزید . دیگر تحمل ایستادن نداشتم . هر بار که در هتل باز و بسته می شد سوز سردی به داخل هجوم می آورد و در آن لحظه برایم آرزام بخش بود . من روبروی در نشسته بودم . یک بار که در هتل باز شد خانم و آقای جوانی وارد شدند . ناگهان متوجه شدم ناهید است . با ذوق صدایش زدم ، ناهید جان .

برگشت و نگاهم کرد . تازه مرا دید . خیلی رسمی با من سلام و احوال پرسی کرد . خیلی خشک و جدی تر از شوهرش ، بدون هیچ خوش و بشی به طرف سالن رفت . ای کاش می توانستم با او حرف بزنم . خیلی وقت بود که دلم می خواست او را ببینم . اما به نظرم رفتارش خیلی سرد بود ، شاید هم به خاطر شوهرش از من فاصله گرفت . انتظار این رفتار سرد را نداشتم . دیگر دلم نمی خواست آنجا بمانم . به سوی رختکن هتل رفتم . می خواستم پالتو و کلاهم را تحویل بگیرم . از قضا باز ناهید آنجا بود و می خواست پالتویش را تحویل متصدی رختکن بدهد . از زیر چشم نگاهش کردم ، پیراهن بلند نقره ای رنگی پوشیده بود که با رنگ سایه ای که به چشمش زده بود هماهنگ بود . به دور شانهاش پوست سمور انداخته بود . خسرو دم در منتظرش بود . وقتی از کنارش گذشتم احساس کردم ما را می باید . نگاه ناهید هم متوجه او بود . چند بار هم به حالتی

مخصوص به من نگاه کرد و خیلی سرد از کنارم رد شد . آن روز علت این برخورد سرد ناهید را نفهمیدم برای همین هم خیلی از او مکدر شدم . اما بعدها که از زبان خود ایرج شنیدم متوجه شدم که علتش از کار بی کار شدن خسرو خان بوده . آن طور که ایرج خودش برایم گفت ، گویا خیلی دوستانه به بهانه ای عذر خسروخان را خواسته بود . پس از رفتن ناهید خودم به تنهایی راه افتادم ، برف می بارید . خوشبختانه خیلی زود وسیله گیرم آمد . دو برابر مبلغ همیشه از من پول گرفت تا مرا برساند . یک ساعت زودتر از ایرج به خانه رسیدم . گیتی هنوز بیدار بود . از دیدنم خوشحال شد و ذوق کرد . دخترم را بغل کردم و بوسیدم . از اینکه از آنجا آمده بودم خیلی شاد بودم اما هنوز هم توی فکر ناهید بودم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده .

دخترم خوشحال از اینکه زود برگشته ام به من چسبیده بود و اصرار می کرد برایش قصه بگویم . در حالی که به موهای نرم و قشنگش دست می کشیدم ، شروع کردم به قصه گفتن . باز هم مثل همیشه قصه ی بلبل سرگشته ، را برایش تعریف کردم . قصه ای که هیچ وقت از شنیدن آن سیر نمی دش . همان قصه ی قدیمی که از خاله مرحمت یاد گرفته بودم . تازه دخترم داشت خوابش می برد که صدای باز و بسته شدن در تالار را شنیدم . اول صدای ایرج را شنیدم که از راه نرسیده ، طاووس را صدا زد و پرسید که من برگشته ام یا نه . وقتی فهمیدم توی اتاقم هستم از پله های بالا آمد . برای لحظه ای در آستانه در ایستاد و خیره خیره مرا نگریست . از چشمانش پیدا بود خیلی عصبانی است . با تنفر نگاهم کرد و بعد بی آنکه کلامی بگوید ، لباسهایش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت . انگار نه انگار که من وجود دارم . وقتی برای خوابیدن به اتاق دیگری رفت خیالم از دعوا و مرافعه آن شب راحت شد . گرچه متعجب بودم ، باورم نمی شد از این ماجرا به راحتی بگذرد .

صبح روز بعد تازه از خواب بیدار شده بودم که طاووس آمد و در زد . با تعجب دیدم سینی صبحانه را برایم آورد . مبهوت به سینی صبحانه خیره شدم و پرسیدم : مگر ساعت چند است ؟

دستپاچه نگاهی به ساعت انداخت و گفت : ساعت هشت است خانم جان .

خندیدم و گفتم : پس هنوز آقا نرفته اند ، سینی صبحانه را برگردان به تالار ، می آیم همانجا می خورم .

با دستپاچی گفت : اما خانم جان ، آقا خیلی وقت است که تشریف برده اند ، در ضمن صبح که می رفتند به من امر کردند

من بعد برای صبحانه وشام و ناهار از شما سوا پذیرایی کنم . خانم شرمنده شما ، به خداامروز صبح نمی دانستم چه بکنم .
انگار که یک دیگ آب جوش روی سرم ریختند . همان طور که داغ شده بودم گفتم : که این طور ، باشد ، خودت را ناراحت
نکن طاووس جان ، هرچه آقا امر کرده انجام بده .

طاووس با شرمندگی سینی صبحانه را پیش رویم گذاشت و از اتاق بیرون رفت . دیگر با حرف های طاووس اشتباهی برای
خوردن نداشتم .

از آن پس برنامه خانه مان شده بود همین . ایرج شب ها دیروقت به خانه می آمد ، وقتی هم که می آمد شامش را به اتفاق
تاج الملوک در تالار می خوردند و بعد بدون معطلی و بدون اینکه با کسی حرف بزند در اتاق مجاور اتاق عمه اش می خوابید

یک ماه به همین منوال گذشت و من همچنان کنار گذاشته شده بودم . همانطور که من هم آن دو را از زندگیم کنار گذاشته
بودم . سرم به گیتی گرم بود ، و او تنها دلخوشی من بود که در این دنیا داشتم .

اواخر اسفند ماه بود و شب سال آقا جان . خیلی احساس تنهایی می کردم ، آنقدر که دیگر به این تنهایی عادت کرده بودم .
آن روز بیشتر از همیشه دلم گرفته بود . از صبح مثل مرغ بال و پر سوخته ای گوشه ای کز کرده بودم . باز داغ آقا جان توی
دلم زنده شده بود . یک سال می شد که او را ندیده بودم ، آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده بود . دلم می خواست حالا که
شب سال پدرم بود برایش کاری بکنم . اما از هر طرف دستم بسته بود . با اندوه و یاس توی مبل فرو رفته بودم و باغ را
تماشا می کردم . منظره آخرین دیدار جلوی چشمم مجسم بود . صبح آن روز ... هنگام بیرون رفتنش از تالار صحنه ای
که موهایش را شانه زد ، آن نگاه آخرش که مرا تماشا می کرد ، همه و همه دوباره جلوی چشمم زنده شد . تاج الملوک در
اتاقش را گشود و وارد تالار شد . از زیر چشم نگاهش کردم . لباسش را عوض کرده بود و مشکی پوشیده بود . طاووس را
صدا زد و به او دستور داد بگو کالسکه را آماده کنند . حدس زدم قصدا دارد برود سر خاک آقا جانم . از آنجا که دو ماهی می
شد کلامی با من حرف نمی زد باورم نمی شد مرا هم تعارف کند تا بروم . ناگهان برگشت و گفت : گوهر خانم ، می رویم سر
خاک پدرت ، اگر با ما می آیی زود آماده شو .

خیلی تعجب کردم ، در این دو ماه حتی جواب سلام را هم نمی داد . با این حال از اینکه دیدم از در آشتی درآمده خوشحال

شدم . لباس پوشیدم و دخترم را به طاووس سپردم و از در بیرون آمدم . یک کوزه برای عید سبز کرده بودم ، آن را هم برداشتم . شب جمعه آخر سال بود . قبرستان خیلی شلوغ بود . کوزه ای را که برای آقا جان آورده بودم سر خاکش گذاشتم . وقتی چشم تاج الکلوک به آن افتاد زد زیر گریه . آخه آقا جانم خیلی مراسم عید و سفره هفت سین را دوست داشت . وقتی تاج الملوک شروع به گریستن کرد ، من هم زدم زیر گریه . مشدی بالای سر ما ایستاده بود و با دلسوزی مرا تماشا می کرد . خیلی دلم می خواست هیچ کس دور و برم نبود تا حسابی برای آقا جانم درد و دل کنم . خودم را روی خاک آقا جان انداخته بودم و اشک می ریختم .

موقع رفتن رسید . اما دلم نمی خواست بلند شوم . می خواستم برای همیشه کنار آقا جانم بمانم . تاج الکلوک در حالی که سعی می کرد از جا بلند کند ، گفت : بس کن گوهر خانم ، دیگر بلند شو برگردیم .

من همچنان اشک می ریختم . تاج الملوک غمناک نگاهم کرد . وقتی وارد خانه شدیم طاووس میز ناهار را چیده بود . تاج الملوک با صدای بلند ، طوری که من هم بشنوم طاووس را صدا زد و گفت : طاووس اگر غذا آماده است ناهار را بکش . یک بشقاب هم اینجا کم است . از آن ترشی های توی حوضخانه هم بیاور ، گوهر خانم دوست دارند .

طاووس وقتی این را شنید کلی ذوق کرد و فوری رفت و بشقاب مرا سر میز گذاشت و با عجله به حوضخانه رفت . نفهمیدم چه شده ؟ آیا به خاطر شب سال آقا جان بود یا اینکه بعد از شصت روز دلش به حال من سوخته بود . عصر آن روز باز تاج الملوک مرا صدا زد . به اتاقش رفتم ، نمی دانستم با من چه کار دارد .
-فرمایشی داشتید عمه جان .

خندید و گفت : عمه جان سماور جوش است . اگر زحمت چای آوردن را بکشی با هم می خوریم ، آخر خیلی وقت است با هم چای نخورده ایم .

می دانستم چای را بهانه کرده تا با من حرف بزند . با شرمندگی خندیدم و گفتم : چشم عمه جان .

با خوشحالی به سراغ سماور روسی رفتم که در آبدار خانه ی خصوصی تاج الملوک قرار داشت . همان سماوری که آقا جانم صدای قل قل آن را خیلی دوست داشت . دو استکان کمر باریک برداشتم و با عجله چای ریختم و به تالار برگشتم . تاج الملوک به پشتی تکیه داده بود و باغ را تماشا می کرد . در فاصله ی دور از ساختمان ، مشدی مشغول سوزاندن برگها و خار و

خاشاک خشکیده بود . سینی را جلوی عمه جان گرفتم . آنقدر محو باغ شده بود که یک لحظه طول کشید تا متوجه من شد .
یک استکان چای برداشت و در حالی که جرعه ای از آن را سر می کشید گفت : دستت درد نکند عمه ، به قول پدر
خدایامررت ، چای باید مثل این لب سوز و لبریز و لب دوز باشد .

ناگهان از تعریف و تمجید او شرمنده شدم . می دانستم به خاطر آن شب از من دلگیر است و برای اینکه از دلش دریاورم
گفتم : عمه جان ... انگار صدایم را نشنید . باز صدایش کردم : عمه جان . سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و پرسید : با من
بودی عمه ؟

با شرمندگی سرم را تکان دادم و پرسیدم : هنوز از من دلگیر هستید ؟

لبخند محزونی زد و گفت : دیگر هرچه بوده گذشته ، گرچه آن شب من خیلی دشمن شاد شدم .

از گفته ام پشیمان شدم ، طوری حرف می زد که انگار فقط من مقصر بودم . وقتی دید سرم را پایین انداخته ام با لحنی
صمیمی و مادرانه گفت : خوب گاهی بین مادر و دخترها هم چنین اختلاف هایی پیش می آید . گرچه هیچ وقت خودم مادر
نشده ام ، اما انگار تو دختر خودم هستی ، اگر حرفی می زنی از سر دلسوزی است . خدا می داند آن حرف هایی که آن شب
زدم فقط به خاطر خودت بود ، من ایرج را خودم بزرگ کرده ام ، از تمام خصوصیات اخلاقی اش خبر دارم ، تمام خم و چمش
را می دانم . برای همین هم راستش را بگویم چون این چیزها را می دانم برای آینده زندگی تان نگرانم . برای همین می
گویم ببین شوهرت از تو چی می خواهد ، سعی کن به دلش راه بیایی . ایرج که توقع زیادی از شما ندارد ، خوب او هم مثل
همه ی جوانهای این دوره دلش می خواهد خامش امروزی باشد . شما تازه اول جوانیتان است ، باید قدر یکدیگر را بیشتر از
اینها بدانید . به خدا که من سعادت هر دوی شما را می خواهم عمه جان ، فقط همین .

تاج الملوک می گفت و من گوش می دادم .

آن شب ایرج زودتر از همیشه به خانه آمد . هنوز از راه نرسیده بود که تاج الملوک او را به اتاقش کشید و مدتی با او صحبت
کرد . بعد هم پا در میانی کرد و مارا آشتی داد .

روزها و هفته ها همچنان می گذشتند . به ظاهر زندگی مان روال عادی خودش را طی می کرد اما این ظاهر قضیه بود . هر
کدام از ما همچنان راه خود را می رفتیم . هیچ کدام نمی توانستیم مثل دیگری باشیم ، چون برایمان ممکن نبود ، به خصوص

برای من . هرگز قادر نبودم چنان که از من می خواست باشم ، برای همین هر دو تا حدودی از هم کناره گرفتیم . هیچگونه روابط صمیمانه ای بین ما وجود نداشت و مثل دو غریبه فقط اسمش بود که با هم زندگی می کنیم .

چند ماه دیگر هم گذشت . اواسط تابستان بود . یک شب ایرج زود به خانه آمد . معلوم بود که خوشحال است . دخترمان را بغل زد و بوسید . خیلی خوش خلق شده بود . لازم نشد زیاد صبر کنم کمی دندان بر جگر گذاشتم که خودش گفت : پس فردا شب باید برویم هتل دربند .

با تعجب گفتم : برای چه ؟

-یکی از بچه ها دعوتان کرده برای عروسی ، طفلکی از یک هفته پیش کارت دعوت ما را داده بود به خسرو ، بنا بود او به دستمان برساند نمی دانم چطور یادش رفته ، مثل اینکه سرش خیلی شلوغ است .

-چطور مگر ؟

-آخر دوباره پدر شده ، این بار هم بچه پسر است .

خندیدم و گفتم : راست می گویی ؟

انگار فهمید توی سرم چه فکری دارم ، خودش گفت : می آیی امشب برویم دیدنشان .

با خوشحالی گفتم : از خدا می خواهم .

پس از شام کارهایمان را کردیم رفتیم خانه خسرو . گیتی را هم با خود برده بودیم . ناهید هنوز از بستر زایمان بلند نشده بود . رنگ و رویش حسابی پریده بود . با این حال پسر تپل میلی به دنیا آورده بود . گیتی از وقتی بچه را دید ولش نکرد ، اشک می ریخت و می گفت باید با خودمان ببریمش خانه .

مردها در اتاق مجاور صحبت می کردند . ناهید بی مقدمه و خیلی آهسته برگشت رو به من گفت و گفت : گوهر جان ، خیلی خوب شد امشب آمدی اینجا و الا هیچ طور نمی توانستم تو را ببینم .

شگفت زده پرسیدم : چطور مگر ، بینم اتفاقی افتاده ؟

با نگرانی نگاهی به مردها که هنوز سرگرم گفتگو بودند کرد و گفت : خوب راستش ... باز هم خسرو یک حرف هایی راجع به فیروزه و شوهرت می زند ، می گوید توی خیابان علاء الدوله بالای یک عکاسخانه ، برایش اتاق گرفته و هر چند روز چند

دفعه می رود سرش می زند ، خیلی دلم می خواست یک طوری به تو خبر بدهم ، اما راستش از آن دفعه خیلی چشمم

ترسیده بود ، نکند کسی بویی ببرد ، آخر نمی دانی دفعه ی پیش که آن حرف ها را به تو زده بودم خسرو با من چه کرد .

مات و مبهوا نگاهش کردم . خودش ادامه داد : می دانم که تو بهش چیزی نگفته بودی اما خدش بو برده بود .

این را که شنیدم از ناهید شرمنده شدم . حالا می فهمیدم چرا آن شب توی هتل آن طور با من خشک و رسمی برخورد کرد ،

نگو که ترسیده . آن شب هر طوری بود خودم را نگه داشتم . نمی خواستم ایرج متوجه بشود که من از دهان ناهید حرفی

شنیده ام . برای همین با وجود اینکه از خشم نزدیک بود منفجر بشوم ، باز هم مثل همیشه سعی کردم زورکی لبخند بزنم ، با

این حال پیدا بود که حال خوشی ندارم . ایرج خیلی زود فهمید پکرم . تا توی ماشین نشستیم نگاهم کرد و گفت : خیلی

خوابت می آید گوهر جان ؟

-چطور مگر ؟

-خیلی خسته به نظر می رسی .

می دانستم دارد یک دستی می زند ، برای همین هم در جوابش گفتم که خسته هستم . وقتی چیزی از من دستگیرش نشد ،

دوباره مثل خاله زنک ها پرسید : ناهید خانم امشب چی می گفت؟

احساس کردم فهمیده ، برای اینکه رد گم کنم گفتم که چه می دانم ، حرف های معمولی ، راجع به بچه داری و پخت و پز و

از این جور چیزها .

با اینکه حرف های من قانعش نکرده بود ساکت شد .

آن شب ، شبی بر من گذشت . یک شبی می گویم ، یک شبی می شنوی . مثل مرغ سرکنده تا خود صبح بال و پر زدم . گاهی

می نشستم ، گاهی می افتادم یا اینکه از این پهلو به آن پهلو می شدم . تا خود صبح در این فکر بودم که چطور ته توی قضیه

را در آوردم . دلم نمی خواست بازهم پای ناهید به این قضیه کشیده شود ، برای همین به این نتیجه رسیدم که باید مشدی را

پنهانی مامور کنم تا برود و سر و گوشی آب بدهد . شاید ماجرا چیز دیگری بود . هنوز ته دلم امیدوار بود .

یک روز دیگر هم به خاطر ناهید صبر کردم و پس فردای آن روز مشدی را به شهر فرستادم . خیلی هم سفارش کردم که

طوری رفتار کند که کسی بو نبرد . تا او برگردد مردم و زنده شدم . وقتی متوجه شدم برگشته دلشوره ی عجیبی پیدا کردم .

با این حال چاره ای نداشتیم و باید صبر می کردم . آنقدر دست دست کردم تا تاج الملوک از تالار بیرون رفت ، آن وقت پنجره را گشودم و خیلی آهسته پیرمرد را صدا زدم . داشت ایوان را آب می پاشید . این کار هر شبش بود ، دم غروب اول ایوان جلوی ساختمان را آب پاشی می کرد ، بعد رختخواب تاج الملوک را که روی تخت ایوان جمع شده بود می انداخت تا آخر شب حسابی نسیم بخورد و خنک بشود . آن وقت تاج الملوک می رفت و می آمد و از گلدانهای یاس گل می چید و در بسترش می ریخت تا معطر بشود . مشدی با نگرانی به دور و اطرافش نگاهی انداخت . وقتی مطمئن شد تاج الملوک آن دور و برها نیست با ترس و لرز جلو آمد .

دستپاچه و هیجان زده پرسیدم : خوب چی شد پدر جان ؟

سرش را زیر انداخت و با صدای آهسته ای گفت: فکرتان را خراب نکنید خانم جان ، این دو روزه خوب زاغ سیاه آقا را چوب زد ، اما چیزی ملتفت نشدم .

از حالت نگاه مشدی و از اینکه نمی خواست توی صورتم نگاه کند ، بیشتر دچار شک و تردید شدم .

نمی توانستم به راحتی حرفش را باور کنم ، به نظرم آمد چیزی را از من کتمان می کند . تا خواستم به ارواح پدرم قسمش بدهم حقیقت را به من می گوید یا نه ، سر و کله تاج الملوک از دور پیدا شد . از آن سوی تالار سرک کشیده بود و با کنجکاوی ما را زیر نظر داشت . به ناچار از کنار پنجره دور شدم . اما این افکار تا شب فضای فکر مرا اشغال کرده بود . هنوز هم ته دلم مشکوک بودم .

دمادم غروب که ایرج آمد با چهره ای گرفته و بی اعتنا نشسته بودم و گلدوزی می کردم . فقط به این خاطر که دلم نمی خواست چشمم به چشم او بیفتد . هنوز هم با او سر سنگین بودم .

ایرج انگار نه انگار می گفت و می خندید . دلم از دستش پر بود و حوصله اش را نداشتم . از قضا بیشتر از همیشه دلش می خواست گوشم به او باشد حرفهایش را تأیید کنم . پیدا بود تعجب کرده که چرا مثل همیشه توجهی به او ندارم . عاقبت نتوانست طاقت بیاورد و خنده خنده گوشه پارچه ای را که داشتم گلدوزی می کرد گرفت و از دستم بیرون کشید و گفت : گوهرجان امشب دیگر هر چه دونختی بس است باقی اش را بگذار برای فردا حالا تا دیر نشده بلند شو کارهایت را بکن که می خواهیم برویم .

خودم را زدم به آن راه و پرسیدم کجا؟

-به ساعت خواب یادت رفته خطرت نیست پنجشنبه شب است باید برویم هتل دربند دیگر.

انگار نه انگار در حالی که سرم را پایین انداخته بودم با عجله بساط گلدوزیم را از روی دامنم جمع کردم و زیر لب گفتم :

شما اگر می خواهی بروی برو من نمی آیم یکه خورد و پرسید:چرا؟ مگر طوری شده؟

-نه حوصله ندارم .می خواهم خانه بمانم.

-خوبیت ندارد .بیخودی بهانه نیار هر چه باشد عزت سرمان گذاشته اند و دعوت کرده اند زشت است نرویم بهشان بر می

خورد.

-گفتم که نمی آیم شما برو .از طرف من هم ازشان عذرخواهی کن.

دیگر بیشتر از این اصرار نکرد و انگار خوشحال هم شد. فکری کرد و گفت: باشد حالا که این طور راغب تری همین را می

گویم.

با عجل رفت تا آماده شود. ناگهان از این برخورد رفتارش شک کردم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد و الا اگر جز این

بود مثل دفعه قبل بیشتر از اینها پاپی ام مسی شد و قشقرق به راه می انداخت. در حالی که متعجب بودم در همان چند دقیقه

که سرم پایین بود و فکر می کردم با خودم نقشه ای کشیدم.

وقتی سرم را بلند کردم دیدم ایرج دوباره برگشته .یکی از بهترین کت و شلوارهایش را به تن کرده بود دکمه های سردست

لیره اش را بسته بود. یک کفش ورنی تازه به پایش می دیدم که پیدا بود اول بار است آن را پوشیده. با عجله رفت کنار ایینه

قدی کنار رختکن و یک بار دیگر خودش را برانداز کرد .همان طور که نشسته بودم و سرم پایین بود او را زیر نظر داشتم

.در حالی که یک انگشتش را در جیب جلیقه اش فرو کرده بود جلوی ایینه عقب و جلو می رفت و خودش را از زوایای

مختلف برانداز می کرد ناگهان انگتر برلیانی که در انگتش کرده بود نگاهم را به خود کشید.در کمال شگفتی دریافتم که

انگشتی خودم است. این همان انگشتی بود که آقاچانم در آخرین روزهای زندگیش برای من خریده بود. انگشتی که

مدلی ساده ونگین برلیان درشتی داشت .انگشتی مرا بدون کسب اجازه من برداشته و انگشت کوچکش کرده بود. گویا او

هم از ایینه متوجه حضور و سکوت و بی اعتنایی من بود .از برق شیطانی نگاهش توانستم حدس بزنم که افکارم را می خواند

چرا که پیش از آن که حرفی بزنم خودش گفت: حیف شد نمی شایم گوهرجان من که پایم پیش نمی رود تنها بروم.

حرفش همچون نمگی می مانست که به روی زخم پیاشند. انگار که مسخره ام می کرد. در دل گفتم باز هم فکر می کند مثل همیشه حرفهایش را باور کرده ام. تا همین جا خوش خیالی و ساده لوحی بس بود.

همان طور که سرم پایین بود خون خونم را می خورد. پیش خودم گفتم لابد همین حالا هم در دلش به من می خندد و فکر می کند چیزی سرم نمی شود. اما نه آنقدرها هم که او پیش خودش فکر مکرده من احم نیستم. همین امشب تکلیفم را با او روشن می کنم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. باید چیزی می گفتم و گفتم. همچنان که سعی داشتم به چشمم به چشمش نیفتد بالحنی سرد و ب طعنه پوزخند زدم و گفتم: چرا پایت پیش نمی رود ایرج خان من هم که نباشم کسی هست که جای خالی مرا پر کند.

همان طور که ایستاده بود در جا خشکش زد. اما با این حال خودش را از تک و تا نینداخت در همان حال که ایستاده بود از آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

اگر می خواهی نیای نیا اما حرف هم در نیار. لابد باز هم کسی چیزی توی گوشت خوانده و تو هم باور کردی.

هم چنان که سرم پایین بود و نگاهم را از او می دزدیم با لحن کنایه آمیزی گفتم: شاید از قدیم گفته اند تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها.

در حالی که سعی داشت خشم خود را بروز ندهد با بی اعتنائی گفت: کم کم دار کفرم را در می آوری آخر بگو بینم منظورت از این گوشه و کنایه ها چیست که می زنی.

این بار سرم را بالا گرفتم و در حالی که مستقیم به چشمهایش نگاه می کرد گفتم: لابد فکر کرده ای همه کورند و نمی بینند. کبک شده ای و سرت را زیر برف کرده ای خوب بلدی خودت را به آن راه بزنی.

فکر می کردم مثل همیشه از دادن جواب طفره می رود و همه چیز را کتمان می کند. اما یک لحظه بعد دیدم اشتباه کرده ام. با بی عاری خندید و در کمال شهامت گفت: بفرض هم که چیزی باشد حرفی داری؟ اصلا می دانی چیه؟ هر که گفته درست گفته البته کاملش را به تو نگفته من و فیروزه خیلی وقت است همدیگر را می خواهیم کاری به امروز و دیروز هم ندارد. آقا جان جنابعالی هم از این موضوع خبر داشتند.

انگار که آسمان را بر سرم کوبیده باشند انگار داشتم کابوس می دیدم. یک لحظه در سکوت سپری شد. بعد در حالی که از خشم و حیرت پوزخند می زدم آنچه را در همان لحظه از ذهنم خطور کرد بر زبان آورده و گفتم: لابد انتظار داری حرفهایت را باور کنم. اگر این طور بود پس چرا سراغ من آمدی؟

به فکر فرو رفت. مثل اینکه پاسخی برای این پرسش من نداشت. من من کنان گفتم: نمی دانم این طور پیش آمد. ناگهان از خشم بز خود لرزیدم و با صدای بلند گفتم: به همین سادگی این طور پیش آمد یا خودت این طور پیش آوردی حالا اگر هم این زور باشد که می گویی پس چرا تا آقا جانم بودند به صرافت نیفتادی. حالا که دیگر سایه آقا جانم بالای سرم نیست تازه فیلت یاد هندوستان افتاده برو خجالت بکش جوان چهار ه ساله که نیستی؟

- برای چه خجالت بکشم آدم که نکشته ام می خواهم بگیرمش.

با تمسخر نگاهی به او انداختم و گفتم: چند سال است که با او می گردی تازه می خوای بگیریش اگر این طور بود که دلم نمی سوخت.

ناگهان دستش را بالا برد و محکم توی صورتم کوبید و فریاد زد: ببند دهنت را.

از سرو صدای ما تاج الملوک سراسیمه وارد شد.

- هیچ معلم هست باز چه تان شده. باز هم به جان یکدیگر افتاده اید.

ایرج جوابش را نداد با عصبانیت محکم در را به هم کوبید و رفت. من همچنان صورتم را گرفته بودم و نشسته بودم دیگر طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه.

با صدای بلن دپریه می کردم. تاج الملوک حاج و واج نگاهم می کرد. هنوز نمی دانست ماجرا از چه قرار است. در حالی که سعی می کرد آرام کند گفت: گوهر خانم حرف بزن ببینم چه شده؟

گریه کنان همه چیز را برایش تعریف کردم. بدون آنکه متعجب شود نشسته بود و گوش می داد. با این حال حرفم را قبول نمی کرد و گفت: از کجا این همه مطمئنی عمه جان. برفرض هم که این طور باشد که تو می گویی دعوا مرافعه که فایده ندارد. هر چه با او تندی بکنی بدتر می شود. از من می شنوی لابد یک جای کات ایراد دارد.

- این چه حرفیست که می زنی عمه جان هر که ندیده شما که شاهد بوده اید. هر چه تا به حال ایرج از من خواسته انجام داده

ام با هر سازش رقصیدم گفت نمی خواهم مادرت را ببینی چشم. درس نخوان چشم و سرباز بشو چشم. با من کافه بیا چشم کم خون دل کاریهایش را خوردم کم تن آقا جان مرا لرزاند همه اش هم به خاطر من بیچاره آقا جان آن قدر از دست کارهای او توی دلش ریخت که آن بلا سرشان آمد من که از او نمی گذرم خدا هم نگذرد. ناگهان به سویم براق شد و گفت: دیگر خیلی دور برداشته ای گوهر خانم و این حرفها چیست که می زنی این که آقا آن طور شد به این ربطی ندارد آن خدایا مرز از همان اول جوانی مریض احوال بود. سابقه ناراحتی قلبی داشت سگته کردن آقا کاری به ایرج ندارد. هرچه نباشد ایرج برادرزاده من و جای اولادم است.

هیچ خوشم نمی آید پشت سرش از این حرفها بزنی.

چرا پشت سرش حرف بزنی عمه جان توی رویش می گویم آقا جان من از دست کارهای ایرج سگته کرد. والا آقا جان با همان قلب مریضش سی سای دیگر هم می توانست زندگی کند.

این را گفتم و با عصبانیت از جا بلند شدم. صدای تاج الملوک را شنیدم که با غیظ گفت: چرا نمی گویی از قدم نحس خودم بوده چرا همه کاسه کوزه ها را سر برادرزاده بیچاره من می شکنی من که می دانم از دق دلی فیروزه این حرفها را می زنی لابد دیده...

دیگر نایستادم و در را به هم کوبیدم و با گیتی به اتاقم رفتم. روی صندلی آقا جانم کمر پنجره رو به باغ نشستم. ار دور خورشید را می دیدم که پشت درختان چنار در افق دور دستی فروب می کرد. باغ در سکوت عمیقی فرو رفته بود فقط سر و صدای گنجشک ها را می شنیدم. در حالی که دخترم را در بغل داشتم همان جا روی خوابم برد. نمی خوام پریدم. اولش گیج و منگ بودم اما کم کم صدای تاج الملوک را به خوبی شنیدم. داشت چغلی مرا به ایرج می کرد. پس ایرج برگشته بود. صدایش را می شنیدم که می گفت: دختره گدا گشته نمی دانی چه قشقرق به راه انداخته بود. صدبار به تو و به آن بابای خدایا مرزش گفتم این قدر لی لی به لا لای این آدم نگذارید به گوشتان نرفت که نرفت. حالا بفرمایید این هم نتیجه اش. عوض اینکه سرش را بیاورد پایین توی روی من می ایستد و صدایش را بلند می کند. صدای ایرج را شنیدم که گفت:

بس است دیگر می دانم با او چه کنم. همین امشب تکلیفم را با او روشن می کنم.

صدای قدمهای محکمش را شنیدم پاهایش را روی پله ها می کوبید و بالا می آمد. خودم را توی صندلی جمع و جور کردم

ناگهان در اتاق باز شد و ایرج با عصبانیت پیش رویم ظاهر شد.

با غیظ گفت: این بی ابرویی چه بود راه انداختی؟

جوابش را ندادم حتی نگاهش نکردم.

با صدای خشمناکی گفت: مگر با تو نیستم چه شده لالمونی گرفته ای.

بچه طفل معصوم از خواب پریده بود و نحسی می کرد. سعی کردم آرامش کنم. ناگهان تاج الملوک بلند شد که از پایین پله ها

فریاد می کشید: مگر نگفتی به خودش هم می گویم؟ پس چرا ساکتی؟ بهش بگو که پدرم را تو کشته ای. به تصور اینکه می

ترسم صدایش را سر انداخته بود می خواست از من زهره چشم بگیرد.

سرم را بالا گرفتم و با صدای بلند گفتم: اره که می گویم خیال کرده اید می ترسم دیگر اب از سرم گذشته.

روبه ایرج کردم و با صدای بلندی که از غضب می لرزید گفتم: این همه درد دلم ریختم و نگفتم اما حالا می گویم. این تو

بودی که با آن کارهایت باعث مرگ پدرم شدی و الا آقا جانم حالا حالاها زنده می ماند.

ناگهان ایرج از جا پرید و چنان بر دهانم کوبی که سرم چرخید و به صورت گیتی که سرش را بر شانه ام گذاشته بود اصابت

کرد. دخترم وحشت زده جیغ کشید و خودش را به من چسباند. در حالی که به سر دخترم دست می کشیدم روی از او

برگرداندم و با نفرت گفتم: از جلوی چشمهایم دور شو. نمی خواهم دیگر ریختت رو بینم. این بار با خشونت دخترم را که

خیلی وحشت کرده بود از آغوشم بیرون کشید و فریاد زد، جهنم که نمی خواهی من هم نمی خواهم ریخت تو را بینم. خیال

می کنی کی هستی نواده میرزانویس من بعد می دانم با تو چه کنم دیگر حق نداری به گیتی دست بزنی دختری را که تو بار

بیارری بهتر از خودت نمی شود.

این را گفت و با حرکتی تند و عصبی دخترم را روی دوشش انداخت تا از اتاق بیرون برود. به دنبالش برود. به دنبالش فریاد

زد: بچه ام را کجا می بری؟

دستانم در هوا باقی ماند. صدایش را از تالار آینه شنیدم که به تاج الملوک گفت: خوب گوش بده عمه از همین ساعت گیتی

دستت سپرده مادرش حق ندارد به او دست بزند خودت مراقبتش می کنی تا من تکلیفاین زن را روشن کنم.

وقتی صدای در تالار را شنیدم فهمیدم ایرج رفته آرام از جا بلند شدم. از صدای زنگ ساعت دیواری فهمیدم نیمه شب است

آهسته در را گشودم و از بالای نرده ها تماشا کردم. تاج الملوک هنوز در تالار مشسته بود و سعی داشت دخترم را که در بغلش ناآرامی می کرد و بهانه مرا می گرفت آرام کند. آهسته از پله ها سرازیر شدم. تا چشمش به من افتاد دخترم را که سعی می کرد از بغلش پایین بیاید بغل زد و صدایش را بلند کرد. مثل اینکه بخواهد دل مرا بیشتر بسوزاند گفت: شنیدی شوهرت چه گفت دیگر جنابعالی حق نداری به این بچه دست بزنی. از امشب گیتی را سپرده دیت من تا تکلیفت را روشن کند.

بلند شد تا به اتاقش برود. گیتی با دیدن من باز به گریه افتاد و صورت معسوم دخترم نگاه کردم و گفتم: اگر مادر بودید هیچ وقت قبول نمی کردید گوشت را از ناخن جدا کنید گیرم که میان منو ایرج شکرآب دشه این میانه بچه چه گناهی کرده؟

ج. ا. ب. م. را نداد. خودش می داست جوابی ندارد. با بی اعتنایی از جا برخاست و گیتی را هم با خودش برد. همان جا میان پله ها نشستم. از زندگی سیر شده بودم. در مانده و اسیر ایرج و عمه اش شده بودم. هنوز صدای گریه دخترم را از اتاق تاج الملوک می شنیدم. صدای گریه او آزارم می داد. برای همین انگشتهای اشاره ام را در گ. شم فرو برده بودم تا صدای او را نشنوم. کم کم به مفهوم گفته های مهین جان پی می بردم. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. می دانستم که چاره ای به جز سوختن و ساختن مدارم. همان جا خوابم برد. وقتی بلند شدم همه جا روشن شده بود. نفمیدم کی آفتاب در آمده بود. از تکان خفیفیاز خواب پریدم. چشمانم را گشودم طاووس بود.

-بلند شوید خانم جان اینجا تنتان درد می گیرد.

با وحشت از جا پریدم: دخترم کجاست؟

-نگران نباشید خانم جان شازده خانم از یک ساعت پیش گیتی جان را برده اند باغ سرشان گرم است. صبحانه شما هم حاضر هست نخواستید بیاروم توی اتاق نخواستید توی آشپزخانه است.

از لحن کلام طاووس فهمیدم که باز هم برنامه غذای من از دیگران جدا شده. این اجازه را چه کسی به او داده بود؟ حالا دیگر کلفت خانه هم برای من تعیین تکلیف می کرد.

یک ماه بر همین منوال گذشت در این مدت ایرج فقط یک بار به خانه آمد. آن یک دفعه هم فقط به خاطر بردن لباسهایش آمده بود. هنوز از راه نرسیده با تاج المولک حرفش شد. صدایشان را می شنیدم که سر گیتی با هم بگو مگو داشتند. تاج المولک از ایرج می خواست تا هر چه زودتر فکری به حال بچه بکند.

-من که لاله و کلفت تو نیستم که بچه را نگاری کنمو هزار تا کار دارم.

وقتی شنیدم خسته شدخ خیلی خوشحال شدم. نفهمیدم ایرج چه در جوابش گفت. ایرج را دیدم با عجله مقداری از لباسهایش را توی چمدان گذاشت و از در بیرون رفت.

کم کم پاییز از راه رسید. یک روز صبح از سرو صدای گیتی از خواب پریدم. با عجله از جا برخاستم. با اینکه از صدای گریه بچه حالم را نمی فهمیدم باز هم به خاطر اینکه مرا نبیندو بی قراریش بیشتر نشود جلوی خودم رو گرفتم. فقط از دور نگاهش کردم. تاج المولک کارهایش را کرده ود و می خواست از خانه بیرون برود. طاووس هم داشت به دخترم لباس می پوشاند. لابد می خواست گیتی را هم با خودش ببرد کجا؟ نمی دانستم پیش خودم فکر کردم لابد دخترم را با خودش به میهمانی یا گردش می برد. با حسرت از دور ایستادم و تماشایش کردم. دلم ضعف می رفت بغلش کنم. با اینکه می دیدم کم کم به تاج الملوک وابسته می شود به خاطر او با دلم کلنجار می رفتم. وقتی دخترم آماده شد تاج الملوک دستش را گرفت و از در بیرون رفت. طاووس هم رفت تا به هوای دخترم تا دم باغ با ان دو باشد تا دور و برم خالی شد با عجله از پله ها پایین آمدم و لباسهای دخترم را که طاووس از تنش در آورده بود و هنوز روی دسته مبل افتاده بود بوییدم و بوسیدم. آخ که چقدر بوی بچه ام را می داد. بی اراده لباس دخترم را در یقه پیراهنم روی سینه ام گذاشتم و بعد سرم را پایین انداختم و به اتاقم رفتم.

بیشتر از نیم ساعت نگذشته بود که تاج الملوک برگشت. صدایش را از تالار شنیدم خیلی تعجب کردم. هر چه گوشه ایم را تی کردم صدای گیتی را نشنیدم کسی به در زد. با عجله پیراهن گیتی را در یقه پیراهنم پنهان کردم. بعد در را گشودم. طاووس به دنبال پیراهن چرک دخترم می گشت. می خواست آن را بشوید. خواستم سرو گوشی اب بدهم برای همین از طاووس پرسیدم: طاووس جان انگار شازده خانم از رفتن منصرف شده اند.

با تعجب نگاهی به من انداخت و اهستهگفت: خوب کارشان خیلی طل نکشید. با مشدی آقا رفتند. گیتی جان را تحویل دادند

و زود برگشتند.

دلم از جا کنده شد. یعنی چه؟ با بی قراری پرسیدم: بگو طاووس جان بینم گیتی را کجا بردند.

طاووس در حالی که سرش را پایین انداخته بود آهسته گفت: اگر اشتباه نشنیده باشم گفتند گیتی جان را می گذارند

کودکستان آخر شازده خانم به آقا گفته اند که دیگر از پس بچه بر نمی آیند اخ مرتب بهانه شما را می گیرد.

همان طور که ایستاده بودم ماتم برده بود بدون آنکه دست خودم باشد در حضور طاووس زدم زیر گریه. طاووس با تأسف

نگاهم می کرد. او هم بدتر از من اشکش در آمده بود. بیچاره سعی می کرد آرام کند.

می دانید خانم جان شما هر چه حساسیت نشان بدهید بدتر است. والله آن طور که من بو برده ام کودکستان گیتی جان

خیلی دور نیست صبح می بردش تا عصر آنجا هست. در هر حال آنجا هم به او می رسند. تازه من از زبان شازده خانم

شنیدم که گفت توی کودکستان به دختر چه ها قص باله یاد می دهند. زیر نظر پدرش آنجا اسمش را نوشته اند. هر چه باشد

پدرش هم مثل شما او را دوست دارد.

می دانستم که این حرفها را محض دلخوشی من می زند تا کمتر غصه بخورم.

در دل گفتم کدام پدر کدام محبت پدری که یک ماه است زن و بچه اش را گذاشته و سسرش به خودش مشغول است. به این

هم می گویند پدر. اما این چیزها را به طاووس نمی توانستم بگویم. گرچه اطمینان داشتم همه چیز را خودش می داند. شاید

هم به این خاطر ه می خواستم حفظ آبرو کنم. هنوز هم می خواستم زندگی کنم. آن هم فقط به خاطر دخترم. والا ایرج دیگر

برایم اهمیتی نداشت فقط محض خاطر آینده دخترم که نمی توانستم مثل خودم بی پدر بزرگ بشود و همیشه حسرت به دل

باشد.

ده روز دیگر هم گذشت. دیگر طاقتم طاق شده بود. از ثقتی اسم گیتی را در کودکستان نوشته بودند صبحها با شوfer

جدیدی که شازده خانم استخدام کرده بود می رفت و عصرها بچه معصوم نزدیک غروب بر می گشت. اغلب از خستگی توی

ماشین خولش می برد. آن وقت شوfer بغلش می کرد و زنگ می زد. اکثر روزها بیش از یکی دو ساعت بیدار نبود. طاووس با

سختی غذا دهانش می گذاشت. بعضی شبها هم بی آنکه بیدار شود تا خود صبح می خوابید. بچه سه ساله مثل اینکه کوه کنده

باشد تا صبح می خوابید. اما تاج الملوک از این وضع زیاد هم ناراضی نبود. چیززی که برای او اهمیت داشت این بود که تا می

تواند یا میهمانی برود و یا میهمانی بدهد. حالا می فهمیدم چطور این همه سال با درد تنهایی توانسته تاب بیاورد. اما من نمی توانستم این تنهایی آزارم می داد. از خودم می پرسیدم چرا من باید اینجا عذاب بکشم و دخترم آنجا. از ایرج هنوز خبری نبود تا اینکه یکی از همان روزها مطابق معمول تاج الملوک باز هم میهمان داشت. میهمانان را دستچین دعوت کرده بود. از دو روز به میهمانی مانده همه اش دست به کار بود. من تنها و دل مرده دورادور شاهد بدو بدوهای او بودم. فقط نشسته بودم و تماشا می کردم. درست مثل اتشفشانی که منتظر انفجار باشد منتظر جرعه ای بودم. اما کسی مرا نمی دید. دو شب بود که گیتی را ندیده بودم. به این دلیل که طفلکی در خواب بود. بیمناک سلامتی اش بودم. با این حال دندان روی جگر گذاشته بودم و تحمل می کردم و فقط به خاطر آنکه نمی خواستم در مقابل ایرج و عمه اش از خود ضعف نشان بدهم چرا که به کارم و حرفهایی که به آن دو زده بودم از هر حیث ایمان داشتم. من هیچ کوتاهی در حق ایرج نکرده بودم که مستحق اعمال او باشم اما دیگر کارد به استخوانم رسیده بود و مهر و محبت مادری غرور سرش نمی شد. کسی جز من دلش به حال دختر بی گناهم نمی سوخت. ایرج آنجا با فیروزه سرش گرم بود و تاج الملوک اینجا با میهمانانش مشغول بگو و بخند بود.

بوی غذاهای جور واجور همه جا را برداشته بود. بوی غذاهایی مه حالم را بهم می زد. توی اتاق نشسته بودم. زانوهایم را بغل گرفته بودم. سرم را به دیوار تکیه داده بودم و در اندیشه دور و درازی فرو رفته بودم. درست چند سال پیش در چنین روزی بود که خبر مرگ مهین جان را توی میدان تجریش از زبان عبدالحسین خان شنیده بودم. خوب یادم می آید که آن روز فکر می کردم دنیا به آخر رسیده. یقین داشتم که پس از مهین جان دیگر نمی توانم زندگی کنم. آخ که عذاب وجدان بیشتر از همیشه بر شانه هایم فشار می آورد. چرا مادر مظلوم را به اینها فروختم. چرا دلش را سوزاندم. حالا بعد از پدرم می فهمیدم که بد غلطی کرده ام. از پنجدری سرو صدای قاشق و چنگال می آمد. پس از ناهار هم صدای قل قل قلیان بلند شد. هنگام بگو و بخند های بی درد صدای تاج الملوک مثل همیشه بلند بود.

-کشورجان آن شعر قشنگی را که خانه شوکت الوله می خواندی نامش چه بود؟

-صف سیلو.

-خوب امروز هم همه هستند محص خاطر من باز بخوان. آن روز اگر خاطرت باشد همدم الوله عزیزم و انیس آغا تشریف

نداشتند.

زنک هر که بود انگار ناز می کرد.

- وای رویم نمی شود نه جان شما حالا باشد برای یه وقت دیگر.

از او انکار از دیگران اصرار. آخر راضی شد دستور داد برایش دایره و تنبک بیاوردند تا شروع کند. همین طور یک شلیته سکه دوزی شده هم داد خواهر فیروزه بپوشد. من فقط گوشم کار می کرد. تازه متوجه شدم که او را پاگشا کرده. دیگر برایم تصورش هیچ مشکلی نبود که همین روزه فیروزه خانم را هم وعده بگیرد. دیگر هیچ کاری را ز این زن بعید نمی دانستم. خیلی زود بزن و بکوب شروع شد. بی اختیار از جا بلند شدم. وسوسه شدم با چشم ببینم آنجا چه خبر است. از خودم پرسیدم این دیگر چه ترانه ای است. بین پنجدری و تالار یک در چوبی وجود داشت که سرتاسر شیشه های رنگی داشت و به راجتی توانستم توی پنجدری را تماشا کنم بخصوص که یک لنگه در باز بود. حالا بخوبی می توانستم ببینم آنجا چه خبر است. خانمها با فیس وافاده دورتادور اتاق روی مبلها نشسته بودند. کشور خانم درست روبروی در نشسته بود. از تنبک زیر بغلش او را شناختم. همه با دست می زدند تا او شروع کند. اما انگار دلش نمی خواست خیلی زود شروع کند. گردن کوتاهی داشت که به نظر می رسید توی تنش فرورفته باشد. با این حال باد به غبغب انداخته بود و مشغول زدن بود. عاقبت به اندازه ای که لازم می دانست صبر کرد بعد با صدای بلند شروع کرد به خواندن.

صبح کی حالا کی شاطر علی ممد؟

بچم خفه شد شاطر علی ممد؟

برنجم کته شد شاطر علی ممد....

شعری کوچه بازاری بود که من فقط همینش به خاطرمانده. شعر از زبان زن بیچاره ای بود که از صبح زود توی صف سیلو آنقدر ایستاده بود که ظهر شده و حالا برای گرفتن نان به التماس افتاده بود. شعری که باعث خنده و ریسه اهل محفل شده بود درد دل مردم بینوای مردم کوچه بازار بود. دردی که طبقه اشراف آن را نچشیده بودند و نه آن را می فهمیدند. اگر من خودم نان سیلو نخورده. دیده بودم اما عوارض خوردنش را دیده بودم. آن هم وقتی که پسرک طفل معصوم گل بهار پرپر زد و تلف شد. اما اینها عوض همدردی با مردم بیچاره برای مسخره کردن شعر هم ساخته بودند. صدای بزن و بکوبشان مثل پتک توی سرم کوبیده می شد. دیگر تحمل شنیدن صدایشان را نداشتم. از خودم بی خود شده بودم این همان جرقه ای بود

که منتظرش بودم. نفهمیدم چطور از پله ها پایین آمدم. فقط همین قدر در خاطرمانده که لنگه در که نیمه باز بود را محکم به دیوار کوبیدم و در حالی که در تالار با انگشت نشان می دادم فریاد کشیدم: دیگر بس است. اینجا نه کافه است نه دخمه بقوس. بفرمائید تشریف ببرید بیرون.

از جسارت خودم تعجب کردم. به مانند سنگی که به میانه استخر پر از قورباغه افتاده باشم باعث سکوت مجلس شدم. تاج الملوک مثل درخت صاعقه زده همان طور که نشسته بود ماتش برده بود. هنوز باورش نمی شد که من باشم. انگار زبانش بند آمده بود. خیلی زود توی همان مبلی که نشسته بود ولو شد دیگر درنگ را جایز ندانستم. در تالار را محکم کوبیدم و از پله ها بالا رفتم. از جبن وجوشی که این باره به راه افتاد فهمیدم که غش کرده. صدای دلربا خانم را شنیدم که از طاووس سرکه می خواست.

وقتی یک یک میهمانان با دستپاچگی از آنجا رفتند کمی دلم خنک شد.

دم غروب بود وقت برگشتن گیتی. اما هنوز از بچه طفل معصوم خبی نبود. با نگرانی گوش به زنگ شوهر بودم که پیدایش نبود. مثل روح سرگردان از این اتاق به آن اتاق پرسه می زدم و نگاهم به سعت بود. یعنی ممکن است اتفاقی افتاده باشد. توی این فکرها بودم که صدای تاج الملوک توی تالار بلند شد. سراسیمه خودم را سر پله ها رساندم. صدایش را به وضوح می شنیدم. با تلفن با ایرج صحبت می کرد. احوالش را می پرسید و سراغ فیروزه را از او می گرفت. به ایرج گفت که حالش خوب نیست و از او خواست خودش گیتی را از کودکستان تحویل بگیرد. بعد هم اتفاقات آن روز را با هزار شاخ و برگ که به آن داده بود برایش گفت. می دانستم که تازه اول مکافات است اما چندان اهمیتی برایم نداشت. حالا که آب از سرم گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب برایم فرقی نمی کرد.

صبح زود از سرو صدای چند بیگانه از خواب پریدم. مات و مبهوتاز خودم پرسیدم یعنی چه خبر شده؟ از توی حوضخانه سرو صدای الوارهای چوب را شنیدم. صدای در هم و برهم دو نفر که با هم گفتگو می کردند توجهم را جلب کرد.

با خستگی از جا بلند شدم و از پنجره نگاه کردم. دیدم دو مرد قوی هیکل سر تختی را گرفته بودند و به حوضخانه می بردند. با تعجب به آن دو خیره شدم. با شگفتی دریافتم که تخت کرباجی است. نمی فهمیدم آن پایین چه خبر است. پیش خودم فکر کردم لابد تاج الملوک باز خواب نما شده و درعالم خواب کرباجی از او خواسته که تختش را ببخشد. ناگهان صدای

عجز و ناله مشدی را شنیدم که به کسی التماس می کرد.

-والله با لله این کار صحیح نیست. میدانم همین الان تن آقا توی گور می لرزو.

یعنی چه؟ برای چه تن پدر من باید در گور بلرزد؟ اتفاقی افتاده بود که مشدی صدایش را بلند کرده بود. از جا بلند شدم.

پنجره را گشودم. تازه تاج الملوک را دیدم که دست به کمر جلوی پیرمرد ایستاده بود. خم شدم تا او را بهتر ببینم. ناگهان

صدای تاج الملوک بلند شد: مگر تن من اینجا نمی لرزد؟ تو هم عوض اینکه این همه پرچانگی کنی برو کارهایی را که گفتم

انجام بده. هنوز بعد از این همه نوکری یاد نگرفته ای در کاری که به تو دخلی ندارد دخالت نکنی؟

اما پیرمرد هنوز ایستاده بود و التماس می کرد. دلم به حالش سوخت. از همان جا که ایستاده بودم پرسیدم مشدی عباس چه

اتفاقی افتاده؟

صدای مرا که شنید با تعجب به دور و برش نگاه کرد. دنبال من می گشت. بیچاره تا چانه اش را بالا گرفت و مرا دید نفهمیدم

چرا هول شد

با دستپاچگی گفت: خانم جان هیچ خبری نیست شما بروید.

از حالت چشمهایش و همین طور از دستپاچه بودنش متوجه شدم که موضوعی را از من مخفی می کند. همچنان پشت پنجره

ایستاده بود. پیرمرد دوباره نگاهی به من کرد و درحالی که دستش را تکان می داد گفت: گفتم که بروید خانم کوچیک

نگران نباشید. هر مسئله ای باشد حل می شود.

ناگهان تاج الملوک به او براق شد.

-چرا زورت می آید جواب بدهی خوب بهش بگو.

پیرمرد سرش را پایین انداخته بود و دستهایش را به هم می مالید.

ناگهان صدای تاج الملوک بلند شد: چرا رویت نمی شود به او بگویی؟ خودم می گویم.

رو به من چرخید و در حالی که انگست اشاره اش را به سویم تکان می داد با تحکم گفت: خوب گوشهایت را باز کن تا امروز

ملاحظه ات را می کردم فقط محض خاطر پدرت بود و ایرج بی رو در بایستی نه دیگر پای پدرت این میانه است نه ایرج که

فکر کنی باز هم تو را می گذارد روی سرش و حلوا حلوایت می کند تا هر کاری دلت بخواهی بکنی. این را هم باید بدانی که

من یکی هم دیگر تحمل دیدن ریخت و قیافه تو را ندارم اینجا خانه و زندگی خودم است. می خواهم توی خانه خودم راحت باشم. تو هم اگر هنوز قصد ماندن داری باید همین الان جل و پلاست را جمع کنی و بروی توی حوضخانه آنجا بمانی تا شوهرت بیاید و تکلیفت را روشن کند.

انگار که اسمان را بر سرم کوبیدند. فهمیدم محترمانه دارد بیرونم می کند. با این حال برای آنکه از خودم صعف نشان ندهم هر طوری بود خودم را از تک و تا نینداختم و برای اینکه به نحوی به او بفهمانم که نوز هم زیر پایش نیفتاده ام در کمال خونسردی به جای دهان به دهان گذاشتن با او رو به مشدی کردم و گفتم:

پدرجان شما تا عصر می توانی یکی از اتاقهای عمارت قدیمی ارباب سلیمانی را آماده کنی؟

پیرمرد همان طور که از ناراحتی دستهایش را به هم می مالید با صدای لرزانی پرسید: خانم کوچیک قصد دارید تشریف ببرید آنجا؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم بله پدرجان. اگر قرار باشد که من بعد اینجا تنها زندگی کنم می خواهم توی خانه خودم باشم. دیر نمی خواهم منت هیچ کس بر سرم باشد.

تاج الملوک همان طور که دست به کمر ایستاده بود و گوش می داد مثل اینکه برق گرفته باشدش ماتش برد. از این حرف من خیلی غافلگیر شده بود حق هم داشت.

چند سال پیش همان دورانی که آقاجانم دچار بحران مالی شده بود گفته بود عمارت اربابی را دست مشیرعباس پیشکار سپرده تا برایش بفروشد. مشیرعباس هم یکی دو بار با بیکی از خوانین فارس آمده بود آنجا و باغ را دیده بود. با آقاجانم هم صحبتایی کرده بودند اما معامله ای انجام نشد. پدرم نگذاشته بود کسی از این ماجرا بویی ببرد. همه فکر می کردند که عمارت اربابی دیگر از تملک آقاجانم خارج شده و به تملک خان شیرازی در آمده که قصدش از این معامله فقط سرمایه گذاری بوده نه اقامت. برای همین وقتی آقاجانم آنجا را به نام سند زد هیچ کس حای شازده خانم هم مشکوک نشد. حالا پس از چند سال تازه می شنید که چنین ادعایی می کنم. هنوز هم حرف مرا باور نکرده بود. برای اینکه لج مرا در بیاورد در حالی که با تمسخر پوزخند می زد رو به من کرد و گفت: تو گفتی و من هم باور کردم؟ آنجا چند سال پیش از این معامله شده سر هر کسی ا شیره بمالی سر من یکی را نمی توانی.

در حالی که سرم را بالا گرفته بودم با لبخند پیروزمندانه ای به او گفتم:

همین طور است درست چند سال پیش آقاچانم آنجا را به نام من سند زده است اگر به نظرتان بعید می رسد می توانید از اداره ثبت پسو جو کنید.

این را گفتم و کنار رفتم. مشغول جمع و جور کردن وسایلم شده بودم که طاووس آمد و در زد.

-خانم کوچیک شرمنده شازده خانم فرمودند به شما بگویم جز یک دست رختخواب اجازه ندارید چیز دیگری از اینجا بردارید.

در حالی که از اندوه دچار نفس تنگی شده بودم با لبخند تلخی پاسخ دادم:

طاووس جان از قول من به ایشان بفرمایید اگر شما هم سفارش نمی کردید خودم همین کار را می کردم.

طاووس رفت و من مشغول به کار شدم. چمدانم را بسته بودم که صدای ساختمان بلند شد. این بار به تصور اینکه مشدی آمده دنبال خودم با عجله از پله ها سرازیر شدم در را گشودم. اما مشدی نبود در کمال تعجب ایرج را دیدم که چمدان به دست در آستانه در ایستاده بود. برگشتنش به نظر عجیب آمد. بخصوص که گیتی در آفوشش خوابیده بود. با دیدن دخترم دلم ضعف رفت. اما تا چشمم به چشمش افتاد بی اختیار از او رو برگرداندم.

صدایش را شنیدم که گفت: سلام خانم خانمها.

بی آنکه جواب سلمش را بدهم پشتم را به او کردم و با عجله رفتم به اتاق خودم و در را محکم پشت سرم بستم. هنوز چیزی نگذشته بود که او هم پشت سر من وارد شد. تا چشمش به چمدانی که بسته بودم افتاد با شگفتی پرسید: کجا گوهرجان؟ کجا؟!

این طور که پیدا بود به قصد آشتی با من بازگشته بود. در حالی که بیهوده وسایلی را که داخل چمدان گذاشته بودم زیر و رو می کردم پیش خودم فکر کردم دوباره چه خبر شده؟ ممکن است از فیروزه خانم سیر شده باشد! اما نه همین دیروز غروبی بود که عمه اش پای تلفن سراغ فیروزه را از او می گرفت پس موضوع چیست؟ لابد طوری شده بود. ناگهان دریافتم که موضوع از چه قرار است. آیا ممکن بود حرفهای صبح به گوشش رسیده باشد؟! بله علت همین بود نه چیز دیگر. بی توجه به حضور او سرم به کار خودم بود و بیهوده در چمدانهایم را باز بسته می کردم. اما او دست بردار نیود. روبرویم ایستاده بود

ونگام می کرد. نگاهش دوباره مهربان شده بود. پرسید: حالا برای چی وسایلت را جمع کرده ای نکند می خواهی ایرج را بگذاری و بروی؟

از شنیدن لحن گرم کلامش چهار ستون بدنم لرزید. انگار نه انگار کجا بوده. راستی که عجب مایه ای داشت. روبروشدن با او همچون ضربه ای نابهنگام بود که حسابی گیجم کرده بود. در حالی که با حالتی ناآرام و عصبی وسایلم را جا به جا می کردم عاقلم را به کار انداختم تا بینم باز چه نقشه ای در سر دارد. از اینکه تا این حد مرا ساده لوح تصور کرده بود بی نهایت خشمگین بودم.

وقتی دید به هیچ وجه حاضر نیستم حتی به او نگاه کنم خودش شروع به عذر و بهانه آوردن.

-چرا با من اینطوری رفتار می کنی؟ من جایی نرفته بودم فقط چند روزی رفته بودم سفر تا قراردادی امضا کنم...

درست و حسابی به حرفهایش گوش نمی دادم. می دانستم هر چه می گوید دروغ است. همچنان سرم مشغول به کار بودم. وقتی دید به حرفهایش گوش نمی دهم مچ دستم را گرفت و وادارم کرد روی یکی از چمدانهایش را که درش را بسته بودم بنشینم. بعد صورتش را نزدیک صورتم آورد و در حالی که به چشمهایم خیره شده بود خیلی لایم گفت: اگر هنوز از دست من عصبانی هستی بگو تا بروم. اما تا من زنده هستم نمی گذارم تو از اینجا بروی و در ن بیغوله که جغد هم زندگی نمی کند زندگی کنی.

وقتی خودش حرف بیغوله را پیش کشید دیگر اطمینان پیدا کردم که حدسم درست بوده. با این حال نمی توانستم در این باره حرفی بزنم چرا که تجربه نشان داده بود با گفتن این حرف جز جارو جنجال پیامد دیگری نخواهد داشت آن هم به خاطر گیتی دخترم. دلم نمی خواست مثل بچه های بی مادر بزرگ شود. به همنی خاطر نباید نسنجیده عمل می کردم. گیتی هنوز هم به حمایت من احتیاج داشت چرا که دیدم در این چند روزه چه بر سر بچه ام آمده است. گیتی تنها امید و بهانه ای بود که در زندگی داشتم.

همان طور که سرم پایین بود به دخترم اندیشیدم. بی اختیار اشک در چشمهایم حلقه زد. ایرج همچنان روبرویم ایستاده بود. با یک دست زیر چانه ام را گرفت و وادارم کرد توی صورتش نگاه کنم. دوباره حرف خودش را تکرار کرد.

-گوهرجان می خواهی مرا بگذاری و بروی؟

بی آنکه نگاهش کنم لب باز کردم و گفتم : برای تو فرقی می کند؟

غمگین گفت: یعنی تو می گویی هیچ فرقی نمی کند؟

در حالی که پوزند تلخی بر گوشه لبم نقش بسته بود گفتم : چه زود حرفهای آن شب را فراموش کرد.

-خوب تو عصبانیم کردی من هم برای آنکه حرص تو را در آورم آن حرفها را زدم. از قدیم گفته اند توی دعوا حلوا خیر

نمی کنند. من آن شب فقط از روی عصبانیت آن حرفها را زدم والا من یک تار موی گندیده تو را با صد تا امثال فیروزه عوض

نمی کنم خودت بنشین و کمی فکر کن ببین اگر جز این بود که همان موقع نمی آمدم تو را انتخاب کنم. جان ایرج مرا ابن

طوری نگاه نکن راستش را می گویم. به ارواح خاک مادرم من تو را خواسته ام و می خواهم گوهرجان. حالا برای اینکه خیال

من راحت شود بلند شو و آن چمدانها را باز کن. بگذار دوباره زندگیمان گرم بشود.

قتی دید همچنان نشسته ام دوباره التماس کنان گفت: جان ایرج بلند شو می دانم که مرا دوست نداری اما محض خاطر گیتی

..خواهش می کنم.

سعی کرد بازوی مرا بگیرد و از روی چمدانی که روی آن نشسته بودم بلندمکند. تکانی بهخود دادم و بازویم را از دستش

ببیرون کشیدم. خودش متوجه شد که به این طریق نمی تواند راه به جایی ببرد. پس با لحنی آرام به قصد دلجویی از من

پرسید: فقط می خواهم دلیلش را بدانم برای چه می خواهی بروی؟

در حالی که سعی داشتم بغضی که راه گلویم را بسته بود فرو بدهم با صدای لرزانی گفتم : عمه جانتان امر فرموده اند که

بنده از اینجا باید بروم فرموده اند که بالا را لازم دارند.

صدایش را شنیدم که پرسید : عمه این حرف را زده؟

دیگر نتوانستم جوابش را بدهم و بغضم ترکید. بی اختیار زدم ز زیر گریه. در حالی که باز هم نگاهم می کرد سرش را با

تدسف و دلسوزی تکان داد و با لحن سرزنش آمیز اما ملایمی گفت: دهمین دیگر آخر چرا این قدر از خودت حساسیت

نشان می دهی گوهرجان چرا به هر کسی اجازه می دهی روح و روانت را به بازی بگیرد. آخر چرا زندگی را هم به کام

خودت و هم به کام من زهر می کنی؟

همان طور که گریه می کردم پاسخ دادم: من زهر می کنم یا تو...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و با دست جلوی حرف زدن مرا گرفت. با لحن ملایمی گفت: خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن. اصلاً همه تقصیرها گردن من از تو معذرت می‌خواهم خوب است؟ خودم چمدانهایت را باز می‌کنم.

ایرج ساکت شد. همان طور که نشسته بودم گریه می‌کردم. ایرج بالای سرم ایستاده بود و با محبت بر سرم دست می‌کشید و موهایم را نوازش می‌کرد.

صدایش را شنیدم که گفت: حالا جان ایرج بلند شو آبی به دست و صورتت بزن می‌خواهم ببرمت یک جای خوب. مردد مانده بودم چه کنم. آن هم فقط به خاطر گیتی نه به خار پدرش. نگران دخترم بودم. ولم نمی‌خواست در وضعیتی مشابه خودم بزرگ شود. حالا به هر دلیلی که بر گشته بود مهم آن بود که عذرخواهی می‌کرد عاقلانه این بود که من هم کوتاه بیایم. فقط باید حواسم را جمع می‌کردم.

آن روز ایرج ما را به سینما برد. برای اولین بار فیلم بر بادرفته را روی پرده سینما دیدم. ایرج گفت چندمین بار است که این فیلم را می‌بیند. تمام صحنه‌های فیلم را از بر بود. هنگام نمایش صحنه‌های بد را می‌دانست. حتی پیش از اینکه مأمور سینما برای پوشاندن آن صحنه‌ها جلوی پرده سینما بایستد برایم شرح می‌داد که چه خواهد شد. وقتی با خودم فکر کردم که ممکن است با فیروزه به آنجا آمده باشد. احساس بدی نسبت به او پیدا می‌کردم. توی تاریکی فرصتی دست داد که حسابی گریه کردم. طفلی گیتی در تاریکی خودش را به من چسبانده بود و با دستهای کوچکش اشکهایم را از روی صورتم پاک می‌کرد.

بوی سیگار و سوت زدن تماشاچیان حوصله گیتی را سر آورده بود. التماس می‌کرد که هر چه زودتر از آنجا بیرون برویم. هر وقت صدایش در می‌آمد صدای تماشاچیان بلن می‌شد. هیچ کس حوصله نق نق او را نداشت. بر خلاف ایرج که همچنان مشتاق بود تا پایان فیلم بنشیند من هم مثل گیتی دلم می‌خواست هر چه زودتر برگردیم. برای همین فیلم را ناتمام گذاشتیم و سر شب به خانه باز گشتیم.

وقتی به خانه برگشتیم بدون آنکه بخواهم در اتاق خودم با تاج الملوک روبرو شدم. نتوانستم بفهمم در اتاق من چه کار دارد. قیافه اش خیلی مضطرب بود. پیش از اینکه کسی از او چیزی بپرس روبه ایرج کرد و گفت که چون طاووس از آن روز عصر برای دیدن مادرش به ورامین رفته خودش دست و استین بالا زده و اتاق مرا مرتب کرده نمیدانم چرا نمی‌توانستم حرفش را

باور کنم . حرفش برای من یی قابل نبود .چرا که همیشه می دیدم از ترس

شکستن ناخنهایش دست به سیاه و سفید نمی زد . حالا چطور شده بود می خواست برای ایرج خوش خدمتی کند ؟ باور کردنش برای من کمی سخت بود . برخلاف من ایرج خیلی سریع حرف او را قبول کرد و خیلی هم از او تشکر کرد . وقتی تنها شدیم برگشت به من گفت : دیدی گوهر جان ، عمه هرچه بگوید همین زبانش است ، چیزی توی دلش نیست ، خاطرت هنوز هم برایش عزیز است .

هنوز حرف های صبح دیروزش توی گوشم بود . با این حال محض حفظ ظاهر و با وجود اینکه کینه ی او را به دل داشتم چیزی نگفتم .

با این حال هم با او و هم با ایرج تا چند وقت سرسنگین بودم . برای همین هم بیشتر از گذشته کم حرف شده بودم . بیشتر سرم با گیتی گرم بود . بیشتر روزها با او به باغ می رفتم و تا نزدیک ظهر با هم بازی می کردیم . توی تاب می نشاندمش و هولش می دادم . هر وقت خوب سرش به بازی گرم می شد پشت سرش اشک می ریختم . به یاد آقا جان ، به یاد مادرم و به یاد عزیزانی که نمی دانستم حالا کجا هستند ، دایی ناصر ، خاله مرحمت ، اشرف . حتی دلم برای زندایی ملوک هم تنگ شده بود . از دوستم ناهید هم که هیچ خبری نداشتم . بدجوری احساس تنهایی می کردم . ایرج اکثر شبها دیر به خانه می آمد ، وقتی علت دیر آمدنش را می پرسیدم ، عصبانی می شد و می گفت : خیال می کنی تا این موقع شب کجا هستم ، دنبال بدبختی ، همه اش این در و آن در می زنم تا بلکه کار شرکت را توسعه بدهم .

یک شب که مثل همیشه و مطابق معمول به انتظارش نشسته بودم و سر خودم را به بافتن بلوزی برای گستی گرم کرده بودم

، از راه رسید و چشمش به من افتاد و گفت : گوهر جان تو بازهم که تا این موقع شب چشم انتظار من نشسته ای ؟

خندیدم و گفتم : خوب چه کار کنم ؟ از نگرانی خوابم نمی برد .

آمد کنارم نشست . دستم را در دست گرفت و با مهربانی لبخندی زد و گفت :

چه نگرانی گوهر جان ؟ الحمدالله کارها دارد جور می شود ، فقط تو باید دعا کنی . بلکه کاری را که مدتها دنبالش هستم جور شود .

با تعجب پرسیدم : چه کاری ؟

-توسعه ی شرکت گوهر جان ، توسعه شرکت .

لبخند زدم و گفتم : باشد ، من دعا می کنم اما شما نمی خواهید خودتان را زیاد خسته کنید . هرکسی یک قسمت و روزی ای دارد . اگر به من باشد می گویم تا همین حد هم که جلو رفته ای کافی است . توسعه شرکت چیزی به جز دردسر برای شما ندارد .

سر تکان داد و در حالی که آه می کشید گفت :

نه گوهر جان شاید تو راضی باشی ، اما من نه ، من تا وضع گذشته را جبران نکنم آرام نمی نشینم ، حالا می بینی .

کمی فکر کرد و باز من من کنان ادامه داد : فقط اگر شما یا عمه می توانستید کمکم کنید می دیدید که یک شبه وضع زندگی مان را چطور از این رو به آن رو می کنم .

فهمیدم منظورش من هستم . لابد منظورش از کمک فروش سهمی بود که از باغ داشتم . سر بلند کردم و گفتم : راستش نمی دانم نظر عمه جان چیست ؟ اما اگر به من باشد می گویم فروش ملک و املاک توی این وضع کار اشتباهی است .

با عجله گفت : اما گوهر جان من اگر پولی دستم بیاید که نمی خوابانم یک جا ، با این پول کار می کنم و در عرض کمترین زمان ممکن دو برابر که چه عرض کنم ، چند برابرش می کنم .

بی اختیار به یاد سفارش های آقا جانم افتادم . لبخند زدم و گفتم : این کار بلند پروازیست ، مخاطره است . من که از وضع مالیمان هیچ گله و شکایتی ندارم . اگر به این کار اصرار داری با عمه جان صحبت کن . ممکن است او مایل به این کار باشد . او که سهم بیشتری از این باغ دارد . حتی با گرو گذاشتن سهم خودش هم می تواند به اندازه ی کافی از بانک وام بگیرد ، خودت که می دانی ارزش سهم من از این باغ آنقدرها نیست .

با دلخوری گفت : باشد ، خودم با عمه حرف می زنم . فقط اگر او حرفی نداشت ، شما رایش را نزن .

دیگر نمی دانم ایرج چه زبانی ریخت که تاج الملوک راضی شد برای گرفتن اعتبار از دولت سهمش از باغ را در گرو بانک بگذارد . ایرج پول خوبی از این بابت گیرش آمد ، چرا که سهم تاج الملوک از آن باغ ، آن طور که همیشه پدرم می گفت شامل زمینهای مرغوبتر و مشجر تر باغ می شد که در آن همه نوع درختی وجود داشت و در نهایت به رودخانه پرجوش و خروشی منتهی می شد . سهمی که آقا جان به نام من سند زده بود واقع در ضلع جنوبی باغ بود که ساختمان کلاه فرنگی

قدیمی در آن قرار داشت و البته ارزشش خیلی کمتر از سهم تاج الملوک بود.

روزها ، هفته ها و ماهها از پی هم سپری شدند . طی آن مدت به ظاهر پیش بینی های ایرج درست از آب درآمده بود . گفته بود که با این سرمایه گذاری اوضاع و احوال زندگی مان از این رو به آن رو خواهد شد و گفته بود که از سابق هم جلوتر می رویم . درست هم گفته بود . هنوز هیچی نشده در حالی که فقط شش ماه از شروع کار شعبه ی جدید می گذشت او توانسته بود یک ماشین آخرین مدل ، کلی مبل و اثاثیه و حتی فریجیدر برقی جزو وسایل تجملاتی می شد بخرد .

می دانستم کار و بارش روبراه است ، اما با این حال دلم نمی خواست بی رویه ریخت و پاش کند . به جز من تاج الملوک هم نگران بود . هر وقت می دید ایرج چیز جدیدی خریده خون خونش را می خورد . با تغییر به او گوشزد می کرد که بیشتر مراقب دخل و خرجش باشد . می گفت : عمه جان پایت را به اندازه گلیمت دراز کن .

پیدا بود که این همه دلواپسی بیشتر محض خاطر اموال خودش که در گرو بانک بود . بیشتر از این می ترسید که ایرج از پس تعهدات بانک بر نیاید که البته حق داشت .

اما ایرج توجهی به نصیحتهای او نداشت . هر وقت عمه اش به ولخرجیهای او معترض می شد با خونسردی می خندید و می گفت : عمه جان معلوم است که دیگر پیر شده اید ، همه اش غر می زنید . خوب وقتی آدم زحمت می کشد و حسابی پول در می آورد ، باید حسابی هم زندگی کند .

تاج الملوک با اینکه از شنیدن گوشه و کنایه های ایرج راجع به پیری هیچ خوشش نمی آمد همچنان غرولند خودش را می کرد . اما کی گوشش بدهکار بود .

عاقبت سال نو از راه رسید . سفره ی هفت سین آن سال با طول و تفصیل چیده شده بود . مثل سال گذشته بالای سفره ، همان جایی که همیشه آقا جانم می نشست ، یک گلدان شب بو به جای پدرم گذاشته بودم . همگی به دور سفره به انتظار تحویل سال نو نشسته بودیم . پس از اینکه صدای توپ را شنیدیم همگی بلند شدیم و همدیگر را بوسیدیم . ایرج در حالی که به صورتم می خندید دست در جیبش فرو برد و از من خواست که یک لحظه چشمهایم را ببندم . وقتی چشمهایم را گشودم ساعت انیور سال بسیار زیبایی در دستش دیدم که به سویم دراز کرده بود . با اینکه می دانستم باز پرسیدم این مال

من است ؟

شرمنده خندید و گفت : البته قابل شما نیست . ببند دستت بین خوست می آید .

با خوشحالی داشتم ساعت را به مچ دستم می بستم که تاج الملوک با لحن معنی دار و بدون ملاحظه رو به ایرج کرد و گفت :

بینم عمه ، قسط این ماه بانک را کنار گذاشته ای ؟

ایرج که توقع شنیدن چنین حرفی نداشت ، لحظه ای مکث کرد و بعد در حالی که برافروخته شده بود با صدای دو رگه ای

گفت : چند بار می پرسى عمه ، مگر دیروز این را از من نپرسیدی . بله داده ام . سیصد و پنجاه تومان بابت قیمت این را هم

از جیب خودم دادم ، خیالتان راحت باشد .

از طرز رفتار و صحبت ایرج و عمه اش هم شادی اندکی که به دلم نشست بود محو شد . ساعت را پیش روی ایرج گذاشتم و

گفتم : ایرج جان ، همین قدر که به یادم بودی کافیست . اگر ممکن است ساعت را به همان جایی که خریده ای پس بده .

ایرج حرف مرا شنید نگاه تندى به تاج الملوک انداخت و گفت : دستت درد نکند ، گوهر خانم ، دیگر توقع شنیدن این حرف

را از شما یکی نداشتم .

-به خدا منظوری نداشتم . اما سیصد و پنجاه تومان برای یک ساعت خیلی گزاف است ، انشاء الله کار و بارت که روبراه شد

بهتر از اینها برایم می خری .

مکدر گفت : شکر خدا در حال حاضر هم کارم روبراه است ، ساعت را خودم خریده ام ، برای شما هم خریده ام ، خوست می

آید استفاده کن ، دوستش نداری بنداز زیر پایت و خردش کن .

وقتی این حرف را از ایرج شنیدم برای اینکه دلش نشکند دوباره ساعت را به مچ بستم . فقط همان روز عید به دستم بود .

هیچ دلم نمی خواست از آن استفاده کنم .

کم کم بهار گذشت و تابستان از راه رسید . روابط ایرج و عمه اش حسابی شکرآب شده بود . سر هر چیزی با هم بگو مگو

داشتند . تمام تلاشهای من برای صلح و صفا دادن آن دو بی فایده بود . چرا که هیچ عزت و احترامی بینشان نمانده بود .

بیشتر اوقات با هم حرف نمی زدند . اندک اندک تاج الملوک برنامه زندگیش را از ما جدا کرد .

اواخر مرداد ماه بود . یک شب ایرج زودتر از همیشه به خانه آمد . ظاهراش نشان می داد که حسابی پکر است . بی هیچ

حرفی در گوشه ای نشست . احساس کردم باز ناراحتی ای پیش آمده است . لحظه ای که گذشت پرسیدم : اتفاقی افتاده

ایرج جان ؟

با حالتی عبوس گفت : نه خانم مگر قرار است توی این خانه ی بی صاحب مانده هر روز اتفاقی بیفتد .

فهمیدم حسابی عصبانی است . دیگر حرفی نزدم . از جا بلند شدم و به سراغ دخترم رفتم . غذایش را دادم و به طاووس

سفارش کردم او را بخواباند . وقتی دوباره به تالار برگشتم دیدم ایرج هنوز همانجا نشسته است . بدون اینکه حرفی بزنم در

گوشه ای نشستم . مدتی گذشت ناگهان صدای ایرج بلند شد . با لحن محزونی این شعر را می خواند :

من از بیگانگان هرگز ننالم که هرچه کرد با من آشنا کرد

بی اراده پرسیدم : ایرج جان گوهر بگو چه شده ؟ چرا زجر کشم می کنی ؟

آهی کشید و گفت : دیگر چه می خواستی بشود گوهر خانم ، اعتبار چندین و چند سالم بر باد رفت .

با وحشت پرسیدم : مگر چه شده ؟

-هیچی ، عمه خانم بنده ، امروز پیش از رسیدن من ، صبح اول وقت شیخون زده اند شرکت تا چغلی مرا به پایین تر از

خودم بکنند .

با تعجب پرسیدم : چطور ؟

-به معاون من فرمودند ، برادرزاده ی من بی رویه ریخت و پاش می کند ، شما جلوی او را بگیرید .

-آخر برای چه ؟ حرف حسابش چه بود .

-چه می دانم ، سر هیچ و پوچ . سربند یکی دو قسط عقب افتاده بانک .

مثل اینکه دنیا را بر سرم کوبیدند . با تعجب پرسیدم : خوب چرا قسط ها را به موقع نداده ای؟

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت : راستش هرچی پول توی دست و بالم بود جنس خریدم ، این را که شنیدم دلم به

حالش سوخت و با تعجب پرسیدم : حالا چرا این حرف ها را به معاونت زده ؟

-خوب معلوم است دیگر . حتماً روی او بیشتر حساب می کند تا روی من . می بینی گوهر ، اگر آن روز که می خواستم این

شعبه جدید را راه اندازی کنم تو کمک کرده بودی امروز این زن به خودش اجازه نمی داد این طور مرا جلوی زیر دستانم

سکه ی یک پول کند . بر من لعنت که اگر دیگر این شعبه را نگه دارم .

با نگرانی پرسیدم : یعنی دیگر نمی خواهی این شعبه را نگه داری ؟

قرص و محکم گفت : نه ، صد در صد جمعش می کنم . اول کاری هم که می کنم بدهی بانک را تسویه می کنم و از شر این قسط و بدهی راحت می شوم .

طوری این را گفت که مطمئن بودم این کار را می کند . به فکر فرورفتم . می دانستم که این حرف را از ته دلش نمی زند . آرام پرسیدم : راستی راستی از ته دلت این حرف را می زنی ؟

مکثی کرد و با لحن محزونی گفت : حقیقتش را بخواهی خیر ، خودت بهتر می دانی که من سربند راه اندازی این شعبه چقدر به این در و آن در زدم . اما حالا به جایی رسیده ام که می بینم ، فقط هم به خاطر عمه این کار را نمی کنم . واقعیت این است که من از پس قسط های هر ماه ی بانک بر نمی آیم . تا چشم به هم بزنی سر ماه است . می دانی گوهر ، اعتراف می کنم که نباید این شعبه را راه می انداختم . اشتباه کردم ، حالا هم تا دیر نشده شعبه را جمع می کنم .

از اینکه عاقبت به حرف من رسیده بود ، خوشحال بودم . اما با این حال دلم به رقت آمده بود . می دانستم که قسط های بانک کمرش را شکسته . از این که شاهد بودم این چند ماهه چقدر سختی کشیده ، از خودم شرمند بودم . نمی دانم چرا باز خام شدم . شاید به خاطر اینکه دیدم پشیمان شده . دیگر نباید اجازه می دادم غرورش خرد شود . باید کمکش می کردم ، پس گفتم : اگر کسی حاضر باشد کل بدهی بانک را یک جا بدهد و با تو شریک بشود چه ، قبول می کنی ؟

فکری کرد و با تعجب پرسید : تو شخصش را سراغ داری ؟

لبخندی زدم و گفتم : بله

–خوب معلوم است ، از خدا می خواهم ... خوب کی هست ؟

با همان لحن گفتم : خود من .

با تعجب به من نگاه کرد و زیر لب گفت : چطوری ؟

–خوب راستش اگر تو مایل باشی ، من سهم خودم را از باغ می فروشم و با پولش بدهی بانک را تسویه می کنیم ، چطور است

؟

فکری کرد و گفت : بد فکری نیست . اما جواب بدهی بان را نمی دهد .

شگفت زده پرسیدم : چطور کافی نیست ، تا جایی که شنیده ام از وقتی که پای متفقین به این مملکت باز شده قیمت همه چیز چند برابر شده .

مکثی کرد و گفت : خوب بعله ، قیمت همه چیز سرسام آور بالا کشیده الا ملک . ولی اگر می توانستم خودم چیزی روی آن بگذارم ممکن بود کارم راه بیفتد .

باز به فکر فرورفتم . اگر خانه ی مهین جان را هم می فروختم ممکن بود کار ایرج راه بیفتد . دلم می خواست هرطور شده کمکش کنم . پس گفتم : ببین ایرج اگر من خانه ی مهین جان را هم بفروشم گره کارت باز می شود ؟

چشمانش از خوشحالی برقی زد و گفت : چرا نمی شود . تازه فکر می کنم یک چیزی هم برایمان بماند . ببینم فکرهایت را خوب کرده ای ؟

مردد گفتم : درست نه ، اما فکرهایم را می کنم . تو هم باز فکرهایت را بکن . هرچه باشد من و تو شریک زندگی هم هستیم .

خندید و گفت : باشد . اما من که سند و مدرکی دستم نیست .

راست می گفت . تازه یادم آمد آقا جان اسناد و مدارک مربوط به سهم مرا به مشیر عباس دوست قدیمیش در قم سپرده است . با خونسردی گفتم : راستش خودم هم الان درست یادم نیست مدارکم را کجا گذاشته ام . همین روزها شب سال مهین جانم است . اگر اجازه بدهی یکی دو روزی می روم قم . وقتی برگشتم ، سر فرصت می گردم و مدارک را پیدا می کنم . برخلاف تصور من خیلی راحت قبول کرد .

شب جمعه همان هفته به همراه مشدی عازم قم شدیم . ایرج خودش مشدی را همراه فرستاد تا مراقب من باشد . با یک ماشین کرایه از ایران تور راه افتادیم . نزدیک ظهر بود که به شهر مقدس قم رسیدیم . اول رفتیم زیارت . یک ساعتی توی حرم نشستیم و بعد به اصرار من از راننده خواستیم همانجا دم حرم منتظر بماند . از حرم تا منزل مشیر عباس زیاد راه نبود . من و مشدی پیاده به طرف منزل او به رفتیم . تا آن موقع مشدی هنوز نمی دانست ماجرا از چه قرار است . بیچاره پیرمرد همش دلشوره داشت که هر چه زودتر برگردیم . می ترسید به حکومت نظامی برخورد کنیم . اما من گوشم بدهکار نبود . عاقبت به خانه مشیر عباس رسیدیم . هرچه در زدیم کسی در را باز نکرد . دلشوره ی عجیبی داشتم . مشدی همچنان اصرار

می کرد که هرچه زودتر برگردیم . مانده بودم چه کنم . ناچار در خانه همسایه دیوار به دیوار آنان را زدم و از او سراغ گرفتم . زن همسایه گفت : که دیشب برایشان خبر آوردند که مادر مونس آغا مرحوم شده . برای همین هم صبح زود رفته اند نهانند و تا مراسم چهلم را برگزار نکنند بر نمی گردند . به من هم سپرده اند که باغچه ها و گلدانهایشان را آب بدهم . وارفتم . دیگر عقم نمی رسید چه بکنم . نمی دانستم جواب ایرج را چه بدهم . نمی توانستم چهل روز صبر کنم . نهانند شهر بزرگی نبود شاید اگر مشدی قبول می کرد می توانستم مشیر عباس را پیدا کنم . رو به مشدی کردم و گفتم : پدر جان می آیی با هم برویم نهانند . پیرمرد از حرف من یکه خورد و با تعجب نگاهم کرد و پرسید : نهانند برای چه پدر جان ؟ ناچار بودم حقیقت را به او بگویم .

-هر طور شده باید مشیر عباس را ببینم ، با او کار دارم .

-نمی شود ، پدر جان . ایرج خان ناراحت می شود . مگر نشنیدی که چقدر سفارش کرد تا غروب نشده برگردیم . می دانی از اینجا تا نهانند چقدر راه است ، تازه بر فرض هم که برویم آنجا ، ما که نشونی نداریم ، داریم ؟

خوب که فکر کردم دیدم پیرمرد درست می گوید . مستاصل و درمانده همانجا روی پله جلوی در منزل مشیر عباس نشستم . و از درماندگی ماتم گرفته بودم . مشدی همانطور که بالای سرم ایستاده بود آهسته پرسید : حالا چه عجله ای دارید خانم کوچیک ، چهل روز دیگر بر می گردیم . شاید صلاح خدا در این بوده . گاهی ما آدمها صلاح و مصلحت خود را نمی دانیم . شاید خیری در این باشد .

انگار می خواست مرا نصیحت کند . حس کردم می داند با مشیر عباس چه کار دارم . سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم . به

نظرم می رسید از نبودن مشیر عباس نه تنها ناراحت نیست بلکه خیلی هم خوشحال است . آهسته گفتم : مشدی ؟

-چه امری دارید خانم جان ؟

-یک چیزی پیرسم راستش را می گویی ؟

-چرا نمی گویم خانم جان ؟

-مثل اینکه از نبودن مشیر عباس همچین بدت نیامد ، درست فهمیدم ؟

پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت : برای چی این را از من می پرسید ؟

نگاه نافذی به چشمانش انداختم و گفتم : چرا طفره می روی پدر جان ؟ ارواح خاک پدرم درست فهمیده ام .

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت : بله خانم جان ، درست فهمیده اید . وقتی فهمیدم مشیر عباس نیستند خوشحال شدم .

با تعجب پرسیدم : آخر برای چه ؟

پیرمرد مثل اینکه خجالت می کشید بیشتر توضیح دهد با صدای آهسته ای گفت : برای اینکه می دانم با مشیر عباس چه کار دارید . اما خانم جان جسارت چاکر را ببخشید ، به هیچ وجه به صلاحتان نیست که اسناد و مدارکتان را از مشیر عباس پس بگیرید . لابد پدر خدایامرزتان یک خیر و صلاحی می دانسته اند که اسناد شما را نزد این آدم امین گذاشته اند .

باورم نمی شد که پیرمرد از ماجرا خبر داشته باشد . شگفت زده پرسیدم : تو از کجا خبر داری مشدی ؟

-والله آن موقعی که آقای خدایامرز برای سپردن مدارک شما آمدند قم ، من همراهشان بودم . از من می شنوید خانم کوچیک ، بگذارید مدارک پهلوی مشیر عباس بماند .

-تو می دانی برای چه می خواهم اسناد و مدارک را از مشیر عباس پس بگیرم ؟

-لابد برای اینکه بدهید به آقا .

-درست فهمیده ای .

-خانم جان ، تو را به خدا این کار را نکنید . خودتان را دستی دستی به خاک سیاه نشانید .

کم کم از دست پیرمرد عصبانی می شدم . باید جوابش را می دادم . پس گفتم : این چه حرفی است که می زنی ؟ ایرج که

غریبه نیست ؟ تازه قرار است سهم تاج الملوک را به اسم من بکند . آخر آبشان با هم توی یک جوی نمی رود .

خودم هم نمی دانستم برای چه این حرف ها را به او می زنم . ته دلم هنوز مردد بودم .

پیرمرد در حالی که سرش را هنوز پایین انداخته بود و با دقت به حرف هایم گوش می داد ، سرش را بلند کرد و مدتی مرا

تماشا کرد . بعد در حالی که سرش را از سر تاسف تکان می داد زیر لب تکرار کرد : اشتباه می کنید خانم کوچیک ، اشتباه

می کنید .

کلامی از حرفش را نمی فهمیدم . بی طاقت پرسیدم : برای چه اشتباه می کنم ؟

-برای اینکه از اصل و اساس ، شرکتي وجود ندارد . اما تو را به خدا جناب ميرزاده نفهمد من به شما گفته ام .

از آنچه مي شنيدم دهانم از تعجب بازمانده بود . مات و مبهوت گفتم : راست مي گويي !

-بله خانم جان . الان خيلي وقت است که آقا آن را منحل کرده و سر پايي کار مي کنند .

شگفت زده پرسيدم : چه کار ؟

-تا جايي که من متوجه شده ام ، گويا از دلاليهاي بازار سياه برنج و گندم و ديگر ارزاق خوراكي را مي خردند و در انبار نگه مي

دارند ، بعد که خوب قيمتها بالا کشيد کم کم به متفقيين مي فروشد .

دود از سرم بلند شد ، عجب ... که اين طور .

همانطور که توي فکر بودم باز از مشدي پرسيدم : پس از کله ي سحر تا آن موقع شب را ميرزاده کجا سر مي کنند ؟

پيرمرد در حالي که شرمنده سرش را پايين انداخته بود با صدای آهسته اي گفت : چه بگويم خانم جان ، اين را که خودتان

بايد تا به حال بهتر از من فهميده باشيد .

راستي راستي از حرف هاي مشدي سر در نمي آوردم . پيدا بود بازهم چيزهايي مي داند . مغزم کار نمي کرد که بخواهم فکر

کنم . پس خيلي جدی گفتم : چه چيز را بايد فهميده باشم ؟ تو را به ارواح خاک پدرم اگر چيزي مي داني بگو .

پيرمرد در حالي که با مهرباني نگاهم مي کرد گفت : باشد خانم جان مي گويم ، فقط به شرط آنکه شما هم به من قول بدهيد

که به روي آقا نمي آوريد .

بي حوصله گفتم : باشد بگو .

-والله جناب ميرزاده صبح به صبح که شال و کلاه مي کنند مي روند خيابان علا الدوله و تا غروب همانجا هستند . براي غروب

هم که دوباره بر مي گردند دوباره باغ .

-متوجه منظورش نمي شدم . انگار به معمايي فکر مي کردم . همانطور که به نقطه اي خيره مانده بودم آهسته زمزمه کردم :

خيابان علاء الدوله !

-بله خانم جان ، همانجايي که شما به من نشاني اش را داده بوديد ، خاطرتان نيست ؟

ناگهان داغ شدم . تازه فهميدم کجا را مي گويد .

صدای مشدی را شنیدم که پرسید : خانم جان حالتان خوب نیست ؟

بدون آنکه پاسخش را بدهم پرسیدم : شما از کجا بو برده اید ؟

من من کرد و گفت : خوب ، حقیقتش همان دو روزی که شما مرا فرستاده بودید آن جا تا زاغ سیاه آقا را چوب بزنم ، ملتفت شدم . اما راستش هرچه نشستم و با خودم فکر کردم دیدم به خاطر گیتی خانم هم شده صلاح نیست موضوع را پیش شما آفتابی کنم . آخر این طفل معصوم به جز شما کسی را ندارد .

با اینکه داشتم از خشم منفجر می شدم ، اما حق را به مشدی دادم . درست مثل کسی شدم که تازه از خواب خرگوشی بیدار شده باشد ، خواب نوشینی که چند سال به درازا کشیده بود و حالا این طور هراس انگیز و گزنده به بیداری مبدل شده بود .

با این حال می خواستم مطمئن شوم . رو به مشدی کردم و گفتم : پدر جان می توانم یک خواهش از شما بکنم ؟
-امر بفرمایید خانم جان .

-وقتی به تهران رسیدیم ، می توانی مرا به خیابان علاء الدوله ببری ؟

-حرفی ندارم ، اما معلوم است می خواهید چه بکنید خانم جان ؟

-نترس پدر جان ، دعوا و مرافعه راه نمی اندازم . احدی هم بو نمی برد که تو مرا به آنجا برده ای ! فقط می خواهم با چشمهای خودم ببینم تا باورم بشود .

پیرمرد دیگر حرفی نزد . برای مشیر عباس کاغذی نوشت و به زن همسایه سپرد . بی معطلی به سوی تهران به راه افتادیم . چند ساعتی به غروب مانده بود که به خیابان علاءالدوله رسیدیم . مشدی از شوفر خواست تا ماشین را در یکی از کوچه های فرعی پارک کند . خودش همراه من راه افتاد . چند کوچه بالاتر ، اواسط خیابان ، از دور تابلوی عکاسخانه ای را نشانم داد و گفت : همان جاست ، خودتان بروید و با چشم خودتان ببینید . فقط مراقب باشید من دورادور مراقب شما هستم ، اگر لازم شد دخالت می کنم والا همین جا منتظرتان می مانم .

هنوز نمی دانستم چه می خواهم بکنم . با تردید راه افتادم . قلمی مثل یک گلوله ی کاموا در سینه ام بالا و پایین می پرید . با وجود شناختی که از مشدی داشتم نمی دانم چرا هنوز هم دلم نمی خواست باور کنم . رویم را محکم گرفته بودم . از شدت هیجان صدای قلم را می شنیدم که توی گوشم می پیچید . عاقبت تصمیم گرفتم در بزنم . باید هرچه زودتر حقیقت را می

فهمیدم . با تردید چکش را در چنگم گرفتم و کوبیدم . نمی دانم چرا دلم می خواست فرار کنم . بی اراده چند قدم به عقب برداشتم و پیش از اینکه در باز بشود توانستم خودم را پشت اتومبیلی که کنار خیابان پارک شده بود پنهان کنم . یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که در باز شد و ایرج با لباس راحتی در آستانه ی در ظاهر شد . وقتی دید کسی آنجا نیست با تعجب به چپ و راستش نگاهی انداخت . معلوم بود که هنوز منتظر است تا ببیند چه کسی چکش در را به صدا در آورده . لحظه ای نگذشته بود که پنجره ی بالای سر ایرج باز شد و در میان بهت و حیرت من فیروزه سرش را از پنجره بیرون آورد و ایرج را صدا زد . از ترس اینکه مرا ببیند خودم را پشت ماشین کشیدم . آنچه را باید فهمیده بودم . وقتی ایرج در را بست سرم را پایین انداختم و راه افتادم .

حال خودم را نمی فهمیدم . چند بار از فرط ناراحتی و حواس پرتی دستکهای چادرم توی پایم پیچید ، طوری که نزدیک بود با مغز به زمین بخورم . عاقبت با هر جان کندی بود خودم را به کوچه ای رساندم که مشدی در آنجا منتظرم بود . بی اختیار خودم را روی صندلی ماشین انداختم .

تمام دنیا به دور سرم می چرخید . وقتی ماشین راه افتاد تازه بغضم ترکید . دلم نمی خواست به این زودی به خانه برگردم . دیگر نمی خواستم ریخت ایرج را ببینم . برای همین از مشدی خواستم به راننده بگویند ما را ببرد قبرستان دزاشیب . به او گفتم هر طور شده امشب برویم سر خاک آقا جان . پیرمرد با وجود اینکه دم غروب بود ، وقتی حالت روحی مرا دید قبول کرد . اما شوفر راضی نمی شد . گفت اگر همین حالا راه نیفتد سر موقع به خانه اش نمی رسد . عاقبت پیرمرد یک پنج تومانی کف دستش گذاشت و او را راضی کرد تا ما را به آنجا ببرند . یک ساعت به غروب مانده بود که رسیدیم . باد خنکی می وزید . آرام آرام می رفتم . پیرمرد هم دنبالم می آمد . همه جا آرام و ساکت بود . تنها صدایی که می آمد صدای قار قار یکی دو کلاغ بود که میان درخت کاج کنار قبرستان نشسته بودند . دوردستها خورشید کم کم می رفت تا غروب کند . عجب روز سختی را پشت سر گذاشته بودم . با احترام سر خاک آقا جان نشستم . سلام کردم ، انگار می دیدمش که پیش رویم ایستاده . در حالیکه سعی می کردم بغضی را که خفه ام می کرد با زحمت فرو بدهم باز گفتم : می دانید آقا جان ، گوهرتان جز خدا دیگر کسی را ندارد .

بی اختیار یک قطره اشک از چشمم سرازیر شد . دیگر اختیارم را از دست داده بودم و گریه کنان ادامه دادم : این دم غروبی

آمده ام اینجا فقط برای اینکه یک سوال از شما بپرسم . آن هم اینکه چرا گوهر گمشده تان را به این مشتری سفله فروختید ؟ چرا من چشم و گوش بسته را به دامن این پست انداختید ؟ چرا به عجز و لابه های مادر بیچاره ام توجهی نکردید ؟ شما که این مرد را می شناختید ؟ چرا این طور مرا پر پر کردید .

خیلی دلم پر بود و همه اش چرا چرا می کردم و اشک می ریختم . مشدی بالای سرم ایستاده بود و از همان اول با من آهسته گریه می کرد صدایش را از بالای سر شنیدم که گفت : گوهر خانم ، تو را به خدا بیش از این آقاچانتان را عذاب ندهید . به خدا که تنش توی گور می لرزد .

با چشمان اشک آلود برگشتم و نگاهش کردم . در حالی که گریه می کردم گفتم :

آخر نمی دانی مشدی کجای دلم می سوزد .

پیرمرد با صدای لرزانی پاسخ داد : چرا نمی دانم ، خوب هم می دانم . این آقای خدایامرز هم که اینجا خوابیده ، خیلی خوب می دانست .

با تعجب نگاهش کردم . پیرمرد گریه کنان ادامه داد : والله تا همین دم آخری ، آقا خدایامرز سینه شان از غم شما لبریز بود . همین روزهای آخر یک بار برگشتند به من گفتند ، دیدی مشدی ، دیدی با دست خودم چطور گوهر را بدبخت کردم ، آخه خانم جان کدام پدری است که راضی باشد با دست خودش جگر گوشه اش را توی آتش بیندازد .

با صدای آهسته و اندوهگینی گفتم : حالا که می بینی مشدی ، آقا جان من این کار را کرد . چقدر مادر بیچاره ام التماس کرد ، یادت می آید .

چرا یادم نمی آید ، اما خدا شاهد است آقا جان چندان هم راه دستشان نبود که شما را به ایرج خان بدهند . این پیشنهاد خانم بزرگ بود . حتی چند بار هم سر همین مساله آقا خدایامرز با خانم بزرگ بگو مگویشان شد . تا اینکه مهین خانم خدایامرز برای بردن شما به باغ آمدند و با پدرتان حرفشان شد . . سربند همین مساله آقا را بدجوری از رفتن شما ترسانند . هم خانم بزرگ و هم ایرج خان آنقدر در گوشش خواندند تا آقا رضایت داد شما را به ایرج خان بدهد . من تا جایی که می دانم آقا فقط برای اینکه شما را از دست ندهد موافقت کرد . البته اوایل وقتی می دیدند زندگی تان بد نیست خیلی هم خوشحال بودند . از بس از ایرج خان راضی بود کارها را سپرده بود دست ایشان . خدایامرز می گفتند ، من از چشمهایم به او

بیشتر اعتماد دارم . تا اینکه هرچه گذشت معلوم شد که بیشتر اشتباه کرده اند ، بقیه اش را هم که خودتان بهتر می دانید .

برای همین هم این آخریها که آقا حقیقت ماجرا را فهمیده بودند با عجله حق و حقوق شما را مشخص کرد .

حق هق کنان پرسیدم : یعنی می گویی آقا جان از ماجرای میرزاده با این زن روحش هم خبر نداشت ؟

-والله تا جایی که من خبر دارم به این صورت نه ، فقط خانم بزرگ به ایشان گفته بود که یکی دو سال پیش از اینها یک قول و قرارهایی بینشان بوده که آن هم فقط در حد حرف بوده . ولی دروغ نگفته باشم این اواخر یک روز که آن خدایامرز را برده بودم کمپانی ، این زن را آنجا دیدند . آن روز سرزده برای سرکشی به آنجا رفته بودیم . بین راه برمی گشتیم آقا خیلی توی خودشان بودند . یادم می آید برگشتند به من گفتند ، نمی دانم گوهر من چه عیبی دارد که این مرد باز هم چشمش دنبال یکی دیگر است . از همان شب آقا تصمیم گرفتند حق و حقوق شما را معین کنند . برای همین هم با عجله کارها را رو به راه کردند.

با نارحتی پرسیدم : اگر این طور است مشدی ، پس چرا وقتی فهمیدند ماجرا از چه قرار است ، هیچ کس به من حرفی نزد ؟ پیرمرد آهی کشید و گفت : واقعیت را بخواهید ، برای اینکه دیگر خیلی دیر شده بود . شما بچه داشتید . البته چند بار نزدیک بود من این کار را بکنم . اما چون به پدر خدایامرزتان قول داده بودم تا ایرج خان از سهم الارث شما حرفی نزده ساکت باشم ، جلوی خودم را گرفتم . پدرتان دم آخر همه اش نگران شما بودند . محض خاطر همین به من سفارش کردند تا مراقب باشم .

به سنگ مزار آقا جان خیره شدم و بی صدا اشک ریختم . حالا می فهمیدم که این مرد بیچاره به خاطر من چه زجری کشیده . از حرفهایی که زده بودم شرمنده شدم .

همزمان با ایرج به خانه رسیدیم . ایرج هرچه اصرار کرد تا با او شام بخورم سردرد را بهانه کردم و به اتاقم رفتم . همان جا تا صبح از این پهلو به آن پهلو شدم ، اما خوابم نمی برد . همه اش به آخرین حرف های مهین جانم فکر می کردم . انگار که هنوز فریاد مظلومانه اش توی گوشم بود که می گفت ، بره ی معصوم من نمی تواند با پلنگ زندگی کند ، ای کاش آن روز با او برگشته بودم . حالا می فهمیدم که چه غلطی کرده ام . کسی مر اصدا می زد . تازه چشمهایم گرم شده بود . با زحمت چشمهایم را باز کردم . ایرج بود . با تعجب نگاهش کردم . چند دانه گل یاس توی دستش بود . گفت : بلند نمی شوی گوهر

جان؟ برایت گل چیده ام.

با بی حوصلگی گفتم: می خواهم بخوابم، سرم درد می کند. چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. یک ساعت دیگر دوباره برگشت. من هنوز دراز کشیده بودم. می دانستم برای چه خانه مانده است. طاقت نیاورد و تا چشمش به من افتاد گفت: گوهر جان هنوز هم که خوابیده ای. اگر بلند نشوی کارمان عقب می افتد.

خودم را زدم به آن راه و با بی حوصلگی گفتم: کدام کار؟

از حرف من تعجب کرده بود. در حالی که سعی می کرد لبخند بزند و ملایم گفت: به، یادت رفته. مگر قرار نبود امروز بگرید و قباله ها را پیدا کنی؟

-چرا ولی حالا می بینی که حال ندارم، سرم درد می کند.

خوب دست کم بگو کجا گذاشته ای، خودم می گردم و پیدایش می کنم.

دیدم دست بر نمی دارد. در جوابش گفتم: گفتم که یادم نمی آید.

نگاه تند و مشکوکی به من انداخت و گفت: یعنی چه؟ مگر می شود یادت نیاید، نکند پشیمان شده ای؟

با خونسردی گفتم من که به شما قول صد در صد نداده بودم، داده بودم؟ از همان اول هم گفتم باید خوب فکرها را بکنم.

از حرف من یکه خورد. در حالی که سعی می کرد خشمش را از من پنهان کند گفت: منظورت این است که منصرف شده ای؟

می دانستم دست بردار نیست. برای همین هم آهسته پاسخ دادم: همین طور است، منصرف شده ام.

-آخر برای چه؟

-برای آنکه تازه فکرها را کرده ام.

-چه فکری؟

صلاح ندیدم حرف فیروزه را پیش بکشم. در حالی که سعی داشتم توی چشمهایش نگاه نکنم گفتم: هرچه فکر می کنم دلم

راضی نمی شود، هست و نیستم را نقد کنم و بدهم دست شما تا با آن برنج و آرد و مایحتاج مردم را بخرید و احتکار کنید،

بعد هم به چند برابر قیمت به دشمنان این مردم بفروشید .

دهانش از حیرت بازمانده بود ، همین طور هم چشمانش از وحشت گشاد شده بود . نمی توانست باور کند که من از کارهایش اطلاع داشته باشم . با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و گفت : خوب تجارت همین است دیگر ، فعلاً که از برکت همین متفقین کار و بار من روبراه شده است .

در حالی که سعی می کردم نفرتی را که در سینه داشتم از او پنهان کنم گفتم : اما من مثل شما فکر نمی کنم .

صدایش کم کم نشان می داد عصبانی می شود .

-اما شما به من قول داده بودی !

-قول داده بودم یا نداده بودم فعلاً قصد ندارم چیزی بفروشم .

-من این حرف ها سرم نمی شود . من رو حرف تو حساب کرده بودم ، بگو قباله ها را کجا گذاشته ای ؟

انگار نه انگار که با من است ، ملحفه را روی سرم کشیدم و برای اینکه جوابش را ندهم خودم را به خواب زدم . اما دست بردار نبود . وقتی دید جوابش را نمی دهم با خشم از جا بلند شد . من هم از جا بلند شدم . اول از همه از گنجه خودم شروع کرد و تمام محتویات آن را زیر و رو کرد . وقتی چیزی پیدا نکرد سراغ جاهای دیگر رفت . وقتی نا امید شد سراغ تخت خوابی که روی آن خوابیده بودم آمد و با عصبانیت و نا امیدی همه جای آن را از هم درید . من همانطور در گوشه ای کز کرده بودم و او را تماشا می کردم . وقتی خوب همه جا را گشت ، باز هم سراغ من آمد و گفت : ببینم ، قباله هارا کجا گذاشته ای ؟

رویم را برگرداندم . وقتی دید جوابش را نمی دهم با مشت و لگد به جانم افتاد و تا جایی که قدرت داشت مرا به باد کتک گرفت .

حالا که نقاب از چهره اش افتاده بود او را درست می دیدم ، درست مثل یک حیوان درنده . تاج الملوک از شنیدن صدای ما

سراسیمه وارد شد و تا چشمش به ایرج افتاد گفت : باز چی شده عمه ؟ چرا بخ جان یکدیگر افتاده اید ؟

ایرج در حالی که مشتش را آماده فرود بالای سرم نگه داشته بود فریاد کشید :

تا نکشتمش بهش بگو قباله ها را کجا گذاشته ؟

انگار که از همه ماجرا خبر داشت . بدون آنکه متعجب شود یا کنکاش بیشتری کند ، رو کرد به من که مثل کبوتری بال و پر شکسته در گوشه ای پناه گرفته بودم . به ظاهر و به قصد میانجیگری گفت : عمه جان ، بهش بگو قباله ها را کجا گذاشته ای و قال قضیه را بکن . خدای نکرده از عصبانیت کار دستت می دهد ها !

به فراست دریافتم که هر دو همدست شده اند تا مرا از هستی ساقط کنند . بدون آنکه اندکی سستی به خود راه بدهم گفتم : به جهنم که می کشد . سهم الارث خودم است و تا راضی نباشم کسی به زور نمی تواند از چنگم بیرون بیاورد .

این بار او هم جبهه گرفت و گفت : اوه اوه ، کی می ره این همه راه رو .

بعد صدای مرا تقلید کرد و گفت : سهم الارث خودم است ، از سر قبر مادرت آورده ای ، نوه ی میرزا بنویس بین برای من چه دوری برداشته .

با بی اعتنایی در پاسخش گفتم : نواده ی میرزا بنویس یا هرچه ، مابملک خودم است به زور که نمی توانید آن را تصاحب کنید .

دوباره صدای ایرج بلند شد .

-به گور پدرت می خندی ، مگر دست خودت است ؟

تاج الملوک که دید ایرج از عصبانیت قیافه ی رعب آوری پیدا کرده خودش ترسید . رو به او کرد و گفت : دست بردار عمه جان ، نمی خواهد این همه جوش و جلا بزنی . خودش هم می داند به خاطر بچه اش هم که شده باید آخرش این کار را بکند .

فهمیدن با این حرف غیر مستقیم قصد دارد تا از من به بهانه ی گیتی زهر چشم بگیرد . انگار که گیتی فقط بچه من بود . اما من هم دست هردویشان را خوب خوانده بودم . من هم از آن بیدها نبودم که به این بادها بلرزم . به عمد پاسخی ندادم تا هر دو از عصبانیت بترکند . اما ایرج دست بردار نبود . همچنان بالای سرم ایستاده بود و با صدای رعب آوری ، مثل جنگجویی که رجز بخواند ، برایم خط و نشان می کشید . صدایش را از بالای سرم شنیدم که گفت : برای آخرین بار می پرسم ، قباله ها را کجا گذاشته ای ، و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی .

برای آنکه آب پاکی را روی دستش بریزم با فریاد گفتم : مثلاً می خواهی چه بکنی ؟ آخرش این است که مرا بکشی . خوب

بکش ، خیال می کنی من از مرگ می ترسم . به خدا که مرگ بهتر از این زندگی است . این همه صفا و صمیمیت به تو نشان دادم کجا را گرفتم که تازه دو قورت و نیمت هم باقی است . قباله ها را بدهم که چه بشود ، که باز هم مثل تمام چیزهای دیگر که از من گرفته ای آتش بزنی و پولش را خرج خوشگذرانی با این و آن بکنی .

فوری متوجه منظورم شد و با فریاد گفت : آره که می کنم ، بیشتر از اینها هم می کنم . به کوری چشم تو هم که شده همین امشب شبانه جشن می گیرم و فیروزه را عقد می کنم . خون قجری در رگهایم جاری نیست اگر نکنم ، حالا می بینی .

دیگر می دانستم هر کاری از او بر می آید . برای اینکه به او نشان بدهم که عین خیالم نیست ، از سر بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و آهسته گفتم : به جهنم ، هر غلطی که دلت می خواهد بکن ، تو یکی دیگر برای من مرده ای .

این بار پیش از آنکه ایرج چیزی بگوید ، صدای تاج الملوک بلند شد . با لحنی عصبی به ایرج گفت : می شنفی عمه چه می گوید ، اگر آن روزی که می خواستم از اینجا بیندازمش بیرون ، گذاشته بودی ، حالا این طور سر خودت زبان در نمی آورد . به قول دلربا به مرده که زیادی رو بدهی به کفنش خرابی می کند . اینجا دیگر یا جای من است یا جای این دختره ی بی چشم و رو . یادش رفته کیست ، هر لیچاری به دهانش می آید بارمان می کند .

حرف تاج الملوک اثر خودش را کرد . ناگهان ایرج از کوره در رفت و با تمام قدرت و نیرویی که داشت دست مرا چنان گرفت و کشید که گفتم الان دستم از جا کنده می شود . در همان حال فریاد کشید : نشنیدی عمه جانم چه گفت ، از اینجا گم شو بیرون ، نه من و نه عمه دیگر نمی خواهیم تو اینجا باشی . برو مثل جغد توی همان بیغوله ی خودت زندگی کن . برو بینم با مال و منالت چه می کنی .

با زحمت زیاد بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : ولم کن خودم می روم .

از جا برخاستم . چمدانی را که همراه خودم به قم برده بودم هنوز باز نکرده بودم . آن را برداشتم . دخترم که تازه از خواب پریده بود لب ورچید و ما را تماشا می کرد . تا خواست به سوی من بیاید ، ایرج جلوییش را گرفت . او را بغل عمه اش داد و به من گفت : دیگر اگر پشت گوشت را دیدی این بچه را هم می بینی .

تاج الملوک با خشونت دست بچه را گرفت و کشید . دخترم که نمی خواست از

من دور بشود زد زیر گریه بند دلم پاره شد صدای گیتی را می شنیدم که التماس میکرد

گوهلم گوهلم

با غیظ چمدانم را برداشتم تا خواستم از در بیرون بروم ایرج جلویم را گرفت و چمدان را از دستم بیرون کشید و روی فرش دمر کرد بعد شروع کرد به زیر و رو کردن محتویات آن اولش نفهمیدم پی چی می گردد همانطور که با حرکات تند و عصبی محتویات چمدان را زیر و رو میکرد چشمش به ساعت مچی ام افتاد همان ساعت انیورسالی که خودش به عنوان هدیه عید برایم خریده بود با حرص آن را برداشت و توی جیبش گذاشت زیر لب با خودش غرغر میکرد و یک چیزهایی میگفت که درست نمی شنیدم همانطور که ایستاده بودم با خشم و انزجار تماشایش میکردم آخر خودش خسته شد و پرسید گردنبندی را که برایت خریده بودم کجا گذاشته ای

فهمیدم گردنبند را هم می خواهد پس بگیرد بی اختیار به یاد مادرم افتادم پس از مدتها گردنبندش را به گردنم انداخته بودم بدون آنکه چیزی بگویم دکمه بلوزم را باز کردم تا گردنبند را از گردنم باز کنم که یک مرتبه چشمش به گردنبندی افتاد که یادگار مهین جانم بود از قضا آن را هم به گردن داشتم با عجله گردنبند خودش را باز کردم و به طرفش انداختم متوجه آن نبود تمام توجهش معطوف شده بود به گردنبند خودم

همانطور که با نگاه مشکوک به گردنبند خیره مانده بود پرسید این را دیگر از کجا آورده ای

چی را

این گردنبند را

مال خودم است چشم روشنی مهین جانم است

با پوزخند گفت او گوش کجا بوده تا کفنش باشد

حرفش چون تیری بود که بر قلبم نشست با این حال در جوابش گفتم این هدیه آقا جانم بوده خودشان آن را سر عقد به

گردن مادرم انداخته اند

صدای تاج الملوک دوباره بلند شد با تقلید صدای من گفت چشم روشنی مهین جانم است راست می گوید عمه لابد مادرش از

آن دنیا برایش فرستاده

رو به در اتاق کردم و گفتم احترام خودتان را حفظ کنید خانم در مورد چیزی که نمی دانید قضاوت نکنید این گردنبند را

مادرم پیش از مرگش به دست خاله مرحمت امانت سپرده بود تا آن را به من بدهد او هم همان روزهایی که گیتی را به دنیا آورده بودم این را به عنوان چشم روشنی از طرف مادرم برایم آورد فاطمه خانم را که هنوز خوب خاطرتان هست او همان خاله مرحمت من بود گیرم من ازش خواسته بودم که خودش را معرفی نکند

از حرف من چشمان هردویشان گرد شد بخصوص چشمان تاج الملوک از عنادی که بامن داشت هنوز هم دست بردار نبود نگاهی به من کرد و گفت چرا معرفیش نکردی لابد عارت می آمد خوب حق هم داری من هم اگر چنین فامیلی داشتم شاید همین کار تو را می کردم

چیزی به سنگینی یک کوه روی قلبم فشار آورد با این حال برای آنکه از خودم ضعف نشان نداده باشک با نفرت ایستاده بودم و تماشایشان میکردم وقتی دید صدایی از من بلند نمی شود برای اینکه بیش از اینها دل مرا بسوزاند رو به ایرج که مثل برق گرفته ها ماتش برده بود کرد و گفت شنیده ای عمه هم او و هم مادرش برای چندغازی که دریاورند برای تمام دکانهای جلوی مسجد شاه تسبیح نخ می انداختند

می دانستم چطور از پس زبانش بریایم درحالی که همچنان با نفرت نگاهش میکردم با لحن سرزنش آمیزی خطاب به او گفتم می کردند که می کردند کار که عار نیست دیگر از اولیای خدا بالاتر می خواهید که به خاطر کسب روزی حلال عرق می ریختند و روی زمین کار می کردند من که نمی فهمم شما از این حرفها به کجا می رسید آخر از اینکه میان من و ایرج را بهم بزیند چی نصیب شما می شود جز اینکه بار گناه خودتان را سنگین تر میکنید چیزی هم به شما می رسد من که از حق خودم نمی گذرم خدا هم از شما نگذرد

مثل اینکه منتظر همین چند کلمه بود دیگر طاقت نیاورد و صدایش به فریاد بلند شد تمام هدفش هم همین بود که ایرج را دوباره شیر کند و به جان من بیندازد برای همین پیش از آنکه کار بالا بگیرد با عجله محتویات چمدانم را درون آن ریختم و از جا بلند شدم می خواستم درش را ببندم که ناگهان ایرج با تمام قدرت چمدانم را از دستم کشید و از پنجره پرت کرد توی باغ مات و مبهوت به او خیره شدم بعد بدون اینکه چیزی بگویم از جا بلند شدم می دانستم که دیگر آنجا جای من نیست سرم را پایین انداختم و راه افتادم پیش از اینکه پایم را از در بیرون بگذارم یک لحظه ایستادم و حرفی زدم که کفایت تمام آن نیشهایی را که در قلبم فرو کرده بود می کرد درحالی که گردنم را بالا گرفته بودم خطاب به تاج الملوک گفتم یک چیزی

را می دانستید مهین جان تا روزی که زنده بود هنوز هم در نکاح پدرم بود چرا که در زمان جاری شدن صیغه طلاق مرا از پدرم باردار بود این حکم شریعت است

این را گفتم و از در بیرون آمدم حرف من چون شعله ای بود که به جانم کشیدند صدای ضجه زدن گیتی از پشت سرم بلند بود همینطور هم صدای فریادهای تاج الملوک که هنوز داشت به دنبال آقاچانم بد و بیراه می گفت می دانستم که تنش در گور می لرزد در حالی که اشک می ریختم وسایلم را که لابلای گلها پرت و پلا شده بود جمع آوری می کردم و توی چمدانم می گذاشتم مشدی مرا از دور دید و جلو آمد تا چشمش به من افتاد با لحن محزونی گفت

خوب به حرف من رسیدید خانم کوچیک

بدون آنکه چیزی بگویم فقط گریه کنان سرم را تکان دادم

راستی که روزگار بازیهای زیادی دارد حالا می دیدم کسانی که روزگاری پیش روی پدرم مجیزم را می گفتند حالا اینطور با خفت و خواری با من رفتار می کنند نگاهی به مشدی انداختم غمزده ایستاده بود و نگاهم میکرد پس از مدتی وسایلم را جمع و جور کرد رویم نشد به مشدی بگویم که از ساختمان اربابی بیرونم کرده اند فقط هق هق می کردم اما پیرمرد خودش دورا دور همه چیز را فهمیده بود بی آنکه از او بخواهم چمدانم را در دست گرفت و به طرف ساختمان قدیمی به راه افتاد آهسته به دنبالش رفتم وقتی به عمارت قدیمی رسیدیم مشدی چمدان مرا لب حوض جلوی ساختمان گذاشت و خودش برای مرتب کردن یکی از اتاقها با عجله از پله های شکسته آنجا بالا رفت غمزده و تنها لب سنگ حوض نشستیم و بی اختیار به یاد خاله مرحمت افتادم که هر وقت ناراحت بود لب حوض می نشست و به آسمان خیره میشد پیدا بود که سالهاست کسی به جز مشدی به این قسمت از باغ پا نگذاشته است توی حوضی که کنارش نشسته بودم پر بود از برگ درختان آب حوض لجن گرفته بود و دور تا دورش خزه بسته بود معلوم بود سالهاست بدون استفاده مانده است سمت چپ ساختمان کمی دورتر از آنجا درختی بود که بارها و بارها موقع دلتنگی کنارش می نشستیم و گریه میکردم هرچه بود می دانستم آنجا خانه خودم است ولی با این حال هنوز نمی دانستم می توانم آنجا زندگی کنم یا نه فقط این را می دانستم که هم ایرج و هم عمه اش برای عذاب دادن من این بلا را سرم آورده اند منتظر نشدم مشدی کار را تمام کند دست و آستین بالا زدم و خودم هم دست به کار شدم حدود دو ساعت از ظهر گذشته بود که نظافت یکی از اتاقها تمام شد به جز یک چمدان که مقداری لباس در آن بود

چیز دیگری نداشتم بیچاره پیرمرد از اتاق خودش مقداری اسباب و اثاثیه آورد همینطور مقداری وسایل اولیه که مورد احتیاج بود می کوشیدم خودم را خونسرد نشان بدهم اما در دلم غوغایی بر پا بود عاقبت کار تمام شد و مشدی با عجله به آشپزخانه رفت تا از اباعلی سینی ناهار مرا بگیرد اما خیلی زود برگشت قیافه اش پکر و گرفته به نظر می رسید

پرسیدم چی شده مشدی

صدای خفه ای پاسخ داد نترسید خانم جان شما بروید به اتاقان خودم غذایی آماده می کنم

شستم خبردار شد که از امروز دیگر از غذا هم خبری نیست با کمال تعجب دیدم که اشک در چشمان مشدی جمع شده و در حالی که صدایش می لرزید به زمین خیره شد و گفت الهی خدا از شان نگذرد من که نمی دانم چرا با شما این طور رفتار می کنند

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم همان جالب پله ها نشستم و زدم زیر گریه پیرمرد آنقدر صبر کرد تا آرام بشوم آنگاه با صدای محزونی گفت حالا می خواهید چه کنید خانم جان

گریه کنان گفتم چه می توانم بکنم باید صبر کنم تا مشیر عباس بیاید اینجا و کلید منزل مهین جان را از او بگیرم فقط دعا کن پیغام ما به دستش رسیده باشد

مشدی سرش را رو به آسمان کرد و گفت الهی آمین سپس بلند شد تا برای خورد و خوراک من چیزی جور کند مشدی رفت و من به فکر فرو رفتم

وقتی مشدی برگشت چشمهای من مثل دوکاسه پر خون شده بود مشدی یک سینی غذای ساده توی درگاه گذاشت و گفت می بخشید خانم کوچیک البته می دانم قابل شما نیست انشالله برای شام چیزی که قابل شما باشد تهیه می کنم بفرماید

می دانستم که سهمیه غذای خودش است که برایم آورده است همچنان که سرم را زیر انداخته بودم به فکر فرو رفتم به طور حتم خودش هنوز گرسنه بود مشدی با همه تهی دستیش به مراتب عاطفه بیشتری از شوهرم داشت وقتی که به یاد آوردم

یک سال بیشتر است که ایرج مواجیش را نداده از خجالت آب شدم پیش از اینکه از اتاق بیرون بروم با عجله گردنبندم را باز کردم و پیش رویش گذاشتم با تعجب نگاهی به گردنبندم کرد و از من پرسید منظورتان از این کار چیست خانم کوچیک

بدون اینکه توی چشمهایش نگاه کنم سرم را با شرمندگی پایین انداختم و گفتم می دانم از وقتی که پدرم از دنیا رفته ایرج

موجب شما را قطع کرده پولی توی دست و بالم نیست اما می توانی این گردنبند را بفروشی و تا اندازه ای از حق و حقوقت را

برداری اگر چیزی از پولش ماند پیشت بماند بابت این چند صباحی که من میهمانت هستم تا ببینم بعد چه پیش می آید

پیرمرد خیره نگاهم کرد و گفت اختیار دارید خانم کوچیک خدایا مرز آقا و شما آنقدر به من محبت کرده اید که تا عمر

دارم مدیون شما و پدرتان هستم سپس دستش را در جیبش فرو کرد و در حالی که مشتت اسکناس نشانم می داد گفت نگاه

کن دخترم الحمدالله هنوز چندغاز پس انداز دارم خدا خودش روزی هرکسی را می رساند بدون آنکه چیزی بگویم دوباره

اشک توی چشمهایم جمع شد ترسیدم اگر بخواهم بیشتر از این اصرار کنم به او بر بخورد

مشدی رفت تا من به راحتی غذایم را بخورم اما مگر چیزی از گلویم پایین می رفت

تا چند روز به خاطر دخترم دیوانه بودم شبها که همه جا تاریک میشد پاورچین پاورچین خودم را نزدیک ساختمان می

رساندم تا بلکه بتوام برای چند لحظه او را از دور ببینم اما همیشه پرده ها افتاده بود

ده روز بر همین منوال گذشت ده روزی که مثل قرن می مانست تازه از خواب بیدار شده بودم که دیدم کسی در اتاقم را می

زند میدانستم که مشدی آن موقع صبح به دنبال کار خودش است با شک و تردید از جا بلند شدم و در را گشودم طاووس

پشت در ایستاده بود گیتس توی بغلش بود از دیدن دخترم بعد از ده روز قلبم به تپش افتاد حال طاووس هم بهتر از من

نبود سر و رویش آشفته بود و بدتر از همه رنگش بود که مثل گچ سفید شده بود تا چشمش به من افتاد با دستپاچگی دخترم

را بغلم داد و گفت خانم کوچیک من دارم از اینجا می روم شاید بهتر باشد که بگویم دارم فرار میکنم گفتم این طفل معصوم

را بیاورم شما ببینید

در حالی که پس از این همه روز دخترم را در آغوش به خودم چسبانده بودم با تعجب از او پرسیدم برای چه

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد متوجه شدم اشک در چشمانش حلقه زده با حیرت پرسیدم طاووس جان چی شده

با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت چه بگوین خانم جان شرمنده روی شما

این بار زد زیر گریه خیره به او نگاه کردم و پرسیدم تو را به خدا حرف بزن ببینم چی شده

در حالی که گریه میکرد گفت از دست آقا جانم به لبم رسیده

با تعجب پرسیدم چرا مواجبت را نمی دهد

در حالی که گریه می کرد با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت نه خانم جان ای کاش اینطور بود

من که نمی فهمیدم چه می خواهد بگوید پرسیدم پس موضع چیست

من من کنان در حالی که هق هق می کرد گفت شرمنده شما خانم جان آقا دست از سرم بر نمی دارد می خواهد مرا بدبخت

کند

این را گفت و باز زد زیر گریه در حالی که لبهایم از خشم می لرزید با صدای لرزانی گفتم پس این ده روزه خیلی تو را

عذاب داده

با عجله گفت نه خانم جان کاری به این چند روز ندارد الآن چند ماه است که زیر پایم نشسته و ولم نمی کند می دانید خانم

جان اینجا ماند دیگر به صلاح من نیست تا حیثیت و آبرویم بر باد نرفته باید بروم برای همین هم پیش از رفتنم گفتم این

طفل معصوم را بیاورم تا شما را ببیند آخر این چند روزه خیلی سراغ شما را از من می گرفت من هم چون به زور از مادر جدا

شده ام حالش را خوب می فهمم این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد باید دیگر حلالمان کنید خانم جان

در حالی که موهای دخترم را نوازش می کردم آرام گفتم تو محبت بزرگی در حق من کردی طاووس جان حالا تا دیر نشده

راحت را بگیر و برو

طاووس بدون اینکه دیگر چیزی بگوید مرا بوسید و خداحافظی کرد و رفت با رفتن طاووس حال خودم را نمی فهمید نه به

خاطر آنچه شنیده بودم بلکه به خاطر پاره تنم که خودش را به من چسبانده بود التماس می کرد که همان جا نگهش دارم

حوادثی که در این سالها پی در پی بر سرم نازل شده بود چنان روحم را کشته بود که دیگر همه کس حتی خودم را فراموش

کرده بودم در آن لحظات تنها به دخترم فکر میکردم تنها کسی که برایم مانده بود و اهمیت داشت گیتی بود حالا که پدرش

را شناخته بودم دیگر تصمیم گیری برایم آسان شده بود کم کم مغزم به کار افتاده بود یک فکر مثل جرقه در ذهنم

درخشید تصمیم گرفتم تا فرصت هست گیتی را بردارم و مثل طاووس از آنجا فرار کنم تنها همین یک راه نجات به فکرم

رسید صدای دخترم رشته افکارم از هم گسیخت گوهلم گوهلم

باز هم مثل همیشه که زبانش میگرفت مرا گوهلم صدا میکردم همانطور که غرق فکر بودم گفتم چیه عزیز دلم

چلا منو تنها گذاشتی بابایی میگه تو ملدی

در حالی که از شنیدن حرفهای گیتی سخت دلم به درد آمده بود گفتم گیتی جان دوست داری باهم برویم گردش

با خوشحالی سرش را تکان داد و ذوق زده گفت بلیم الان بلیم

هنوز گیج بودم و نمی دانستم به کجا می خواهم بروم که ناگهان در اتاق چهارطاق باز شد و تاج الملوک هراسان در آستانه در

ظاهر شد ایرج هم پشت سرش بود از دیدن آن دو مو به تنم سیخ شد تا چشمش به دخترم افتاد همانطور که نفس نفس

میزد با صدای خشمگینی پرسید کجا بچه را برداشتی و می خواهی فرار کنی

از وحشت اینکه باز هم گیتی را از من بگیرند دو دستی او را چسبیده بودم بچه طفل معصوم هم همینطور دستانش را به دور

گردنم گره کرده بود و صورتش را به صورتم چسبانیده بود از وحشتش نفس نفس می زد ضربان قلبش را در همه جای بدنم

حس میکرد تاج الملوک دستانش را به سوی من دراز کرد و گیتی را صدا زد گیتی جان عزیز دلم بیا بغلم

گیتی همانطور که خودش را به من چسبانده بود رو از او برگرداند و با گریه گفت نه نیام

و بلند بلند زد زیر گریه خودم را به کناری کشاندم و به هردویشان پشت کردم سر دخترم را روس سینه ام گذاشتم و گونه

اش را بوسیدم با آنکه پشتم به هر دویشان بود و نمی دیدمشان اما احساس میکردم که نزدیکتر شده اند از اینکه در

محاصره شان گرفتار شده بودم قلبم چنان از تشویش در سینه ام می تپید که گویی از حلقومم بیرون می آمد باز هم صدای

تاج الملوک از پشت سرم بلند شد این بار مخاطبش من بودم بچه را بده می خواهم ببرم

باز هم حرفی نزدم و دخترم را محکم تر بغل زدم صدای ایرج را شنیدم که می گفت عمه برو کنار مگر با تو نیستم گیتی را

می دهی یا نه

دلم نمی خواست به رویش نگاه کنم همچنان که پشتم به او بود قرص و محکم پاسخ دادم نه

این را که شنید دیگر صبر نکرد و با لگد چنان از پشت به ساق پایم کوبید که بی اختیار هر دو پایم به جلو خم شد و دیگر

نتوانستم خودم را نگه دارم و با گیتی به طرف پنجره نیمه باز پرت شدیم صدای جیغ دخترم بلند شد اولش نفهمیدم چی شده

فقط فکر کردم از ترسش است اما وقتی صدای وای وای تاج الملوک بلند شد برگشتم و گیتی را نگاه کردم تازه دیدم که

گوشه ابروی دخترم بر اثر برخورد با لبه پنجره شکسته و خون از سر و رویش جاری شده با دیدن صورت خونین و مالین

شده گیتی تمام تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن تا به خودم بیایم سیلی ایرج چنان سخت و محکم بر گوشم فرود آمد که

دیگر هیچ جا را ندیدم ضربه اش به قدری محکم بود که ناخودآگاه من و دخترم هردوبا هم پرت شدیم روی زمین دیگر

هیچ نفهمیدم

وقتی به خود آمدم هر دویشان به همراه گیتی از آنجا رفته بودند صدای مشدی را از پایین پنجره می شنیدم که بلند ایرج را

نفرین میکرد

الهی دستت بشکند مرد که با ناموس بی پناه خودت این طور می کنی

از اینکه بیشتر از همیشه جلوی مشدی خوار و خفیف شده بودم به سختی احساس حقارت میکردم گوشم بدجوری تیر می

کشید درحالی که اواخر تابستان بود اما احساس سرما می کردم مشدی هرچه رویم پتو می انداخت باز هم می لرزیدم گوش

درد عجیبی داشتم همینطور هم سرم بدجوری در میکرد و نمی توانستم سرم را تکان بدهم همه اش ناله میکردم مشدی

مرتب در رفت و آمد بود دلش می خواست به نحوی دردم را تسکین بدهد اما بیچاره نمی دانست چه بکند تا پاسی از شب

بالای سرم نشسته بود و دستهایش را به هم می مالید نیمه های شب بود که او هم غیبتش زد حالا دیگر تنهای تنها بودم بار تا

سر شب یک سر و صداهایی از آن طرف باغ می آمد اما حالا دیگر همه جا ساکت شده بود دیگر جز خدا هیچ کس با من

نمانده بود که حتی آبی دستم بدهد پیش خودم فکر کردم مشدی بیچاره هم از خستگی رفته تا کمی سرش را زمین بگذارد

اما نه نیمه های شش بود که دوباره برگشت این بار دکتر شیخ الملوکی یا به قولی عمو را با خودش آورده بود بالای سرم تا

چشمم به عمو افتاد دوباره داغ دلم تازه شد و زدم زیر گریه با تاثر به من خیره مانده بود از نگاه اندوهگینش فهمیدم مشدی

او را در جریان اوضاع قرار داد لحظه ای بعد کنارم زانو زد و نشست از من پرسید کجایت درد میکند عمو

بی آنکه چیزی بگوین به گوش آسیب دیده ام اشاره کردم عمو با دقت گوشم را معاینه کرد شنیدم که با صدای آهسته ای به

مشدی گفت ببین بی انصاف چه کرده

مشدی همانطور که از تاسف سرش را تکان می داد زیر لب زمزمه کرد خدا از او نگذرد مگر نمی بینید دکتر جان به روز من

پیرمرد چه آورده

به زحمت لای چشمانم را گشودم و نگاه کردم مشدی آستین لباده اش را بالا زده بود و دستش را نشان دکتر شیخ الملوکی

می داد روی تمام دستش گله به گله جای ضرب و شتم به چشم می خورد عمو همانطور که کنار بستر من نشسته بود سرش را

بلند کرد و جای کبودیها را با نگاه بررسی کرد دلم نمی آمد بیشتر از این نگاه کنم چشمانم را بستم و در دل به ایرج ناسزا

گفتم می دانستم عاقبت آه مشدی دامنش را می گیرد

صدای عمو را از بالای سرم شنیدم که با خشم گفت آخر برای چه دست روی تو بلند کرده ناسلامتی هیچی نباشد به سن و

سال پدرش هستی

مشدی در حالی که صدایش را پایین آورده بود پاسخ داد والله همین را بگو دکتر جان اما این خدانشناس مگر این چیزها

سرش می شود اگر میشد که با پاره تن آقا این معامله را نمی کرد راستی که نمک به حرام است دیشی تا الهی صبح که خانم

کوچیک اینجا به این حال افتاده بودند نمی دانید بی انصاف آن طرف برای خودش چه جشن و بزن و بکوبی راه انداخته بود

تا نیمه های شب همینطور صدای بزن و بکوبشان می آمد همان نصفه شب که دیدم حال خانم کوچیک اینطور خراب شده

درمانده و مستاصل مانده بودم چه کنم آخر از سر ناچاری رفتم در ساختمان را زدم دیگر برنامه شان تمام شده بود

میزقونچیها بساطشان را دست گرفته بودند و داشتند می رفتند رفتم جلو گفتم ارباب عرض داشتم حال خانم کوچیک خیلی

خراب است می بایست بالای سرشان حکیم بیاورید سرش را بالا بیاورد ببیند چه می گویم بی اعتنا به من سرش انداخت

پایین و رفت توی ساختمان همانجا منتظر شدم میزقونچیها هم هنوز منتظر حق و حسابشان ایستاده بودند ارباب دوباره

برگشت یک گلدان قیمتی نقره تو دستش بود یکی از همان گلدانهای عتیقه ای که شازده به آن علاقه داشت و از بیروت

خریده بود جلوی روی من داد به یکی از رقاصه ها باز رفتم جلو گفتم آقاچی شد محض رضای خدا باید عجله کنید باز هم

دیدم اعتنا نمیکنند آن وقت بود که کفرم درآمد و درحالی که به گلدان نقره ای که به دست آن رقاصه داده بود اشاره کردم و

گفتم آخر این انصاف است ارباب چطور دلتان می آید خانم کوچیک را با آن حال خراب آنجا رها کشید و اینجا برای

خودتان جشن بگیرید وقتی این را گفتم می دانید چه کرد همان جا جلوی میزقونچیها اول از همه یک چک خواباند زیر

گوشم طوری که پرت شدم روی زمین تا به خودم بجنبم با مشت و لگد افتاد به جانم گفتم الان مرا میکشد ببین دیگر چه بود

که یکی از میزقونچیها به خاطر پیری من دلش به رحم آمد و جلوی دستش را گرفت یکی دیگرشان هم کمکم کرد تا از جا

بلند شوم اما پیش از رفتنش باز هم برایم خط و نشان کشید و گفت به تو هیچ دخلی ندارد که من اینجا چه می کنم بهت

گفت باشم وای به حالت اگر باز هم این طرفها پیدایت بشود بار دیگر اگر بینمت قلم پایت را می شکم حالا می گوید چه

کنیم دکتر جان

والله به نظر من دیگر صلاح نیست گوهرخانم اینجا بماند چه صبحی بیاید منزل ما با این وضعیتی که برایش درست شده

اینجا ماندنش صلاح نیست

خدایی ناکرده از پا در می آید

نمی فهمیدم دور و برم چه میگذرد بار دیگر که چشم گشودم در رختخواب تر و تمیزی دراز کشیده بودم نمی دانستم کجا

هستم با وحشت سرم را بلند کردم همین که عمو را دیدم کمی دلم آرام گرفت پرسیدم عمو جان من اینجا چه کار میکنم

عمو با مهربانی به رویم لبخند زد و گفت نترس دخترم اینجا هم منزل خودت است آوردمت اینجا تا بهتر از تو مراقبت کنم

انشالله حالت که کمی روبه راه شد دوباره برمیگردی سرخانه و زندگیت

لبخند مهربان عمو باعث شد تا دوباره داغ دلم تازه بشود باز دوباره به یاد پدرم افتادم و زدم زیر گریه در حالی که اشک می

ریختم زیر لب تاییدم کدام زندگی عمو کدام زندگی

عمو در حالی که با تاجر به من خیره مانده بود دلداریم داد

نامید نباش عمو خدا بزرگ است درست میشود روزگار همیشه به کام یک نفر نیست صبر داشته باش

سراغ ناهید را از او گرفتم ناگهان چشمانش یک کاسه پر از اشک شد برایم گفت که شش ماه بیشتر است که با شوهرش

خسرو و بچه ها رفته اند فرنگ اما سه ماه بیشتر است که ازشان هیچ خبری ندارد به خاطر جنگ تمام نامه ها و بسته هایی را

که برایشان با پست فرستاده بودند برگشته بود

تا چند روز از درد گوش می نالیدم هربار که عمو در گوشم دارو می ریخت فریادم از درد بلند میشد به اصرار وادارم می کرد

که غذاهای مقوی بخورم طفلی خودش آشپزی میکرد و دیگر کارهای خانه را به عهده گرفته بود تا من خوب استراحت کنم

مرتب مثل پدری مهربان نصیحتم می کرد که باید بیشتر از اینها مراقب خود باشم با این حال تمام فکر و ذکرم فقط گیتی بود

مرتب سراغش را از عمو می گرفتم عمو دلداریم می داد و می گفت جای او خوب و راحت است می گفت که بهتر است من

به فکر سلامتی خودم باشم اما نمی دانم چرا همه اش دلم شور می زد

عاقبت پس از سه چهار ماه مشدی به دیدنم آمد در این مدت از هیچ کس و هیچ جا خبر نداشتم تا چشمم به او افتاد سراغ

دخترم را از او گرفتم مشدی گفت خانم جان خیالتان تخت حال گیتی خانم خوب است همین امروز از دور دیدمشان توی مهتابی داشتند سه چرخه بازی می کردند

این را که شنیدم خیالم کمی راحت شد وقتی از در بیرون می رفت دیدم پنهانی پاکتی را به دست عمو داد و در گوشش یک چیزهایی گفت که عمو را پکر کرد از مخفی کاری آن دو دچار شک و تردید شدم نمی دانم چرا وسوسه شدم بدانم مشدی چه به دست عمو داده که آنطور با احتیاط سعی داشت آن را مخفی کند وقتی تنها شدم با زحمت از جا بلند شدم و به سراغ گنجه ای رفتم که عمو پاکت را در آنجا گذاشته بود با عجله پاکت را گشودم و با دستان لرزان کاغذ توی پاکت را بیرون کشیدم و خواندم طلاق نامه ام بود ایرج به بهانه ناشزه بودن مرا طلاق داده بود و حالا طلاق نامه را به واسطه مشدی برای من فرستاده بود لابد برای آن که به خواسته اش برسد کمی سر کیسه را شل کرده بود و با استفاده از نفوذ آن همه دوست و آشنایی که در عدلیه داشت مثل همیشه مرا بی حق کرده بود البته بهانه خوبی هم به دستش بود من خودم چند سال پیش از این با رضا و رغبت مهریه ام را به او بخشیده بودم تا از بدبختی و فلاکت نجات پیدا کند و حالا اینطور وقیحانه دستمزد محبتهای مرا می داد شاید این خواسته فیروزه و یا شاید هم دیگر هیچ فرقی نداشت به گمانم هم عمو و هم مشدی فکر می کردند من از شنیدن این خبر جا می خوردم اما نه هر دو اشتباه می کردند عاقبت از اینکه از بند این دیوانه آزاد شده بودم خوشحال بودم تنها ناراحتی من غم دوری گیتی بود دلم نمی خواست مثل بچه های بی مادر بزرگ شود

هنوز هیچی نشده دلم برایش یک ذره شده بود داشتم در پاک را می بستم که عمو وارد شد وقتی پاکت را در دست من دید جا خورد با این حال به رویم نیاورد و گفت این مرد از اول هم لیاقت تو را نداشت از اینکه از بندش آزاد شده ای خوشحال

نیستی عمو

لبخند دردناکی زدم و گفتم نه

با تعجب نگاهم کرد و پرسید نکند هنوز هم دوستش داری

با صدای آرامی گفتم نه دیگر جز نفرت به او احساسی ندارم

عمو مبهوت نگاهم کرد و پرسید خوب پس چی عمو

بغض راه گلویم را بسته بود و اجازه نمی داد پاسخ او را بدهم خودش کمی فکر کرد و گفت ببینم نکند برای دخترت ناراحتی

عمو

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گریه امانم نداد عمو دیگر چیزی نگفت و فوری پشتش را به من کرد و رو به پنجره

ایستاد در حالی که هق هق می کردم پرسیدم مشدی نگفت برای چه مرا طلاق داده

عمو همانطور که نگاهش به دور دستها بود پاسخ داد این طور که مشدی برایم گفت گویا می خواسته ازدواج کند چون دید

دیگر چیزی نمی گویم خودش ادامه داد می دانید گوهر خانم من از همان اول هم به پدر خدایامرتان گفتم این آدم در

شان شما نیست به نظر من که خدا خیلی شما را دوست داشت که خودش پیش قدم شد خوبیش این است که هنوز جوانی

خدا را شکر آنطور که شنیده ام آنقدر از خودت مال و منال داری که محتاج کسی نباشی هنوز هم فرصت داری دوباره شروع

کنی درست می گویم یا نه

لبخند تلخی زد و گفتم اگر منظورتان از دوباره شروع کردن ازدواج مجدد است نه عمو من پشت دستم را داغ کرده ام

همان یکبار برای هفت پشتم بس بود فقط همین قدر که بتوانم حق و حقوقم را از این مرد بگیرم کافی است شما کمکم می

کنید

باشد دخترم کمکت می کنم ما تلاش خودمان را می کنیم اما این را از همین الان بهت بگویم عمو بر فرض هم که دختری را

بگیری باز چند سال دیگر که هفت ساله بشود قانونا به پدرش می رسد با این حال اگر تو اصرار داری من حرفی ندارم و

کمکت می کنم

وقتی عمو قول داد کمکم کند کمی آرام شدم به عمو گفتم یک وکیل برایم بگیرد او هم یکی از دوستانش را به من معرفی

کرد وکیلی که عمو انتخاب کرده بود مرد محترمی بود و به نظر می رسید به کارش خیلی وارد است او به من گفت هر طوری

شده کمکم می کند اما من مرتب تشویش داشتم

سه ماه دیگر هم گذشت اوایل زمستان بود از مشیر عباس هیچ خبری نشده بود یک روز تک و تنها توی ایوان منزل نشسته

بودم و حسایی توی فکر فرو رفته بودم باز خاطرات این چند ساله مثل پرده سینما جلوی چشم نمایان شد حتی خاطرات

فراموش شده ای که این چند ساله به یادشان نبودم دوباره در خاطرم زنده شده بود ناگهان در باز شد و مشدی وارد حیاط

شد تا چشمش به من افتاد مثل همیشه در سلام پیش دستی کرد

سلام پدر جان حالتان چطور است

بغض آلود گفتم چه بگویم مشدی به خاطر دخترم شب و روز ندارم شما چطوری

با مهربانی لبخند زد و گفت خدا را شکر بد نیستم خیالتان از بابت گیتی خانم راحت باشد سالم و سرحال است امروز آمده ام

به شما مژده بدهم

با تعجب پرسیدم چه مژده ای

با هیجان گفت خانم جان باورتان نمی شود چطور همه شان به جان یکدیگر افتاده اند

چطور مگر

خانم جان دست خدا بالای همه دستهاست جانم برایتان بگویم قضیه اش مفصل است ده پانزده روز پیش از این گویا میرزاده

یک جنسی توی انبار داشته که قرار بوده به متفقین بفروشد گویا وقتی کامیون می آوردند که جنسها را بار بزنند همان موقع

یکی دو نفر از طلبکاران که با او خرده حساب داشتند بو می برند و عده ای شرخر را خبر می کنند آنها هم قبل از اینکه

متفقین کار بار زدن جنسها را تمام کنند با چوب و چماق می افتند به جان آن چند نفر خلاصه در یک چشم بر هم زدن هرچه

را در انبار بوده خالی می کنند و فرار می کنند حالا از آن روزی که این پیش آمد شده میانه همه شان بدجوری به هم خورده

آن فامیل خانم بزرگ فوری متوجه شدم که منظورش فیروزه است گیرم به ملاحظه من نمی خواهد در حضورم نامش را بر

زبان بیاورد اولین نفری بود که فلنگ را بست میانه خانم بزرگ و میرزاده هم از آن روز به این طرف خیلی شکراب شده

مرتب با هم بگو مگو دارند آخر می دانید از بعد از این واقعه میرزاده دیگر خانه نشین شده و مرتب پای منقل تریاک افتاده

هرچه خانم بزرگ جلیز و ولز قسطهای بانک را می زند اصلا و ابدا گوشش بدهکار نیست که نیست می بینید خانم جان خدا

جای حق نشسته به قول قدیمیها چوب خدا صدا ندارد وقتی بزند دوا ندارد

که این طور از شنیدن این خبر تا حدی دلم خنک شد اما از طرفی به خاطر گیتی بیشتر از گذشته نگران بودم موضوع را با

آقای وکیل در میان گذاشتم وقتی این خبر را شنیدم گفتم اینطوری برای شما خیلی بهتر شد اگر موضوع را در دادگاه مطرح

کنیم حتما بچه را به شما می دهند

عاقبت روز دادگاه فرا رسید من در دادگاه حضور نداشتم وکیل را به جای خودم همراه عمو فرستاده بودم نزدیک ظهر بود

که دست از پا درازتر به خانه بازگشتند ایرج در دادگاه حاضر نشده بود باز هم قرار دیگری صادر کرده بودند باز با بی صبری انتظار کشیدم تا اینکه روز دادگاه فرا برسد اما این بار هم ایرج به دادگاه نیامد و باز هم همان نتیجه اما خوشبختانه عاقبت دادگاه غیابی رای خود را صادر کرد

بچه به من می رسید وقتی این خبر را شنیدم از خوشحالی گریه کردم بی صبرانه برای روز اجرای حکم لحظه شماری می کردم

چند روز مانده بود به اجرای حکم یک روز تازه از خواب بیدار شده بودم زنگ خانه به صدا در آمد عمو برای باز کردن در حیاط رفت پشت پنجره ایستاده بود و تماشا می کردم عمو در را باز کرد و در نهایت حیرت دیدم مشدی است کلافه و پریشان به نظر می رسید هرچه عمو تعارفش کرد داخل نیامد همان جا دم در ایستاده بود و با او صحبت می کرد از حرکت دست و حالت صورتش معلوم بود که اتفاق افتاده انگار خبر بدی برای عمو آورده بود چرا که عمو با شنیدن حرفهای او دست راستش را پشت دست چپش می کوبید و سر تکان می داد با دیدن عمو بند دلم پاره شد وقتی مشدی در را بست و رفت عمو چند لحظه همچنان ایستاده بود و به زمین خیره شده بود بعد آهسته آهسته از پله ها بالا آمد تا پا به درون ساختمان گذاشت از او پرسیدم اتفاقی افتاده عمو جان

نترس دخترم گویا حال خانم بزرگ هیچ خوب نیست

نمی دانم چرا حرف عمو باورم نشد می دانسام که اصل ماجرا چیز دیگری است اگر با چشم خودم حال و هوای مشدی را ندیده بودم باورم می شد با ناباوری نگاهی به عمو کردم و پرسیدم مشدی نگفت ناخوشیشان چی هست

نفس عمیقی کشید و گفت اینطور که مشدی می گفت تیفوس گرفته

از شنیدن نام تیفوس مو به تنم راست شد شگفت زده پرسیدم چطوری

عمو سر تکان داد و گفت مثل اینکه رفته بوده بانک آنجا چند لهستانی مبتلا بوده اند همانجا به او هم سرایت کرده

این را که شنیدم با وحشت گفتم پس تا دیر نشده برویم سراغ گیتی خودتان که می دانید بچه لطیف است و ممکن است خدای نکرده بگیرد

عمو حرفی نزد فقط سرش را پایین انداخت مکثی کرد و زیر لب گفت نگران نباش دخترم گیتی جان دیگر آنجا نیست

با شنیدن این خبر خشکم زد و قلبم از جا کنده شد با صدایی که به زحمت از حنجره ام بیرون می آمد پرسیدم دخترم کجاست

احساس می کردم عمو نمی خواهد جوابم را بدهد همانطور که سرش را پایین انداخته بود گفت راستش آنطور که مشدی می گفت از دیروز صبح پدرش بچه را برداشته و از آنجا فرار کرده کدام گوری رفته معلوم نیست همانجا که ایستاده بودم خودم را به دیوار تکیه دادم و به همان حال سر خوردم و نشستم

صدای عمو را گویی از دور دستها می شنیدم با دلسوزی می گفت نترس دخترم اگر زیر زمین هم رفته باشد خودم می گردم و پیدایش می کنم

می دانستم این حرف را محض دلخوشی من می زند هرکس ایرج را نمی شناخت من می شناختم می دانستم دیگر دستم به گیتی نمی رسد

نمی دانستم کجاست نمی دانستم کجا باید بروم و دنبالش بگردم شب روز را نمی فهمیدم دیگر جایی نمانده بود که عمو نگشته باشد با اینکه به کمیسری اطلاع داده بودم باز همه جا را زیر پا گذاشتیم اما بی فایده بود مثل اینکه آب شده بودند و توی زمین فرو رفته بودند

پانزده روز از این واقعه می گذشت که باز مشدی به دیدن من آمد توی رختخواب افتاده بودم شنیدم که با عمو حرف می زند حال بلند شدن نداشتم اما صدایش را که به خوبی می شنیدم که به دکتر نی گفت حال خانم بزرگ خیلی وخیم است می گفت از او خواسته به من بگوید بروم و او را ببینم صدای عمو را می شنیدم که در جواب مشدی گفت من هیچ صلاح نمی دانم مریضی خانم بزرگ مسری است نمی خواهد به گوهر خانم بگویی خودت هم تا می توانی نزدیکش نرو ممکن است از او بگیری

اما مشدی می گفت حرف شما درست آقای دکتر اما چه کنم که نمی توان هرچه باشد یک عمر نان و نمک این خانواده را خورده ام آشپز که از ترس جاننش گذاشته و در رفته اگر من هم بروم که این بدبخت از گرسنگی تلف می شود بی اراده از جا بلند شدم دلم می خواست با چشم خودم جان کردن او را ببینم در اتاق را گشودم و پس از سلام و احوالپرسی با مشدی رو به عمو کردم و گفتم اگر شما اجازه بدهید من یک تک پا با مشدی می روم ببینم خانم بزرگ با من چه کار دارد

عمو یکه خورد از حرف من نگاه معنی داری به مشدی کرد و دستپاچه گفت نه عمو جان من اجازه نمی دهم با مشدی بروی

خودت خوب می دانی این مریضی مسری است خدا نکرده به شما هم سرایت می کند

عمو راست می گفت یادم می آمد در کتابی خوانده بودم مرض تیفوس خیلی خطرناک است و فرد آلوده به این راحتی از

دستش خلاصی پیدا نمی کند اما با این حال به عمو اصرار کردم که قول می دهم نزدیکش نروم و همانجا دم در بایستم اما

عمو راضی نمی شد می گفت حالا چه اصراری داری او را ببینی

برای اینکه عمو را راضی کنم گفتم نمی دانم چرا به دلم افتاده راجع به دخترم چیزهایی میداند تو را به خدا تا دیر نشده

بگذارید او را ببینم عمو که این را شدید رضایت داد همراه مشدی بروم به شرط آنکه نزدیک تاج الملوک نشوم و زود

برگردم

مشدی با درشکه آمده بود با هم راه افتادیم خانه عمو نزدیک باغ آقاخانم بود خیلی زود رسیدیم در باغ نیمه باز بود بی

اختیار خاطره اولین روزی که به باغ آمده بودم جلوی چشمم زنده شد آن روز توی باغ چه برو و بیایی بود نمی دانم چرا

حس ششمم به من می گفت این آخرین باری است که باغ را به این صورت می بینم با اندوه و تاسف از کالسکه پیاده شدم

وقتی چشمم به سه چرخه گیتی افتاد که هنوز گوشه ایوان بود آه از نهادم بلند شد از خودم پرسیدم یعنی الآن کجاست چه

کار می کند یعنی دلم او هم برای من تنگ شده صدای مشدی مرا به خود آورد بالای پله ها ایستاده بود و صدایم می زد با

تردید از پله ها بالا رفتم نمی دانم چرا می ترسیدم تاج الملوک در اتاق خودش روی تخت دراز کشیده بود با ترس و لرز

داخل ساختمان شدم بوی نامطبوعی فضای ساختمان را پر کرده بود که حالم را بهم می زد تاج الملوک چشم انتظارم بود تا

صدای در ساختمان را شنید با صدای لرزانی از توی اتاق پرسید گوهر را توانستی بیاوری مشدی

مشدی گفت بله خانم بزرگ

بگو بیاید جلو کارش دارم

مات و مبهوت میان تالار ایستاده بودم پایم پیش نمی رفت جلو برم دوباره خاطرات تلخ گذشته زنده شدند از اینکه با پای

خودم آمده بودم از خودم تعجب می کردم پیش خودم فکر کردم اگر از من حلالیت بخواهد می گویم حلالیت نمی کنم اما

وقتی به اسم صدایم کرد بی ارداده به سوی اتاقش راه افتادم همانجا در آستانه در ایستادم اتاقش تاریک بود و چشمم جایی

را نمی دید بوی تعفنی که از اتاق می آمد خفه ام می کرد پیش از اینکه او را بینم صدایش را شنیدم که گفت باور نمی کردم

بیای گوهرجان

آیا گوشه‌هایم درست می شنید چه کسی مرا گوهرجان خطاب میکرد با دیدنش بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد آیا

چشمه‌هایم درست می دید چطور باور کنم که خودش است چطور می توانستم باور کنم که تاج الملوک با آن همه دبدبه و

کبکبه در عرض چند وقت به این روز افتاده باشد به خاطر تیفوس صورتش به هم ریخته بود و روسری به سر داشت لاغر و

نحیف شده بود انگار نه انگار که همان آدم است گویی به جای او یک مومیایی روی تخت می دیدم اگر صدایش را نمی

شناختم صد نفر هم می گفتند این تاج الملوک است باز هم باورم نمی شد بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم می خواستم

بگریزم دیگر تحمل نداشتم آنجا بایستم مثل اینکه فهمیده باشد از دیدنش ترسیده ام فریاد ضعیفی کشید و ناله کنان گفت

مبادا بروی گوهرجان بایست با تو کار دارم

با وجود نفرتی که از او در سینه داشتم باز دلم به حالش سوخت از همانجا که ایستاده بودم گفتم تا نگوئید ایرج دخترم را

کجا برده به حرفهایتان گوش نمی دهم

اگر بمانی بهت می گویم به شرط آنکه قول بدهی به تمام حرفه‌هایم گوش کنی

بی اختیار ایستادم در حالی که نفس نفس می زد گفت رویت را به طرف من کم می خواهم بینمت

با اکراه صورتم را به طرفش برگرداندم آهسته گفتم می دانم از من متنفری ولی بگذار این دم آخری حرفه‌هایم را برنم والا

همه را با خودم به گور می برم این رنج و عذابی که به جانم افتاده تقاص بدیهایی است که در حق تو کردم خودم می دانم بد

کرده ام بی خود نیست که نمی توانم جان بدهم این دم آخری بیا و حلالم کن

همچنین که سرم را به زید انداخته بودم گفتم اگر خیال می کنید می توانید از من حلالیت بگیرید اشتباه کرده اید شما حالا

حالاها باید تقاص کارهایتان را پس بدهید

آنگاه صدای ناله و زاری اش بلند شد؛ چطور دلت می آید، دیگر تقاص بیش از این که به این روز افتاده ام.

ناگهان روسری اش را از سرش برداشت و گفت: بین به چه روزی افتاده ام.

از زیر چشم نگاهش کردم. تازه متوجه شدم که تمام موهای سرش را تراشیده اند.

بی اختیار سرم را ژابین انداختم. صدایش را شنیدم که می گفت: تو می گویی حلالم نمی کنی، اما خودت را یک بار جای من گذاشته ای؟ هیچ می دانی به خاطر تو چه زجری کشیده ام، نه، خودت هم نمی دانی. یک عمر نشستم و با اجاق کوری پدرت ساختم، با اینکه مثل هر زنی می توانستم مادر شوم گفتم لابد تقدیر من این بوده و خدا نخواسته. فقط خدا می داند که چه نیش زبانها که نشنیدم، هرکس از راه می رسید می گفتند طلاقش بده، اما او مرا طلاق نداد که ای کاش می داد. بلایی بر سرم آورد که صد درجه بدتر از طلاق بود. برای این که ثابت کند عیب از من است، اولش مخفیانه زنان بدبختی را صیغه می کرد، خبرش را از گوشه و کنار می شنیدم. بعد هم کارش به جایی رسیده بود که هر از گاهی چند تا چندتا زن صیغه می کرد. البته دیگر از من مخفی نمی کرد. تو نمی توانی بفهمی من در این سالها چه زجری کشیده ام. آخ که چقدر تحقیر و خرد شدم. آخر سر هم که به خودش ثابت شد عیب از خودش است، به من اجازه داد ایرج را بیاوریم پهلوی خودمان. آن وقت من هم تمام آرزوهایم را به پایش ریختم. اما خیال می کنی پدرت به همین راحتی او را قبول کرد، سالها طول کشید تا پدرت را راضی کردم او را به جای پسرش قبول کند. با این همه هنوز هم خرج و مخارجش را خودم می دادم، فرستادمش فرنگ تا درس بخواند. وقتی برگشت می خواستم از یکی از خانواده های سرشناس و محترم دختری برایش عقد کنم، خودش قبول نکرد. گفت من فیروزه را می خواهم. رفتم با پدر فیروزه حرف زدم. می خواستیم قرار مدار بگذاریم که یکباره سر و کله ی تو پیدا شد. از راه نذسیده شدی نور چشم پدرت، هنوز هیچی نشده پدرت مرا خط زد و گذاشت کنار. خیلی زود یادش رفت من این سالها چه کشیده ام، تازه بعد از این همه سال معلوم شد آقا زن و بچه داشته. دیگر بیشتر خرد شدم. دیدم چه بخواهم چه نخواهم باید تو را قبول کنم. به خاطر همین هم کینه ات را به دل گرفتم. هر روز که می گذشت می دیدم آقا بیشتر از ما دور می شود. برای همین با خودم گفتم، اگر تو زن ایرج بشوی برای هر دوی ما، هم من و هم ایرج، بهتر است. برای همین هم با نقشه زیر پای ایرج نشستم و آنقدر توی گوشش خواندم تا راضی شد. وقتی پدرت از ایرج خواست تا در مورد پسردایی شما تحقیق کند، من هم با او رفتم. با هم یک سر و گوشی آب دادیم. از قضا همان موقع بود که یکی از اقوام زن دایی شما تازه فوت شده بود، همان دختری که اسمش فروغ بود را می گویم. ما هم از این قضیه برای نقشه مان استفاده کردیم و آن دروغها را از خودمان ساختیم تا تو به کل امیدت از پسر داییت قطع بشود و فکرش را از سرشت بیرون کنی. از قضا نقشه مان درست از آب درآمد و با ایرج ازدواج کردی. امیدوار بودم که از این طریق موقعیت خودم و ایرج را حفظ کنم. اما دروغ

نگفته باشم وقتی ایرج هم شد مال تو، دیگر از حسادت داشتم می ترکیدم. حالا نور چشم هر دوی آنها شده بودی، به خصوص نور چشم پدرت. همان آدمی که نمی گذاشت من رنگ جواهر خانوادگی شان را ببینم دم به دم به هر مناسبت که پیش می آمد یک تکه از آنها را به سر و گردن تو می آویخت. انگار نه انگار که من هم آدمم و وجود دارم. همه دنیایش تو بودی... فقط تو. آتش حسادت بدجووری به جانم افتاده بود و باعث می شد من کینه تو را بیشتر از پیش به دل بگیرم. همه اینها دست به دست هم داده بود و دیوانه ام کرده بود. برای اینکه تلافی کرده باشم باز هم زیر پای ایرج نشستم. شاید باور نکنی، گم شدن جعبه جواهرات شازده گوهر تاج خانم کار ما بود.

آه از نهادم بلند شد. باورم نمی شد. زیر لب آهسته گفتم: چطور توانستید؟

_ خودم هم نمی دانم، حسادت چشمانم را کور کرده بود. خیلی وقت بود که مترصد چنین فرصتی بودم. وقتی دیدم گل بهار به اینجا رفت و آمد می کند، دیدم خوب فرصتی است، جواهرات را برداشتم و قسمت کردیم. البته ایرج سهم بیشتری برداشت اما برایم مهم نبود. سهم خودم را در بانک گذاشتم و صندوقچه جواهرات را هم زیر درخت، نزدیک اتاقشان خاک کردم. به عقل جن هم نمی رسید کار ما باشد. می دانستم که پدرت به این جواهرات خیلی دل بسته است، امیدوار بودم گم شدن آنها باعث سردی میانه تو و آقا جان شود. اما خیلی زود فهمیدم اشتباه کرده ام. وقتی پدرت تو را بخشید و دوباره برایت جواهر خرید، دیگر داشتم دیوانه می شدم. وقتی از پدرت ناامید شدم، رفتم سراغ ایرج. می دانستم هنوز چشمهایش دنبال فیروزه است. برای همین زیر پایش نشستم. وقتی دیدم آقا حتی بعد از مرگش هم به فکر تو بوده، دشمنی من با تو چند برابر شد، بقیه اش را هم خودت خوب می دانی. تا اینکه...

نفسهایش به شماره افتاده بود. با زحمت ادامه داد: ... تا اینکه ایرج اسناد و مدارکم را در گرو بانک گذاشت. خودت که می دانی قسطش را سر موقع نمی داد. این اواخر مرتب سذ همین مسئله با هم بگو داشتیم. همه اش نگران بدهی بانک بودم. وقتی دوباره کار و بارش به هم خورد، آب پاکی را ریخت روی دستم و گفت که از پس بدهی بانک بر نمی آید، گفت اگر می توانم خودم یک فکری بکنم. می دانستم که شوخی نمی کند. می دیدم که شب و روز پای منقل افتاده و دار و ندارش را توی حلقه ی وافور می کند. دیگر چاره ای نداشتم جز این که بروم سراغ جواهراتی که در بانک گذاشته بودم. تنها راه نجاتی که برایم مانده بود فروش جواهرات بود. کارهایم را کردم و مخفیانه به بانک رفتم. نمی دانم تقاص تو بود یا آه و

نفرین گل بهار که همان جا با چند دلالت لهستانی آشنا شدم. یکی از آنها مرا به یکی دو واسطه ی دیگر معرفی کرد که کارشان قاچاق این طور جواهرات و عتیقه بود. یکی دوبار بیشتر با آنها مراوده نداشتم. نمی دانم چطور این مریضی از آنها به من سرایت کرد. وقتی که معلوم شد مریضی من تیفوس است، همه از من فرار کردند. حتی ایرج هم دخترش را برداشت و از این جا فرار کرد.

دستپاچه و هیجان زده پرسیدم: تو را به خدا به من بگوید الان کجا هستند؟

در حالی که نفس نفس می زد گفت: راستش را بگویم طاقت داری؟

از ترس دلم لرزید. با این حال بر خود مسلط شدم و گفتم: بله بگوید.

به زحمت توی رختخوابش نیم خیز شد و در حالی که سعی می کرد بنشیند گفت: از مرز پاکستان از ایران خارج شده اند، این طور که فیروزه می گفت مقصدشان بمبی بوده.

انگار دنیا را بر سرم کوبیدند. دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم. پاهایم مثل بچه آهوئی که تازه متولد شده می لرزید. دیگر طاقت نیاوردم و نشستم. تاج الملوک هم دوباره روی تخت افتاد. یک لحظه به نظرم رسید که مرده باشد، اما دقیقه ای بعد صدایش را شنیدم که از من خواست نزدیک تر بروم. با زحمت زیاد از جا بلند شدم. هرچه مشدی خواست مانع شود و داد و بیداد راه انداخت گوش نکردم. با زحمت از جا بلند شد و به گلدانی که کنار اتاقش بود اشاره کرد و گفت: سهم جواهرات من داخل این گلدان است. همان طور دست نخورده. خواستی نگهش دار، نخواستی با فروش آنها سهم مرا از بانک بخر، دیگر خودت می دانی. فقط مرا ببخش گوهرجان، بگذار راحت جان بدهم. راضی نشو بیش از این عذاب بکشم.

فقط نگاهش کردم. وقتی دید ساکت نگاهش می کنم زد زیر گریه. به ارواح خاک آقا جان و مهین جانم قسم داد که حلالش کنم. نمی دانستم چه بگویم. مشدی پشت سرم ایستاده بود و التماس می کرد. از من می خواست یک کلمه به او بگویم او را بخشیده ام تا راحت جان بدهد. بغض آلود گفتم: اگر خدا از سر تقصیراتان بگذرد، من هم شما را حلال می کنم. این را که گفتم چشمهایش را بست و دیگر باز نکرد. وقتی متوجه شدم که از دنیا رفته از خودم بدم آمد که چرا برای حلالیت او شرط گذاشته ام. اما آن موقع دست خودم نبود، هنوز از ته دل او را نبخشیده بودم.

پس از اینکه عمو آمد و تصدیق کرد که خانم بزرگ مرده، به همه دوستانش تلفن زدم. اما در کمال تعجب حتی یک نفر هم

حاضر نشد از ترسش پا به آنجا بگذارد.

به ناچار من و مشدی او را به قبرستان دزاشیب بردیم و به خاک سپردیم. وقتی او را به خاک می سپردند در ذهنم قیافه اش را به همان صورتی که اولین بار دیده بودم تصور کردم. شازده تاج الملوک خانم، با موهای پر پشت فر زده، با لباسهای فاخر پیش چشمم دوباره ایستاده بود. کی باورش می شد شازده تاج الملوک با آن همه دبدبه و کبکبه این چنین تنها و غریب رهسپار دیار دیگر شود. پس کجا بودند دوستانی که این همه به او ابراز علاقه می کردند؟ حالا دیگر به جای حس تنفر و انتقام نسبت به این زن غریب و تنها، احساس دلسوزی و ترحم می کردم. سرم را رو به آسمان کردم و از خدا خواستم که او را ببخشد.

یک هفته دیگر درگذشت. در این مدت بیشتر از همیشه احساس افسردگی و تنهایی می کردم. هرچه عمو می کوشید مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد، بی فایده بود. شب و روزم را به خاطر گیتی نمی فهمیدم، حتی توی خواب هم در فکر یافتن او بودم. مرتب در فکر او بودم. یک روز که با عمو به تجریش رفته بودم، از دور چشمم به دختر بچه ای افتاد که هم سن و سال دخترم بود، آن چنان از خود بی خود شده بودم که یک آن تصور کردم گیتی است و بی اختیار به طرفش دویدم و او را محکم در آغوش گرفتم. طفلکی وحشت زده گریه کرد. مادرش هم خیلی ترسیده بود. از صدای داد و بیداد مادرش به خودم آمدم و تازه فهمیدم که این دختر بچه، گیتی من نیست. عمو، دخترک را با ملامت از آغوشم بیرون کشید و به مادرش داد. تا چند لحظه مات و مبهوت بودم. زدم زیر گریه، باید تا از تنهایی و غصه دیوانه نشده بودم یک فکری به حال خودم می کردم.

غروب بود که با عمو به خانه بازگشتیم. حال خوشی نداشتم. از عمو به خاطر اتفاقی که افتاده بود خجالت می کشیدم. وقتی مشین او داخل کوچه پیچید دیدم سه نفر روی پله های دم در نشسته اند. اول به خیال اینکه رهگذران خسته ای هستند زیاد توجه نکردم. اما بعد وقتی یکی از مردها با دیدن ما از جایش بلند شد و به طرفمان آمد، متوجه شدم منتظر ما بودند. خوب که جلو آمد او را شناختم، مشیر عباس بود. آن دو نفر دیگر هم مونس آغا و مشدی بودند.

مونس آغا تا چشمش به من افتاد بی هیچ حرفی مرا در آغوش گرفت و اشکمان سرازیر شد. عمو تعارفشان کرد که بیایند داخل، اولش تعارف کردند، اما وقتی من و عمو اصرارشان کردیم آمدند. بیشتر از چهار ماه از رفتن ما به قم می گذشت.

مشیر عباس می گفت که چهار پنج روز بیشتر نیست که به قم برگشته اند. آن شب مشیرعباس در حضور عمو و مشدی اسناد و مدارکی را که پدرم نزدش به امانت گذاشته بود پیش رویم گذاشت و گفت: آدمیزاد بعضی وقتها یک چیزهایی به دلش می افتد که خودش هم نمی داند علتش چیست. بعد که سالها می گذرد کم کم علت و دلیلش را پیدا می کند.

خدایامرز پدرتان آن موقعی که این مدارک را تحویل من می دادند، گفتند مشیرعباس، به دلم افتاده که به آخر خط رسیده ام. می دانم آدم امینی هستی، برای همین هم این مدارک و قباله ها را پیش شما به امانت می گذارم تا وقتش. اگر صبیح ام خواست با سهم خودش کار صحیحی انجام بدهد مختار است اما اگر دیدی راه خطا می رود از تو می خواهم جلوگیری بایستی، بعد هم یک وکالتنامه ای نوشتند و به دستم دادند. مثل اینکه تمام این اتفاقات را پیش بینی کرده بود. شاید هم به خاطر شناختی بود که از اطرافیانش داشتند، نمی دانم. حالا این مدارک و قباله ها اینجاست، بگو ببینم پدر جان می خواهی با آنها چه کار کنی؟

از عاقبت اندیشی پدرم متحیر بودم. با این حال در این مدت خوب فکرهایم را کرده بودم. برای همین هم به مشیرعباس گفتم: راستش می خواهم در ملکی که قباله اش به نام مادر خدایامرزم بوده زندگی کنم...

مشیرعباس حرفم را قطع کرد و پرسید: منظورتان همان خانه قلهک است؟

_ بله عباس آقا، منظورم همان جاست. دیگر طاقت دیدن باغ را ندارم. چه برسد که بخواهم در آنجا زندگی کنم. هر گوشه ی آنجا را که نگاه می کنم یک خاطره ی تلخ پیش چشمم زنده می شود. البته سهم من از باغ یک دانگ و نیم بیشتر نیست. لابد در جریان هستید، سه دانگ از باغ که قباله اش به نام آقاچانم بوده، قبلا از بابت بدهی کمپانی به تصرف غیر درآمده، می ماند یک دانگ و نیم دیگر که متعلق به شازده تاج الملوک خانم مرحوم بوده و فعلا قباله اش در گرو بانک است. اگر شما صلاح می دانید، مقداری جواهرات از زمان پدرم برایم باقی مانده، همین طور هم مقدای وسیله و عتیقه جات و چند تکه فرش که می توانم با فروش آنها این یک دانگ و نیم را زنده کنم، البته فکر نمی کنم کفاف بدهی های بانک را بدهد. مشدی هم می تواند همان جا زندگی کند، تا ببینم بعد با آنجا چه می کنم. در حال حاضر که چیز دیگری به جز این به نظرم نمی رسد، حالا شما چه مصلحت بدانید.

مشیرعباس همان طور که سرش پایین بود لبخند محزونی بر گوشه ی لبش نقش بست. لحظه ای در سکوت گذشت. آن گاه

سرش را بالا آورد و گفت: می بینم دخترم که خیر و صلاح زندگی را خوب تشخیص می دهی. به عقیده ی من هم معقول است. من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. بعد در حالی که اسناد و مدارکم را پیش رویم می گذاشت گفت: این هم اسناد و مدارک، همه شان دستتان سپرده، اگر فکر می کنید کمکی از دست من برمی آید خبرم کنید.

روز بعد با ماشین عمو، همراه مشیرعباس و مشدی رفتیم قلعهک، مونس آغا هم با ما آمد. دوباره همان خیابان، همان کوچه. می دانستم از وقتی مهین جان کلید خانه را به دست پدرم سپرده کسی به آنجا پا نگذاشته. مشیرعباس کلید خانه را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و می خواست به دستم بدهد. گفتم خودش در را باز کند. در را باز کرد و منتظر ایستاد تا من وارد شوم. در اولین نگاه چشمم به کارت عروسی ام افتاد. هنوز هم پس از این همه سال توی پاشنه ی در افتاده بود، پوسیده و کثیف. پس از این مه سال دوباره پا در خانه خودمان گذاشتم و با تاثر به در و دیوار خیره شدم. همه جای آنجا بوی مادرم می داد. مهین جان سلام. من برگشته ام. اما سکوت غمبار حاکم بر فضای خانه به من می گفت او دیگر اینجا نیست، نگاه حیرانم به من می گفت باز هم اینجا غریبی. لم می خواست مهین جان اینجا بود تا به دست و پایش می افتادم و سر بر شانه اش می گذاشتم. مونس آغا که پشت سر من وارد شده بود متوجه حالت روحی ام شد. صدایش را شنیدم که گفت: خدا پیامرزد مادرت را.

بی اختیار سر بر شانه اش گذاشتم و گریستم. قلبم از رنج و اندوه این چند ساله سنگین شده بود. همان یکی دو قطره اشک بود که به فریاد من رسید.

آن شب مونس آغا پیش من ماند و کمک کرد تا خانه را مرتب کنیم. از اتاقها گرفته تا آشپزخانه، همه جا را لایه ای از خاک گرفته بود. تمام ظرف و ظروف را شستیم و زیر آفتاب گذاشتیم. پشت دریاها و قالیها ماند برای مشدی که همه را برد توی حیاط و با چوب گردو خاکشان را تکاند.

مونس آغا یک هفته پیش من ماند. هنگام غروب که می شد می نشستیم و با هم درد و دل می کردیم. یکی دو بار هم مشدی آمد آنجا و به اصرار نهار نگهش داشتم. می دانستم هرچه دورم شلوغ تر باشد بهتر است. هرچند که می دانستم بعد از این باید تنها زندگی کنم. اما همین یک هفته هم برای خودش غنیمتی بود. محبتهای مادرانه مونس آغا کمکم کرد زودتر از آنچه

فکرش را می کردم خودم را پیدا کنم.

کم کم به خودم قبولاندم که باید به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشم. روزی که مونس آغا به اجبار بار سفر بست تا به قم برگردد، تازه تلخی این واقعیت را بیشتر از گذشته لمس کردم. هنوز خودم هم نمی دانستم می توانم با وضعیت جدید کنار بیایم یا نه؟

پس از خدا و مشدی تنها حامی که برایم مانده بود و گه گاه می آمد و به من سر می زد و اگر خریدی داشتم با اصرار انجام می داد، عمو بود. دلگرمیهای او بود که هنوز هم امید پیدا کردن گیتی را در دلم روشن نگه داشته بود. تا وارد می شد پیش از اینکه از او بپرسم برای پیدا کردن گیتی چه کرده خودش می گفت: عموجان یک خبر خوب، نسخه ای از عکس گیتی جان را برای چند نفر از دوستانم در فرنگ فرستاده ام، قرار است توی روزنامه ها و مجله های فرنگی چاپ کنند.

عمو همچنان خوشبین بود و سعی می کرد مرا امیدوار نگه دارد. ولی پس از مدتی خودش هم به این نتیجه رسید که تلاشهای او مثل آب در هاون کوبیدن است. با این حال محض خاطر من هر از گاهی قضیه را دنبال می کرد. عاقبت خود عمو هم له هملن نتیجه ای رسید که من در روزهای اول رسیدم. می گفت: عموجان ما تلاش خودمان را کردیم، دیگر بیش از این از دستمان کاری ساخته نیست. با این حال نباید ناامید باشی.

دیگر به بن بست و ناامیدی رسیده بودم. شب و روز اشک می ریختم. مرتب یکی دو تا از لباسهای گیتی کنار بالشم بود. می دانستم این غصه مرا از پا در می آورد. عاقبت عمو پیشنهاد کرد ادامه تحصیل بدهم و به واسطه ی یکی از دوستانش اسمم را در دبیرستان خزائلی نوشت.

یکی از همان روزها، پس از اینکه به اتفاق عمو سری به بانک زدیم و مقدمات از گرو درآوردن و خریداری سهم شازده تاج الملوک خانم مرحوم را انجام دادیم، عمو یک سر با من قلهک آمد. از همان جا به یکی از دوستان صمیمی خودش که جواهرفروشی داشت تلفن زد تا به منزل من بیاید و پس از دیدن جواهرات روی آنها قیمت بگذارد. پیش از آمدن او عمو از من خواست تا یک نظر جواهرات را ببیند و از آن صورت برداری کند. من جواهراتم را آوردم و پیش روی عمو گذاشتم. همان طور که آنها را مقابل عمو می چیدم و او می نوشت، یک مرتبه چشمم به گوشواره های اشرفی احمدشاهی افتاد. همان گوشواره هایی که خاله خانم باجی به من هدیه داده بود. همان طور که گوشواره ها را به دست گرفته بودم و نگاه می کردم

بی اختیار به یاد خاله خانم باجی افتادم. با آن که قیمت چندانی نداشت، اما برای من باارزش بود، می خواستم نگهشان دارم. همان طور که گوشواره را در مشتتم گرفته بودم رفتم تو فکر. عمو سرش به کار خودش بود. ناگهان فکری خودجوش در مخیله ام شکل گرفت. برای کگریز از _ تنهایی فکری به خاطر رسید، فکری که فوری آن را با عمو در میان گذاشتم. برای همین هم سر برآوردم و عمو را صدا زدم.

_ عمو رضا.

_ جان عمو.

_ شما خاله خانم باجی را می شناسید؟

_ ببینم عمو، منظورت خاله خانم آقاجانت است؟

_ بله، منظورم خودش است، شما می دانید کجا می توانم پیدایش کنم؟

_ گمان می کنم طرف های آب منگل می نشینند. البته گمان نمی کنم هنوز هم زنده باشد.

دوباره پرسیدم: شما می توانید نشانی اش را به من بدهید؟

_ راستش همین طوری نه، ام اگر خودم بروم شاید بتوانم منزلش را پیدا کنم، آخر می دانی همان موقع هم که رفتم با

آقاجان خدایامرزتان بودیم. بنده ی خدا پیرزن، با آن ایل و تبار اشرافیش در بد وضعیتی زندگی می کرد، حالا شما با او چه

کار داری عمو؟

آهی کشیدم و گفتم: راستش نمی دانم ممکن است یا نه، اما اگر خودش قبول کند می خواهم از او بخواهم که با من زندگی

کند.

_ بد فکری نیست عمو، البته اگر هنوز زنده باشد که بعید به نظر می رسد. با این حال باشه عمو، فردا که از مریضخانه

برگشتم با هم می رویم آب منگل، شاید اگر خدا خواست پیدایش کنیم.

روز بعد طبق قراری که با عمو گذاشته بودیم رفتیم آب منگل، لازم نشد زیاد این در و آن در بزنیم، عمو خودش به راحتی

می توانست منزل خاله خانم باجی را پیدا کند. از قضا پیرزن بیچاره از دلتنگی آمده بود روی سکوی کنار در نشسته بود. تکیه

اش را به دیوار داده بود و آمد و شد رهگذارن را نظاره می کرد. پیش از عمو من متوجه او شدم. همان دم او را نشناختم، فقط حالت غریبانه و مظلوم او که ساکت نشسته بود حس همدردی مرا برانگیخت. همان طور که با دلسوزی نگاهش می کردم ناگهان احساس کردم قیافه اش خیلی آشناست، با این حال کمی مردد بودم. از چند سال پیش که دیده بودمش خیلی شکسته تر شده بود. آهسته جلو رفتم و به او سلام کردم. با حالتی خسته اما مهربان جواب سلام را داد. او هم مرا شناخت، مانده بود من کی هستم. وقتی خودم را معرفی کردم تازه مرا شناخت. آن وقت دست در گردنم انداخت و مرا بوسید. بعد با هیجان از من حال و احوال پدرم، همین طور شازده خانم را پرسید. آشکار بود که از هیچ جا خبر ندارد. این حال و احوالپرسی او دل شکسته ی مرا لرزاند. در دل آرزو می کردم ای کاش آن طور او می پنداشت پدرم هنوز زنده بود و نفس می کشید. ولی افسوس و صد دریغ که واقعیت به جز این بود. وقتی با دلی گرفته و آرام برایش گفتم هم آنها و هم مادرم به رحمت خدا رفته اند. ناباورانه آنچنان محکم توی صورتش کوبید که دلم برایش سوخت. با کنجکاوی پرسید: چطور؟ وقتی داستان را شنید، بنده ی خدا حالش خیلی بد شد. خیلی هم گریه کرد. من هم همین طور، دوباره داغ دلم تازه شده بود. عمو همان طور که ایستاده بود و ما نظاره می کرد اشک در چشمانش نشسته بود.

همان جا دم در، آنقدر معطل شدیم تا حالش کم کم جا آمد. آن وقت بود که تعارفمان کرد برویم داخل. پس از گذشتن از یک راهروی کوتاه وارد اتاق نموری شدیم که بیشتر به یک انباری شباهت داشت تا اتاق. هیچ پنجره ای به بیرون نداشت. با این حال اتاقش مرتب و تمیز بود. فقط یک فرش کهنه داشت و یک کرسی خیلی کوچک که معلوم نبود چطور می تواند زیر آن پاهایش را دراز کند. طفلکی خاله خانم باجی، با آن ایل و تبار دهان پر کنی که داشت در واقع آدمی بود که هیچ کس را نداشت. با آنکه همه اقوامش می توانستند به دادش برسند اما او را به حال خودش رها کرده بودند.

بیچاره پیرزن، از اینکه چیزی برای پذیرایی آماده نداشت، خیلی شرمنده شد. خواهش و التماس کرد که اگر اجازه بدهیم می رود تا چیزی برای پذیرایی تهیه کند. وقتی برایش گفتم که چه نقشه ای برایش کشیده ام، از خوشحالی چیزی نمانده بود قالب تهی کند. می خواست پشت دستم را ببوسد که مانع شدم. خیلی ذوق زده شده بود. خودم کمکش کردم تا هر چه زودتر اسباب و اثاثیه اش را جمع آوری کند. البته چیز زیادی هم نداشت. با این حال همان وسایلی را که داشت، با کمک عمو گذاشتیم توی ماشین و راهی قلهک شدیم.

همان طور که فکرش را می کردم، خاله خانم باجی پیرزن بامزه و خونگرمی بود. دستپخت خوبی هم داشت. خودش خرید می کرد، می شست و خودش می پخت و تا من از دبیرستان بیایم، همه چیز را آماده و مرتب می گذاشت. نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. نسبت به من احساس مادرانه ای داشت. یک ساعت که دیر می کردم، دل توی دلش نبود. از دلشوره می آمد سر جاده شمیران منتظر می نشست و آمد و شد گاریها و ماشینهایی را که بین شمیران و شهر در رفت و آمد بودند را نظاره می کرد تا برسم.

شبها هر وقت که می دید کارم تمام شده به اتاقم می آمدم ساعتها کنارم می نشست و با هم گفتگو می کردیم. گاهی که دلم می گرفت تا می آمدم یاد گذشته ها کنم، پیش از اینکه سر درد دلم باز شود، فوری حرف توی حرف می آورد و برایم می خواند:

این مدت عمو چو گل، ده روز است

خندان لب و تازه رو می باید بود

بعد از خاطرات خوش گذشته برایم می گفت تا غصه خودم را فراموش کنم. از کجا می فهمید چه افکاری در سرم است که می خواهم بر زبان جاری کنم، نمی دانم. خاله خانم قصه های زیبایی برایم از دوران جوانی، به خصوص کودکیش به خاطر داشت که هر شب یکی از آنها را برای من نقل می کرد. قصه عمارت چهار فصل و قصه نطع چرمی جناب خاقان بن خاقان، همین طور قصه هایی که حاجی فراشباشی و فراشهای خلوت در کودکی برایش گفته بودند. آن هم با آب و تاب. گاهی وقتی مشغول تعریف می شد، به خصوص اگر موضوع تعریفهایش بامزه بودند خودش آنقدر بلند می خندید که چشمهایش پر از اشک می شد. آنقدر می گفت و می گفت تا عوعو سگهای اطراف باغ بلند می شد و خواب پشت پلکهای من سنگینی می کرد. بعضی شبها که بی خوابی به سرم می زد، تا مدتی بالای سرش می نشستم و همان طور که نگاهش می کردم، تمام چیزهایی را که برایم بازگو کرده بود دوباره در ذهنم تداعی می شد. آن وقت با خودم می گفتم، چه چیزهایی در این دنیا اتفاق افتاده.

یکی از همان شبهایی که باز فیل من یاد هندوستان کرده بود، خاله خانم باجی مثل اوقات دیگری که این احوال به من دست می داد کوشید تا با شیرین زبانیهای خاص خودش به هر شکل شده حال و احوال مرا عوض کند. اما موفق نشد که نشد. آخر آن شب با شبهای دیگر خیلی توفیر می کرد چرا که مصادف با شب تولد دخترم گیتی بود. هر جا را نگاه می کردم، انگار

بچه ام را می دیدم، با آن چشمان درشت و درخشان، با آن صورت ملیح و معصومش که هر وقت می خندید گوشه ی لبهایش چال می افتاد. انگار که پیش رویم ایستاده بود و نگاهم می کرد. دوباره درد مثل خنجر در قلبم فرو رفت. دردی که چون شعله ی آتش در قلبم زبانه می کشید و تمام وجودم را می سوزاند.

خاله خانم باجی همان طور که عینکش روی چشمش بود مرا زیر نظر داشت. خیلی وقت بود متوجه احوال من شده بود و برای همین هم یکی از آن قصه های قشنگی را که به قول خودش هنوز رو نکرده بود برایم تعریف کرد. قصه ی فروغ الزمان یا همان جیران تجربیشی معروف را.

من بدون هیچ میلی، همان طور که غمگین نشسته بودم به حرفهایش گوش می دادم. راستش نه حواسم به خاله خانم باجی بود و نه به حرفهایی که می زد. باز در عالم خیال گیتی را مجسم کرده بودم. همان طور که با دو چشم خیالی نگاهش می کردم از خودم پرسیدم یعنی الان کجاست؟ چه می کند؟ چه شکلی شده است؟ چه قدی شده است؟ همان طور که در رویای خودم غرق شده بودم یک آن آرزو کردم که چه خوب بود الان بچه ام اینجا بود و می توانستم برای یک لحظه هم که شده بغلش کنم. از این فکر چنان توفانی درونم برپا شد که دیگر حال خودم را نفهمیدم. یک باره غم از کاسه ی وجودم لبریز شد و دیگر نتوانستم آرام بمانم. سرم را رو زانوانم گذاشتم و های های زدم زیر گریه. صدای خاله خانم باجی می شنیدم که وحشت زده و نگران پرسید: اوا چی شد مادر؟

در حالی که از پشت پرده ای اشک به صورتش نگاه می کردم آهسته زمزمه کردم: هیچی خاله جان، یکهو هوای بچه ام را کردم.

خاله خانم همان طور که غمزده نگاهم می کرد مثل اینکه با خودش حرف بزند سر تکان داد و گفت: می فهمم چه می کنی مادر، می دانم.

همچنان که اشک به پهنای صورتم جاری بود پاسخ دادم: نه خاله جان، هیچ کس نمی داند من چه عذابی می کشم.

_ اما من می فهمم مادر. برای این که خودم هم یک پسر داشتم.

از تعجب لحظه ای گریه ام قطع شد و با شگفتی پرسیدم: شما خاله جان؟

در حالی که آه می کشید پاسخ داد: آره مادر، همین یک اولاد را داشتم با کلی امید و آرزو. نامش علی احمد بود. الان اگر بچه

ام زنده بود دیگه خودش صاحب نوه و نتیجه می شد. از آقا جان خدایامرز شما ده سالی بزرگتر بود. تازه چند روزی می شد که چهارده سالش شده بود که او را کشتند. آن هم به خاطر چند قالیچه و صد و پنجاه تومان پول. آخر می دانی پدر خدایامرزش همیشه این پول را محض احتیاط برای پیشامدهای غیرمنتظره توی صندوقچه نگه می داشت. آن شب که این اتفاق پیش آمد ما منزل نبودیم، برای زیارت رفته بودیم امامزاده داود. بچه ام به خاطر ناخوشی با یکی از خواجه ها در منزل تنها بود. از قضا نیمه های خواجه به کمک همدستش با قصد سرقت اتاقها را زیر و رو می کنند. بچه طفل معصوم آن موقع خواب بوده. آن دو نفر همان طور که می گشتند ناغافل متوجه می شوند که علی احمد بیدار است. بی انصافها نامردی نمی کنند از ترس اینکه دستشان رو نشود با گزنک می افتند به جان علی احمد. باز خوب همه جا را می گردند و وقتی چیزی پیدا نمی کنند همان چند قالیچه و پول را بر می دارند و فرار می کنند. ما چند ساعت بعد از واقعه رسیدیم بالای سرش اما دیگر فایده ای نداشت. طفلکی بچه ام به قدری ازش خون رفته بود که دیگر رمق نداشت چشمانش را باز کند. حالا متوجه ی شدی مادر برای چه می گویم من می فهمم چه می کشی؟

بدون آنکه پاسخ دهم فقط خاله خانم را نگاه می کردم. برق اشک از چشمانش ساطع بود. برقی که نشان دهنده ی غوغای درون قلب شکسته اش بود. خاله خانم به زحمت خودش را آرام کرد و ادامه داد: می دانی خاله، من می گویم که شما نباید خودت را این همه اذیت کنی. زبانم لال دیگر بدتر از من که نیستی مادر. همین که می دانی پاره ی تنت یک جایی زیر این آسمان دارد زندگی می کند، باید خیلی خدا را سپاسگذار باشی. دخترم به خدا توکل داشته باش. خدا را چه دیدی، شاید یک روزی خودش خواست و دوباره همدیگر را دیدید.

پند و اندرزهای آن شب خاله خانم مثل آبی بود که بر روی آتش بریزند. با این حال آتشی که در سینه داشتم، همچنان زیر خاکستر زمان پنهان شده بود و گه گاه با نسیم خاطرات گذشته زبانه می کشید. با این حال همین آرامش نسبی را هم مدیون مصاحبت و هم نشینی خاله خانم باجی بودم. حالا نسبت به گذشته ها کمی آرامتر شده بودم و در عوض چسبیده بودم به درس و ادامه تحصیل. وقتی سرم به کتاب بود کمتر غصه می خوردم. خاله خانم باجی هم مثل مهین جان خدایامرز تشویقم می کرد که معلم بشوم. شاید به همین خاطر هم بود که توانستم در کمتر از سه سال دیپلم را بگیرم. در همان سالها چندین و چند خواستگار برایم پیدا شد. یکی از آنها هم که خیلی سماجت داشت، پسر مدیر مدرسه ی خودمان بود که ازدواج هم

نکرده بود. روی هم رفته آدم بدی نبود، اما جواب من به همه شان یکی بود. اینگه من دیگه قصد ازدواج ندارم. انگار از تمام مردها تنفر پیدا کرده بودم. حسابی چشمم ترسیده بود.

آخرین سال جنگ بود که با معرفی نامه عمورضا در یکی از مدرسه های تهران به عنوان دبیر استخدام شدم. خاله خانم باجی همچنان با من زندگی می کرد. یک روز عصر که خسته به خانه آمدم، دیدم خاله خانم توی رختخواب افتاده و بدنش خیلی گرم است. مرتب سرفه می کرد. گه گاه خون بالا می آورد، خیلی ترسیدم. طبیبی را که در همسایگیمان بود خبر کردم، زیاد ناخوشیش را جدی نگرفت و گفت با استراحت حالش بهتر می شود. یکی دو روزی در خانه ماندم که از او پرستاری کنم، اما هر روز که می گذشت حالش وخیم تر می شد.

کم کم نگران شده بودم. برای همین عمو را خبر کردم تا او را معاینه کند. عمو توصیه کرد تا او را به مریضخانه ببریم. وقتی کارهایش را می کرد تا برویم گریه می کرد. هرچه دلداریش می دادم و می گفتم خوب می شوی گوشش بدهکار نبود. می گفت: نه گوهر جان، می دانم که خوب نمی شوم. اگر خواستند مرا آنجا بخوابانند تو را به خدا شما نگذار مادر.

می دانستم که او را می خوابانند، دلم به حالش می سوخت اما کاری از دستم بر نمی آمد. صورتش را بوسیدم و گفتم: خاله خانم تا چشم بر هم بگذاری خودم می آیم دنبالت.

موقع برگشتن گریه امانم نمی داد. با دیدن وضع و اوضاع مریضخانه خودم هم مثل او وحشت کردم. از گذاشتن او در آن محیط نامساعد سخت پشیمان بودم. می خواستم برگردم و برگردانمش. ولی عمو نگذاشت. می گفت عموجان بگذار همان جا توی مریضخانه بخوابد بلکه خدا شفایش بدهد.

وقتی این حرف را از عمو شنیدم تازه فهمیدم که ناخوشی اش جدی است. عمو برایم توضیح داد دچار بیماری سل شده، بیماری که در آن زمان درمانی نداشت. از همان اول هم خیلی سرفه می کرد اما فکرش را نمی کردم که به مرض سل مبتلا شده باشد.

عمو عقیده داشت علت ناخوشی او بر می گردد به سالها زندگی در اتاق نموری که در آب منگل داشت. خیلی هم سفارش می کرد که از نزدیک شدن به او پرهیز کنم، اما نمی توانستم او را تنها بگذارم. آخر او تنها یادگاری بود که از تمام خانواده برایم مانده بود. تنها کسی که با پدرم نسبت خونی داشت و همین طور تنها کسی که مادرم را دیده بود و دورادور او را می شناخت.

برای همین مرتب به دیدارش می رفتم. ساعتها کنارش می نشستم و برای دلداریش با او حرف می زدم تا کمتر دلتنگی کند، اما موقع برگشتن تمام راه مریضخانه تا منزل را زار می زدم. شبها، تازه متوجه ارزش این موجود بی آزار می شدم که تمامی هیکلش چهارپاره استخوان و یک پوست شده بود. می ترسیدم او را از دست بدهم. روز آخری تب نداشت و کمی حالش بهتر شده بود. با این حال مثل روزهای پیش به من وصیت کرد اگر مردم او را کنار علی احمد خاک کنند. التماس کنان از من می خواست به خانه برگردد. پس فردای آن روز به تصور اینکه حالش بهتر شده برگشتم مریضخانه، اما با کمال تعجب دیدم سر جایش نیست. به خیال اینکه حالش بهتر شده و رفته قدم بزند همان جا نشستم، اما هرچه منتظر شدم از خاله خانم باجی خبری نشد. عاقبت از یکی از خدمتکاران آنجا پرسیدم که پیرزن را دیده است یا نه. کمی فکر کرد و پرسید: همانی که روی آن تخت خوابیده بود؟

با خوشحالی سرم را تکان دادم و گفتم: بله، کجاست؟

سرش را پایین انداخت و گفت: صبح زود او را از اینجا بردند.

نمی فهمیدم چه می گوید، دهانم از تعجب باز مانده بود. با عجله پرسیدم: او را کجا برده اند؟

آهسته پرسید: شما دخترش هستید؟

با نگرانی گفتم: خیر، اما با هم زندگی می کردیم.

سرش را پایین انداخت و گفت: پیرزن بیچاره دیروز سحر تمام کرد، بردند پشت بیمارستان خاکش کردند.

باورم نمی شد. مات و مبهوت پرسیدم: با این سرعت؟

_ مریضخانه ی دولتی است دیگر. اینجا هرکس به نحوی از دست رفته باشد یک روز بیشتر نگهش نمی دارند. می دانید

روزی چند نفر...

دیگر نشنیدم چه گفت، همان جایی که ایستاده بودم از حال رفتم. یکی مرا گرفت. نمی دانم چند دقیقه گذشت، ولی وقتی

چشمهایم را باز کردم دیدم جمعیت زیادی بالای سرم ایستاده اند. کسی توی صورتم آب می پاشید. با زحمت چشمهایم را

باز کردم، زنی سرم را روی زانویش گذاشته بود و سعی می کرد به من آب بدهد. مثل این ود که صورتش را توی مه می

دیدم. صدایش را می شنیدم که از من می پرسید: خانم حالتان بهتر است؟

صدایش به گوشم آشنا بود. صورتش را خوب نمی دیدم، اما صدایش را می شنیدم، سعی داشت آرامم کند. در حالی که با تکه ای مقوا بادم می زد دلداریم می داد و می گفت: تا دنیا بوده همین بوده.

صدایش به نظرم خیلی آشنا می آمد، خیلی دلم می خواست صورتش را ببینم. تمام قدرتی را که در توان داشتم بسیج کردم و لای چشمانم را باز کردم. صورتش هم به نظرم آشنا می رسید. وقتی وب به صورتش دقیق شدم فهمیدم اشرف است. گرچه صورتش خیلی شکسته شده بود اما به راحتی شناختمش. برایم خیلی عجیب بود که او مرا شناخته. با صدایی که به زحمت از حلقومم خارج می شد آهسته گفتم: اشرف جان تویی؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: شما؟

محزون نگاهش کردم و گفتم: مرا نشناختی؟ منم، گوهر.

باز هم با دقت به من خیره شد. بعد دو دستی توی صورتش کوبید و هیجان زده و خوشحال گفت: ای خدای من، گوهرجان خودت هستی؟

از قیافه اش معلوم بود که مانده من آنچه چه می کنم؟ از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم هفت سال می گذشت. خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم و باز بیهوش شدم. وقتی که چشمهایم را گشودم، دیدم روی تخت دراز کشیده ام. کسی دور و برم نبود. حتی اشرف هم نبود. با زحمت از جا بلند شدم. با تعجب دیدم پالتو و روسری ام به چوب لباسی است. به دنبال کفشهایم می گشتم تا از جا بلند شوم. وقتی سرم را بلند کردم، احساس کردم کسی وارد اتاق شد. سرم را بالا گرفتم، آنچه می دیدم فراتر از تصورم بود. دایی ناصر در آستانه ی در ایستاده بود. او هم پیر شده بود و عصا در دست داشت. تا چشمش به من افتاد، چانه اش لرزید. از یدن دایی، پس از این همه سال قلبم به تپش افتاد. آهسته جلو آمد. در سلام پیشدستی کردم و با صدای لرزانی گفتم: سلام دایی جان.

_ سلام به روی ماهت دخترم، چطوری بابا؟

_ الحمدالله، خودتان که می بینید!

سرم را توی سینه اش گرفت و پیشانی ام را بوسید. من هم خم شدم و دستهایم را بوسیدم. هر دو با تعجب به همدیگر نگاه می کردیم. می دانستم از خودشان می پرسند من آنچه چه می کنم. مدتی که گذشت دایی پرسید: بینم دایی جان، پدرت

خبر دارد اینجایی؟

سرم را پایین انداختم و در حالی که سعی می کردم بغضم را فرو بدهم با صدای بغض آلودی گفتم: من یکی دو سال است که تنها زندگی می کنم دایی جان.

بیشتر از این نتوانستم تاب بیاورم، صورتم را به طرف پنجره برگرداندم و زدم زیر گریه. نمی خواستم پس از این همه سال دایی را ناراحت کنم، اما دست خودم نبود. دایی هاج و واج مانده بود که چه شده. مثل اینکه پاهایش سست شده باشد، روی چهارپایه ای که کنار تخت گذاشته بودند نشست. می دانست من دختری به نام گیتی دارم. در حالی که سرش را با تحسیر تکان می داد گفت: چه بر سرت آمده دایی جان؟ مرحمت خانم که خیلی خدا را شکر می کرد که تو خوشبخت شده ای، می گفت یک دختر به دنیا آورده ای مثل ماه، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده دایی جان؟

دایی از هیچ جا خبر نداشت. گویا میرزا عبدالحسین خان را دیده بود و از او شنیده بود که من از ماجرای مهین جان خبر دارم. آهسته ماجرا را برایش گفتم. نشسته بود و گوش می داد. وقتی حرفهایم تمام شد گفت: پس بیخود نبود دیشب خواب مادرت رو دیدم، در عالم خواب به من می گفت، ناصر گوهرم را دریاب.

چشمان دایی از اشک مرطوب شد. نگاهی به او انداختم که غرق فکر بود. همچنان برای دایی حرف می زدم.

_ خیلی به دنبال شما گشتم، اما هیچ نشانی از شما نداشتم. چطور این همه وقت سری به من نزدیک؟

آهی کشید و گفت: راستش به خاطر خودت دایی جان، می دانستیم که از ماجرای مادرت بی خبری، در ضمن خودت بهتر می دانی که پدر خدایامررت زیاد به ما روی خوش نشان نمی داد، برای همین هم فکر می کردیم از ما بی خبر باشی بهتر است. گرچه همیشه حرفت توی خانه ی ما بود. خاله خدایامررت تا دم آخر حرف تو را می زد.

اندوهگین نگاهی به دایی انداختم و آهسته گفتم: پس خاله مرحمت هم...

دایی در حالی که پیشانی اش را به سر عصایش تکیه داده بود زد زیر گریه. من هم همین طور. وقتی هر دو آرام شدیم پرسیدم: ملوک خانم چطور هستند؟ حالشان خوب است؟

لبخند محزونی زد و گفت: خوب که چه عرض کنم، ای الحمدالله بد نیست. دو سه سالی می شود که ناراحتی پیدا کرده، نمی دانم می دانی یا نه، از بس که خون دل بچه ها را خورد به این روز افتاد. شبها تا خود صبح بی خوابی به سرش می زند. هرچی

عبدالرضا برایش نسخه می نویسد، بی فایده است. آخر می دانی دایی، پسر داکتر همین مریضخانه است. کاش زودتر می دانستم و سفارشت را می کردم. برای اینکه چشم درست نمی بیند امروز با اشرف آمده بودم اینجا که دوا می مادرش را بپیچم. آخر عبدالرضا چند روز یک بار به خانه می آید. همه اش بالای سر مریض است، هرچه می گویم از پا در می آیی گوشش بدهکار نیست. می گوید آقا جان مردم اینجا به من احتیاج دارند. آن موقع هم که شما از حال رفته بودی بالای سرت آمده بود. نمی دانی اینجا اهل مریضخانه برایش چه می کنند. وقتی فهمیدند شما از منسوبین ما هستید چند خدمتکار داوطلب شدند و شما را آوردند. اینجا اتاق خودش است.

مثل صاعقه زده ها شگفت زده به دور و برم نگاهی انداختم. دایی راست می گفت. وضعیت آن اتاق با همه جای مریضخانه زمین تا آسمان فرق می کرد. همه جای مریضخانه پر بود از تخت و مریض. اما اینجا خیلی تمیز بود. کوشیدم بر خود مسلط شوم. رو به دایی کردم که کنار پنجره ایستاده بود و گفتم: من دیگر می خواهم بروم خانه دایی جان. حالم خیلی بهتر شده است.

دایی با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت: چی چی رو بروم خانه! مگر من می گذارم؟ به هیچ وجه اصلا صلاح نیست با این حال تنهایی بروی خانه. صبر کن دایی جان، الان یک درشکه صدا می زنم. چند روزی می آیی خانه ما و استراحت می کنی، ان شاءالله بهتر که شدی می روی خانه ی خودت.

دست و دلم نمی رفت بروم آنجا. خودم هم نمی دانم چرا، شاید به خاطر ملوک خانم که هنوز هم از او دلگیر بودم. این پا و آن پا کردم. دایی انگار که فکرم را خوانده باشد گفت: می دانم دایی جان هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شود اما تو به خاطر من بیا. به خاطر اشرف که به شوق تو رفته خانه به مادرش خبر بدهد.

دایی اصرار داشت هر طوری شده مرا با خودش ببرد. دیدم اگر قبول نکنم ناراحت می شود، توی رودربایستی و فقط محض دل دایی قبول کردم چند روزی به خانه شان بروم، آنقدر که کمی حالم جا بیاید.

دایی از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. با عجله رفت یک درشکه صدا بزند. از مریضخانه تا منزل دایی زیاد راه نبود. شاید یکی دو خیابان بیشتر با مریضخانه فاصله نداشت. آنقدر به آنجا نزدیک بود که مانده بودم چرا دایی درشکه صدا زده. دایی از این که من دعوتش را پذیرفته بودم بیش از حد احساس شادمانی می کرد، اما من هنوز هیچی نشده از آمدنم به آنجا

پشیمان و معذب بودم. نمی دانم چرا چشمم بر نمی داشت بعد از مادرم با ملوک خانم روبرو شوم. همین طور با عروس دایی که احتمال می دادم دختر پنجه شاهی باشد.

دایی خودش در را گشود و وارد شد. خانه ی کوچکی بود. اما حیاط خیلی باصفایی داشت. کنار دیوار حیاط دو باغچه قرار داشت که در آنها گل بنفشه کاشته

بودند. همانطور که تماشا میکردم توی این فکر بودم چطور دو خانواده در خانه به این کوچکی با هم زندگی میکنند که صدای اشرف را شنیدم. با خوشحالی گفتم: خوش آمدی گوهر جان صفا آوردی.

خودش را دیدم که به استقبالم دوید و با اصرار تعارفم کرد به مهمانخانه بروم.

دایی در حالیکه با مهربانی دستش را به شانه ام میزد تعارفم کرد. تا خواستم روی مبل کنار پنجره بنشینم دایی نگذاشت با اصرار از من خواست بالای اتاق بشینم. اشرف رفت تا به قول خودش سر و صورتی اب بزند دایی هم همینطور. وقتی که در اتاق تنها شدم با کنجکاوای نظری به دور و برم انداختم اسباب و اثاثیه خانه قدیمی را بهمراه بعضی از وسایل و لوازم جهیزیه اشرف در آنجا چیده بودند. پس از اینهمه سال از دیدن جهیزیه اشرف منقلب شدم. دوباره خاطره هلله و شادیهای خاله جان را میشنیدم که چه میکرد همینطور زحمتهایی که مادرم کشیده بود معلوم بود وضع و روزگار دایی روبراه است. آن چند اتاق تو در تو که من میدیدم همگی با قالی فرش شده بود. یکی دو دقیقه دیگر هم گذشت اما از ملوک خانم خبری نبود شاید او هم دلش نمیخواست با من روبرو شود هیچ بعید نبود که هنوز هم از دست من دلگیر باشد. پیش خودم فکر میکردم که بیخودی خودم را سبک کرده ام و به خانه دایی آمده ام که صدای ملوک خانم را از انتهای راهروی روبروی در شنیدم. به دایی میگفتم: به گوهر جان بگو بیاید بینمش.

دایی مرا از اتاق صدا زد.

-دایی جان بی زحمت یک تک پا تشریف بیاورید اینجا ملوک خانم میخواهد شما را ببیند.

از حرف دایی خیلی تعجب کرده بودم یعنی چه نمیفهمیدم چرا تا حالا که پس از اینهمه سال به دیدنش آمده ام بجای استقبال از من توقع دارد من به اتاقش بروم. مردد مانده بودم که دایی باز صدایم زد. بی اختیار از جا بلند شدم و بطرف اتاقی که صدای دایی و ملوک خانم از آنجا می آمد راه افتادم. به محض اینکه چشمم به ملوک خانم افتاد جا خوردم چه ملوک

خانمی! دایی میگفت ناخوش است اما باورم نمیشد که به این حال و روز افتاده باشد. بنظرم رسید صورتش کج شده باشد با یک دستش که حرکت میکرد اشاره کرد نزدیکش بروم. میخواست بعد از اینهمه سال مرا در آغوش بگیرد. از قضاوتی که درباره او کرده بودم از خودم شرمنده شدم. بیچاره با گریه سعی داشت چیزی بمن بگوید که من نمیفهمیدم. دایی که متوجه شده بود منظور ملوک خانم را نمیفهمم با تاثر گفت: میدانی دایی ملوک چه میگوید؟

گفتم: نه دایی جان. میگوید خوش به سعادت مادرت که راحت شد. میدانی دایی از روزی که سگته کرده و اینطور لمس شده روزی صد بار این حرف را میزند.

آهسته پرسیدم: آخر برای چه این حرف را میزند؟

- خوب معلوم است دایی برای اینکه رفتن مادرت مثل بو کردن گل بود دایی بینم تا بحال سر خاک مادرت رفته ای؟ در حالیکه اشک توی چشمانم حلقه زده بود گفتم: خیر دایی جان جایش را نمیدانستم فقط میدانستم خاکش قم است. دایی آهی کشید و گفت: پس انشالله یک روز خودم میبرمت خاله مرحمت هم پهلوی دستش خاک است.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم بی اختیار بغضی که راه گلویم را بسته بود ترکید. از گریه من دایی و ملوک خانم هم به گریه افتادند. اشرف هم که از همه جا بیخبر وارد شده بود نشست به گریه کردن. مدتی که گذشت دایی با لحن آرامی گفت: گریه و زاری بس است دایی جان خدا همه شان را بیامرزد.

آنوقت رو به اشرف کرد و گفت: بابا اشرف پس چرا نشسته ای زود پاشو از مهمانمان پذیرایی کن.

اشرف با عجله بلند شد و به آشپزخانه رفت و خیلی زود با وسایل پذیرایی برگشت. دایی مرتب از من پذیرایی میکرد. اشرف خودش برای درست کردن نهار به آشپزخانه رفت. باز هم مدتی من و دایی با هم صحبت کردیم زندایی هم نشسته بود و گوش میداد. با صدای آهسته و خفه از من پرسید که شوهرم کجاست؟ بچه ام را پیش کی گذاشتم. چون نمیدانستم چه بگویم وانمود کردم چیزی از حرفهایش متوجه نمیشوم. بعد هم به بهانه کمک به اشرف بلند شدم به آشپزخانه بروم. توی راهرو صدای دایی ناصرم را شنیدم که آهسته و شمرده اما با صدایی بلند راجع به من برای ملوک خانم میگفت.

اشرف مشغول آب کشیدن برنج بود. تا چشمش بمن افتاد تعارف کرد و گفت: گوهرجان شما برو توی اتاق وقتی کارم تمام

شد خدمتتان میرسم.

نگاهی کردم و گفتم: چه اشکالی دارد تو را بخدا اگر کاری از دست من برمی آید بگو تا کمکت کنم.

تعارف کرد و گفت: نه گوهر جان خسته نمیشوم. از وقتی برگشته ام همه کارهای خانه گردنم افتاده است دیگر گذشت آن زمانی که دست به سیاه و سفید نمیزدم.

نگاهی به دستهایش انداختم که نشان میداد راست میگوید. خاله مرحمت خدا بیامرز ماجرای طلاق گرفتنش را برایم گفته بود. بخاطر اینکه او هم از من چیزی نپرسد در مورد چند سال گذشته کنجکاوی نکردم او هم هیچ حرفی نزد. هر چند که احتمال میدادم دایی تا حدودی برایش گفته باشد.

سر ظهر بود که سفره ناهار را انداختند برای ناهار سبزی پلو با ماهی درست کرده بود. غذایی که من خیلی دوست داشتم دایی اولین نفری بود که استینها را بالا زد و با دست مشغول پاک کردن ماهی شد. بمن هم پیشنهاد کرد قاشق و چنگال را کنار بگذارم و با دست غدام را بخورم. با اینکه دلم میخواست با دست غذا بخورم اما خجالت میکشیدم.

پس از ناهار اشرف توی یکی از اتاقها برایم رختخواب انداخت و با اصرار از من خواست استراحت کنم. خودش هم کنارم دراز کشید تا با من درددل کند. معلوم بود خیلی دلش پر است. بدون اینکه من چیزی بپرسم برایم از خودش گفت. از رنج و عذابی که در مدت کوتاه زندگی در خانه شوهرش کشیده بود. در حالیکه یک پهلو کنارش خوابیده بودم و دست راستم را زیر صورتم گذاشته بودم با ناراحتی به حرفهایش گوش میدادم. ناگهان پرسید: گوهرجان تو چی؟ چی شد که کارتان به طلاق کشید؟

دلم نمیخواست وارد جزئیات بشوم. لحظه ای ساکت شدم و کمی فکر کردم بعد با صدای آهسته گفتم: میدانی اشرف جان فقط یک کلام میگویم ازدواج من با میرزاده اشتباه محض بود. چرا که همه چیزمان با هم متفاوت بود. برای همین هم هیچوقت با هم تفاهم نداشتیم و آخر هم کارمان به جدایی رسید.

اشرف همانطور که به فکر فرو رفته بود و خوب به حرفهایم گوش میداد خنده ای کرد و گفت: مثل خانم مدیرها قلمبه سلمبه حرف میزنی گوهرجان من که از حرفهایت سر در نمی آورم. حرف زدنت شباهت زیادی به حرف زدن داداشم دارد.

وقتی که حرف به اینجا کشید منکه مترصد چنین موقعیتی بودم جسارت به خرج دادم و از اشرف پرسیدم: راستی اشرف جان

عاقبت زندایی توانست عروس دلخواهتان را پیدا کند یا نه؟

-هنوز که نه آخر میدانی هنوز ۶ ماه بیشتر نیست که عبدالرضا برگشته. با اینحال برایش خواستگاری زیاد میرویم. اما خوب داداشم خیلی مشکل پسند است هر دختری بنظرش نمی آید.

با دلی گرفته و در حالیکه از حسرت و اندوه داغ شده بودم با تظاهر به خونسردی گفتم: لابد هنوز قسمتش نشده است اشرف جان.

-آره گوهر جان منم اعتقادم بر همین است.

اشرف مکثی کرد و باز پرسید: راستی گوهر جان خاله مرحمت خدا بیامرز ماجرای حرف و نقلهای دختر پنجه شاهی با داداشم را برایت تعریف کرده بود یا نه؟

متعجب و شگفت زده گفتم: چه حرف و نقلی؟

اشرف آهی کشید و با صراحت ادامه داد: خوب راستش بعد از دست ردی که آقا جان خدایا مرزت به سینه داداشم زد عزیزم که این قضیه خیلی برایش گران تمام شده بود بار دیگر به صرافت افتاد تا هر طوری شده دست و آستین بالا بزند و دختر پنجه شاهی را بگیرد. خلاصه سرت را درد نیورم آنقدر به خانه پنجه شاهی رفت و آمد کرد تا پاشنه در خانه شان را از جا کند. عاقبت آقای پنجه شاهی با وساطت حاج ماشالله خان رضایت داد تا داداشم را ببریم خواستگاری اما این یک طرف قضیه بود داداشم نمیخواست زیر بار برود مقابل عزیزم ایستاده بود و میگفت من تا ابد نمیخواهم ازدواج کنم. حاج ماشالله میخندید و میگفت لابد تو جادویش کرده ای که این چنین سرکش شده است. اما اینبار عزیزم عزمش را جزم شده بود و گوشش به حرفهای او بدهکار نبود آخر هم کار خودش را کرد و خودسرانه قرار خواستگاری گذاشت که یکهو داداشم غیبت زد. توی یک ورق کاغذ برای آقا جانم نوشته بود که وجدانش به او اجازه نمیدهد که با سرنوشت دختری که میداند با او خوشبخت نخواهد شد بازی کند. طفلکی عزیزم وقتی از جریان با خبر شد که دیگر مرغ از قفس پریده بود. سه چهار روز بعد از این قضیه بود که عزیزم از غم و غصه رفتن داداشم سکنه کرد

تازه حرفهای اشرف تمام شده بود که صدای زندایی بلند شد. او را صدا میزد همچنان که نشسته بودم رفتم توی فکر.

نزدیکیهای غروب بود که صدای در آمد. عبدالرضا به خانه برگشته بود. با وجود اینکه میکوشیدم عادی رفتار کنم اما باز هم

دستپاچه شده بودم. اشرف خیلی زود حالم را فهمید و گفت: نترس گوهر جان داداش یگراست میرود سراغ عزیزم و حالا حالا توی این اتاق نمی آید.

همانطور که اشرف گفته بود عبدالرضا یگراست رفت توی اتاق مادرش و یک ساعتی پهلویش نشست. من و دایی و اشرف برای صرف چای دور هم نشستیم بودیم که او هم آمد با خوشرویی با من سلام و احوالپرسی کرد. مثل همیشه سرش پایین بود کمی آنجا نشست و چند کلامی با دایی حرف زد انگار نه انگار منم آنجا هستم. خیلی سال میشد ندیده بودمش. قیافه اش جا افتاده شده بود او را که دیدم خاطرات گذشته باز به سراغم آمد. آنقدر توی خودم بودم که نفهمیدم کی بلند شد و رفت.

یکهفته پس از برگشتنم به خانه دایی با اشرف به دیدنم آمدند. عبدالرضا خانه مانده بود تا از مادرش مراقبت کند. دایی باز مثل گذشته ها از من خواست تا برایش قلیان چاق کنم. با اصرار ناهار نگهشان داشتم وقتی میرفتند دایی قول داد شب جمعه بعد مرا به قم ببرد.

شب جمعه با دایی راه افتادیم از فکر اینکه برای اولین بار سرخاک مادرم میروم غمگین و منقلب بودم. از اینکه پس از اینهمه سال گم شده ام را میدیدم احساس عجیبی داشتم. با خود میگفتم یعنی او میداند امروز به دیدنش میروم. حوالی عصر بود که به شهر قم رسیدیم. به محض پیاده شدن از اتوبوس قراضه ای که ما را به قم رسانده بود دایی درشکه صدا زد. از کوچه و پس کوچه های زیادی گذشتیم و به قبرستانی در بیرون شهر رسیدیم. به دستور دایی درشکه همانجا که ما را پیاده کرده بود منتظرمان ایستاد. تا جایی که چشم کار میکرد همه جا را خاک زمل پوشانده بود. در انتهای قبرستان چند ردیف قبر بیشتر دیده نمیشد در عوض تا چشم کار میکرد زمین برهوت بود. همانجا که از درشکه پیاده شدم ایستادم. نمیدانستم کدام یکی از این قبرها متعلق به مهین جانم است. پس از چند دقیقه دایی گفت: خوب گوهر جان رسیدیم.

در همان حال با خودش زمزمه کرد: مهین خانم بلند شو گوهرت آمد.

دایی این را گفت و گریه کنان براه افتاد. منم همینطور. به احترام مهین جان کفشهایم را از پا در آوردم و همراه دایی راه افتادم. عاقبت به مزار مادرم رسیدیم همانطور که بارها و بارها در عالم رویا دیده بودم زیر یک تک درخت کمرکش دیوار کاه گلی خودم را روی سنگ مزارش انداختم و گریه کردم. روی سنگ مزارش با شعر زیبایی حک شده بود که دایی میگفت نوشتن آن وصیت خودش بوده. شعری که تا خواندم قلبم آتش گرفت.

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیا را به خیال شکری دلخوش بود

ناگهان سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرت العین من آن میوه دل یادش باد

که خود اسان بشد و کار مرا مشکل کرد

دایی هم به گریه افتاده بود قبر خاله را هم نشانم داد هنوز بار بیحرمتی آخرین دیدارم با خاله بر وجدانم سنگینی میکرد. در حالیکه صورتم را روی سنگ مزارش گذاشته بودم از او عاجزانه خواهش میکردم مرا ببخشد. اگر دایی با اصرار مرا بلند نمیکرد دلم میخواست همانجا بمانم.

هنگام برگشتن احساس سبکی میکردم. فردای آن روز با روحیه بهتری سر کلاس درس حاضر شدم. چرا که حالا دیگر دایی خوب و مهربانم را پیدا کرده بودم و کمتر احساس غربت و تنهایی میکردم.

روزها به سرعت برق میگذشت. ۶ ماه دیگر هم گذشت. در این مدت گاهی به خانه دایی دعوت میشدم گاهی هم دایی بهمراه اشرف به دیدنم می آمدند. حتی یکی دوبار هم با اصرار من زندایی ملوک را همراهشان آوردند. همه آمدند همه جز عبدالرضا که به بهانه کار و گرفتاری پا به خانه من نمیگذاشت. حتی یکبار هم که بطور رسمی از او دعوت کردم باز هم نیامد. پیغام فرستاد و عذر خواست که در مریضخانه کار و گرفتاری دارد. میدانستم کار و گرفتاری بهانه ای بیش نیست با اینحال حق را به او میدادم. غرورش را بدجور جریحه دار کرده بودم و حالا بیهوده انتظار داشتم که به دیدنم بیاید. گرچه من هم از گذشته ها و آنچه بین من و او اتفاق افتاده بود پشیمان بودم اما این پشیمانی دیگر سودی نداشت.

تابستان گذشت و باز اول مهر شد. با شروع سال تحصیلی کار و فعالیت منم بیشتر شده بود. صبحا تا عصر در مدرسه سرم به کار و بچه ها مشغول بود. سر و کله زدن با بچه ها برایم جالب بود. اوقاتی را که با آنان سپری میکردم انگار از تمام غصه هایم دور بودم درس دادن و سر و کله زدن با ۲۵ دختر بچه ای که ارمک به تن داشتند و موهای بافته شده شان را با روبان

میستند دیگر مجالی به جولان افکار مغشوش و پریشان نمیداد. فرشته های کوچکی در زنگهای تفریح دست در گردن یکدیگر می انداختند و جست و خیز میکردند. در حالیکه از پشت پنجره دفتر با حسرت به تماشایشان مینشستم در وجود همه شان بدنبال گمشده خودم بودم. آخر گیتی نازنین من هم درست مثل آنان آن سال ۷ ساله میشد. عصر ها که بخانه باز میگشتم فشار روحی بدی را بخاطر تنهایی متحمل میشدم که طاقت فرسا بود بخصوص اینکه هر روز که میگذشت بیشتر با عمق این تنهایی آشنا میشدم. تنهایی زندگی کردن کار ساده ای نبود آنهم در آن سن.

یک روز عصر خسته از مدرسه به خانه رسیدم دومین ماه پاییز بود. خانه مثل همیشه دلگیر و خفه بنظر آمد. احساس نفس تنگی بمن دست داده بود پنجره را گشودم تا نفسی تازه کنم. صدای قار قار چند کلاغ که بر روی شیروانی نشسته بودند تمام خانه را پر کرده بود. باران نم نم میبارید. چقدر پاییز غمانگیز تر از فصلهای دیگر بود. برای گریز از فکر و خیال به عمد خودم را به تماشای گل و گلدانهایی که مشدی از باغ قلمه زده بود و برایم آورده بود مشغول کردم تا بلکه فکرم عوض شود. باد رخوت انگیز پاییزی با خودش رایحه ای از برگ و چوب سوخته به همراه داشت. بادی که مستانه شاخ و برگهای درخت گل یخ را به بازی گرفته بود و با دل من بازی میکرد. دوباره موجی از حسرت در ساحل دلم غوغا کرد و همانطور که سرازیر شدن قطره های باران از شاخ و برگهای درخت گل یخ را نظاره میکردم اشکم سرازیر شد.

تمام وجودم سرشار از احساس بی کسی و تنهایی بود. دوباره گردبادی از خاطرات چنان روح و روانم را در خود پیچاند که فقط دلم میخواست گریه کنم. دوباره خاطرات گذشته که گاه در رویاهایم به سراغم می آمد حالا در بیداری پیش چشمم جان گرفته بودند و نقش بازی میکردند.

کاش میشد زمان را به عقب برگرداند دلم میخواست یکی از آن روزها بود کاش میشد گیتی تنها امید زنده ماندنم در این دنیا از من دور نشده بود و سرم به او گرم بود از هجوم این افکار آزار دهنده چنان دلم از جا کنده شد که یک ان دلم میخواست بمیرم تا از این غم و اندوه رهایی یابم. شیطان رفته بود زیر جلد و بدجوری وسوسه ام میکرد. همانطور که غرق در این افکار شده بودم یک مرتبه صورت مهربان و دوست داشتنی خاله خانم باجی پیش نظرم مجسم شد. مثل همیشه مرا به متانت و آرامش دعوت میکرد. گویا میگفت همه آدمها برای زندگی ناگزیرند یک جوری با بدبختیهایشان روبرو بشوند و با آنها کنار بیایند و از من میخواست تنها زندگی کردن را یاد بگیرم. بعد هم مثل قدیم که تا حرفهایمان تمام میشد از من

خواست برایش از اشعار حافظ بخوانم تصمیم گرفتم من بعد برای گریز از تنهای به حافظ پناه ببرم.

مدتها میشد دیوان حافظ را بدست نگرفته بودم. پس از مدتها آن را گشودم. نخستین بیتی که به چشم آمد این بود:

یاد باد آنکه وقت سفر ز ما یاد نکرد

به وداعی دل غم دیده ما شاد نکرد

اشعار حافظ هم حرف دل سوخته مرا میزد گویا برای همدلی و همراهی با من ساز احساس اشعارش با دل من کوک شده بود. گویا او هم چون من دلی سوخته داشت که اینچنین زیبا سروده بود. تنها یک ذوق خدایی میتوانست سرچشمه این همه شور و الهام باشد اشعاری که هنوز هم پس از گذشت قرن‌ها همچنان لطافت و ظرافت خودش را حفظ کرده بود.

همانطور که غرق خواندن بودم ناگهان صدای در ساختمان بلند شد. نمیدانم چرا یکباره دلم فرو ریخت و ترس برم داشت. از وقتی که تنها زندگی میکردم ترسو و بزدل هم شده بودم. حواسم متمرکز کردم بینم آیا باز هم صدایی میشنوم یا نه. در دل بخود گفتم هر که هست اشتباهی در خانه مرا زده چرا که بهمه سپرده بودم هر کسی میخواست به دیدنم بیاید تلفن بزند. اما این هر که بود دست بردار نبود. دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمیداشت.

با تردید از جا بلند شدم. پیش از آنکه در را باز کنم محض احتیاط از لابه لای کرکره های چوبی رو به خیابان نگاهی به بیرون انداختم. در کمال تعجب دایی ناصر و زندای را دیدم که در حال پیاده شدن از ماشین پسر دایی بودند. عبدالرضا پشت فرمان نشسته بود و با همان وقار همیشگی در حالیکه سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و دستهایش روی فرمان بود مات و مبهوت به روبرو خیره شده بود. از همان فاصله با کنجکاو و حسرت او را برانداز کردم انگار که مثل همیشه خیال پیاده شدن نداشت. همینکه زندایی هم پیاده شد گاز داد و رفت. تنها کسی را که ندیدم اشرف بود که حدس زدم باید پشت در باشد. به محض اینکه در را گشودم اول از همه با او روبرو شدم. کادو بدست در آستانه در ایستاده بود. تا مرا دید با خوشحالی دست در گردنم انداخت و صورتم را بوسید. ملوک خانم و دایی ناصر هم همینطور. چندین و چند بسته کادو با یک جعبه بزرگ شیرینی برایم آورده بودند که به محض ورود روی میز گذاشتند. همانطور که از تعجب ماتم برده بود با دستپاچگی در مهمانخانه را گشودم و به آنجا تعارفشان کردم.

شیرینیهایی را که شب گذشته خودم پخته بودم به همراه میوه و تنقلات روی میز چیدم و مشغول پذیرایی شدم. دایی بدون تعارف از من خواست تا مثل همیشه یک قلیان برایش چاق کنم. منم از خدا خواسته بهمین بهانه مهمانخانه را ترک کردم تا در تنهایی کمی فکر کنم. حالا کم کم حواسم جمع شده بود و میتوانستم از خوشحالی آنها بخصوص سر کیف بودن دایی و کادوهایی که برایم آورده بودند حدسهایی بزنم اما هنوز مطمئن نبودم.

وقتی قلیانی را که چاق کرده بودم به دست دایی دادم از شعف لبخند زد و شروع کرد به تعریف کردن.

-قلیانی که تو چاق کنی گوهر جان کشیدن داره.

در میان بهت و حیرت من ملوک خانم فوری پی حرف دایی را گرفت و با اینکه حرف زدن برایش مشکل بود گفت: هزار ماشالله اقا از هر پنجه گوهر جان یک هنر میریزد بخورید ببینید چه باقلوایی پخته هنوز توی دهان نگذاشته اب میشود.

دایی محض مزاح با شوخ طبعی همیشگی اش وسط معرکه برای خودش نرخ طی کرد و گفت: خوب ملوک جان از قدیم گفته اند اولاد حلال زاده به دایی اش میرود گوهر جان هم به دایی اش رفته.

تعریفها و حرفهایی که میشنیدم خالی از معنا نبود. حتی اشرف هم که اهل سر و صدا براه انداختن بود و شلوغ بازی در می آورد بر خلاف همیشه آرام بود و به حالت رسمی نشسته بود. گویی موقعیت به او حکم میکرد که بر خلاف همیشه مثل مادرش چشم به دهان دایی بدوزد و بی صدا بنشیند. در حالیکه کنار دایی نشسته بودم بخوبی متوجه بودم که هر دور در انتظار هستند که دایی دهان بگشاید و شروع کند. همچنان بی هیچ کلامی نشسته بودم و منتظر بودم دایی مشغول قلیان کشیدن بود. حال خودم را نمیفهمیدم قلبم در سینه چنان میتپید که صدای آن تمام گوشم را پر کرده بود. دایی در سکوت باز هم چند پک محکم به قلیان زد و بعد با یک نگاه بمن مثل اینکه پی به احوال درونی ام برده باشد قلیانش را روی میز گذاشت و در صندلی اش جابجا شد و رفت سر اصل مطلب.

-خوب دایی جان غرض از مزاحمت خدمت رسیدیم که...

دایی نتوانست بقیه حرفش را بگوید. در حالیکه تا بناگوشش سرخ شده بود رو به زندایی کرد و گفت: ملوک جان خودت بگویی بهتر است.

اینبار او با صدایی ناهمگون و آهسته تر از دایی دنباله کلام او را گرفت و گفت: والله گوهر جان غرض از مزاحمت امروز آمده

ایم تا با شما راجع به پسر داییت صحبت کنیم. حالا تا نظر شما چه باشد. حقیقتش تا همین دیشب من یک فکری دیگری در سرم بود برای همین هم اینهمه مدت در خانه این و آن را زدم تا خودم خسته شدم. برای همین دیشب دیروقت بود که پسر دایی از مریضخانه برگشت من و آقا نشستیم و حسابی با او صحبت کردیم. دایی جانتان برای اینکه مزه دهانش را بفهمد از آنجایی که رگ خوابش در دستشان بود این بار از در دیگری وارد شدند و گفتند بین آقا جان هم من و هم مادرت تنها آرزویمان ایستت که دامادی شما را ببینیم بهمین دلیل هم اگر خودت کسی را در نظر داری بگو من و مادرت هرگز با دختری که خودت انتخاب کنی مخالفتی نداریم. در غیر اینصورت باید یکی از همین دخترهایی را که مادرت دیده انتخاب کنی. الحمدالله هیچ کدامشان هم عیب و ایرادی ندارند و الا نه من و نه مادرت هیچکدام از شما راضی نیستیم. وقتی حرف از رضایت من و اقا جان پیش آمد ناچار حرف دلش را زد و گفت باشد آقا جان هر طور که میل شماست اما به شرط آنکه کسی را که خودم در نظر دارم برایم خواستگاری کنید. چون در آن لحظه درست متوجه منظورش نشده بودم با اعتراض گفتم آخر مادر تو چطور دختری را در نظر داری؟ من یکی از بس که با اینحال خرابم در این خانه و آن خانه را زدم دیگر خسته شده ام. سرش را پایین انداخت و برای مدتی بهمان حال ساکت ماند. با آنهمه حجب و حیایی که نشان میداد متوجه شدم منظورش کیست. برای همین خودم سر حرف را باز کردم. خلاصه سرت را درد نیاورم عاقبت زیر زبانش را کشیدم. میدانی گوهر جان خودش از من خواسته پیش از آمدنش به اینجا با شما حرف بزنم حالا چه میگویید زندایی نظر خودت چیست؟

با اینکه یکبار در اینباره تعلل کرده بودم و در این چند ساله هم تاوان سنگین آن را پرداخته بودم با اینحال هنوز مردد بودم. راستش دلیلش باز هم فقط زندایی بود البته اینبار فقط از سر دلسوزی. چرا که میدانستم برای تنها پسرش خیلی آرزوها در دل دارد. به هر حال من یک زن مطلقه بودم یک زن مطلقه با دلی شکسته از بازیهای روزگار خودم هم نمیدانم چه شد که دلم برای زندایی سوخت نمیدانم چرا دلم خواست واقعیت تلخ زندگیم را به آنان یادآوری کنم.

هرچه بود دایی هم همین یک پسر را داشت. پسری که با زحمت او را به ثمر رسانده بود و حالا در کارش موفق بود. برای همین هم اخلاقا خودم را موظف میدانستم واقعیت را بیشتر برایشان روشن کنم دلم نمیخواست فقط از روی احساسات چنین تصمیمی را گرفته باشند. با اینحال خدا میداند گفتن همین چند کلمه برایم سخت بود.

در جواب زندایی گفتم: خودتان بهتر میدانید من یکبار ازدواج کرده ام. در زندگی ام شکست خورده ام و یک دختر دارم. هم

شما و هم دایی ناصر تنها همین یک پسر را دارید با کلی امید و آرزو...

خدا بیامرزد زندایی اجازه نداد بیش از این بگویم. رشته کلام را بدست گرفت و گفت: میدانم چه میخواهی بگویی نگفته همه را میدانم. اما اشتباه نکن. من هم یک مادرم و مثل هر مادری به امیدی پسر را بزرگ کرده ام. منتهای آرزویم این است که اولادم خوشبخت بشود. وقتی خودش بعد از گذشت اینهمه سال هنوز سر حرف اولش است و خوشبختی را در این میبیند منم اینطور راضی هستم خوشبختی پسر برایم از هر چیز دیگری بیشتر ارزش دارد. تازه اینطوری روح مادر خدا بیامرزد هم شاد میشود.

صحبت مهین جان که پیش آمد زندایی برای اینکه بر خودش مسلط شود چند لحظه ساکت شد. با اینحال اشک پای چشمانش حلقه زده بود. منم بی اختیار لبهایم لرزید و نزدیک بود گریه کنم. اما هر طور بود خودم را آرام کردم. با این حال یک قطره اشک ناخواسته از گوشه چشمم چکید. بار هم چند لحظه در سکوت سپری شد. دایی با صدای گرفته ای از همه مان خواست تا برای مهین جان فاتحه بخوانیم.

دیگر کسی حرف نزد شاید به این دلیل که نگاهم گویای آن بود که قصد قبول تقاضای پسر دایی را دارم و یا اینکه دیگر وقت نشد. تازه خواندن فاتحه برای مهین جانم تمام شده بود که صدای زنگ بلند شد. همه نگاهها بمن دوخته شد. همه منتظر بودند تا برای باز کردن در از جا بلند شوم. اما انگار تمام قوایم را از دست داده باشم توان اینکه از جا بلند شوم را نداشتم. همچنان نشسته بودم صدای دایی ناصر همچون تکانی بر من وارد شد.

-دایی جان زنگ میزنند.

از جایم بلند شدم از شدت هیجان هنوز به وسط پله ها نرسیده بودم که پایم پیچ خورد و پیش آنکه خودم را به در برسانم محکم زمین خوردم و دلم از حال رفت. ناخواسته صدای بلند شد اشرف و دایی ناصر با شنیدن صدای فریاد من سراسیمه از مهمانخانه بیرون دویدند و پرسیدند که چی شده. بنده خدا زندایی هم همینطور در حالیکه از ددر مچ پایم میپیچیدم فقط لبم را گاز میگرفتم که بی سر و صدا گریه کنم. پس دایی از پشت در هول شده بود. به در میکوبید و میپرسید: دختر عمه چی شده؟

عاقبت اشرف بجای من در را باز کرد. پسردایی هراسان و نگران در حالیکه جعبه کیک بزرگی را در دست داشت وارد

شد. در حالیکه از درد بخود میپیچیدم و گریه ام هنوز قطع نشده بود البته بیشتر از خوشحالییم گریه میکردم تا از درد. حالا او را از پشت پرده ای از اشک میدیدم که کنارم روی زمین زانو زده بود و با مهارت و دقت یک طیب سعی میکرد تا درد مرا تسکین ببخشد. با آنکه میدیدمش هنوز باورم نمیشد که خودش باشد برای اینکه مطمئن شوم خواب نمیبینم یک لحظه چشمانم را باز و بسته کردم.

خوشبختانه آنروز بخیر گذشت. پایم فقط پیچ خورده بود و نیاز به استراحت داشتم. دایی ناصر و اشرف دوتایی زیر بغلم را گرفتند و کمکم کردند تا از جا بلند شوم. حالا که کمی حالم جا آمده بود و همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود از همه شان بخصوص دایی خجالت میکشیدم.

با این اتفاقی که افتاد دیگر هیچ حرف و سخنی در اینباره گفته نشد. شاید هم بیشتر به این دلیل که آنچه باید گفته و شنیده میشد سالها پیش از این گفته و شنیده شده بود آنهم با زبان بی زبانی. دیگر همه چیز بخودم بستگی داشت با این حال رفتار آنشب پسردایی مثل همیشه نبود. شاید باورت نشود اگر بگویم از ذوقش همگی را برای شام به دربند دعوت کرد. هنوز هم آنشب یکی از قشنگترین شبهای زندگی ام است.

آنشب تا صبح توی فکر بودم. اگر بگویم خوشحال نبودم دروغ گفته ام. نه پدر و نه مادر... هیچکس برایم نمانده بود تا بخواهم کسب اجازه کنم. از طرفی از گذشته خودم و آینده میترسیدم. دلم نمیخواست یکبار دیگر غرور مردی را که سالها انتظار مرا کشیده بود جریحه دار کنم.

پس از سالها دوباره سر جای اولم برگشته بودم با این تفاوت که اینبار زندایی ملوک خودش مشتاق این وصلت بود برای دایی پیغام فرستادم که موافقم.

دایی خوشحال شد همینطور زندایی. هر دو برای پسرشان ارزو داشتند. بخاطر دل خودشان قرار شد جشن کوچکی بگیرند. با اینکه دلم نمیخواست باز لباس عروسی بیوشم فقط بخاطر آنها و پسردایی قبول کردم. زندایی ملوک با آن حالش خودش سفره عقدمان را انداخت و سر سفره عقد جانماز ترمه اش را پهن کرد و آئینه شمعدان گذاشت.

همه چیز آن مراسم برای من یکه یکبار آن را تجربه کرده بودم باز هم خالی از لطف نبود. بخصوص که میرزا عبدالحسین خان ما را عقد کرد. بعد از جاری شدن خطبه عقد از اینکه خداوند چنین سعادت را نصیب کرده بود خدا را شکر میکردم. پس

از عقد پسردایی با همان حجب و حیای همیشگی در حالیکه به چشمانم نگاه میکرد این شعر را زیر لب زمزمه کرد: چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

نمیدانستم که این دریا چه موج خون فشان دار

با اصرار من قرار شد عبدالرضا بخانه من بیاید. اولش زیر بار نمیرفت آنقدر از او خواهش کردم تا قبول کرد. شبها وقتی هر دو خسته از کار روزانه به خانه باز میگشتیم تا پاسی از شب کنار هم مینشستیم و ساعتها گفتگو میکردیم. از همه چیز و همه جا آنهم بدون حرف و کلامی از گذشته ها از گذشته هایی که هنوز باعث غم و اندوه دل من بود. عبدالرضا بزرگوارتر از آن بود که بخواهد از گذشته چیزی به رخ من بکشد در کنار او راحت و آرام بودم تنها غصه ای که داشتم بیخبری از دخترم بود. عبدالرضا عاشق حرفه اش بود صبح تا شب بالای سر بیمارانش بود. برای اینکه بیشتر در کنار هم باشیم خودم به او پیشنهاد دادم تا از قسمتی از خانه بعنوان مطب استفاده کند. از پیشنهاد من بدش نیامد عصرها همیشه مطب شلوغ میشد. گه گاهی که کاری نداشتم میرفتم کمکش. برای اینکه حق هیچ بیماری ضایع نشود به همه شماره میدادم. سرمان حسابی گرم کارمان بود و روزهای زندگی آرام آرام سپری میشد. خوب میدانستم که هم دایی و هم زندایی بیصبرانه منتظر نوه شان هستند. هر باز که زندایی مرا میدید سر بسرم میگذاشت و میپرسید: زندایی پس کی یک پسر کاکل زری برای ما می آوری؟ خود هم میخواستم هر چه زودتر بچه دار شوم یکسال پس از ازدواجمان بود که خدا منصور را بما داد. با تولد منصور دیگر خوشبختیمان کامل شد. صورت پسر را که نگاه میکردم لذت میبرد. سبزه بود و نمکی هیچ شباهتی به خواهرش نداشت. اما تادلت بخواهد شکل پدرش بود. منصور که دست به دیوار میگرفت و راه میرفت یا وقتی زبان باز کرده بود و شیرین زبانی میکرد هیجان زده و خوشحال بودم و همه اش خدا را شکر میکردم که او را بما داده است.

گاهی که سرم خلوت میشد ساعتها در کنارش مینشستم و با او بازی میکردم. بخصوص شبهایی که پدرش دیر می آمد. مینشستم و برایش قصه میگفتم. قصه هایی که بی اختیار مرا یاد گیتی می انداخت. آخر گیتی قصه هایی را که برایش میگفتم خیلی دوست داشت. پسر دیگر شده بود نور چشم دایی و مادر بزرگش که حالا روز بروز حالش وخیمر می شد و هنوز هم آرزوی سر و سامان گرفتن اشرف را داشت.

مرتب برای اشرف خواستگار میفرستادم. عاقبت منصور دوساله شده بود که اشرف هم با برادر یکی از همکارانم ازدواج کرد و رفت سر خانه و زندگیش تازه خیال زندایی از بابت او تا حدودی راحت شده بود که حالش وخیم تر شد. پیش از مرگش مرا خواست و بخاطر گذشته گریه کرد و از من حلالیت خواست.

وقتی دایی تنها شد از او خواستیم با ما زندگی کند اولش قبول نمیکرد تعارف میکرد و میگفت دوست ندارد مزاحم ما بشود اما من التماس کردم و از او خواستم با ما زندگی کند. عاقبت راضی شد و آمد پیش ما.

مشدی هم هنوز گاهی به خانه مان سر میزد. البته از وقتی دایی آمده بود و با ما زندگی میکرد. مشدی به بهانه دیدن و گپ زدن او بیشتر از گذشته به دیدنمان می آمد. گاهی هم دایی با پسر من به دیدارش میرفتند. هر وقت از باغ برمیگشتند منصور با علاقه زیاد از آنجا برایم میگفت. میگفت نمیدانی عزیز باغ عمو مشدی خان چقدر بزرگ و قشنگ است. اگر یکبار آنجا را میدیدی دیگر دلت نمیخواست اینجا زندگی کنی. خوب طفلکی حق داشت منم اگر با چشم او میدیدم همین حرف را میزد. تازه او مجموعه قدیمی را ندیده بود و این حرف را میزد. من بجای جواب فقط لبخند میزد. لبخند تلخی که او معنایش را نمیفهمید.

واقعیت این بود که دیگر چشمم برنمیداشت آنجا را ببینم. هر گوشه ای از باغ برای من حکم حکایتی از خاطرات تلخ و شیرین گذشته را داشت.

چند سال بعد وقتی مشدی پیش من آمد و گفت که آرزو دارد بقیه عمرش را در زادگاهش زندگی کند تازه اول غصه من شد. دیگر آدمی به صداقت و امانتداری او سراغ نداشتم تا به کارهای باغ رسیدگی کند. سوای این مسئله او تنها بازمانده از روزگار پدرم بود و به گردنم حق پدری داشت. به او علاقه داشتم. خیلی اصرار کردم در تصمیمش تجدید نظر کند ولی بی فایده بود. میگفت میخواهم بروم ولایتم میگفت میخواهم همانجا بمیرم. اگر او میرفت حتمی کارم لنگ میماند. از طرفی هم نمیخواستم باغ را بفروشم. من به پدرم قول داده بودم باغ را هر طوری شده نگه دارم. مانده بودم چه کنم. یکروز رفته بودم تا به مشدی سر بزدم. البته هیچوقت پا توی باغ نمیگذاشتم دم در میایستادم و هر کاری داشتم به او میگفتم. یک روز در راه برگشت از باغ یادم است سر پل تجریش چراغ قرمز در فکر رفتن مشدی بودم. تازه تصدیق رانندگیم را گرفته بودم. شاید در آن زمان تعداد خانمهایی که رانندگی بلد بودند به تعداد انگشتان دست هم نمیرسید. خوب سطح فرهنگ آن زمان

اینطوری بود. به دخترها اجازه نمیدادند درس بخوانند چه رسد به اینکه پشت ماشین بنشینند. تازه همین فولکسی را که هنوز هم که هنوز است دارمش خریده بودم. آره میگفتم... توی چه بکنم چه نکنم خودم بودم که ناغافل ماشینم خفه کرد هر چه استارت زدم روشن نمیشد که نمیشد. از طرفی هم یک شوfer بیابانی که عقب سرم مانده بود سرش را از پنجره کامیون قراضه اش در آورده بود و همینطور بد و بیراه میگفت. یادم نیست چه میگفت اما خاطرمانده که مرتب کلمه ضعیفه را در لابه لای حرفها و توهینتهاش میشنیدم دیگران هم عوض کمک ایستاده بودند و میخندیدند. عاقبت خودم از ماشین پیاده شدم و دست تنها شروع کردم به هل دادن ماشین. یکی دونفر که این منظره را دیدند سر غیرت آمدند و کمک کردند ماشین را کشیدیم کنار خیابان آنها رفتند و من تنها ماندم نمیدانستم چه باید بکنم تا نزدیکترین گاراژی که میشناختم کلی راه بود. نمیدانستم این وقت ظهر چه باید کرد. آنموقع میدان تجریش مثل حالا نبود تا خود شهر که میرفتی بجز یکی دو جا فقط بیابان بود. شمیران آن زمان بیلاق محسوب میشد. همینطوری که پشت فرمان نشسته بودم و فکر میکردم چشمم به خیابان بود. یک نفر از کنارم گذشت. حالت راه رفتنش مثل مسعود خان بود دستش را به کمرش گرفته بود و دولا دولا از آنجا میگذشت. توی دست دیگرش یک گونی سنگین بود که بزور آن را میکشید. دهان باز کردم تا بگویم مسعود خان ولی ترسیدم کس دیگری باشد برای همین هم به سرعت از ماشین پیاده شدم و در را بستم از بس آهسته و آرام میرفت با یکی دو قدم به او رسیدم. حدسم درست بود با شوق و ذوق صدایش زدم. آنقدر در عالم خودش بود که صدایم را نشنید انگار مرا نمیدید. در گوشش با صدای بلند گفتم: مسعود خان منم گوهر.

آهسته بارش را زمین گذاشت یک آن ایستاد و نگاه کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید سر تکان داد و در حالیکه دستانش میلرزید در گونی را گشود. دیدم گردو میفروشد. دست تکان دادم و گفتم: منم گوهر.

گیج ایستاده بود و نگاهم میکرد. نمیفهمید چه میگویم تازه یادم آمد که گوشش سنگین است دستم را جلوی دهانم گرفتم و بلند گفتم: مسعود خان مرا شناختی منم گوهر دختر شازده جلال الملک.

یک آن توی صورتم خیره شد. تا مرا شناخت فوری خم شد و در کیسه گره زد میخواست از آنجا برود. میدانستم هنوز بخاطر آن قضیه از دست پدرم دل چرکین و ناراحت است. انگار نه انگار که مرا دیده با تمام قدرت گونی را سر شانه اش انداخت تا از آنجا برود. بی اراده جلوی راهش را گرفتم و التماس کردم تا بارش را زمین بگذارد و به حرفهایم گوش بدهد. میخواستم

برایش بگویم که همه چیز روشن شده و هر طوری شده قضیه را از دلش بیرون بیاورم. اما او هنوز هم عصبانی بود با صدای

بلند و خشنی گفت: چرا نمیگذارید بروم دیگر از جانم چه میخواهید خانم جان؟

شرمزده و اندوهگین با صدای بلند گفتم: هیچی مسعود خان فقط میخواهم پدرم را حلال کنی.

در حالیکه سعی میکرد بنحوی مرا که سد راهش شده بدم کنار بزند و از آنجا برود غریب: حلالش نمیکنم تا قیامت هم

حلالش نمیکنم. بخاطر آن طفل معصوم و بخاطر آن بهتون ناروایی که بما زده وعده ما به قیامت. برود آن دنیا جواب بدهد.

بی اختیار از حرف او تنم لرزید و از ته دل فریاد تضرع و زاری ام بلند شد: نه مسعود خان تو باید حلالش کنی اودیگر دستش

از دنیا کوتاه است بخاطر من... گریه دیگر امانم نداد. دوباره داغ پدرم تازه شده بود و های های گریستم. از من نپرسیدم برای

پدرم چه اتفاقی افتاده مثل اینکه میدانست و برایش تازگی نداشت. در حالیکه چشمانش نم اشکی برداشته بود و مرا

مینگریست این دو بیت را زیر لب زمزمه کرد:

دوران بقا چون باد صحرا بگذشت

زشتی و بدی خوب و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

بر گردن او بماند و از ما بگذشت

فقط همین را گفت و رفت. معلوم بود هنوز پدرم را نبخشیده و معلوم بود که هنوز آن ظلم و ستم را از یاد نبرده است. نمیدانم

از کجا خبر داشت شاید مشدی به گوشش رسانده بود. حتی قبول نکرد یک لحظه آنجا بایستد. در چشم او پدرم یک ستمگر

بود. باید هر طور بود جلویش را میگرفتم و از دلش در می آوردم بدون آنکه متوجه بشود آرام و آهسته راه افتادم میخواستم

به هر نحوی شده خانه اش را یاد بگیرم. بیچاره پیرمرد بقدری کشیدن گونی گردو برایش طاقت فرسا بود که بین راه چندین

بار بارش را بر زمین گذاشت و نشست. دلم نمیخواست مرا ببیند. خودم را کنار میکشیدم و تماشایش میکردم که چطور هن

هن کنان و بیحال روی زمین ولو شده است. از فرط خستگی نفس نفس میزد. در انتهای خیابان نبش یک کوچه باریک

قهوه خانه ای قرار داشت که پیرمرد داخل ان شد. پیش خودم گفتم لابد برای رفع خستگی آنجا نشسته تا چای بنوشد و یا

قلیانی بکشد. مدتی طول کشید دلم بدجوری شور پسر را میزد. جلوتر نرفتم و نگاه دزدانه ای بداخل قهوه خانه انداختم. جمعیت زیادی داخل آنجا مشغول نوشیدن چای و کشیدن قلیان بودند از مسعود خان هم خبری نبود مثل سوزن اب شده بود و رفته توی زمین یعنی چه؟ چطور شده؟ اگر بیرون آمده بود که میدیمش. همینطور متحیر ایستاده بودم و بر بر آنجا را نگاه میکردم. از صدای جاهل مآبانه شاگرد قهوه چی بخودم آمدم.

-آبجی فرمایشی بود؟

از دیدنش هول شده بودم. بی اختیار پرسیدم: چای داری؟ نگاه مشکوکی به سر و ضم انداخت و با همان لحن گفت: داشتنش که داریم! مکث کوتاهی کرد و در حالیکه تخت جلوی قهوه خانه را نشانم میداد گفت: خوبیت نره آبجی بیای تو و بین یک مشت دود و دم بنشین شو ما همینجا باشیم من خودم برات چای می آرم.

چاره ای نبود روی تختی که نشانم داده بود نشستم. خودش رفت تا چای بیاورد.

از توی قهوه خانه صدای درهم و برهم گفتگو صدای قل قل قلیان و بوی تند تریاک می آمد. دوباره سرک کشیدم دیدم قهوه چی راست میگوید چند نفری ته قهوه خانه پای منقل تریاک دراز کشیده بودند.

بقیه مشتریهای قهوه خانه که اغلب جوان بودند در این وقت روز برای وقت

گذرانی به آنجا آمده بودند. از رادیو قهوه خانه صدای قمر می آمد. دوباره خاطرات قدیمی جلوی چشمم جان گرفتند. آه که خاطرات قدیمی چه سایه بلندی دارند. همه چیز آنجا مرا به یاد پدرم می انداخت. صدای قل قل قلیانها، صدای بلبل اسیری که میان قفس بالای سرم بال و پر می زد، صدای آواز قمر و حتی چهره صاحب قهوه خانه با آن سیبهای کلفت و تاییده اش که پشت دخل نشسته بود. انگار پدرم را می دیدم که می گوید گوهر هر طوری شده آن قضیه را از دل پیرمرد در آور. یعنی چه، شاید به خاطر شباهت صاحب قهوه خانه بود که آن طوری شده بودم و یا شاید به خاطر مسعود خان، نمی دانم. تا شاگرد قهوه چی خواست برایم چای بیاورد از دور دیدم که صاحب قهوه خانه او را صدا زد و در گوشش پیچ پیچ کرد و یکی دو اسکناس درشت از پولهایی که می شمرد جدا کرد و به دستش داد. شاگرد قهوه چی سینی چای را روی تخت گذاشت. احساس کردم مردی که پشت دخل نشسته بود مرا می پاید. در حالی که از دور کسانی را که پای منقل تریاک افتاده بودند را نشانم می

دادم پرسیدم: اینجا همیشه از این خبرها است؟

نیم نگاهی به او ستایش انداخت و مین کنان گفت: وقتی خود دولت برای دود و دمی ها سهمیه توی دواخونه ها گذاشته ما

اینجا سر پیازیم یا ته پیاز!

حرف حساب می زد، نمی دانستم چه بگویم. به فکر حرف او بودم که دهان گشود و گفت: این قابل شما رو نداره همشیره.

با تعجب به او نگاه کردم، مقداری اسکناس توی سینی گذاشته بود. از دیدن اسکناسها یکه خودم. سر از کارش در نمی

آوردم. مات و متحیر پرسیدم: این دیگر چیست؟

درحالی که یک چشمش به من بود و یک چشمش به او ستایش، سینه اش را صاف کرد و گفت: شیرینی شوما، البته قابل

شوما نیست. ایشالا بعد جبران می کنیم.

فوری فهمیدم مرا با مأمور مالیات عوضی گرفته. متوجه شدم دادن رشوه برایشان معمول است. لبخند زدم و پرسیدم: چرا

فکر می کنی من دارایی چی هستم؟

فکر کرد رشوه اش به نظرم آمده. در حالی که نیشش تا بناگوشش باز شده بود با لحن تملق آمیزی گفت: از سر و وضعتان

همشیره. قیافه تان به آدم حسابیها می خورد.

لبخند تلخی زدم و گفتم: اما من فقط یک مشتری هستم.

گمان کرد این مبلغ در نظرم نیامده، برای کسب اجازه نگاهی به او ستایش انداخت. ملتفت شدم که می خواهد رشوه چرب

تری به من بدهد، دلم نمی خواست بیشتر آنجا بمانم. می دانستم که شوهرم راضی نیست. به خود جرأت دادم و بی مقدمه

پرسیدم: بین آقا، من دارایی چی نیستم، مشتری هم نیستم. آمدم اینجا در مورد یک نفر پرس و جو کنم، فکر می کنم از

مشتریهای شما باشد.

انگار که خیالش از جانب من راحت شده باشد، به قول معروف شیر شد، به تصور اینکه به دنبال مرد جوانی هستم، در حالی

که نیشش تا بناگوشش باز شده بود با لحن کنایه آمیزی از دور به مشتریهایش اشاره کرد و پرسید: شیرینی ما که محفوظه،

نه؟ خوب بگوئید بینم با کدامشان کار داری؟

دوباره نگاهی به داخل انداختم و گفتم: اینجا نمی بینمش، اما یک ربع پیش خودم دیدم آمد اینجا. حالا نمی بینمش.

نگاه مشکوکی به من انداخت و با لحن جاهلانه ای پرسید: نکند ما را گرفته ای آبجی، برو بگذار به کار و کاسبیمان برسیم، دنبال آجنه که نمی گردی؟

سینی چای را برداشت تا برود. این آخرین فرصت بود، با عجله گفتم: ببین چه می گویم آقا، این آدمی که من پی اش می گردم یک پیرمردیست حدود هشتاد، نود ساله. امروز هم دیدمش گردو می فروخت.

ایستاد و با لحنی معترض گفت: خب از اول درست نشونی بده، ببینم نکند با همین پیرمرده کار داری؟ مکثی کرد و باز گفت: اسمش سر زبانم است. اسمش چی بود؟

هیجان زده گفتم: مسعود خان.

- آره خودش است. درست است. همین پیرمرده که با عیال و دخترش توی خرابه پشت قهوه خانه زندگی می کنند. کارهای قهوه خانه را آنها انجام می دهند. حالا ببینم آبجی برای چه کاری می خواهیدشان؟
مثل اینکه کسی حرف توی دهانم گذاشت. چون آرزوی برگشتنشان را داشتم گفتم: برای سرایداری.

با ناباوری نگاهی به من انداخت و گفت: پیرمرد که خیلی فکستنی است، فکر نمی کنم به دردتان بخورد. صاحب قهوه خانه تا حالا چند بار جوابش کرده، برای همین گردو می فروشد. بیچاره دیگر از زور پیری از پس کار قهوه خانه بر نمی آید. آن وقت شما می خواهید باغ دستش دهید. من که فکر نمی کنم به دردتان بخورد.

آهسته پرسیدم: پس اوستایت همین طوری جا بهشان داده؟

در حالی که سرش را تکان می داد خندید و گفت: کدام گربه محض رضای خدا موش می گیرد که این دومیش باشد؟ مشدی قنبر، صاحب قهوه خانه را می گویم، چند برابر کرایه آن اتاق درب و داغونی که بهشان داده از عهد و عیالش کار می کشد. با کنجکاوی پرسیدم: چه کاری؟

معلوم بود که از پرس و جو کردن من حسابی کلافه شده است.

بی حوصله گفت: خب معلوم است، توی قهوه خانه هر کاری باشد باید بی چون و چرا بکنند، بدبختند دیگر، هر کاری که مشدی قنبر بگوید باید انجام دهند.

بی اختیار پرسیدم: حتی جور کردن بند و بساط منقل و وافور هم با آنهاست؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه، نه، همه کار می کنند اِلا این یک کار، از اول هم پیرمرده به داش کرم گفته بود این یک کار را قبول نمی کند.

پرسیدم: داش کرم دیگر کیست؟

از دور مردی را نشانم داد و گفت: همه کاره اینجا. خیلی آقااست، اوستایم خیلی قبولش دارد. هر وقت نباشد او پای دخل می نشیند. پیرمرده را هم او انیجا آورده. می خواهی صدایش بزنی؟

این یکی را نمی خواستم، با این حال چاره ای نداشتم، دو تومان کف دستش گذاشتم و گفتم: باشد، صدایش بزنی

فوری داش کرم آمد. شاگرد قهوه چی راجع به من با او حرف زده بود. با فاصله روبرویم ایستاد و گفت: سلام عرض کردم

همشیره. من داش کرم هستم، فرمایشی بود؟

نگاهش کردم. جوان مؤدب و زحمتکشی به نظر می آمد.

گفتم: علیک سلام، می خواستم در مورد...

نتوانستم حرفم را تمام کنم انگار نمی توانستم به او دروغ بگویم. بنده خدا زحمتم را کم کرد و گفت: شما مسعود خان را

برای چه کاری می خواستی آجی؟

- برای سرایداری.

- معرفش به شما گفته که بنده خدا خیلی پیر است؟

- می دانم. اما شنیده ام که آدم خیلی درستی است.

خندید و گفت: درست که چه عرض کنم، فرشته است. من او را سالهاست می شناسم، چندین سال توی باغ معیری با هم کار

می کردیم.

شگفت زده پرسیدم: شما آنجا چه کار می کردید؟

با افسوس گفت: باغبانی، تمام کارهای گلخانه آنجا با من بود. اما وقتی ارباب باغش را فروخت هر دو بیکار شدیم.

- با این حساب او را خوب می شناسید؟

- بله که می شناسم، بیچاره پیرمرد برای درآوردن یک لقمه نان حلال صبح تا شوم دارد زحمت می کشد. فقط مدیونتان

نباشم، شنیده ام که دامادشان از تبعیدیهای بندرعباس بوده. شنیده ام همان جا اعدامش کرده اند، راست یا دروغش را نمی دانم فقط خواستم این را هم گفته باشم. اما خوب دامادشان به اینها چه مربوط. خواستید خودم ضامنشان می شوم. می خواهید همین الآن صدایش بزخم با هم قرار مدار بگذارید؟

ترسیدم دستم رو بشود. به خاطر همین با عجله گفتم: حالا نه، اول باید با شوهرم حرف بزخم اگر او حرفی نداشت دوباره بر می گردم.

سر تکان داد و گفت: خودتان می دانید، فقط این را هم گفته باشم که همین روزها صاحب قهوه خانه قصد معامله اینجا را دارد. می خواهد اینجا را بفروشد و خانه ای در شهر بخرد برای همین مسعود خان و عهد و عیالش را جواب کرده. خلاصه همین امروز و فردا است که از اینجا بروند. این را گفتم که اگر خواستید زودتر بیایید دنبالشان.

مکئی کرد. مثل اینکه از گفتن مطلبی خجالت می کشید. باز هم ادامه داد: اگر احیاناً باغبان هم خواستید، چاکرتان کرم هم اینجا هست، می توانید راجع به من از مشدی قنبر، صاحب قهوه خانه تحقیق کنید، راستش از کار قهوه خانه هیچ خوشم نمی آید. کار باغبانی را بیشتر دوست دارم.

دلم شور می زد. دیگر درنگ در آنجا جایز نبود. نمی خواستم مسعود خان مرا آنجا ببیند.

- باشد، اگر خواستم خبرتان می کنم. آرام آرام به طرف خانه راه افتادم. دلم نمی خواست پسردایی در آن وضعیت مرا ببیند. دوباره غم و اندوه گذشته ها بر قلبم نشسته بود. غمی که نمی توانستم تا آخر عمر بی خیالش شوم. غم فراق دخترم دوباره در وجودم زبانه می کشید، اندوهی که مثل شعله ای آتش، زیر خاکستر قلبم همیشه روشن بود و مرتب زبانه می کشید. تمام صحنه های زندگیم که به خیالم از یاد برده بودم دوباره جلوی چشمم مجسم شد. از همه بدتر آخرین روز جدایی از گیتی، احساس کردم ای کاش می شد آن روز با او فرار می کردم. کاش می شد گذشته ها رو عوض کرد.

به خانه رسیدم. پسردایی مثل همیشه منتظر نشسته بود تا با هم ناهار بخوریم. سر غذا خیلی کوشیدم تا حفظ ظاهر کنم اما نمی توانستم. هیچ اشتهایی به خوردن نداشتم. دیدن حال و روز مسعود خان پس از یک عمر خدمت بغضی شده بود و راه گلویم را می فشرد. فقط به خاطر شوهرم سفره را گستردم و سر به زیر کنارش نشستم. او فوری متوجه شد. تا چشمش به

من افتاد پرسید: گوهر جان مثل همیشه سر کیف نیستی، خبری شده؟

دلم نمی خواست به او حرفی بزنم اما نتوانستم. آهسته گفتم: امروز مسعود خان را دیدم.

مثل اینکه خبر خوش و مسرت بخشی شنیده باشد گفت: چه خوب، او را کجا دیدی؟

هیچ فکر نمی کردم او را بشناسد. با حیرت پرسیدم: تو او را از کجا می شناسی؟

با لبخند مهربانی به من خیره شد و گفت: خیلی دلت می خواهد بدانی؟

با غم و اندوه سرم را تکان دادم و گفتم: خوب معلوم است!

در حالی که یکباره دست از خوردن کشیده بود، عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

حقیقتش روزها که پدرت دنبال کارش می رفت من و عمه مهین با هم می آمدیم پشت باغ، البته دروغ نگفته باشم که گاهی

خودم می آمدم. ساعتها پشت دیوار می نشستیم، آنقدر منتظر می ماندیم تا تو را ببینیم. بیچاره عمه مهین از دور با حسرت

تماشایت می کرد و اشک می ریخت. با صدای گرفته ای تو را نشانم می داد و می گفت، می بینی عمه، رنج گل بلبل کشید و

برگ گل را باد برد.

یک لحظه ساکت ماند، نفس عمیقی کشید و پرسید: تو این چیزها را می دانستی؟

در حالی که اشکهایم بی اختیار سرازیر شده بود گفتم: نه، نمی دانستم.

- مسعود خان را از همان روزها می شناسم.

نمی دانستم صلاح است یا نه، اما از او پرسیدم: بینم بعد از مهین جانم دیگر نیامدی به من سر بزنی؟

لبخند محزونی زد و گفت: چرا آمدم، هر وقت دلم برایت تنگ می شد می آمدم. با اینکه می دانستم دیگر ممکن نیست به

هم برسیم، باز هم می آمدم. دست خودم نبود، هنوز می خواستم و وقتی پدرت سد راهم شد از همیشه بیشتر. تا اینکه

فهمیدم...

دیگر نتوانست به حرفش ادامه بدهد. صدایش دو رگه شد. با چشمانی سرخ از سر سفره بلند شد. خودم را سرزنش کردم

چرا گذاشتم حرف به اینجا کشیده شود.

دوباره بهم ریخته بودم. شب و روزم شده بود گریه. دوباره یاد گیتی پس از سالها دیوانه ام کرده بود. شوهرم خیلی آقا بود،

محض خاطر من و دلجویی از مسعود خان یک شب با مشدی رفتند به خانه او. خلاصه با وساطت مشدی گذشته ها را از دلش

در آوردند و راضی کردن برگردد باغ. اما از آنجایی که مسعود خان دیگر پیر شده بود، آقا کرم هم به عنوان باغبان با او آمد. پیش از آنکه مشدی به ولایتش برگردد، یک تکه زمین و یک خانه در ولایت خودش برایش خریدم تا دست کم این باقیمانده ی عمرش را در آنجا به راحتی زندگی کند. البته به جز این، یک مستمری هم برایش تعیین کردم که تا زنده بود ماه به ماه برایش می فرستادم. یک سال بعد از رفتن مشدی بود که گل بهار با آقای کرم ازدواج کرد و خدا یک دختر بهشان داد که اسمش را گذاشتند مریم. همین مریم بانوی خودمان را می گویم.

یکی دو سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر باغ به همت مسعود خان و آقا کرم دوباره آباد شده بود. خیلی برایش مشتری پیدا می شد. حتی یک بار از طرف یکی از سفرای خارجی پیغام آوردند که به هر قیمت که پیشنهاد کنم آنجا را می خرند، اما پاسخ دادم قصد فروش آنجا را ندارم. کم کم و با گذشت زمان دیگر احساسات من متعادل تر شده بود. گاهی اوقات که فرصتی فراهم می شد برخلاف گذشته به آنجا سر می زدم. بدون آنکه پا به داخل ساختمان اربابی بگذارم، ساعتها کنار معصومه و گل بهار می نشستم و با آنها حرف می زدم. به گل بهار که سواد خواندن و نوشتن نداشت، خواندن و نوشتن یاد دادم و از دور دخترش را که مثل یک دسته گل زیبا در باغ مشغول بازی بود تماشا می کردم و با حسرت برای گیتی خودم آه می کشیدم. با این حال روحیه ام زمین تا آسمان تفاوت کرده بود. راستی که این چند ساله چقدر عوض شده بودم. همه اینها فقط به این دلیل بود که عبدالرضا کنارم بود، یاور و پشتیبانم بود. هر وقت از مدرسه بر می گشتم، دایی چای را آماده کرده بود و مشتاقانه به استقبال می آمد. بنده ی خدا هم صحبتی نداشت، عصرها توی مطب به عبدالرضا کمک می کرد.

پسردایی سخت مشغول کارش بود. حالا دیگر اسم و رسمی به هم زده بود. دیگر آن قسمت از خانه که به مطب اختصاص داده بودیم کفاف بیمارانش را نمی داد. همیشه تا راهرو خانه مان مملو از آدم بود. شلوغی و ازدحام بیماران مطب مزاحم درس و مطالعه پسر می شد که کم کم داشت خودش را برای رفتن به دبیرستان آماده می کرد.

به عبدالرضا پیشنهاد کردم مطبش را به مجموعه قدیمی باغ منتقل کند که نپذیرفت. با پس انداز خودش در یکی از محلات جنوبی و دورافتاده شهر مطبی دست و پا کرد. روزی نبود که متأثر به خانه برنگردد. اوایل هر چه علتش را می پرسیدم چیزی نمی گفت، غذا که می کشیدم نمی خورد. اصرارش می کردم، می پرسیدم چیزی نمی گفت، غذا که می کشیدم نمی خورد. اصرارش می کردم، می گفت سیرم. سرانجام دست به دامان دایی شدم و از او خواستم ته و توی قضیه را درآورد. به

دایی گفته بود آقا جان، از وقتی توی این محیط طبابت می‌کنم دست خودم نیست. یک لقمه نان راحت از گلویم پایین نمی‌رود. نمی‌دانید آنجا چه خبر است، اکثر بچه‌ها با شکم گرسنه شبها سر بر زمین می‌گذارند. بیشترشان با پای برهنه به مدرسه می‌روند. همگی دستهایشان از سرما ترک خورده، هیچ کس نیست به فریادشان برسد. آخر من با پول همین مردم است که به اینجا رسیده‌ام، آخر چطور من یک نفر می‌توانم درد این مردم را دوا کنم.

روز بعد با اصرار از عبدالرضا خواستم مرا هم همراهش ببرد. وضعیت مردم خیلی اسفناک تر از آن بود که می‌پنداشتم. همه جا کثیف بود. زنان زیادی کنار جوی تشنه رخت گذاشته و لباسهای کثیف پیش رویشان را می‌شستند. کوچه پر بود از بچه‌هایی که با سر و صورت نَشُسته و موهای ژولیده توی خاک بازی می‌کردند. وقتی پای درد و دل بعضی‌هاشان نشستم، می‌گفتند که ما در اینجا نه مدرسه داریم و نه حمام. طفلیها به خیال گرفتن کمک دورم حلقه زده بودند. از دیدن محرومیت آنها بی‌اختیار به یاد کودکی و زندگی گذشته‌ام افتادم. خوب یادم است آن روز در راه برگشت غرق در فکر بودم، ولی تنها تأسف و اندوه کافی نبود. باید برایشان کاری می‌کردم. حالا حال شوهرم را بهتر می‌فهمیدم. امیدوار بودم با فروش مقداری از زمینها پشت عمارت اربابی برایشان مدرسه و حمام بسازم. موضوع را با شوهرم در میان گذاشتم، با این که خودش موافق بود اما گفت بهتر است در این باره بیشتر فکر کنم.

اما من فکرهایم را کرده بودم این کمترین کاری بود که از دستم بر می‌آمد. با اینحال مجموعه قدیمی باغ هنوز بی‌استفاده افتاده بود همینطور ساختمان اربابی سرانجام به فکرم رسید که مجموعه قدیمی را تبدیل به مدرسه کنم. آرزویم این بود که در مدرسه‌ام دختران فهمیده‌ای پرورش بدهم که در آینده مادرانی نمونه باشند. وقتی موضوع را با عبدالرضا در میان گذاشتم خیلی خوشحال شد و گفت کار درستی می‌خواهی انجام بدهی. به او وکالت ددم هر کاری لازم است انجام دهد با عمو رضا هم مشورت کردم. او هم گفت کمک میکند. خلاصه خیلی دوندگی کردیم تا مدرسه راه افتاد.

بیاد مادرم اسمی برای مدرسه انتخاب کردم. مدیریت و اداره یک مدرسه برای من یک تجربه زیادی نداشتم کار پر مسئولیتی بود دیگر مثل گذشته‌ها فرصت کافی برای رسیدگی به همه کارها نداشتم. هر روز ساعت ۶ صبح از خانه بیرون می‌آمدم و گاهی خیلی دیرتر از شوهرم به خانه برمی‌گشتم. حتی خیلی از روزها میشد که فراغت کافی برای خوردن ناهار نداشتم. گاهی گل بهار که با اقا کرم بعنوان سرایدار در مدرسه زندگی میکردند وقتی میدید چطور خودم را از پای د رمی آورم با دلسوزی

میگفت خانم جان تو را بخدا دیگر بس است فردا را که از شما نگرفته اند. بروید منزل و استراحت کنید.

در اینگونه مواقع وقتی میدید از پس من بر نمی آید تلفن میز مطب و میگفت اقا بیاید دنبالم. کم کم این برنامه شد یک عادت پسر دایی هر روز سر یک ساعت معین می آمد دنبالم وقتی که میرسیدیم خانه دایی چای را آماده کرده بود. بنده خدا با وجودی که دیگر خیلی پیر شده بود ولی از هیچ کمکی دریغ نمیکرد کم کم باید برای رسیدگی به امور خانه کسی را استخدام میکردم.

اواخر سومین سال تاسیس مدرسه یک روز برفی تازه به محل کارم رسیده بودم که زنگ تلفن بصدا در آمد پسرم بود. با شنیدن صدای او دلم فرو ریخت میدانستم الان باید در مدرسه باشد با صدای وحشت زده به من گفت که حال پدر بزرگ هیچ خوب نیست. نفهمیدم چطور خودم را بخانه رساندم. با عجله وارد شدم. همه زودتر از من رسیده بودند. اشرف کنار تختش نشسته بود و میگریست فهمیدم دیگر کار از کار گذشته دایی ناصرم با آن آرامش همیشگی انگار خوابیده بود. صدای فریادهایم با ضجه های اشرف که مویه و زاری میکرد بهم آمیخت. دوباره خاطره مرگ پدرم در ذهنم تداعی شد. از ته دل فریاد میزد دست خودم نبود. دایی ناصر کسی بود که از روزی که چشم باز کردم او را بجالی پدر بالای سرم دیده بودم. دوباره خاطراتی که از او داشتم جلوی چشمانم رژه رفتند.

انگار دوباره صدای گفتگویشان را با اشرف میشنیدم که از او میپرسید: آقا جان من را بیشتر دوست دارید یا گوهر را؟ صدای دایی با وجود آنکه دیگر لبانش از هم باز نمیشد هنوز در گوشم میگفت: مساوی مساوی. خم شدم و پنج انگشتش را که با گفتن مساوی آنها را نشان میداد بوسیدم.

صحنه روز اسباب کشی به خانه قمر خانم صدای خنده هایش با مهین جان بخاطر آنکه وانمود کرده بود ما خانواده دومش هستیم و بدتر از همه صحنه روزی که دل شکسته از دست پدرم از در باغ بیرون میرفت همه و همه جلوی چشمانم زنده شد. هنوز هم تلخی روزهای پس از فوت دایی را از یاد نمیبرم. تا مدتها تحمل خانه بدون او را نداشتم هر گوشه و کنار خانه مرا بیاد او می انداخت گلهای یاسی که برای من تو باغچه کاشته بود قفسی که برای پرنده ها توی فصل سرما ساخته بود و به درخت گل یخ آویزان کرده بود همه و همه یادآور او بودند.

سه چهار سال بعد منصور را برای ادامه تحصیل به اروپا فرستادیم. باز هم چند سال گذشت. حالا دیگر من مانده بودم و

عبدالرضا بر خلاف ما اشرف حسابی سرش شلوغ بود.دیگر مادر بزرگ شده بود سه چهار نوه داشت که سرش با آنها گرم بود.هر وقت مرا میدید به شوخی میخندید و میگفت:خیلی بیخیال هستی زنداداش.پس کی میخواهی این آقای دکتر ما را زن بدهی؟

منصور نزدیک به بیست و هفت هشت سالی سن داشت کم کم موقعش بود.وقتی خودش برایم نوشت که برایم همسری انتخاب کنم دست و آستین بالا بزنم.لازم نبود در این خانه و آن خانه را بزنم.ثریا از شاگردان خودم بود.مادرش را در کودکی از دست داده بود و پدرش دست تنها بزرگش کرده بود.دختر سرد و گرم چشیده ای بود.مدتها بود او را زیر نظر داشتم پس از اتمام تحصیلاتش بعنوان معلم پیش خودم کار میکرد.معلم مسئول مهربان و دلسوزی بود.میدانستم که میتواند همسر و مادر خوبی هم باشد.برای همین او را برای پسرم خواستگاری کردم.خدا میداند وقتی پدرش فهمید او را برای پسر خودم میخواهم از خوشحالی چه حالی پیدا کرد.میگفت تا عمر دارم خیالم از بابت ثریا راحت است.میگفت میدانم که شما به چشم دخترتان به او نگاه میکنید حمل بر تعریف نباشد نه به او بلکه به تمامی شاگردانم بهمین چشم نگاه میکردم.دخترانی که بعدها خیلی شان مصدر امور شدند.تا همین چند سال پیش هنوز هم بعضی از آنها را پس از سالها در جای میدیدم می آمدند جلو و خودشان را معرفی میکردند.با ذوق و شوق میگفتند که دیگر نوه هایشان هم در مدرسه من درس میخوانند.گاهی اگر مرا در حال پیاده شدن از اتوموبیل قدیمی میدیدند به هوای آنکه سر به سرم بگذارند خنده کنان میگفتند وای خانم مدیر ما دیگر نوه و نتیجه دار شدیم اما شما هنوز هم این اتوموبیل قدیمی را دارید؟شما باید اتوموبیلها مدل بالا سوار شوید این دیگر خیلی...

اجازه نمیدادم بقیه حرفشان را تمام کنند خنده خنده رشته کلامشان را میبریدم و میگفتم:هیچ هم اینطور نیست بچه ها هنوز هم که هنوز است خیلی از اتوموبیلهای گراقیمت و مدل بالا هستند که به گرد چرخ این نمیرسند...

بعد به هوای آنکه با آنها مزاحی کرده باشم با چشم و ابرو به اقا که پشت فرمان نشسته بودند اشاره میکردم و میگفتم:البته اگر نظر مرا بخواهید هر چیزی که قدیمی شود کلی قدر و قیمت پیدا میکند و میخندیدم مشخص بود منظورم به کیست.آنها هم که این را میشنیدند از خنده ریه میرفتند.خود آقا هم همینطور همانطور که میخندید در تایید این صحبتهای من سر تکان میداد که یعنی بله همینطور است که میگوی.

وقتی صحبت‌های عزیزم به اینجا رسید خودش هم شروع کرد به خندیدن. منم همینطور بعد برای چند لحظه ساکت ماند و به گوشه ای خیره شد. مشخص بود که در حال و هوای خودش است سپس با آه نفسی تازه کرد و ادامه داد: از شوخی گذشته همینطور است لی لی جان هر چه میگذرد بیشتر از گذشته ها ارزش حضورش را در زندگی حس میکنم ازدواج با او برایم شروع یک زندگی دوباره بود عشق و محبت او سبب شد تا به کارهایی دست بزنم که ارزشش را داشتم. گرچه فراق گیتی رنج دائمی و پنهان روح و روانم بود اما تنها به یمن وجود او بود که توانستم حتی این داغ همیشه تازه را در قلبم بهتر تحمل کنم. میدانی لی لی جان از قسمت گریزی نیست. قسمت ما هم این بود. همه اینها را هم از حکمت خداوند میدانم خدا میداند که از گذشته ها چقدر پشیمانم ولی از آنجا که تقدیر این چنین رقم زده شده بود آنچه مسلم است باید این حوادث پیش می آمد.

گاهی با خودم میگویم شاید اگر پدرم سد راه رسیدن ما بهم نمیشد چه بسا سختیها و فراز و نشیبهای زندگی باعث میشد تا یک عمر چشمم به دنبال زندگی پر زرق و برق اشرافی با ایرج باشد. شادی هم باید این اتفاقها می افتاد گرچه آرزو داشتم کاش میشد گذشته ها را عوض کرد.

این نخستین بار بود که شرح حال عزیزم را از زبان خودش میشنیدم. روزها تا دستم خالی میشد آنچه را از زبانش با اب و تاب شنیده بودم روی کاغذ می آوردم تا فراموشم نشود.

هر بار که مریم بانو برایمان چای و تنقلات می آورد و ما را سرگرم گفتگو میدید میخندید و سر به سرمان میگذاشت خنده خنده میگفت: هزار ماشالله! شما مادر بزرگ و نوه هنوز هم خسته نشده اید؟ مگر قصه حسین کرد شبستری برای هم میگوئید که تمام نمیشود؟

من و عزیزم فقط میخندیدم. خوب یادم است که یک روز پیش از برگشتن عمه گیتی و درست پس از اتمام صحبت‌های عزیزم. من که به فکر فرو رفته بودم با لحنی متعجب و شگفت زده از او پرسیدم: "عزیزم چطور تا حالا این حرفها را برایم تعریف نکرده بودید؟"

عزیزم لحظه ای ساکت شد، بعد آهی کشید و گفت: "این حرفها را نه تنها برای شما، بلکه تا به حال برای هیچ کس نقل نکرده بودم. حقیقتش هم نمی خواستم تا آخر عمر به کسی بگویم، خودم هم نفهمیدم چه شد که سر درد دلم باز شد لی لی

جان. همیشه دلم می خواست یک روز داستان زندگی ام را بنویسم، اما هیچ وقت فرصت این کار را نداشتم، شاید هم دلش را نداشتم ... نمی دانم. این بود که وقتی دیدم اصرار می کنی، پیش خودم گفتم تا این خاطره ها را با خودم به زیر خاک نبرده ام بهتر است برای تو تعریف کنم. بخصوص حالا که داری عروس می شوی. ممکن است از تجارب من استفاده کنی. کسی چه می داند، چه بسا بتوانی آرزوی مرا برآورده کنی و این خاطرات را به رشته تحریر درآوری. خودم که نتوانستم، دست کم شاید دیگران با خواندن سرنوشت من عبرت بگیرند. "

عزیز پس از گفتن این حرفها شروع کرد به گریه کردن.

با نگرانی گفتم: " حالا برای چه گریه می کنی عزیز؟ "

" برای آرزوهایم لی لی جان، برای کارهایی که از دستم بر می آمد و نکردم. برای کوتاهی هایی که کرده ام. "

از شنیدن صحبت های عزیز بغض راه گلویم را گرفت. بغض آلود گفتم: " شما هم چه حرفها می زنی عزیز، شما تا جایی که از دستتان برآمده همه کار کرده اید، نمونه اش این همه شاگردانی که تربیت کرده اید... "

دیگر بیشتر از این نتوانستم حرف بزنم، بغضی که خفه ام می کرد ترکید، از صدای هق هق من گریه عزیز هم شدت گرفت و اشک ریزان گفت: " خدا قبول کند دخترم، خدا قبول کند. حالا تا کسی نیامده پاشو آبی به صورتت بزن. "

روز بعد به محض رسیدن عمه گیتی، مراسم عقد ما خیلی ساده برگزار شد. برخلاف همیشه آن روز مادرم ملشوره را فراموش کرده بود و با آرامش خیال سفره عقدمان را می چید. چرا که دیگر هم پارسا برایش غریبه نبود و هم خیالش از بابت تهیه جهیزیه من تا حدودی راحت شده بود. طبق پیشنهاد عزیز قرار شد تا پدرم یک واحد از آپارتمانهایی که در قسمتی از باغ در دست احداث بود به عوض جهیزیه به نام من سند بزند تا بعد از اینکه از انگلیس برگشتیم آنجا زندگی کنیم.

دو هفته بعد از عقد که پارسا و عمه گیتی ایران بودند حسابی سرمان شلوغ بود، مهمانیهای پی در پی، پاگشا، رفت و آمد دوستان و آشنایان. بنده خدا مادرم تازه داشت رفتن مرا باور می کرد. چیزی که انگار هنوز خودم باور نداشتم. درعین حال نگران حال عزیز بودیم، بخصوص دو سه روز آخری که مادر بزرگم هیچ حالش خوب نبود. عاقبت شب رفتن ما فرا رسید، مادرم میهمانی بزرگی ترتیب داده بود. یک میهمانی خداحافظی. آن شب تمام مدت عمه گیتی دور از چشم عزیزم اشک می

ریخت، همین طور من و مادرم. روحیه مادرم هم دست کمی از عمه گیتی نداشت، اما با این حال از ترس عزیزم جرأت نمی کردیم ناراحتی مان را بروز بدهیم. هیچ کس دل و دماغ نداشت. تصمیم بر این بود که عزیزم را فرودگاه ببریم. آقاجون از عمه جان اشرف خواسته بود تا این چند روزه هوای عزیزم را داشته باشد، برای همین قرار بود وقتی خواستیم به فرودگاه برویم عمه جان اشرف پیش عزیزم بماند.

عزیزم انگار ملتفت شده بود. با نگاهی کنجکاو و غمگین همه را می پایید. پدرم به آقاجون مأموریت داده بود که هرطور شده مادر بزرگم را از آمدن به فرودگاه منصرف کند.

سرانجام موقع رفتن فرارسید. همه معذب از جا برخاستند تا لباس بپوشند، اما عزیز کز کرده بود و گوشه ای نشسته بود. آشفته حال و غمگین متوجه اطرافش بود. تا چشمش به پدرم افتاد که کت و شلوار پوشیده او هم از جا برخاست. پدرم از دور به آقاجون اشاره کرد تا چیزی بگوید، اما انگار زبان او هم بند آمده بود. لام تا کام حرف نزد. عزیزم با سرعت لباس پوشید. پدرم که سخت متوجه و نگران حال مادرش بود، جرأتی به خود داد و با ملاطفت گفت: "عزیز، شما خسته اید. کسی از شما با این حالتان توقع ندارد به فرودگاه بیایید."

عزیزم که انگار دست همه را خوانده بود در حالی که لبخند تلخی گوشه لبانش نقش بسته بود با صدای گرفته و غمگینی گفت: "خیال می کنی اگر اینجا بمانم حال و روزم بهتر از این است که بیایم فرودگاه؟"

"اما عزیز محض خاطر خودتان می گویم، خانه بمانید بهتر است."

این بار عزیزم قرص و محکم گفت: "نه منصور جان این طوری خیلی بهتر است. قبلاً یک بار طعم بی خداحافظی جدا شدن از خواهرت را چشیده ام، دیگر طاقت..."

عزیزم دیگر نتوانست چیزی بگوید. دیدن اشک های او به همه این اجازه را داد که راحت گریه کنند. پدرم که سخت نگران حال مادرش بود، دست به دامان عمه جان شد.

"تو را به خدا عمه جان، شما یک چیزی بگویید."

عمه جان اشرف در همان حالیکه گریه می کرد گفت: "نگران نباش عمه، بگذار هرچه توی دلش هست بریزد بیرون، در مورد فرودگاه هم به نظر من صلاح این است که بیاید. این طوری خیلی بهتر است."

پدرم دیگر حرفی نزد همین طور هم دیگران. عزیزم عزمش را جزم کرده بود. وقتی رسیدیم فرودگاه باران تند و ریزی می بارید. آن شب مادر بزرگم گردن بندش را که می دانستم برایش خیلی عزیز است از گردنش درآورد و به عنوان توراہی به گردنم انداخت. بعد هم نوبت آقا جان بود. او هم یک ساعت قدیمی با زنجیر نقره از جیبش بیرون آورد و به پارسا داد و گفت مال پدرش بوده. آن شب آقا جان برای ما دعا کرد و مادرم با صدایی که از گریه می لرزید در گوشمان دعای سفر را خواند. همین طور هم پدرم که آن شب برای دومین بار همه اشکهایش را می دیدیم. آخرین نفری که با عزیزم خداحافظی کرد عمه گیتی بود. تا خواست چیزی بگوید زد زیر گریه. گریه او مادرم را هم بی تاب کرده بود. همه غرق اندوه بودند و بی صدا می گریستند. اما او با صدای بلند های های می گریست، به طوری که اطرافیان با تعجب ما را نگاه می کردند. پارسا و برادرم علی تمام این صحنه ها را فیلمبرداری می کردند. بی تابی عمه گیتی به حدی بود که عزیزم سعی می کرد با حرف و صحبت او را آرام کند.

همان شب بود که مادر بزرگم به عمه گیتی قول داد به محض اینکه دکتر به او اجازه بدهد به دیدنش برود.

سرانجام موقع رفتن رسید. عمه گیتی پس از آنکه چندین بار صورت عزیز را بوسید خواست تا دست او را هم ببوسد که مادر بزرگم نگذاشت. هموز چند قدم بیشتر برداشته بودیم که عزیزم یک بار دیگر عمه گیتی را صدا زد: " گیتی. " فقط همین، دیگر چیزی نگفت و در حالی که صورتش را با دستهایش پوشانده بود گریست. از پشت پرده ای از اشک شانه های او را دیدم که به شدت تکان می خورد. تا عمه گیتی ک. است برگردد، مانعش شدیم. دیدم مادرم از دور با دست اشاره می کند که نایستید. من فقط برای یک لحظه، برای آخرین بار به چهره مظلوم مادرم نگاه کردم. حالت نگاه کردنش مرا به یاد این شعر انداخت:

ای کاروان آهسته رو کارام جانم می رود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

پایان